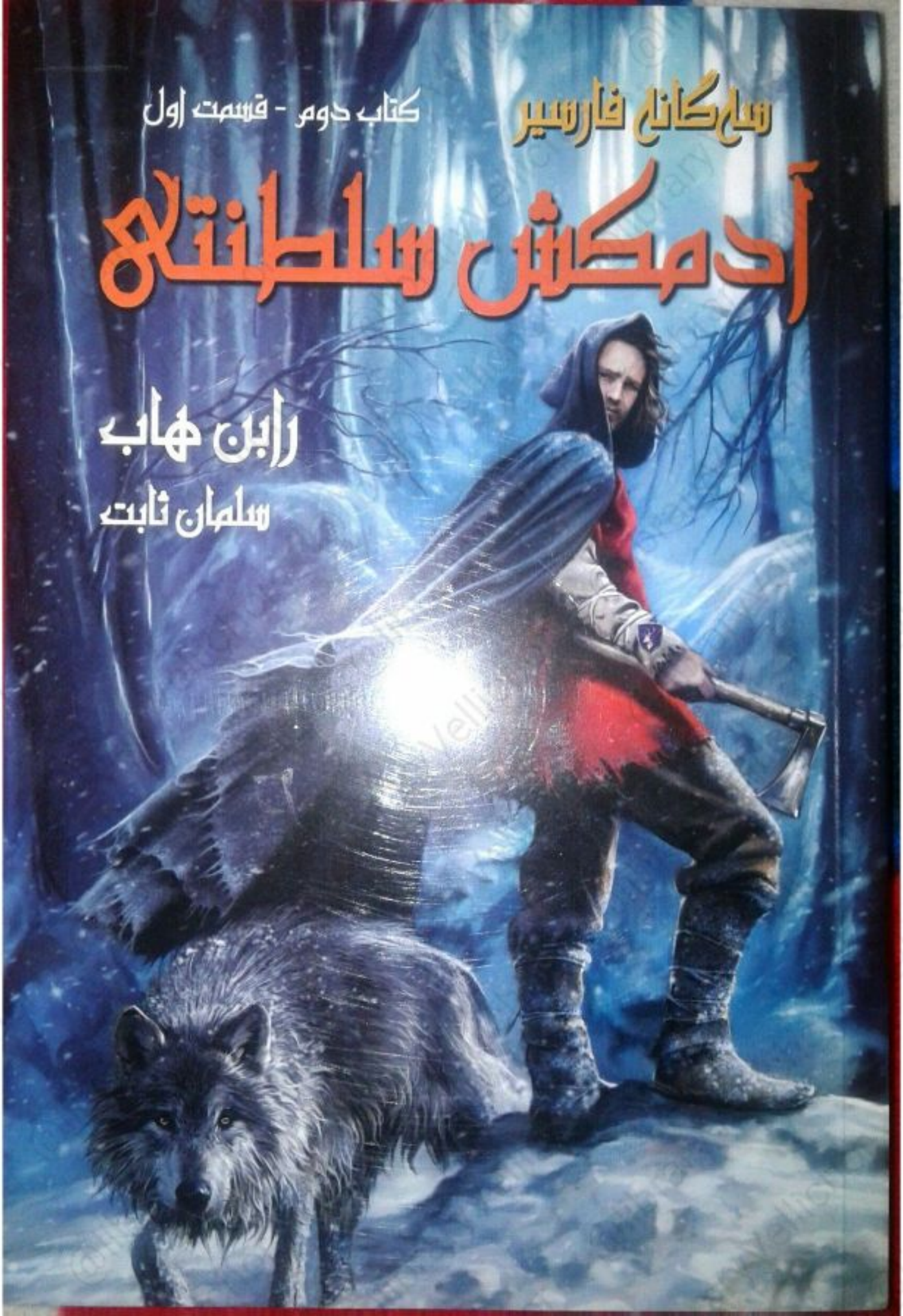

سه گانه فارسیر
کتاب دوم - قسمت اول
آدمکش سلطنتی
رابن هاب
سلمان ثابت

سه‌گانه فارسیر

کتاب دوم - قسمت اول

آدمکش سلطنتی

رابن هاب

ترجمه

سلمان ثابت



انتشارات بهنام

@libraryVellichor

پیشگفتار

خواب و بیداری

چرا نوشتن اطلاعاتی خاص در مورد سحر و جادو ممنوع است؟ شاید چون همه نگرانیم که چنین دانشی به دست افراد نااهل بی‌افتد. قطعاً همیشه نظام آموزشی مخصوصی وجود داشته تا اطلاعات مربوط به سحر و جادو تنها به شاگردهای لایق و آموزش دیده منتقل شود. هرچند به نظر می‌رسد برای حفاظت از ما در برابر دسترسی افراد نالایق به دانش و سنت‌های محرمانه تلاشی قابل ستایش صورت گرفته باشد، اما این واقعیت نادیده گرفته شده که سحر و جادو از این نوع دانش و سنت‌ها ریشه نمی‌گیرد. استعداد و تمایل نسبت به برخی از انواع خاص جادو مسئله‌ای ذاتی است، به این معنا که فرد یا از چنین استعداد و تمایلی برخوردار بوده و یا به طور کامل از آن بی‌بهره است. برای نمونه، توانایی یادگیری و استفاده از جادویی به نام اسکیل[1] به رابطه خونی فرد با خاندان سلطنتی فارسیر[2] بستگی دارد، هرچند گاهی ممکن است این خصوصیت نژادی در میان افرادی که اجداد آن‌ها ترکیبی از قبایل بومی و جزیره‌نشین‌ها هستند به طور غیرمنتظره‌ای بروز کند. کسی که در زمینه‌ی اسکیل آموزش دیده باشد می‌تواند حتی از فواصل دور وارد ذهن دیگران شود و افکار آن‌ها را بخواند. عده‌ای که قدرت اسکیل بالایی دارند حتی می‌توانند بر افکار دیگری تأثیر بگذارند یا با او گفتگو کنند. اسکیل برای هدایت نیروها در میدان جنگ یا جمع‌آوری اطلاعات یکی از مفیدترین ابزارهاست.

در افسانه‌های قومی و اجدادی ما در مورد یک قدرت جادویی دیگر نیز صحبت شده که حتی از اسکیل قدمت بیشتری دارد. این قدرت جادویی، که

https://t.me/libraryVellichor

1. Skill

2. Farseer

در حال حاضر تا حد زیادی مورد نفرت و انزجار قرار گرفته، ویت[1] نام دارد. عده‌ی کمی استعداد این جادو را دارند، به خاطر همین گفته شده که این قدرت مخصوص مردمی است که در اعماق دره‌ها یا آن سوی مرزهای دور زندگی می‌کنند. حدس می‌زنم که ویت زمانی میان مردم شکارچی، و نه کشاورزهای یک‌جانشین، نوعی جادوی طبیعی بوده است؛ جادویی برای مردمی که با حیوانات وحشی جنگل احساس وابستگی و خویشاوندی می‌کردند. گفته می‌شود که انسان می‌تواند به کمک ویت به زبان حیوانات حرف بزند. همچنین هشدار داده شده که اگر کسی برای مدتی بیش از حد طولانی یا به نحوی بیش از حد قوی از ویت استفاده کند تبدیل به همان حیوانی می‌شود که با او پیوند خورده است. اما این حرف ممکن است تنها یک افسانه باشد.

جادوی دیگری نیز به نام هِج[2] وجود دارد، که من هیچ‌وقت متوجه دلیل این نام‌گذاری نشده‌ام. همچنین می‌توان از جادوهای معتبر و مشکوک دیگری نیز نام برد از جمله کف‌بینی، غیب‌گویی با خیره ماندن به آب، تفسیر انعکاس‌های نور در بلور و چندین جادوی دیگر که برای پیش‌بینی آینده از آن‌ها استفاده می‌شود. جادوهای دیگری نیز وجود دارند که در یک دسته‌ی مجزای بی‌نام و نشان قرار می‌گیرند و تأثیراتی جسمی دارند، مانند نامرئی شدن، معلق ماندن و جان بخشیدن به اشیای بی‌جان. تمام جادوهای افسانه‌های باستان، از صندلی پرنده‌ی پسر ویدو[3] گرفته تا سفره‌ی جادویی نورث‌ویند[4] از همین دسته هستند. در حال حاضر هیچ قومی را نمی‌شناسم که نسبت به این دسته از قدرت‌های جادویی ادعایی داشته باشند. به نظر می‌رسد این جادوها بخشی از افسانه‌هایی باشند که به انسان‌های باستان یا مردمی که در نقاط دوردست زندگی می‌کنند یا موجوداتی اسطوره‌ای یا

1. Wit
2. Hedge
3. Widow
4. North Wind

نیمه‌اسطوره‌ای مانند اژدهایان، غول‌ها، الدرلینگ[1]ها، آدرز[2] و سایر موجودات عجیب‌الخلقه نسبت داده می‌شوند.

* * *

دست از نوشتن می‌کشم تا قلمم را تمیز کنم. نوشته‌هایم روی این برگ کاغذ نامرغوب به شکل تار عنکبوت و جای حباب‌های مرکب درآمده‌اند. اما هنوز نمی‌خواهم برای نوشتن این مطالب از کاغذ پوستی مرغوب استفاده کنم. حتی مطمئن نیستم که نوشتن آن‌ها درَست باشد. از خودم می‌پرسم اصلاً چرا باید این مطالب را بنویسم؟ مگر این اطلاعات سینه به سینه به افرادی که لایق و شایسته‌ی آن هستند منتقل نمی‌شود؟ شاید. اما شاید هم این اتفاق نیفتد. چیزی که در حال حاضر از آن اطمینان داریم این است که این مطالب ممکن است روزی برای فرزندان و نسل‌های پس از ما شگفت‌انگیز و رازآلود باشند.

در کتابخانه‌ها مطالب اندکی در مورد جادو نوشته شده است. من بی‌وقفه تلاش می‌کنم تا این اطلاعات را مانند لحاف چهل‌تکه‌ای به هم بدوزم. گاهی به مراجعی پراکنده و اشاره‌هایی گذرا برخود می‌کنم، اما به جز این منبع دیگری در اختیار ندارم. در طول چند سال گذشته این اطلاعات را جمع‌آوری کرده و در ذهنم ذخیره کرده‌ام و همیشه می‌خواستم آن‌ها را روی کاغذ پیاده کنم. می‌خواهم تمام اطلاعاتی که از تجربه‌ی شخصی به دست آورده‌ام و همچنین تمام اطلاعاتی که کشف کرده‌ام را بنویسم. شاید با این کار بتوانم به سؤال‌های ذهنی بیچاره‌ای که ممکن است در آینده مانند خود من زیر بار هشدار جادوها خرد شود جواب بدهم.

اما وقتی پشت میز می‌نشینم دچار شک و تردید می‌شوم. من که هستم که بخواهم بر خلاف عقل و خرد پشینیان خود عمل کنم؟ یعنی باید به‌طور

---

1. Elderling
2. the Others

واضح شرح دهم که هر کس استعداد ویت داشته باشد چطور می‌تواند طیف قدرت خود را گسترش دهد یا ذهن حیوانی را به خودش پیوند بزند؟ یعنی باید تمرینات ضروری برای تسلط بر اسکیل را با جزئیات بنویسم؟ من از جادوی هِج یا سایر جادوهای افسانه‌ای هیچ بهره‌ای نبرده‌ام. پس، واقعاً این حق را دارم که در جستجوی رمز و راز آن‌ها باشم و یافته‌های خودم را مانند پروانه‌ها و برگ‌های درختان برای مطالعه‌ی بیشتر در یک کتاب جمع‌آوری کنم؟

سعی می‌کنم درنظر داشته باشم که مخاطب من با این دانش، که به طور ناعادلانه‌ای به او رسیده، ممکن است دست به چه کارهایی بزند. این موضوع مرا به فکر می‌اندازد که این دانش برای خودم چه به ارمغان آورده است. قدرت، ثروت یا عشق یک زن؟ خودم را دست انداخته‌ام؟ نه، اسکیل یا ویت هیچ‌وقت چنین امکاناتی را در اختیار من نگذاشته‌اند یا اگر هم گذاشته باشند من هیچ‌وقت عقل و هوش یا بلندپروازی لازم برای چنین فرصت‌هایی را نداشتم.

قدرت؟ فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت قدرت را فقط به خاطر خودش خواسته باشم. گاهی، وقتی زمین می‌خوردم یا افراد نزدیک به من زیر دست افراد قدرتمند زجر می‌کشیدند به دنبال قدرت می‌گشتم. ثروت؟ هیچ وقت واقعاً به آن اهمیتی نداده‌ام. از وقتی که من، نوه‌ی نامشروع شاه شرود[1]، با او عهد و پیمان بستم همیشه مراقب بود که تمام نیازهایم به خوبی برطرف شود. همیشه غذای فراوان در دسترسم بود، گاه حتی بیشتر از چیزی که خودم می‌خواستم منابع آموزشی در اختیار داشتم، به تعداد کافی لباس‌های ساده و همچنین لباس‌های آزاردهنده‌ی مد روز برایم دوخته می‌شد و اغلب برای مخارجم یکی دو سکه در جیب داشتم. بزرگ شدن در قلعه‌ی باک‌کیپ[2] به معنای داشتن ثروت و دارایی کافی بود، چیزی بیش از آن‌چه پسربچه‌های

1. Shrewd
2. Buckkeep

شهر می‌توانستند دراختیار داشته باشند. اما عشق؟ خب، اسبم، سوتی[1]، به اندازه‌ی کافی به شیوه‌ی آرام و متین خودش به من علاقه نشان می‌داد. سگی شکاری به نام نوزی از صمیم قلب به من وفادار بود و این وفاداری تا لحظه‌ی آخر عمرش ادامه داشت. یک توله‌سگ ترِیر با تمام وجود عاشقم بود و در نهایت به پای همین عشق جان داد. وقتی به این فکر می‌کنم که او خودخواسته چه بهایی برای عشق من داد به خودم می‌لرزم.

من در میان دسیسه‌ها و اسرار محرمانه بزرگ شدم و به همین خاطر همیشه در اعماق وجودم احساس تنهایی می‌کردم، تنهایی پسربچه‌ای که نمی‌توانست به طور کامل به هیچ‌کس اعتماد کند. نمی‌توانستم به سراغ کاتب دربار، فدرن[2]، که به خاطر دست‌خط تروتمیز و تصویرهای خوش‌رنگی که می‌کشیدم همیشه مرا تحسین می‌کرد، بروم و به او بگویم که من کارآموز آدمکش سلطنتی شده‌ام و به خاطر همین نمی‌توانم در کسب و کار کتابت شاگرد او باشم. همچنین نمی‌توانستم به سراغ چِید[3]، استاد سیاست چاقو، برم و با او در مورد ظلم و خشونت خردکننده‌ای که در تلاش برای یادگیری شیوه‌های اسکیل از گالن[4]، استاد اسکیل باک‌کیپ، تحمل کرده بودم حرفی بزنم. و جرأت نمی‌کردم با هیچ‌کس در مورد پدیدار شدن استعداد و تمایلم به ویت، این جادوی حیوانی کهن که نوعی انحراف و لکه‌ی ننگ به حساب می‌آمد، حرفی بزنم. با هیچ‌کس، حتی مالی[5].

مالی یکی از عزیزترین دارایی‌های من بود: یک پناهگاه واقعی. او هیچ ارتباطی با زندگی روزمره‌ی من نداشت. دلیل علاقه‌ی من به او فقط زنانگی او نبود، هرچند این موضوع در آن دوران برایم به اندازه‌ی کافی اسرارآمیز به نظر می‌رسید. من تقریباً به طور کامل در جمع مردها بزرگ شده بودم، نه پدر

---

1. Sooty
2. Fedwren
3. Chade
4. Galen
5. Molly

و مادری داشتم و نه هیچ کدام از اقوام و بستگانم به طور آشکار مرا می‌پذیرفتند. در دوران کودکی مسئولیت مراقبت از من به بوریچ[1] سپرده شد، مسئول اصطبل قلعه، که روحیه‌ای خشک و خشن داشت و زمانی دست راست پدرم بود. در طول روز فقط با کارگرهای اصطبل و نگهبان‌های قلعه معاشرت داشتم. آن زمان هم مثل الان زنانی در جمع نگهبان‌ها بودند، هرچند حالا تعداد آن‌ها بیشتر شده است. اما این زن‌ها هم مانند همکاران مردشان وظایفی بر عهده داشتند و به جز نگهبانی باید به زندگی و خانواده‌ی خودشان رسیدگی می‌کردند. پس من نمی‌توانستم وقت آن‌ها را بگیرم. نه مادری داشتم، نه خواهر یا خاله و یا عمه‌ای. هیچ زنی در زندگی من نبود تا آن مهر و محبت خاصی که گفته می‌شود مخصوص زنان است را به من پیشکش کند. هیچ زنی، به جز مالی.

او یکی دو سال از من بزرگتر بود و درست مثل علف‌هایی که به زحمت راه خودشان را باز می‌کنند و از لا به لای سنگ‌فرش‌های خیابان بیرون می‌آیند رشد کرده و بزرگ شده بود. رفتارهای خشن و مستی تقریباً مداوم پدرش و حتی دشواری کارهایی که در کودکی برای حفظ ظاهر و آبروی خانه و شغل خانوادگی‌اش انجام می‌داد نتوانست او را در هم بشکند. وقتی برای اولین بار او را دیدم مثل یک بچه روباه محتاط و رام نشده بود. بچه‌های خیابان او را مالیِ دماغ‌خونی صدا می‌زدند. اغلب می‌شد روی بدنش جای کبودی کتک‌های پدرش را دید. پدرش، حتی وقتی مالی زیر بغلش را می‌گرفت و او را تلوتلوخوران به خانه می‌برد و در رختخواب می‌گذاشت، مدام غر می‌زد و او را سرزنش می‌کرد. وقتی هم که بیدار می‌شد به هیچ عنوان از رفتار خشن و غیرمنطقی خودش پشیمان نبود، بلکه دوباره او را سرزنش می‌کرد که: چرا کف مغازه را جارو نکشیده و علف‌های تازه نریخته؟ چرا وقتی کندوهای زنبور هیچ عسلی برای فروش نداشتند مراقب آن‌ها نبوده؟ چرا اجازه داده که آتش

1. Burrich

زیر دیگ چربی‌های مخصوص شمع‌سازی خاموش شود؟ به یاد ندارم که چند بار در سکوت شاهد این سرزنش‌ها و سؤال و جواب‌ها بودم.

اما با همه‌ی این اتفاقات مالی بزرگ شد. او در عرض یک تابستان ناگهان تبدیل به زنی جوان شد و مرا در حسرت توانایی‌ها و جذابیت‌های زنانه‌ی خودش گذاشت. به نظر می‌رسید خودش خبر نداشت که چطور نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد و باعث می‌شد که زبانم در دهانم مثل یک تکه چرم خشک شود. هیچ کدام از جادوهایی که در اختیار داشتم، نه اسکیل و نه ویت، نمی‌توانستند در برابر لمس اتفاقی دست‌های او مقاومت کنند و یا در برابر احساس شرم و خجالتی که به خاطر خنده‌های خاص او وجودم را فرا می‌گرفت از من دفاع کنند.

لازم است که توضیح دهم چطور موهایش در باد شناور می‌شدند یا رنگ چشم‌هایش چطور بسته به حس و حال او و رنگ لباس‌هایش تغییر می‌کردند و از کهربایی تیره به رنگ قهوه‌ای تیره در می‌آمدند؟ وقتی در ازدحام بازار چشمم به دامن سرخ و شال قرمز روشن او می‌افتاد دیگر حواسم به هیچ‌چیز نبود. این جادویی بود که جلوی چشم‌های من رخ می‌داد و هرچند ممکن است بتوانم آن‌ها را روی کاغذ بنویسم، اما دیگر هیچ کس نمی‌تواند آن را با چنین مهارتی اجرا کند.

چطور به او اظهار علاقه کردم؟ با شهامت پسربچه‌ای بی‌تجربه پشت سرش راه می‌رفتم و با دهانی باز از حیرت او را تماشا می‌کردم، درست مثل انسانی ساده‌لوح که شعبده‌بازی را در حین چرخاندن چند بشقاب دور سرش تماشا می‌کرد. مالی قبل از من متوجه شد که او را دوست دارم و با وجود این‌که چند سال از او کوچک‌تر بودم، از اهالی شهر نبودم و تا جایی که می‌دانست امید چندانی به آینده‌ام نبود اجازه داد به او ابراز علاقه کنم. او تصور می‌کرد که من شاگرد یک کاتب، کارگر نیمه‌وقت اصطبل و پادوی قلعه بودم. هیچ وقت شک نکرد که شاید من همان پسر نامشروع سلطنتی باشم،

همان پسری که به رسمیت شناخته نشد و شاهزاده شوالیه[1] را سرنگون کرد و جایگاه ولیعهدی را از او گرفت. همین خودش یک راز بزرگ بود و او در مورد حرفه‌ی دیگر من هیچ چیز نمی‌دانست. شاید به همین خاطر بود که او را دوست داشتم و قطعاً به همین خاطر بود که او را از دست دادم.

بیش از حد سرگرم شکست‌ها و دردها و مشغله‌های زندگی دیگرم شده بودم. باید جادوهایی را یاد می‌گرفتم، رازهایی را کشف می‌کردم، انسان‌هایی را می‌کشتم و نقشه‌هایی برای زنده ماندن می‌کشیدم. همین مشغله‌ها باعث شد که هیچ‌وقت نتوانم مالی را به عنوان معیاری برای ادراک و امید در نظر بگیرم، معیاری که مرا از هرجای دیگری دور می‌کرد. او از تمام این مشغله‌ها فاصله داشت و آلوده نشده بود. با دقت مراقب بودم که او را وارد این مسائل نکنم. هیچ‌وقت سعی نکردم او را به دنیای خودم بکشانم. درعوض، خودم وارد دنیای او می‌شدم، وارد شهر ماهیگیرها و بندر کشتی‌ها، جایی که مالی در مغازه‌اش شمع و عسل می‌فروخت و در بازار خرید می‌کرد و گاهی اطراف ساحل با من قدم می‌زد. برای من همین که مالی وجود داشت و می‌توانستم به او عشق بورزم کافی بود. هرگز حتی جرأت نمی‌کردم امیدوار باشم که او هم چنین احساسی به من داشته باشد.

زمانی رسید که تمرین‌های اسکیل مرا به چنان فلاکتی کشاندند که تصور نمی‌کردم از آن جان سالم به در ببرم. نمی‌توانستم خودم را به خاطر یاد نگرفتن اسکیل ببخشم؛ نمی‌توانستم تصور کنم که این شکست من ممکن است برای دیگران اهمیتی نداشته باشد. با کناره‌گیری از دیگران و بداخمی سعی می‌کردم ناامیدی و درماندگی خودم را پنهان کنم. هفته‌ها گذشت و به دیدن مالی نرفتم و حتی پیامی برای او نفرستادم تا بداند که به یادش هستم. در نهایت، وقتی هیچ پشت و پناه دیگری نداشتم، به سراغ او رفتم. اما خیلی دیر شده بود. یک روز بعد از ظهر با چند هدیه در دست به مغازه‌ی

---

1. Chivalry

شمع‌فروشی بی‌بالم[1] در شهر باک‌کیپ رفتم و او را دیدم که داشت از مغازه خارج می‌شد. تنها نبود. جِید[2] هم همراه او بود، ملوانی با سینه‌ای پهن، گوشواری بزرگ در گوش و حالتی مردانه و قاطع که اقتضای سن و سالش بود. بدون این که متوجه حضورم شوند با حالتی شکست خورده به کناری خزیدم و آن‌ها را تماشا کردم که دست در دست هم از آن‌جا دور می‌شدند. رفتنش را تماشا کردم، اجازه دادم که از دست برود و در طول چند ماه بعد سعی کردم خودم را متقاعد کنم که اجازه داده‌ام او از قلب من هم خارج شود. نمی‌دانم اگر آن روز بعد از ظهر دنبال آن‌ها می‌دویدم و اگر از او خواهش می‌کردم برای آخرین بار با من حرف بزند چه اتفاقی می‌افتاد. عجیب است که غرور نابجای یک پسربچه و عادت او به پذیرش شکست چه عواقبی برای او در پی داشت. در هر صورت، مالی را از ذهنم بیرون کردم، با هیچ‌کس در مورد او حرفی نزدم و سرگرم زندگی خودم شدم.

شاه شرود مرا به عنوان آدم‌کش به همراه یک کاروان فرستاد. کاروانی که قرار بود شاهد عهد و پیمان شاهزاده‌ی کوهستان، کتریکن[3]، به عنوان عروس و همسر شاهزاده وِریتی[4] باشد. مأموریت من این بود که برادر بزرگ‌تر او، شاهزاده روریسک[5]، را بی سروصدا و به شیوه‌ای ماهرانه بکشم تا کتریکن تنها وارث تاج و تخت کوهستان شود. اما وقتی به آن‌جا رسیدم با دروغ‌ها و دسیسه‌های در هم تنیده‌ای روبرو شدم که عموی کوچک‌ترم، شاهزاده ریگال[6]، به امید کنار زدن وِریتی از مقام خود به عنوان ولیعهد و تصاحب عروس او طراحی کرده بود. من مهره‌ی سربازی بودم که ریگال حاضر بود در این بازی شطرنج برای رسیدن به اهدافش او را قربانی کند، سربازی که در عوض تمام مهره‌های اطراف خود را سرنگون کرد و هرچند احساس خشم و

---

1. Beebalm
2. Jade
3. Kettricken
4. Verity
5. Rurisk
6. Regal

کینه‌ی ریگال را برانگیخت، اما از تاج و تخت و عروس شاهزاده وِریتی محافظت کرد. این کار خودم را به عنوان عملی قهرمانانه در نظر نمی‌گیرم، اما به نظرم صرفاً به خاطر احساس بی‌اهمیت انتقام‌جویی از کسی که همیشه مرا تحقیر می‌کرد و مورد آزار و اذیت قرار می‌داد هم نبود. این اقدام پسربچه‌ای را به یک مرد تبدیل کرد. اقدامی که سال‌ها پیش از آن‌که هزینه‌اش را درک کنم برای انجامش سوگند خورده بودم. هزینه‌ی این اقدام جسم سالم و جوانم بود، جسمی که فکر می‌کردم همیشه سالم و جوان می‌ماند.

مدت‌ها بعد از این که دسیسه‌ی ریگال را شکست دادم در قلمروی پادشاهی کوهستان در بستر بیماری ماندم. اما بالاخره یک روز صبح از خواب بیدار شدم و احساس کردم بیماری بلندمدتم به پایان رسیده است. به نظر بوریچ حالم به اندازه‌ی کافی خوب شده بود که بتوانیم سفر دور و درازمان به خانه را شروع کنیم و به سرزمین شش دوک‌نشین برگردیم. شاهزاده کتریکن و همراهانش چند هفته قبل، وقتی هوا هنوز خوب بود، به سمت باک‌کیپ رفته بودند. اما حالا دیگر برف مناطق مرتفع قلمروی کوهستان را پوشانده بود. اگر خیلی زود از جامپی[1] خارج نمی‌شدیم مجبور می‌شدیم زمستان را آن‌جا بگذرانیم. آن روز صبح زود از خواب بیدار شده بودم و داشتم آخرین وسایلم را جمع می‌کردم که لرزش‌های خفیف بدنم شروع شدند. قاطعانه این لرزش‌ها را نادیده گرفتم و با خودم گفتم احتمالاً به خاطر نخوردن صبحانه و هیجان برگشت به خانه است. لباس‌هایی که جانکی[2] برای سفرمان در فصل زمستان و رد شدن از میان کوه‌ها و دشت‌ها تهیه کرده بود را به تن کردم. لباس من پیراهن سرخ رنگ بلندی بود که زیرش لایه‌ای از پشم دوخته شده بود. شلوارم سبزرنگ بود و نوارهای سرخی دور کمر و پاچه‌هایش داشت. پوتین‌هایم نرم بودند و تا وقتی که آن‌ها را نپوشیده بودم هیچ شکل و قالب خاصی نداشتند. درست مثل کیسه‌هایی از جنس چرم نرم بودند که درون

1. Jhaampe

2. Jonqui

آن‌ها لایه‌ای از پشم کار گذاشته شده و با خز تزئین شده بودند و با چند رشته بند چرمی دور پا محکم می‌شدند. انگشت‌هایم می‌لرزید و به سختی می‌توانستم بندها را دور پوتین محکم کنم. جانکی می‌گفت که این پوتین‌ها برای برف‌های خشک کوهستان بسیار مناسب هستند، اما باید مراقب باشیم که خیس نشوند.

آینه‌ای درون اتاقم بود و با دیدن خودم در ابتدا خنده‌ام گرفت. حتی دلقک شاه شرود هم چنین لباس‌های پر زرق و برقی به تن نمی‌کرد. اما چهره‌ام در برابر این لباس‌های پررنگ و درخشان تکیده و رنگ‌پریده بود و باعث می‌شد که چشم‌های سیاهم بیش از حد بزرگ به نظر برسند. موهای سیاهم را به خاطر تب و لرزی که داشتم کوتاه کرده بودند و حالا مثل موهای کمر یک سگ خشک و زبر بودند. بیماری ظاهرم را حسابی به هم ریخته بود. اما با خودم گفتم بالاخره دارم به خانه برمی‌گردم. رویم را از آینه برگرداندم. وقتی داشتم سوغات‌های کوچکی که برای دوستانم انتخاب کرده بودم را بسته بندی می‌کردم لرزش دست‌هایم بیشتر شد.

بوریچ، هَندز[1] و من پشت میز نشستیم تا برای آخرین بار با جانکی صبحانه بخوریم. یک بار دیگر به خاطر زحماتی که برای مداوای من کشیده بود از او تشکر کردم. وقتی قاشق را از داخل ظرف هلیم برداشتم دستم ناگهان تکانی خورد و قاشق از دستم افتاد. برق نقره‌ای قاشقی که داشت می‌افتاد به چشمم خورد و ناگهان خودم هم روی زمین افتادم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم گوشه‌ی تاریک یک اتاق روی تخت دراز کشیده بودم. برای مدتی طولانی بدون این که از جایم تکان بخورم یا حرفی بزنم همان جا ماندم. وقتی از این احساس پوچی و خلاء بیرون آمدم فهمیدم که دوباره دچار تشنج شده و غش کرده بودم. جسم و ذهنم دوباره تحت اختیارم بودند، اما دیگر آن‌ها را نمی‌خواستم. در سن پانزده سالگی، سن و

---

1. Hands

سالی که بیشتر آدم‌ها به اوج قدرت و توانایی جسمی خود می‌رسند، من نمی‌توانستم حتی برای انجام ساده‌ترین کارها به بدنم اطمینان داشته باشم. بدنم آسیب دیده بود و من با خشم آن را پس می‌زدم. بی‌رحمانه نسبت به گوشت و استخوان خودم کینه به دل داشتم و به دنبال راهی بودم تا ناامیدی و درماندگی خودم را بیان کنم. چرا درمان نشده بودم؟ چرا حالم خوب نشده بود؟

جانکی گفت: «فقط نیاز به زمان داره، همین. تا شش ماه بعد از روزی که آسیب دیدی صبر کن و بعد وضعیت سلامتی خودت رو بسنج.»

کنار شومینه نشسته بود، اما صندلی‌اش را عقب کشیده و به قسمت تاریک اتاق برده بود. به همین خاطر، تا قبل از این که شروع به حرف زدن کند متوجه حضورش نشده بودم. آرام از جایش بلند شد و به سمت تخت‌خوابم آمد و کنارم ایستاد، انگار سرمای زمستان استخوان‌هایش را به درد آورده بود.

- نمی‌خوام مثل یه پیرمرد زندگی کنم.

لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «دیر یا زود مجبوری این کار رو بکنی. دست کم امیدوارم تا اون سن و سال زنده بمونی. من پیر شدم، برادرم، شاه آیِد[1]، هم همین‌طور. اما برای ما پیری چندان آزار دهنده نیست.»

- اگه به خاطر سن و سالم به این حال و روز افتاده بودم برام اهمیتی نداشت، اما الان نمی‌تونم این‌طوری به زندگی ادامه بدم.

تعجب کرد، سرش را تکان داد و گفت: «البته که می‌تونی. گاهی روند درمان خسته کننده میشه، اما این که بگی دیگه نمی‌تونی ادامه بدی... واقعاً نمی‌فهمم. شاید چیزی که میگی به زبون ما یه معنی متفاوت داشته باشه.»

نفس عمیقی کشیدم تا به گفتگو ادامه بدهم اما در همان لحظه بوریچ وارد اتاق شد.

---

1. Eyod

- بیدار شدی؟ حالت بهتره؟

- بیدارم، اما حالم بهتر نیست.

داشتم غر می‌زدم. حتی به نظر خودم هم شبیه بچه‌های کج‌خلق شده بودم. بوریچ و جانکی نگاهی به هم انداختند. جانکی به من نزدیک شد و دستی روی شانه‌ام زد و بعد بدون این‌که چیزی بگوید از اتاق خارج شد. به وضوح داشتند اخلاق من را تحمل می‌کردند و این برایم آزاردهنده بود. خشمی از سر ناتوانی در وجودم زبانه کشید و به بوریچ گفتم: «چرا تو نمی‌تونی من رو درمان کنی؟»

از اتهامی که در این سؤالم بود جا خورد گفت: «انقدرها هم ساده نیست.»

- چرا نیست؟

بلند شدم و صاف روی تخت نشستم.

- بارها دیدم که هر دردی رو از حیوون‌ها درمان می‌کنی. بیماری، شکستگی استخون، انگل، گری و ریزش مو... تو مسئول اصطبل هستی و من دیدم که هر جور بیماری رو می‌تونی درمان کنی. پس چرا نمی‌تونی حال من رو خوب کنی؟

بوریچ با صدای آرامی گفت: «فیتز، تو که سگ نیستی. وقتی بحث بیماری‌های جدی باشه درمان حیوون‌ها ساده‌تره. گاهی برای درمان یه حیوون دست به کارهای خطرناکی می‌زنم و با خودم میگم شاید بتونم حالش رو خوب کنم، اما حتی اگه اون حیوون بمیره هم دست کم از این درد و رنج خلاص میشه. نمی‌تونم با تو این کار رو بکنم، چون تو حیوون نیستی.»

- این جواب من نبود! نصف نگهبان‌ها به جای این که برن درمانگاه میان پیش تو. یه بار یه تیر رو از دست دِن[1] بیرون کشیدی. کل بازوش رو پاره کردی تا بتونی تیر رو بیرون بکشی! وقتی پزشک درمانگاه گفت که پای گرِیدن بیش از حد عفونت کرده و باید قطع بشه، اون اومد پیش تو و تو

1. Den

نجاتش دادی و در تمام طول اون مدت پزشک درمانگاه می‌گفت اگه عفونت توی بدنش پخش بشه و بمیره مقصرش تو هستی.

بوریچ لب‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد احساساتش را کنترل کند. اگر حالم خوب بود احتمالاً گرفتار خشم و عصبانیتش می‌شدم، اما مدارای او با من در طول دوره‌ی نقاهت باعث شده بود گستاخ‌تر شوم. سعی کرد خودش را کنترل کند و با لحن آرامی گفت: «درسته، اون کارهایی که برای درمان انجام دادم خطرناک بودن، اما خود اون‌ها هم از خطرش خبر داشتن و ...» صدایش را بالاتر برد تا نتوانم اعتراض و مخالفت خودم را بیان کنم و حرفش را ادامه داد: «اون کارها ساده بودن و می‌دونستم باید چه کار کنم. کافی بود سر تیر رو از بازوی دِن بیرون بیارم و زخمش رو تمیز کنم. یا روی زخم پای گریدن ضماد بزنم تا عفونتش رو بکشه. اما بیماری تو ساده نیست. نه من و نه جانکی، هیچ کدوم نمی‌دونیم مشکلت چیه. مشخص نیست این حالت به خاطر زهری هست که کتریکن وقتی فکر کرد برای کشتن برادرش اومدی به خوردت داد؟ یا به خاطر زهری که ریگال داخل اون شربت ریخته بود؟ یا به خاطر کتک‌هایی که خوردی؟ یا به خاطر این‌که نزدیک بود غرق بشی؟ یا همه‌ی این ها با هم؟ ما دلیلش رو نمی‌دونیم و به خاطر همین نمی‌دونیم چطور درمانت کنیم. واقعاً نمی‌دونیم.»

لحنش رفته‌رفته تغییر کرد و آخرین کلماتش در هم گره خوردند و ناگهان متوجه شدم که چطور احساس همدردی او بر خستگی‌اش غلبه کرد. چند قدم در اتاق برداشت و بعد ایستاد و به آتش شومینه نگاهی انداخت.

- ما خیلی در مورد این موضوع صحبت کردیم. جانکی در مورد راه و روش‌های درمانی مردم کوهستان، که تا حالا چیزی در موردشون نشنیده بودم، بهم گفت. من هم راه‌های درمانی که بلد بودم رو باهاش درمیون گذاشتم. اما دست آخر هر دوی ما موافق بودیم که بهترین راه اینه که اجازه بدیم گذر زمان حالت رو خوب کنه. تا جایی که ما می‌دونیم خطر مرگ تو رو

تهدید نمی‌کنه. احتمالاً به مرور زمان بدنت خودش آخرین اثرات زهر رو از بین می‌بره یا هر آسیبی که به بدنت رسیده رو درمان می‌کنه.

به آرامی گفتم: «یا شاید هم قراره تا آخر عمرم همین‌طور بمونم. شاید اثر زهر یا کتک‌هایی که خوردم دائمی باشه. لعنت به تو ریگال. چطور تونستی وقتی دست و پاهام اون طور بسته بود بهم لگد بزنی؟»

بوریچ سر جایش خشک ایستاده بود، انگار بدنش یخ زده بود. بعد خم شد و در سایه روی صندلی نشست و با لحنی شکست‌خورده گفت: «درسته. این احتمال هم وجود داره. اما متوجه نیستی؟ ما هیچ انتخاب دیگه ای نداریم. می‌تونم بهت ملین بدم تا باقی‌مونده‌ی زهر رو از بدنت خارج کنه. اما اگه این حالت به خاطر زهر نباشه با خوردن ملین فقط ضعیف‌تر میشی و بیشتر طول می‌کشه تا بدنت بتونه خودش رو درمان کنه.»

به شعله‌های آتش خیره شد و دستش را بلند کرد و روی پانسمان سفید رنگ دور شقیقه‌اش کشید. من تنها کسی نبودم که گرفتار خیانت ریگال شده بود. حال بوریچ هم تازه خوب شده بود. اگر هر کس دیگری به جای او بود و مثل او جمجمه‌ی محکمی نداشت با آن ضربه‌ای که به سرش خورده بود از پا در می‌آمد. می‌دانستم که تا چندین روز سرش گیج می‌رفت و دیدش تار بود، اما به یاد نداشتم که حتی یک بار هم گله و شکایتی کرده باشد. انقدر نجیب بودم که با فکر کردن به این موضوع احساس شرم و خجالت کنم.

- پس من باید چه کار کنم؟

بوریچ طوری به من خیره شد که انگار از خواب پریده بود.

- همون کاری که داشتیم می‌کردیم. صبر کن. غذا بخور. استراحت کن و به خودت سخت نگیر. منتظر بمون ببین چی میشه. یعنی انقدر برات سخته؟

سؤال او را نادیده گرفتم و گفتم: «اگه حالم بهتر نشد چی؟ اگه حالم همین‌طور موند و باز هم وقت و بی‌وقت بدنم به لرزه افتاد چی؟»

جواب این سؤال را به کندی داد و گفت: «باهاش بساز. عده‌ی زیادی هستن که مجبورن با شرایط بدتر از این به زندگی ادامه بدن. از خیلی جهات حالت خوبه. کور نشدی، فلج نشدی و هنوز عقل و هوشت سر جاشه. پس به کارهایی که نمی‌تونی انجام بدی فکر نکن. چرا به چیزهایی که هنوز از دست ندادی فکر نمی‌کنی؟»

- چی رو هنوز از دست ندادم؟ چی رو از دست ندادم؟

درست مثل یک دسته پرنده که ناگهان از روی زمین بلند می‌شوند و پرواز می‌کنند خشم و نگرانی‌ام ناگهان شدت گرفت.

- من بیچاره شدم، بوریچ. نمی‌تونم این‌طوری به باک‌کیپ برگردم! به هیچ دردی نمی‌خورم. حتی از یه آدم به دردنخور هم بدترم. مثل یه قربانی هستم که منتظر مرگه. اگه می‌تونستم به عقب برگردم می‌زدم ریگال رو خرد و خمیر می‌کردم. شاید ارزشش رو داشت. اما حالا مجبورم با جناب شاهزاده ریگال پشت یه میز بشینم و با مردی که قصد داشت وِریتی رو از پا دربیاره و برای دادن آب و تاب بیشتر به ماجرا من رو هم بکشه با ادب و احترام برخوردم کنم. نمی‌تونم تحمل کنم که وقتی دارم از ضعف به خودم می‌لرزم یا به خاطر تشنج از هوش میرم اون بالای سرم باشه و من رو تماشا کنه. نمی‌خوام ببینم که چطور طعم پیروزی رو می‌چشه. خودت هم می‌دونی که دوباره سعی می‌کنه من رو بکشه. شاید تا حالا فهمیده باشه که هم قد و اندازه‌ی وِریتی نیست. شاید از این به بعد به حکومت و همسر جدید برادر بزرگ‌ترش احترام بذاره، اما شک دارم که در مورد من هم این‌طور فکر کنه. برای اون کشتن من مثل یه راه برای آسیب زدن به وِریتی می‌مونه. وقتی بیاد سراغم چه کاری از دستم بر میاد؟ مجبورم مثل یه پیرمرد فلج کنار آتیش شومینه بشینم و بهش نگاه کنم، چون هیچ کاری از دستم بر نمیاد. هیچ کاری! تمام آموزش‌هایی که دیدم، تمام چیزهایی که هاد[1] در مورد استفاده از سلاح بهم

1. Hod

یاد داد، تمام مطالبی که فدرن در مورد خوندن و نوشتن بهم یاد داد و حتی تمام چیزهایی که تو در مورد مراقبت از حیوون‌ها بهم یاد دادی، همه‌شون به باد فنا رفتن! دیگه نمی‌تونم هیچ کدوم از این کارها رو انجام بدم. بوریچ، من دوباره همون پسر نامشروع هستم و یه نفر یه بار بهم گفت که بچه‌های نامشروع سلطنتی فقط تا وقتی زنده می‌مونن که به درد می‌خورن.

هنگام گفتن آخرین کلماتم در واقع داشتم بر سر بوریچ داد می‌زدم. اما با وجود خشم و درماندگی‌ام باز هم در مورد چِید و آموزش‌هایی که به عنوان آدم‌کش دیده بودم حرفی نزدم. هرچند در آن زمینه هم دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردم. لرزش‌های بدنم دیگر اجازه نمی‌داد مثل قبل سریع و فرز باشم و بتوانم پنهانی به هر جایی سرک بکشم و دیگر نمی‌توانستم بی سر و صدا کسی را بکشم و بدون این که کسی متوجه شود در هر غذا یا نوشیدنی زهر بریزم.

بوریچ ساکت نشسته بود و به حرف‌هایم گوش می‌کرد. از نفس افتادم و خشمم فروکش کرد. وقتی روی تخت نشسته بودم و نفس‌نفس می‌زدم و دست‌های لرزانم را در هم گره زده بودم، او با آرامش گفت: «پس، منظورت اینه که ما به باک‌کیپ برنگردیم؟»

این حرف او گیجم کرد و پرسیدم: «ما؟»

- زندگی من در گروی مردی هست که این گوشوار رو به گوش زده. داستانش طولانیه، شاید یه روز سر فرصت برات تعریف کنم. پِیشنس[1] حق نداشت این گوشوار رو به تو بده. فکر کردم اون رو با شاهزاده شوالیه خاک کردن. احتمالاً با خودش فکر کرده این گوشوار فقط یه تکه از جواهرات شوهرش بوده و حالا خودش می‌تونه اون رو نگه داره یا به یه نفر دیگه ببخشه. به هر صورت این گوشوار الان توی گوش تو هست. پس هرجایی تو بری، من هم باهات میام.

---

1. Patience

دستم را به سمت گوشواره بردم، سنگ کوچک آبی رنگی روی توری از جنس نقره نصب شده بود. می‌خواستم بازش کنم که بوریچ گفت: «این کار رو نکن.»

صدایش آرام و عمیق‌تر از صدای غرغر سگ‌ها بود و با لحنی آمیخته با تهدید و دستور این حرف را زد. دستم را انداختم و حتی نتوانستم در مورد این موضوع چیزی از او بپرسم. مردی که از دوران کودکی، وقتی مرا بی‌سرپرست رها کرده بودند، از من مراقبت می‌کرد حالا آینده‌اش را به دست من سپرده بود واین احساسی عجیب داشت. با این حال او جلوی شومینه نشسته و منتظر حرف من بود. بخش‌هایی از صورت و بدنش که با رقص شعله‌های شومینه مشخص شده بود را برانداز کردم. زمانی به نظرم اندام غول‌آسایی داشت، پیکری تیره و تهدیدآمیز که همچنین محافظی رام نشده بود. حالا، شاید برای اولین بار، به او به عنوان یک مرد نگاه می‌کردم. موها و چشم‌های تیره در میان افرادی که از نسل جزیره‌نشین‌ها بودند به وفور یافت می‌شد و از این نظر هر دوی ما به هم شباهت داشتیم. اما چشم‌های او قهوه‌ای بودند و ریش‌های مجعد و گونه‌هایی که به خاطر وزش باد و نور آفتاب سرخ شده بودند نشان می‌داد که اجدادش قبلاً جای دیگری زندگی می‌کردند و ظاهر زیباتری داشتند. موقع راه رفتن می‌لنگید و این لنگیدن در روزهای سرد بیشتر به چشم می‌آمد. این بهای حفاظت از شوالیه در برابر گرازی بود که قصد کشتن او را داشت. حالا دیگر مانند گذشته به نظرم پیکر درشتی نداشت. اگر بدنم به رشد خودش ادامه می‌داد احتمالاً تا یک سال دیگر قدم از او بلندتر می‌شد. بدنش چندان عضلانی نبود، اما در عوض، اندامش چنان محکم و هماهنگ بودند که به نظر می‌رسید ذهن و عضلاتش همیشه آمادگی کامل دارند. به خاطر هیکل و اندازه‌اش نبود که همه در باک‌کیپ از او حساب می‌بردند و به او احترام می‌گذاشتند، بلکه به خاطر سرسختی و خلق و خوی تندش بود. وقتی خیلی کوچک بودم، یک بار از او

پرسیدم که آیا تا به حال در مبارزه‌ای شکست خورده بود. تازه یک اسب نر جوان و چموش را رام کرده و با خودش به اصطبل آورده بود و داشت او را آرام می‌کرد. خنده‌ای کرد و دندان‌هایش مانند دندان‌های گرگ بیرون زدند. قطرات عرق از روی پیشانی‌اش پایین می‌آمدند و از گونه‌هایش لا به لای ریش سیاهش می‌ریختند. از پشت دیواره‌ی اتاقک اصطبل در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زد گفت: «توی مبارزه شکست بخورم؟ هیچ مبارزه‌ای تا وقتی که پیروز نشی تموم نشده، فیتز. این تنها چیزیه که باید به خاطر داشته باشی. مهم نیست بقیه‌ی آدم‌ها، یا اسب‌های چی فکر می‌کنن.»

با خودم فکر می‌کردم که شاید من هم یکی از آن مبارزه‌هایی هستم که بوریچ می‌خواهد در آن پیروز شود. او اغلب می‌گفت من آخرین مسئولیتی بودم که شوالیه به او سپرده بود. پدرم، شرمگین و خجالت‌زده از وجود من، تاج و تخت را واگذار کرده و رفته بود. با این حال مرا به یکی از افرادش سپرده و از او خواسته بود که مرا به خوبی تربیت کند. شاید بوریچ فکر می‌کرد هنوز کارش را به اتمام نرسانده است.

با فروتنی پرسیدم: «به نظرت باید چه کار کنم؟»

کلماتی که بر زبان آوردم و حقارتی که احساس می‌کردم برایم راحت نبودند.

بوریچ لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «باید حالت خوب بشه. صبر کن تا حالت خوب بشه. نمی‌تونی خودت رو مجبور کنی.»

به پاهای خودش که به سمت آتش شومینه دراز شده بود نگاهی انداخت و لب‌هایش با حالتی که شبیه لبخند نبود از هم باز شد.

با اصرار گفتم: «فکر نمی‌کنی که باید برگردیم؟»

عقب رفت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. پاهایش را با پوتین روی هم انداخت و به آتش خیره شد. مدتی طولانی ساکت ماند، اما در نهایت با اکراه گفت: «اگه برنگردیم ریگال فکر می‌کنه پیروز شده و سعی می‌کنه وِریتی رو

بکشه یا هر کاری برای رسیدن به تاج و تخت لازمه رو انجام بده. فیتز، من هم مثل تو با پادشاه عهد و پیمان بستم و الان شرود پادشاه ماست و وِریتی ولیعهده. به نظرم درست نیست که صبر و انتظار وِریتی بیهوده باشه.»

- اما وِریتی سربازهای دیگه‌ای هم داره که توانایی و قدرتشون از من بیشتره.

- به نظرت این موضوع می‌تونه تو رو از عهد و پیمانی که بستی رها کنه؟

- داری مثل راهب‌های مذهبی باهام بحث می‌کنی.

- من بحثی ندارم. فقط ازت یه سؤال پرسیدم. یه سؤال دیگه هم دارم: اگه باک‌کیپ رو پشت سر بذاری و دیگه به اون‌جا برنگردی، چه چیزهایی رو از دست میدی؟

حالا نوبت من بود که ساکت بمانم. به پادشاه و عهد و پیمانی که با او بسته بودم فکر کردم. به شاهزاده وِریتی و خونگرمی و رفتار خوبش با من فکر کردم. به یاد چِید افتادم که چطور وقتی مهارتی محرمانه را یاد می‌گرفتم لبخند ملایمی روی لبش می‌نشست. به یاد بانو پِیشنس و خدمتکارش، لِیسی[1]، به یاد فدرن و هاد و به یاد آشپز و خیاط قلعه، بانو هِیستی[2]، افتادم. عده‌ی افرادی که به من اهمیت می‌دادند چندان زیاد نبود، اما این موضوع باعث می‌شد که ارزش آن‌ها برایم بیشتر شود و نه کمتر. اگر دیگر به باک‌کیپ برنمی‌گشتم همه‌ی آن‌ها را از دست می‌دادم. اما چیزی که مانند اخگر از روی آتش ذهنم بالا پرید یاد و خاطره‌ی مالی بود. وقتی به خودم آمدم متوجه شدم که داشتم با بوریج در مورد او صحبت می‌کردم و در حالی که او فقط سر تکان می‌داد تمام داستان را برایش تعریف کردم.

وقتی حرفم تمام شد بوریج به من گفت که شنیده بود شمع‌فروشی بی‌بالم بعد از مرگ صاحب مغازه و بدهی‌های او بسته شده و دخترش مجبور شده بود به روستای دیگری برود و با اقوامش زندگی کند. اسم روستا را

---

1. Lace
2. Hasty

نمی‌دانست، اما مطمئن بود که اگر بخواهم می‌توانم آن را پیدا کنم.

- فیتز، قبل از این که بری سراغش خودت رو بشناس و بدون توی قلبت چی می‌گذره. اگه چیزی نداری که بهش پیشکش کنی، پس بی‌خیالش شو. فکر می‌کنی فلج شدی؟ اگه این طور فکر می‌کنی، پس همین‌طوره. اما اگه فکر می‌کنی فلج شدی پس شاید بهتره دیگه نری دنبالش، چون نباید کاری کنی که دلش برات بسوزه. دلسوزی به هیچ وجه جایگزین خوبی برای عشق نیست.

بوریچ بعد از این حرف از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد و مرا تنها گذاشت تا به آتش خیره بمانم و فکر کنم. یعنی فلج شده بودم؟ یعنی از دست رفته بودم؟ اندامم مانند تارهای ناکوک یک چنگ در ذهنم غوغا به پا کرده و آزارم می‌دادند. این حرف درست بود. اما در نهایت اراده‌ی من، و نه ریگال، پیروز شده بود. شاهزاده وِریتی هنوز ولیعهد تاج و تخت سرزمین شش دوک‌نشین و شاهزاده‌ی کوهستان همسر او بود. یعنی فقط از پوزخند ریگال به دست و پای لرزانم می‌ترسیدم؟ نمی‌توانستم در جواب به او، که دیگر هیچ وقت نمی‌توانست پادشاه شود، پوزخند بزنم؟ رضایتی رام نشده وجودم را فرا گرفت. حق با بوریچ بود. من هنوز از دست نرفته بودم و می‌توانستم کاری کنم که ریگال بفهمد من پیروز این ماجرا بودم.

اگر توانسته بودم در برابر ریگال پیروز شوم، پس شاید می‌توانستم دل مالی را هم به دست بیاورم. چه مانعی میان او و من بود؟ جِید؟ اما بوریچ فقط شنیده بود که مالی از باک‌کیپ رفته بود، نه این که ازدواج کرده باشد. بدون هیچ پولی رفته بود تا با اقوامش زندگی کند. شرم بر جِید که اجازه داده بود او به این حال و روز بی‌افتد. اگر من به جای جِید بودم به دنبالش می‌رفتم، او را پیدا می‌کردم و دلش را به دست می‌آوردم. مالی، با آن موهای بازی که در هوا شناور بود، مالی با آن دامن و شالی که مثل پرنده‌های سرخ بود، مالی با آن چشم‌های درخشان. یاد او پشتم را به لرزه در آورد. یا خودم لبخندی زدم و بعد لب‌هایم در همان حالت ماندند و لرزش خفیف پشتم

تبدیل به تکان‌های شدیدتری شد. دچار تشنج شدم و روی رختخواب افتادم و سرم به لبه‌ی تخت خورد. ناخواسته فریادی کشیدم، فریادی نامفهوم که از ته گلویم بیرون می‌آمد.

جانکی بلافاصله خودش را رساند و بوریچ را صدا زد تا برگردد. بعد هر دو دست و پای لرزانم را گرفتند و به تخت چسباندند. بدن سنگین بوریچ در حالی که سعی می‌کرد جلوی لرزش دست و پایم را بگیرد بالای سرم تکان می‌خورد و کمی بعد از هوش رفتم.

درست مثل کسی که به اعماق آبی گرم شیرجه زده و دوباره به سطح آب برگشته باشد از عمق تاریکی به روشنایی برگشتم. تشک پر همچون آغوشی مرا در بر گرفته بود و پتوهایم نرم و گرم بودند. احساس امنیت می‌کردم و برای لحظه‌ای همه‌چیز آرامش بخش بود. بی حرکت دراز کشیده بودم و تقریباً احساس خوبی داشتم.

بوریچ رویم خم شد و گفت: «فیتز؟»

دوباره دنیای اطرافم برگشت و خودم را به عنوان موجودی درمانده و رقت‌انگیز به یاد آوردم، یک عروسک خیمه شب بازی که نیمی از نخ‌هایش در هم گره خورده یا اسبی که رگ و پی پاهایش قطع شده بود. دیگر هیچ وقت مثل قبل نمی‌شدم و دیگر هیچ جایی در جهانی که قبلاً در آن بودم نداشتم. بوریچ می‌گفت دلسوزی به هیچ وجه جایگزین خوبی برای عشق نیست و من دلسوزی هیچ کس را نمی‌خواستم.

- بوریچ.

کمی بیشتر به سمت من خم شد و به دروغ گفت: «خیلی هم بد نبود. فعلاً استراحت کن. فردا...»

- فردا راه بیفت و به باک‌کیپ برو.

اخم کرد و گفت: «بذار آروم آروم پیش بریم. چند روزی به خودت مهلت بده که حالت خوب بشه، بعد با هم...»

- نه.

خودم را به زحمت از روی تخت بلند کردم و نشستم. با تمام توانی که داشتم شروع به حرف زدن کردم و گفتم: «من تصمیمم رو گرفتم. تو فردا به باک‌کیپ برو. اون‌جا آدم‌ها و حیوون‌های زیادی منتظرت هستن. بهت نیاز دارن. اون‌جا خونه و دنیای تو هست، نه من. من دیگه به اون‌جا تعلق ندارم.»

برای مدتی طولانی ساکت ماند و بعد پرسید: «اون‌وقت تو می‌خوای چه کار کنی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «این دیگه به تو یا هیچ‌کس دیگه‌ای، به جز خودم، مربوط نیست.»

- دختره چی میشه؟

دوباره سرم را تکان دادم، این بار با شدتی بیشتر، و گفتم: «مالی به اندازه‌ی کافی از یه آدم ناتوان و فلج مراقبت کرده. جوونی‌ش رو پای این کار گذاشته و چیزی به جز قرض و بدهی نصیبش نشده. درسته که با این حال و روزم برم و دنبالش بگردم؟ درسته که ازش بخوام من رو دوست داشته باشه تا مثل پدرش یه بار دیگه روی دوشش باشم؟ نه! چه تنها باشه و چه ازدواج کرده باشه، بهتره همون‌جا به حال خودش بمونه.»

سکوتی طولانی میان ما برقرار شد. جانکی گوشه‌ی اتاق مشغول کار بود و داشت داروی دیگری تهیه می‌کرد، دارویی که هیچ تأثیری روی من نداشت. بوریچ مثل ابری آبستن صاعقه بالای سرم ایستاد. می‌دانستم که چقدر دلش می‌خواست مرا بگیرد و بتکاند تا با چند سیلی این کله شقی و لجاجت را از من بگیرد. اما این کار را نکرد. بوریچ روی آدم‌های فلج و ناتوان دست بلند نمی‌کرد!

در نهایت گفت: «خب، پس فقط پادشاه می‌مونه. نکنه عهد و پیمانی که به عنوان یه مرد با شرود بستی رو فراموش کردی؟»

- نه فراموش نکردم، اگر هنوز خودم رو یه مرد می‌دونستم حتماً برمی‌گشتم. اما من دیگه مرد نیستم، بوریچ. من یه سربارم. تبدیل شدم به یه

مهره که توی بازی فقط باید ازش مراقبت بشه. یه گروگان که نه می‌تونه از خودش مراقبت کنه و نه از بقیه. نه. آخرین کاری که به عنوان یکی از افراد پادشاه می‌تونم انجام بدم اینه که خودم رو حذف کنم وگرنه دیر یا زود یه نفر دیگه این کار رو می‌کنه و با این کار به پادشاه آسیب می‌رسونه.

بوریچ رویش را برگرداند. در فضای نیمه‌تاریک اتاق فقط شبح سیاهی از او می‌دیدم و حالت چهره‌اش زیر نور آتش شومینه قابل تشخیص نبود.

- فردا با هم حرف می‌زنیم...

- فقط برای خداحافظی. تصمیم من قطعی هست، بوریچ.

دستم را بلند کردم تا گوشواره‌ی که در گوشم بود را بگیرم. در لحن آرام صدایش نوعی خشم نهفته بود.

- اگه تو می‌مونی، پس من هم باید بمونم.

- این کار هیچ فایده‌ای نداره. زمانی پدرم ازت خواسته بود که بمونی و پسر نامشروعش رو براش تربیت کنی. حالا من ازت می‌خوام که بری، بری و به پادشاهی که هنوز بهت نیاز داره خدمت کنی.

- فیتز شوالیه، من نمی‌تونم...

- خواهش می‌کنم!

نمی‌دانم در لحن صدایم متوجه چه چیزی شد که ناگهان خشکش زد.

- من واقعاً خسته شدم. خیلی خسته‌ام. فقط می‌دونم که نمی‌تونم اون‌طور که بقیه ازم می‌خوان زندگی کنم. واقعاً نمی‌تونم.

صدایم مثل پیرمردها می‌لرزید.

- مهم نیست چه کار باید بکنم. مهم نیست چه عهد و پیمانی بستم. دیگه توان این رو ندارم که سر قول و قرارم بمونم. شاید درست نباشه، اما این واقعیتی هست که نمیشه تغییرش داد. همیشه طبق نقشه‌ی بقیه پیش رفتم. همیشه طبق خواست بقیه عمل کردم. هیچ وقت کاری برای خودم نکردم. سعی‌م رو کردم، اما...»

اتاق دور سرم چرخید و احساس کردم یک نفر دیگر در حال حرف زدن بود. شنیدن حرفی که می‌زد مات و مبهوتم کرده بود، اما نمی‌توانستم منکر حقیقت گفته‌های او شوم. در ادامه‌ی حرفم فقط گفتم: «الان نیاز دارم که تنها باشم. می‌خوام استراحت کنم.»

جانکی و بوریچ هر دو فقط نگاهی به من انداختند. هیچ کدام حرفی نزدند. به آرامی از اتاق خارج شدند، طوری که انگار امیدوار بودند دلم به رحم بیاید و از آن‌ها بخواهم که برگردند. اما این اتفاق نیفتاد.

وقتی آن‌ها رفتند و تنها شدم به خودم اجازه دادم که نفسی بکشم. به خاطر تصمیمی که گرفته بودم احساس سرگیجه می‌کردم. قرار نبود دیگر به باک‌کیپ برگردم. پس باید چه کار می‌کردم؟ اصلاً نمی‌دانستم. من تکه‌های شکسته‌ی مهره‌هایم را از روی صفحه‌ی بازی جمع کرده بودم. حالا فضایی باز شده بود تا مهره‌هایی که هنوز در اختیار داشتم را بچینم و برنامه‌ی جدیدی برای زندگی‌ام داشته باشم. رفته رفته متوجه شدم که هیچ شکی در مورد این تصمیم ندارم. گاه احساس پشیمانی آرامشم را به هم می‌زد، اما درنهایت هیچ شکی نداشتم. پا گذاشتن به زندگی جدیدی که در آن هیچ کس به خاطر نمی‌آورد قبلاً چه کسی بودم به نوعی برایم قابل‌تحمل‌تر بود. زندگی جدیدی که در گروی اراده‌ی هیچ کس نبود، حتی پادشاه. دیگر تمام شده بود و تصمیمم را گرفته بودم. روی تختم دراز کشیدم و برای اولین بار در طول چند هفته‌ی گذشته کاملاً آرام شدم. با خستگی پیش خودم گفتم بدرود. دوست داشتم برای همه‌ی آن‌ها آرزوی موفقیت و سلامتی کنم و برای آخرین بار جلوی پادشاه بایستم تا با حرکت سرش به من نشان دهد که کارم را خوب انجام داده بودم. شاید می‌توانستم او را متقاعد کنم که چرا نمی‌خواستم برگردم. اما قرار نبود این اتفاق بیفتد. دیگر تمام شده بود، دیگر همه چیز تمام شده بود. زیر لب گفتم: «واقعاً متأسفم، جناب پادشاه.» به رقص شعله‌های آتش شومینه خیره ماندم تا این‌که در نهایت به خواب رفتم.

فصل اول

سیلت‌بی[1]

ولیعهد پادشاه یا جانشین ملکه بودن به معنای راه رفتن بر روی حصار باریک میان مسئولیت و قدرت است. گفته می‌شود که این جایگاه ساخته شده تا احساس جاه‌طلبی وارث قدرت ارضاء شود و در عین حال رفته رفته در عمل هم آن را تمرین کند و استفاده از چنین قدرتی را یاد بگیرد. بزرگ‌ترین فرزند خانواده‌ی سلطنتی در تولد شانزده سالگی خود این جایگاه را به دست می‌آورد. از آن روز به بعد ولیعهد پاشاه یا جانشین ملکه به طور کامل در مسئولیت اداره‌ی امور قلمروی شش دوک‌نشین سهم دارد. به طور کلی، او بلافاصله وظایفی که برای پادشاه حاکم اهمیت کمتری دارند را متقبل می‌شود و این وظایف در هر دوران پادشاهی متفاوت هستند.

در دوران پادشاهی شاه شرود ابتدا اولین فرزند او، شوالیه، به مقام ولیعهدی رسید. شاه شرود تمام مسئولیت محافظت از مرزها، امور جنگی، مذاکرات و سیاست‌ها، رسیدگی مشکلات سفرهای طولانی و شرایط دشواری که اغلب در لشکرکشی‌ها و عملیات نظامی پیش می‌آمد را بر عهده‌ی او گذاشت. بعد از کناره‌گیری شوالیه، شاهزاده وِریتی به مقام ولیعهدی رسید و تمام شک و تردیدهای مربوط به جنگ با جزیره‌نشین‌ها و ناآرامی‌های داخلی و اختلاف‌های میان دوک‌نشین‌های مرکزی و ساحلی که به خاطر این شرایط پیش آمده بود را به ارث برد. از آن‌جا که ممکن بود پادشاه هر لحظه با تصمیم‌های او مخالفت کند، دشواری انجام این وظایف برای وِریتی بیشتر می‌شد. او اغلب مجبور بود با گزینه‌هایی که خودش انتخاب نکرده بود مشکلاتی که خودش ایجاد نکرده بود را حل کند.

با این حال جایگاه جانشین ملکه، کتریکن، حتی از وِریتی هم کمتر قابل

---

1. Siltbay

دفاع بود. رفتار و تفکری که او از مردم کوهستان یاد گرفته بود باعث می‌شد که در دربار سرزمین شش دوک‌نشین فردی بیگانه باشد. شاید اگر اوضاع آرام بود او را با صبر و تحمل بیشتری می‌پذیرفتند. اما دربار باک‌کیپ به خاطر ناآرامی‌های عمومی کل سرزمین شش دوک‌نشین در جوش و خروش بود. کشتی‌های سرخ جزیره‌های دوردست چنان به سواحل ما حمله می‌کردند که در طول چندین نسل گذشته سابقه نداشت. آن‌ها بسیار بیشتر از دزدی و غارت از خود ویرانی به جا می‌گذاشتند. اولین زمستانی که کتریکن به عنوان جانشین ملکه تجربه کرد اولین زمستانی بود که ما با حمله‌ی کشتی‌های سرخ روبرو می‌شدیم. تهدید مداوم حمله‌های دشمن و عذاب و آزار همیشگی فورج[1]زده‌ها در میان مناطق مرکزی پایه و اساس سرزمین شش دوک‌نشین را به لرزه در آورده بود. اعتماد به حکومت کمتر شده و کتریکن به عنوان ملکه‌ی خارجی ولیعهد میان مردم پذیرفته نشده بود و جایگاهی نامطلوب داشت.

ناآرامی‌های داخلی باعث ایجاد دودستگی و اختلاف در دربار شده بود. صدای خشم و اعتراض دوک‌نشین‌های مرکزی بلند شده بود چون مجبور بودند برای حفاظت از سواحلی که هیچ سهمی در آن‌ها نداشتند مالیات پرداخت کنند. صدای گله و شکایت دوک‌نشین‌های ساحلی هم بلند شده بود و از دربار می‌خواستند کشتی‌های جنگی، سربازهای بیشتر و راه‌های مؤثری در اختیار آن‌ها بگذارد تا بتوانند با مهاجم‌ها مبارزه کنند و جلوی آن‌ها بایستند، چون مهاجم‌ها همیشه به نقاطی که کمتر آمادگی داشتند حمله می‌کردند. ریگال، شاهزاده‌ای که از نسل مردم مناطق مرکزی بود، سعی می‌کرد با فرستادن هدایای مختلف برای دوک‌های مرکزی و توجه و رسیدگی‌های اجتماعی قدرت و نفوذ خودش را بیشتر کند. ولیعهد پادشاه، وِریتی، متقاعد شده بود که قدرت اسکیل او دیگر برای دور کردن مهاجم‌ها از

---

1. Forge

سواحل ما کافی نیست و توجه خود را بر روی ساخت کشتی‌های جنگی برای محافظت از دوک‌نشین‌های ساحلی متمرکز کرده بود و زمان چندانی برای اختصاص به ملکه‌ی جدیدش نداشت. روی هم رفته، شاه شرود مانند عنکبوتی بزرگ روی تخت حکومت چنبره زده و سعی می‌کرد قدرت را میان خودش و پسرهایش تقسیم کند و همه چیز را متعادل و سرزمین دوک‌نشین را صحیح و سالم نگه دارد.

* * *

چیزی پیشانی‌ام را لمس کرد و از خواب بیدار شدم. با آزردگی ناله‌ای کردم و سرم را کنار کشیدم. پتوهایم دورم پیچیده شده بود به زحمت آن‌ها را از دور خودم کنار زدم و بعد بلند شدم و نشستم تا ببینم چه کسی به خودش جرأت مزاحمت داده بود. دلقک شاه شرود با اضطراب روی یک صندلی کنارم نشست و پاهایش را جلوی سینه‌اش جمع کرده بود. با تعجب به او خیره شدم و او خودش را عقب کشید. آشفتگی و تشویش وجودم را گرفت.

دلقک باید در آن لحظه در باک‌کیپ، کنار پادشاه می‌بود. یعنی جایی چندین کیلومتر آن طرف‌تر با فاصله‌ی چندین روز. تا آن لحظه ندیده بودم دلقک برای مدتی بیش از چند ساعت یا به جز برای استراحت شبانه از پادشاه جدا شود. حضور او در آن جا نشانه‌ی خوبی نبود. دلقک دوست من بود، البته تا جایی که رفتارهای عجیب و غریبش به او اجازه می‌داد که با کسی دوست باشد. اما او هیچ‌وقت بی‌دلیل به دیدن من نمی‌آمد و به ندرت پیش می‌آمد که اهداف او بی‌اهمیت یا دست‌کم خوشایند باشند. خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. لباس سبز و سرخ بر تن داشت و عصای مخصوص خودش که با مجسمه‌ی سر یک موش تزئین شده بود را در دست داشت. لباس‌های رنگارنگش تضاد زیادی با پوست رنگ‌پریده‌اش داشتند و باعث شده بودند چهره‌اش مانند یک قدیس به شکل هاله‌ای نیمه‌شفاف دیده شود.

لباس‌هایش بیشتر از خودش جلب توجه می‌کردند و موهای نرم و روشنش، درست مثل موهای مردی که زیر آب در حال غرق شدن بود، از لبه‌ی کلاهش بیرون آمده و در هوا شناور بودند و شعله‌های رقصان آتش در چشمانش می‌درخشیدند. چشم‌های نیمه بازم را کمی مالیدم و موهایی که روی صورتم ریخته بود را کنار زدم. موهایم خیس بودند؛ در خواب عرق کرده بودم.

- سلام. انتظار نداشتم تو رو این‌جا ببینم.

دهانم خشک و بزاقم غلیظ و ترش‌مزه شده بود. به خاطر آوردم که بیمار بودم، اما جزئیات برایم مبهم بودند. با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت: «پس انتظار داشتی کجا باشم؟ هرچقدر خوابیدی هیچ فایده‌ای نداشته و خسته‌تر به نظر میای. دراز بکش سرورم، بذار جات رو راحت کنم.»

با نگرانی جلو آمد تا بالشم را مرتب کند، اما به او اشاره‌ای کردم تا کنار برود. یک جای کار می‌لنگید. او هیچ وقت تا این حد با من مهربان نبود. درست است که با هم دوست بودیم، اما لحن صحبت‌های او همیشه مختصر و مفید و مانند میوه‌ای نیمه رسیده ترش و تند بود. اگر این مهر و محبت ناگهانی از روی دلسوزی و تأسف بود، پس اصلاً به آن نیازی نداشتم.

به لباس خواب آراسته و لحاف‌های مرغوب روی تختم نگاهی انداختم. به نظرم عجیب آمدند، اما چنان خسته و ضعیف بودم که نمی‌توانستم به آن‌ها فکر کنم. پرسیدم: «اینجا چه کار می کنی؟»

نفس عمیقی کشید، آهی از گلویش برخواست و گفت: «اومدم ازت پرستاری کنم و وقتی خوابی مراقبت باشم. می‌دونم که به نظرت این کار احمقانه‌ست، اما خب، من دلقکم دیگه! حق دارم کارهای احمقانه کنم. با این حال، تو هر وقت از خواب بیدار میشی همین سؤال رو ازم می‌پرسی، پس بذار یه حرف عاقلانه‌تر بهت بزنم. قربان، خواهش می کنم اجازه بده یه پزشک بهتر برات پیدا کنم.»

به بالش‌هایم تکیه دادم و دراز کشیدم. عرق بدنم آن‌ها را خیس کرده بود

و بوی ترشی به مشامم می‌خورد. می‌دانستم که اگر از دلقک می‌خواستم بالش‌ها را برایم عوض می‌کرد. اما فایده‌ای نداشت، چون باز هم عرق می‌کردم و بالش‌ها خیس می‌شدند. با انگشت‌هایی که در هم گره خورده بودند به لحاف‌های روی تخت چنگ انداختم و بی‌پرده از او پرسیدم: «چرا اومدی این‌جا؟»

دستم را گرفت و دست دیگرش را روی آن گذاشت و گفت: «سرورم این ضعف ناگهانی شما به نظرم مشکوکه. به نظر میاد کارهایی که پزشک این‌جا براتون انجام میده هیچ فایده‌ای نداره. می‌ترسم کمتر از اون‌چیزی که فکر می‌کنه در این زمینه تخصص داشته باشه.»

ناباورانه پرسیدم: «بوریچ؟»

- بوریچ؟ کاش اون این‌جا بود، سرورم! شاید بوریچ مسئول اصطبل باشه، اما مطمئنم که بهتر از والاس[1]، که با داروهاش شما رو خیس عرق کرده، می‌تونست ازتون مراقبت کنه.

- والاس؟ یعنی بوریچ این‌جا نیست؟

چهره‌ی دلقک اندوهگین‌تر شد و گفت: «نه پادشاه من، همون‌طور که می‌دونین بوریچ درکوهستان موند.»

زیر لب گفتم: «پادشاه من؟! مسخره‌م می کنی؟» و سعی کردم بخندم.

دلقک با لحنی آرام گفت: «نه قربان، به هیچ وجه!»

ملایمت و مهربانی او مرا گیج کرده بود. این دلقکی نبود که من می‌شناختم، دلقکی که من می‌شناختم پر از معما بود، با شیطنت حرف‌هایش را می‌پیچاند، با کلمات بازی می‌کرد و موذیانه لا به لای حرف‌هایش توهین می‌کرد. ناگهان احساس کردم مانند بدنم مانند طنابی کهنه و پوسیده لاغر و ضعیف شده بود. با این حال، سعی کردم اطلاعتی که به دست آورده بودم را کنار هم بگذارم و گفتم: «پس من الان توی باک‌کیپ هستم؟»

---

1. Wallace

آرام سری تکانی داد و گفت: «البته که توی باک‌کیپ هستین.»

لب‌هایش از نگرانی جمع شدند. ساکت ماندم و به عمق خیانت خودم فکر کردم. به نحوی، بر خلاف میلم، مرا به باک‌کیپ برگردانده و بوریچ را حتی لایق همراهی من ندانسته بودند.

- اجازه بدین یکم غذا براتون بیارم. همیشه بعد از این‌که غذا می‌خورین حالتون بهتر میشه.

دلقک از جایش بلند شد و حرفش را ادامه داد: «چند ساعت پیش براتون غذا آوردم. گذاشتم کنار شومینه تا گرم بمونه.»

چشم‌هایم با ضعف او را دنبال کردند. کنار شومینه بزرگ خم شد و ظرف در پوشیده‌ای را از روی آتش برداشت. وقتی در ظرف را بلند کرد بوی غلیظ خوراک گوشت گاو به مشامم خورد. کمی از آن را داخل یه کاسه ریخت. از آخرین باری که خوراک گوشت گاو خورده بودم چند ماه می‌گذشت. در قلمروی کوهستان فقط با گوشت گوزن، گوسفند و بز غذا تهیه می‌کردند. با ضعف و خستگی نگاهی به اطراف اتاق انداختم، به پرده‌های پر نقش و نگار ضخیم و صندلی‌های چوبی بزرگ، به سنگ‌های بزرگ دور شومینه و پرده‌های مجلل اطراف تخت. آن اتاق را می‌شناختم. آن‌جا اتاق پادشاه در باک‌کیپ بود. چرا در آن اتاق روی تخت پادشاه بودم؟ سعی کردم از دلقک بپرسم، اما فرد دیگری با لب‌های من شروع به حرف زدن کرد.

- دلقک، من خیلی چیزها می‌دونم. دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و وانمود کنم از چیزی خبر ندارم. گاهی احساس می‌کنم یه نفر دیگه داره اراده‌ی من رو کنترل می‌کنه و ذهنم رو به جاهایی می‌فرسته که دوست ندارم بره. دیواره‌های اطراف ذهنم شکاف برداشته و موج اراده‌ی دیگران داره وارد ذهنم میشه.

نفس عمیقی کشیدم، اما نتوانستم آن را بیرون بدهم. ابتدا سرمایی وجودم را گرفت و بعد احساس کردم در میان جریان عظیم و تند آبی سرد

شناور شده‌ام. نفس‌نفس زنان گفتم: «موجی که داره بالا میاد و با خودش کشتی‌ها رو میاره... کشتی‌های سرخ...»

چشم‌های دلقک با نگرانی از هم باز شدند و گفت: «سرورم، توی این فصل از سال؟ محاله! الان زمستونه!»

نفسم در سینه گیر افتاده بود. تلاش کردم و به سختی گفتم: «زمستون خیلی نرم و آروم شروع شده. از اون طوفان‌های شدیدی که از سواحل ما محافظت می‌کردن هیچ خبری نیست. نگاه کن. به بیرون نگاه کن و دریا رو ببین. می‌بینی؟ دارن میان. دارن وسط مه جلو میان.»

دستم را بلند کردم تا اشاره‌ای کنم. دلقک با عجله جلو آمد و کنارم ایستاد. خم شد تا به جایی که به آن اشاره می‌کردم نگاه کند، اما می‌دانستم که نمی‌تواند ببیند. با این حال، او با وفاداری دست مرددش را روی شانه‌ی لاغر و استخوانی‌ام گذاشت و طوری خیره شد که انگار می‌توانست چندین کیلومتر آن سوی دیوار، جایی که به آن نگاه می‌کردم، را ببیند. آرزو می‌کردم که ای کاش من هم مثل او کور بودم. دست کشیده و رنگ پریده‌ای که روی شانه‌ام بود را گرفتم. برای لحظه‌ای چشمم به دست پیر و چروک خورده‌ام افتاد، به انگشتر مهر سلطنتی که بالای بند انگشت متورم دستم قرار گرفته بود. بعد با بی میلی نگاهم را بالا بردم و به دوردست خیره شدم.

انگشت دستم به سمت بندر آرام و ساکت اشاره می‌کرد. سعی کردم بلند شوم و صاف بشینم تا بهتر ببینم. فضای تاریک شهر مانند لحافی چهل تکه از خانه‌ها و خیابان‌ها جلوی چشمم پهن شده بود. مه در جای جای شهر از هم باز شده بود اما روی خلیج همچنان غلیظ بود چیزی دیده نمی‌شد. با خودم گفتم که آب و هوا در حال تغییر است. چیزی در هوا تکان خورد و بدنم را سرد کرد و عرق روی پوستم چنان خنک شد که به لرزه افتادم. با وجود تاریکی شب به راحتی می‌توانستم همه چیز را ببینم. با خودم گفتم این قدرت بینایی اسکیل است و بعد به فکر فرو رفتم. من قدرت اسکیل نداشتم و

نمی‌توانستم به نحوی مفید و پیش‌بینی شده از آن استفاده کنم.

اما همچنان که تماشا می‌کردم دو کشتی از میان مه بیرون آمدند و به سمت بندر خفته حرکت کردند. فراموش کردم که چه کاری از دستم بر می‌آمد و چه کاری از عهده‌ام خارج بود. کشتی‌ها بدنه‌ای صاف و سیقلی و دکل‌هایی مرتب داشتند. هرچند زیر نور ماه سیاه به نظر می‌رسیدند، اما می‌دانستم که کف آن‌ها سرخ بود. کشتی‌های سرخ مهاجم‌های جزیره‌نشین. کشتی‌ها مانند چاقوهایی در میان امواج کوچک حرکت می‌کردند و از مه دور می‌شدند و مانند تیغی که شکم یک خوک را می‌درید آب‌های محافظت شده‌ی بندر را از هم می‌شکافتند و پیش می‌آمدند. پاروها با هماهنگی کامل بی سر و صدا حرکت می‌کردند و صدای چرخش آن‌ها روی بدنه‌ی کشتی با تکه پارچه‌های کهنه خفه شده بود. آن‌ها به طور آشکار، مانند تاجرهایی که با صداقت برای معامله به شهر می‌آمدند، به اسکله نزدیک شدند. ملوانی چابک با یک طناب از کشتی اول پایین پرید تا آن را به تیرک‌های کنار اسکله ببندد. پاروزنی بدنه‌ی کشتی را کمی از اسکله دور کرد تا این‌که طناب انتهای کشتی هم به اسکله بسته شد. این کار بدون مخفی‌کاری و با خونسردی انجام شد. کشتی دوم هم جلو آمد و همین کار را کرد. کشتی‌های سرخ ترسناک مانند مرغ‌های دریایی با گستاخی به شهر آمده و کنار اسکله‌ی قربانی‌هایشان پهلو گرفته بودند.

هیچ نگهبانی فریاد نزد. هیچ سربازی در شیپورش ندمید یا مشعلش را روی کپه هیزم‌های منتظر نینداخت تا آتشی به نشانه‌ی ورود دشمن روشن کند. به دنبال نگهبان‌ها گشتم و خیلی زود آن‌ها را پیدا کردم. سرشان روی سینه‌شان افتاده و بی‌حرکت در جایگاه‌های نگهبانی خود مانده بودند. لباس‌هایشان، که از جنس پارچه‌های پشمی مرغوب تولید داخل بود، با خون گلوهای شکافته‌شان از رنگ خاکستری به رنگ سرخ درآمده بودند. قاتل‌ها، که به خوبی از محل هر پست نگهبانی اطلاع داشتند، بی سروصدا از راه

خشکی آمده و تک‌تک نگهبان‌ها را ساکت کرده بودند. دیگر هیچ‌کس نبود تا به شهر خفته هشدار دهد.

البته شهر نگهبان‌های زیادی نداشت. آن شهر از اهمیت چندانی برخوردار نبود و چنان کوچک بود که روی نقشه تنها با یک نقطه مشخص شده بود. تصور می‌شد دارایی‌های اندک و محقر شهر آن را از چنین حمله‌هایی در امان نگه دارد. بله، مردم شهر پشم مرغوب و نخ‌ها و الیاف ظریف و خوبی تولید می‌کردند، ماهی‌های سالمون رودخانه‌ی آن منطقه را صید کرده و دودی می‌کردند، سیب‌های آن منطقه کوچک اما شیرین بود، شربت‌ها و نوشیدنی‌های مردم آن‌جا کیفیت خوبی داشت و ساحل آرام و زیبایی در سمت غرب شهر واقع شده بود. اما این‌ها تنها ثروت و دارایی مردم سیلت‌بِی بودند و شاید این ثروت چندان به چشم نمی‌آمد اما برای مردم همین کافی بود تا از زندگی در آن منطقه راضی باشند. با این حال، قطعاً دارایی‌های سیلت‌بِی به قدری نبود که ارزش هجوم با مشعل و شمشیر را داشته باشد. کدام عقل سلیمی فکر می‌کند که یک بشکه شربت سیب یا یک چنگک پر از ماهی دودی ارزش زمان و انرژی مهاجم‌ها را داشته باشد؟

اما آن‌ها کشتی‌های قرمز بودند و برای به دست آوردن ثروت و دارایی حمله نمی‌کردند. آن‌ها به دنبال گله‌های حیوانات خوش اصل و نژاد و یا حتی زنانی برای به همسری گرفتن یا پسربچه‌هایی برای به بردگی گرفتن نبودند. گوسفندهای پر پشم تکه تکه می‌شدند، ماهی‌های دودی زیر پا لگدمال می‌شدند و انبارهای پشم و نخ به آتش کشیده می‌شدند. بله، آن‌ها مردم را گروگان می‌گرفتند، اما تنها با این هدف که آن‌ها را فورج‌زده کنند. جادوی فورج با آن‌ها کاری می‌کرد که دیگر انسان نباشند و تمام احساسات و عواطف را از وجود آن‌ها می‌ربود و چیزی به جز غریزه‌های ذاتی به جا نمی‌گذاشت. مهاجم ها گروگان‌هایشان را نگه نمی‌داشتند، بلکه آن‌ها را در شهر رها می‌کردند تا با غم و اندوهی که به جان اقوام و عزیزانشان می‌انداختند آن‌ها را

ناتوان و افسرده کنند. فورج‌زده‌ها، بدون هیچ گونه احساسات انسانی، مانند حیواناتی درنده و بی‌رحم در زادگاهشان پرسه می‌زدند و همه چیز را نابود می‌کردند. مهاجم‌های جزیره‌نشین اقوام و عزیزان ما را تبدیل به فورج‌زده‌هایی می‌کردند که قصد شکار و غارت ما را داشتند و این ظالمانه‌ترین سلاح آن‌ها بود. وقتی داشتم به آن دو کشتی نگاه می‌کردم از این موضوع خبر داشتم. قبلاً نتیجه‌ی چنین حمله‌هایی را دیده بودم.

تماشا می‌کردم که چطور امواج مرگ آن شهر کوچک را در می‌نوردید. دزدهای دریایی جزیره‌نشین از کشتی‌هایشان روی اسکله پریدند و وارد شهر شدند. آن‌ها در دسته‌های دو یا سه نفره بی سروصدا در خیابان‌های شهر راه افتادند، درست مانند زهر کشنده‌ای که در یک لیوان شربت حل می‌شد. عده‌ی کمی منتظر ماندند تا بقیه‌ی مهاجم‌ها از راه برسند. بیشتر قایق‌های آن‌ها کرجی‌های کوچک رو باز بودند، اما در میان آن‌ها دو کشتی ماهیگیری بزرگ‌تر و یک کشتی تجاری هم به چشم می‌خورد. خدمه‌ی این کشتی‌ها مرگی سریع داشتند و تلاش و تقلای شدید آن‌ها درست مانند بال‌بال زدن و قدقد مرغ‌هایی بود که راسویی به لانه‌شان حمله کرده بود. صدای فریادهای آمیخته به خونشان به گوشم می‌خورد. مه غلیظ فریادهای آن‌ها را با ولع در خود می‌بلعید و باعث می‌شد صدای مرگ ملوان‌ها شبیه آواز مرغ‌های دریایی شود. کمی بعد کشتی‌ها، بدون توجه به ارزش آن‌ها به عنوان غنیمت، به آتش کشیده شدند. مهاجم‌ها هیچ غنیمتی با خود به همراه نمی‌بردند. شاید اگر کیسه‌ی پولی به راحتی به دستشان می‌رسید یا گردنبندی را دور گردن زنی که در حال تعدی به او و سلاخی‌اش بودند پیدا می‌کردند آن را بر می‌داشتند، اما به جز این به دنبال هیچ چیز دیگری نمی‌گشتند.

هیچ کاری به جز تماشا از دستم بر نمی‌آمد. سرفه‌ی سنگینی کردم و بعد توانستم نفسی بکشم و حرف بزنم. به دلقک گفتم: «کاش می‌تونستم دلیل این کارهاشون رو درک کنم. کاش می‌دونستم چی می‌خوان. کار این

کشتی‌های سرخ هیچ دلیل و منطقی نداره. چطور می‌تونیم با دشمنی که دلیل جنگیدنش رو نمی‌فهمیم مبارزه کنیم؟ اما اگه می‌تونستم دلیل این کارشون رو درک کنم...»

دلقک لب‌های رنگ پریده‌اش را جمع کرد و گفت: «اون‌ها در جنون کسی که داره بهشون انگیزه میده شریک شدن. برای درک اون‌ها باید در این جنون شریک شد. من که اصلاً دوست ندارم اون‌ها رو درک کنم، چون این کار جلوشون رو نمی‌گیره.»

- نه.

نمی‌خواستم دیگر آن شهر کوچک را تماشا کنم. بارها چنین کابوسی را دیده بودم. اما تنها یک انسان بی‌عاطفه می‌توانست از صحنه‌ی آن شهر، درست مانند یک نمایش خیمه‌شب بازی نه چندان جالب، رو برگرداند. کمترین، و همچنین بیشترین، کاری که برای آن عروسک‌های خیمه‌شب بازی از دستم بر می‌آمد این بود که شاهد مرگشان باشم. من بیمار و ناتوان بودم، پیرمردی در دوردست. هیچ‌کس نمی‌توانست انتظاری از من داشته باشد، پس به تماشا ادامه دادم.

تماشا می‌کردم که چطور مردم آن شهر کوچک با چنگال خشن دستی غریبه بر گلو یا سینه‌شان از خواب آرام بیدار می‌شدند، چطور چاقویی بر گهواره فرود می‌آمد یا کودکی که از رختخواب بیرون کشیده شده بود ناگهان چطور جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. رفته‌رفته شعله‌های آتش شروع به سوسو زدن کردند و تمام شهر را در بر گرفتند. برخی از این شعله‌ها از شمع‌هایی بودند که مردم با شنیدن فریاد همسایه‌هایشان روشن می‌کردند و برخی از مشعل‌های مهاجم‌ها یا خانه‌هایی که در آتش می‌سوخت. هرچند بیش از یک سال بود که کشتی‌های سرخ تمام سرزمین شش دوک‌نشین را به وحشت انداخته بودند، اما آن شب این وحشت برای مردم آن شهر کاملاً واقعی بود. با خودشان فکر می‌کردند که آماده شده‌اند. داستان‌های ترسناکی

به گوششان خورده بود و تصمیم گرفته بودند هیچ وقت اجازه ندهند که چنین اتفاقی برای خودشان بیفتد. با این وجود خانه‌ها در آتش می‌سوختند و صدای جیغ و فریادها همراه با دود در آسمان شب می‌پیچید.

با لحنی تند و خشن گفتم: «حرف بزن، دلقک. بهم بگو قراره چی بشه؟ مردم در مورد سیلت‌بی چی میگن؟ در مورد حمله‌ی که وسط فصل زمستون به سیلت‌بی شده؟»

نفسی لرزان کشید و گفت: «حرف زدن در مورد این موضوع چندان راحت نیست، هنوز چیز زیادی مشخص نشده.» با تردید کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد: «همه چیز در نوسانه، همه چیز هنوز در حال تغییره. قربان تغییرات زیادی در حال رخ دادنه. آینده ممکنه در هر جهتی پیش بره.»

به او دستور دادم: «هر چیزی که می‌تونی ببینی رو بهم بگو.»

دلقک با صدای خشکی گفت: «یه آواز در مورد این شهر ساختن.»

از روی لباس خوابم شانه‌ی لرزانم را گرفت، انگشت‌های قوی و کشیده‌اش سرد بودند. لرزه‌ای بر اندام هر دوی ما افتاد و متوجه شدم که ایستادن در کنار من تا چه حد برایش سخت بود.

- وقتی این آواز رو داخل کافه‌ها می‌خونن و همراه باهاش لیوان‌هاشون رو روی میز می‌کوبن انقدرها هم بد به نظر نمیاد. میشه تصور کرد که مردم چطور با شجاعت مقاومت کردن و به جای تسلیم شدن مبارزه کردن. هیچ‌کس، حتی یه نفر هم زنده نموند تا فورج‌زده بشه. حتی یه نفر.

دلقک مکث کرد. سعی می‌کرد خودش را سبک‌سر و بی‌تفاوت نشان دهد، اما با لحنی آمیخته به عصبانیت حرفش را ادامه داد و گفت: «البته وقتی آدم‌ها دارن می‌نوشن و آواز می‌خونن دیگه نه رنگ خون رو می‌بینن، نه بوی گوشت سوخته رو احساس می‌کنن و نه صدای جیغ و فریادها رو می‌شنون. اما خب، این قابل درکه. تا حالا سعی کردین برای "کودکی قطعه قطعه شده"

وزن و قافیه پیدا کنین؟ یه نفر یه بار "خاطره‌ای فراموش شده" رو استفاده کرد، اما باز وزن و قافیه درست جور نشد.»

در این طعنه و کنایه‌ی دلقک هیچ اثری از شادی و نشاط نبود. این شوخی تلخ نه حال او را بهتر کرد و نه حال مرا. دوباره ساکت شد، این زندانی بیچاره‌ی من محکوم بود که اطلاعات دردناکی که از آینده در اختیار داشت را با من به اشتراک بگذارد.

در سکوت تماشا می‌کردم. هیچ شعری نمی‌توانست حال پدر و مادری که از ترس مهاجم‌ها زهر به خورد فرزندشان می‌دادند را شرح دهد. هیچ‌کس نمی‌توانست صدای جیغ و فریاد کودکانی که زهر به خوردشان داده شده بود و از درد به خود می‌پیچیدند، یا زنانی که در حال مرگ روی زمین افتاده بودند و به آن‌ها رحم نمی‌شد را شرح دهد. هیچ وزن و آهنگی نمی‌توانست حال و روز کمان‌دارانی را شرح دهد که قبل از گروگان گرفته شدن اقوام و عزیزانشان سینه‌ی آن‌ها را نشانه می‌گرفتند. به درون خانه‌ای که در حال سوختن بود خیره مانده بودم. در میان شعله‌های آتش پسربچه‌ی ده ساله‌ای را دیدم که سرش را بالا گرفته و آماده بود تا مادرش ضربه‌ی چاقو را بر گلویش وارد کند. پسرک از ترس هجوم کشتی‌های سرخ خواهر خردسالش، که بی‌وقفه دست و پا می‌زد، را محکم در آغوش گرفته بود، چون در آن شرایط هیچ برادر بامحبتی حاضر نمی‌شد خواهر عزیزش را به دست مهاجم‌ها یا به کام شعله‌های حریص آتش بسپارد. به چشم‌های مادر آن‌ها خیره شدم و تماشا کردم که چطور جسد بچه‌هایش را برداشت و با خود به میان شعله‌های آتش برد. چنین وقایعی بهتر است که در یادها نمانند. اما من نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. وظیفه‌ی من بود که از چنین وقایعی آگاه شوم و آن‌ها را به خاطر بسپارم.

همه‌ی مردم شهر کشته نشدند. عده‌ای به دشت‌ها و جنگل‌های اطراف گریختند. مرد جوانی را دیدم که چهار کودک را با خود به زیر اسکله برد تا به

تیرک‌های چوبی پوشیده از صدف چنگ بیندازند و تا رفتن مهاجم‌ها در آن‌جا پناه بگیرند. عده‌ی دیگری سعی می‌کردند فرار کنند و در حالی که می‌دویدند کشته می‌شدند. زنی را دیدم که با ترس و لرز از خانه‌ای که در حال سوختن بود خارج شد. کودکی در آغوشش بود و کودک دیگری به گوشه‌ی دامن او چنگ انداخته و دنبالش می‌رفت. با وجود تاریکی هوا، زیر نور آتش می‌شد درخشش موهایش را دید. با ترس و لرز به اطراف نگاهی انداخت، اما چاقوی بلندی که در دست داشت را بالا گرفته و آماده بود. برای لحظه‌ای نگاهم به لب‌های او که با جدیت بر هم فشرده شده و چشم‌هایش که از خشم باریک شده بودند افتاد و بعد چهره‌ی او را دیدم که با غرور زیر نور آتش می‌درخشید.

- مالی!

نفسم بند آمد و دستم را به سوی او دراز کردم. پشت خانه درپوش انباری زیرزمینی را بلند کرد بچه‌ها را داخل فرستاد. بی سر و صدا وارد انبار شدند و در را بستند. آیا جایشان امن بود؟ نه. دو نفر از مهاجم‌ها به آن‌جا نزدیک شدند. یکی از آن‌ها تبری در دست داشت. آرام و با تکبر قدم بر می‌داشتند و بلند بلند می‌خندیدند. چهره‌هایشان آغشته به دوده و سیاه بود و باعث می‌شد که دندان‌ها و سفیدی چشم‌هایشان بیشتر مشخص شود. نفر دوم زنی بسیار زیبا بود که می‌خندید و بی‌پروا جلو می‌آمد. موهایش را به رشته‌ای نقره‌ای پشت سرش بافته بود. نور سرخ شعله‌های آتش در لا به لای رگه‌های نقره‌ای موهایش می‌درخشیدند. مهاجم‌ها به در انبار زیرزمینی نزدیک شدند و مرد تبرش را در هوا چرخواند و محکم پایین آورد. تیغه‌ی تبر در میان چوب فرو رفت. شنیدم که کودکی با وحشت گفت : «مالی!»

فریادی کشیدم و در رختخوابم تکانی خوردم، اما توان بلند شدن نداشتم. دستم را به سوی او دراز کردم. در انبار در هم شکست و مهاجم‌ها زیر خنده زدند. ناگهان مالی از میان تکه‌های شکسته‌ی در بیرون پرید و در حالی که

مرد همچنان می‌خندید با چاقو گلویش را برید و او را کشت. اما آن زن زیبا، که موهایش را با نواری نقره‌ای رنگ بسته بود، شمشیری در دست داشت. وقتی مالی داشت سعی می‌کرد چاقویش را از گلوی مرد بیرون بکشد شمشیر زن پایین، پایین و پایین‌تر آمد.

در همان لحظه تیرک خانه‌ای که در حال سوختن بود با صدای بلندی در هم شکست. کل ساختمان خانه به نوسان در آمد و فرو ریخت و جرقه‌های آتش همراه با شعله‌های مهیب به هوا برخواست. پرده‌ای از آتش میان من و انبار زیرزمینی کشیده شد. در میان شعله‌های آتش آن جهنم هیچ جایی را نمی‌دیدم. آیا آوار خانه بر روی انبار و مهاجم‌هایی که به آن حمله می‌کردند فرود آمده بود؟ نمی‌توانستم ببینم. جلو رفتم و به دنبال مالی گشتم.

اما در یک لحظه همه چیز ناپدید شد. دیگر آن خانه‌ی در حال سوختن، شهر غارت‌زده، بندرگاه مورد تجاوز و کشتی‌های سرخ را نمی‌دیدم. تنها خودم بودم که کنار شومینه قوز کرده و دستم را به درون آتش برده و با انگشت‌هایم به یک تکه ذغال چنگ انداخته بودم. دلقک فریادی کشید و مچ دستم را گرفت تا آن را از آتش بیرون بکشد. او را کنار زدم و بعد نگاهی احمقانه به انگشت‌های تاول‌زده‌ام انداختم. دلقک با ناراحتی گفت: «پادشاه من!» کنارم زانو زد و ظرف سوپ کنار زانویم را عقب کشید. دستمالی را در لیوانی که همراه با ظرف غذا برایم پر کرده بود فرو کرد و بعد آن را روی انگشت‌هایم گذاشت. اجازه دادم این کار را بکند. زخمی که از درون خورده بودم چنین وجودم را می‌سوزاند که دیگر سوزش انگشت‌هایم را احساس نمی‌کردم. با چشم‌های نگرانش به من خیره شده بود، اما من به زحمت او را می‌دیدم. شعله‌های آتش شومینه در چشم‌های رنگ‌پریده‌اش می لرزید و در نظرم وجود غیرواقعی و خیالی پیدا کرده بود. سایه‌ای مانند تمام سایه‌های دیگری که مرا شکنجه می‌دادند.

ناگهان نبضی در انگشت‌های سوخته‌ام به جریان آفتاد. با دست دیگرم

انگشت‌هایم را گرفتم. داشتم چه کار می‌کردم؟ با خودم چه فکر کرده بودم؟ اسکیل مانند حمله‌ی تشنج به سراغم آمده و بعد درست مثل لیوانی خالی مرا رها کرده بود و خستگی جای آن را گرفت و درد مانند اسبی وجودم را در نوردید. سعی کردم آن‌چه دیدم بودم را به خاطر سپرده و مرور کنم.

- اون زن کی بود؟ شخص مهمی بود؟

- آه...

به نظر می‌رسید دلقک از من خسته‌تر بود، اما به هر ترتیب سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند.

- اون زنی که داخل سیلت‌بِی دیدین؟

مکث کرد، طوری که انگار داشت ذهنش را مرتب می‌کرفت.

- نه، نمی‌تونم چیزی بفهمم. همه چیز خیلی درهم و برهمه، پادشاه من. فهمیدنش خیلی سخته.

- مالی بچه‌ای نداره. غیر ممکنه اون زن مالی باشه.

- مالی؟

- مگه اسمش مالی نیست؟

نبضی در سرم شروع به تپیدن کرد، ناگهان خشم بر من چیره شد و گفتم: «چرا این‌طور من رو شکنجه می‌کنی؟»

- سرورم، من کسی به اسم مالی نمی‌شناسم. بیاید. به رختخواب برگردین تا براتون یکم غذا بیارم.

مرا گرفت و بلند کرد و من تلاش او برای بلند کردن بدنم را تحمل کردم. حالتی شناور داشتم، تمرکز نگاهم مدام از بین می‌رفت. لحظه‌ای دستش را دور بازویم احساس می‌کردم و لحظه‌ای دیگر انگار فضای اتاق و دو نفری که در آن بودند را در خواب می‌دیدم. بالاخره توانستم حرف بزنم و گفتم: «باید بفهمم که اون زن مالی بود یا نه. باید بفهمم که زنده موند یا نه. دلقک، من باید این رو بفهمم.»

دلقک آه عمیقی کشید و گفت: «قربان، کنترل این کار دست من نیست. خودتون هم خوب می‌دونین. این اطلاعات هستن که ذهن من رو کنترل می‌کنن، نه برعکس. درست مثل چیزهایی که شما به کمک اسکیل می‌بینین. من نمی‌تونم وسط یه پرده‌ی پر نقش و نگار یه رشته نخ رو بگیرم و دنبال کنم، بلکه مجبورم چیزهایی رو ببینم که چشمم بهشون خیره میشه. پادشاه من، آینده مثل جریان آبیه که وسط یه مجرا در جریانه. نمی‌تونم تشخیص بدم که یه قطره آب چه سرنوشتی داره و کجا میره، اما می‌تونم بهتون بگم که توی چه قسمت‌هایی جریان آب از همه قوی تره.»

روی حرفم تأکید کردم و گفتم: «یه زن داخل سیلت‌بِی.»

بخشی از وجودم برای دلقک احساس تأسف می‌کرد، اما بخش دیگر روی این موضوع تأکید داشت. پس حرفم را ادامه دادم: «اگه آدم مهمی بود انقدر واضح او رو نمی‌دیدم. دوباره سعی کن. اون زن کی بود؟»

- آدم مهمیه؟

- آره، مطمئنم که آدم مهمیه. اوه، آره.

دلقک چهارزانو روی زمین نشست. انگشت‌های کشیده و بلندش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و طوری فشار داد که انگار سعی داشت دری را باز کند.

- نمی‌دونم. متوجه نمی‌شم... همه چیز درهم و برهم به نظر میاد... همه چیز با هم قاطی شده. مسیرها از بین رفتن و ردپاها مشخص نیستن...

سرش را بلند کرد و به من نگاهی انداخت. نمی‌دانم چطور سر پا ایستاده بودم، اما او همان‌جا جلوی پایم نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. چشم‌هایش در صورت بیضی شکلش به بالا چرخیده بودند و در تلاش برای نگاه کردن به من سرش تاب می‌خورد. لبخند احمقانه‌ای زد و بینی‌اش را به دسته‌ی عصایش که به شکل یک موش بود چسباند و گفت: «رِستی[1]، تو کسی به اسم مالی می‌شناسی؟ نه؟ حدس می‌زدم نشناسی. شاید بهتره از یه نفر دیگه

1. Ratsy

بپرسه، یه نفر که بهتر بدونه. مثلاً از کرم‌ها!»

خنده‌ای روی لب‌هایش نقش بست. موجود به درد نخورا! تنها کاری که از دستش بر می‌آمد پیش‌گویی‌های پر رمز و راز احمقانه بود. خب، البته دست خودش نبود، چون نمی‌توانست ماهیتش را تغییر بدهد. از او دور شدم و آرام به سمت رختخوابم رفتم و لب تخت نشستم.

بدنم می‌لرزید، انگار تب و لرز داشتم. با خودم گفتم ممکن است دچار تشنج شوم. باید خودم را آرام می‌کردم وگرنه گرفتار تشنج می‌شدم. برایم مهم نبود که دلقک مرا در حال پیچ و تاب خوردن و نفس‌نفس زدن ببیند. هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت، به جز این که بفهمم آیا آن زن مالی بود و در این صورت زنده مانده بود یا نه؟ باید می‌فهمیدم. باید می‌فهمیدم که مرده بود یا نه و اگر مرده بود مرگش چگونه بود. هیچ وقت دانستن چیزی تا آن حد برایم ضرورت نداشت.

دلقک دست و پایش را جمع کرد و مانند وزغی رنگ پریده روی قالیچه قوز کرد و نشست. لب‌هایش را خیس کرد و به من لبخند زد. لبخندی که گاه از سر درد بر لب انسان می‌نشیند.

- آهنگی که در مورد سیلت‌بی می‌خونن یه آهنگ خیلی شاده. آهنگ پیروزی! می‌دونین مردم او شهر پیروز شدن. البته نه اینکه تونسته باشن جونشون رو نجات بدن، نه. اما مرگ خوبی داشتن. یا در هر صورت به جای اینکه فورج‌زده بشن با مرگ روبرو شدن. این دست‌کم یه جور پیروزیه. چیزی که این روزها مردم در موردش آواز می‌خونن و بهش امیدوارن. وضعیت سرزمین شش دوک‌نشین الان این جوریه. خودمون رو می‌کشیم تا مهاجم‌ها نتونن ما رو بکشن و بعد آواز پیروزی سر میدیم. جالبه که وقتی هیچ امیدی نیست مردم خیال خودشون رو به چه چیزهایی خوش می‌کنن.

دیدم تار شد. ناگهان متوجه شدم که در خواب هستم و به آرامی با خودم گفتم: «من اصلاً این‌جا نیستم. این یه خوابه. من خواب می‌بینم که شاه شرود هستم.»

دلقک دست رنگ‌پریده‌اش را جلوی نور آتش گرفت و به استخوان‌هایی که به طور آشکار از زیر پوست و گوشتش بیرون زده بودند نگاهی انداخت.

- سرورم، اگه این‌طور فکر می‌کنین، پس حتماً همین‌طوره و احتمالاً من هم دارم خواب می‌بینم که شما شاه شرود هستین. در این صورت، اگه شما رو نیشگون بگیرم، می‌تونم خودم رو از خواب بیدار کنم؟

سرم را پایین انداختم و به دست‌هایم نگاه کردم. پیر و زخم خورده بودند. آن‌ها را مشت کردم و به رگ و پی‌های برآمده از زیر پوست نازک و کاغذی دست‌هایم نگاهی انداختم و بند انگشت‌های متورمی که بافت ماسه‌ای و زبری داشتند را لمس کردم. با خودم گفتم که تبدیل به یک پیرمرد شده‌ام. پس پیر شدن چنین حسی داشت. این نوعی بیماری نبود که رفته رفته بهبود پیدا کند. پیری بود. شرایطی که در آن هر روز زندگی سخت‌تر می‌شد و جسم هر ماه بار بیشتری را بر دوش می‌کشید. ناگهان همه چیز به هم ریخت. برای لحظه‌ای احساس کردم پانزده ساله هستم. از جایی بوی گوشت و موی سوخته به مشامم می‌خورد. نه بوی کباب و خوراک گوشت گاو، نه بوی بخورهای درمانی جانکی، بلکه بوهایی در هم‌آمیخته و تهوع‌آور. دیگر نمی‌دانستم که بودم و چه چیز اهمیت داشت. سعی کردم به عقل و منطق بی‌ثبات خودم رجوع کنم و بر وضعیت خودم مسلط شوم. هیچ فایده‌ای نداشت. زیر لب گفتم: «نمی‌دونم، هیچ سر در نمیارم.»

دلقک گفت: «آه، بهتون که گفتم. فقط وقتی می‌تونین چیزی رو درک کنین که خودتون تبدیل به اون بشین.»

- پس یعنی شاه شرود بودن یعنی این؟

این فکر تمام وجودم را به لرزه در آورد. هیچ وقت شاه شرود را این‌طور ندیده بودم. فردی که اسیر درد و رنج پیری بود و با این حال به طور خستگی ناپذیری با دردهای مربوط به وظایف خود روبرو می‌شد.

- این چیزیه که شاه شرود باید هر روز تحمل کنه؟

دلقک به آرامی گفت: «متأسفانه همین‌طوره سرورم. بیاین. اجازه بدین بهتون کمک کنم تا به رختخواب برگردین. مطمئنم فردا حالتون بهتر میشه.»

- نه. هر دومون می‌دونیم که حالم بهتر نمیشه.

این حرف دردناک نه از دهان من بلکه از دهان شاه شرود خارج شد. من فقط آن را شنیدم و می‌دانستم که شاه شرود مجبور بود این حقیقت دلسرد کننده را هر روز تحمل کند. به شدت خسته بودم. تمام وجودم درد می‌کرد. نمی‌دانستم که جسم انسان می‌تواند تا این حد سنگین باشد و حتی خم کردن یک انگشت نیاز به تلاشی دردناک داشته باشد. می‌خواستم استراحت کنم و دوباره بخوابم. این من بودم یا شرود؟ باید اجازه می‌دادم دلقک مرا به رختخواب ببرد تا پادشاهم کمی استراحت کند. اما دلقک اطلاعاتی که می‌خواستم را، درست مثل لقمه‌ای که بالای دهان فردی گرسنه گرفته باشند، از من دریغ می‌کرد. او مانند یک شعبده باز چیزی که باید می‌دانستم تا دوباره کامل شوم را از من پنهان می‌کرد. دوباره پرسیدم: «اون زن مرد؟»

با ناراحتی نگاهی به من انداخت. ناگهان خم شد و عصایش، که سر یک موش روی دسته‌ی آن بود، را دوباره برداشت. قطره اشکی مانند یک مروارید از روی گونه‌ی رَستی[1] به پایین چکیده بود. دلقک به قطره‌ی اشک خیره شد و نگاهش دوباره به دوردست رفت و در میان دشت سردی پر از درد به جستجو پرداخت. زیر لب گفت: «زنی در سیلت‌بِی. چه اتفاقی ممکنه براش افتاده باشه؟ مرده؟ آره. نه. بدنش بدجور سوخته، اما زنده‌ست. دستش از شانه قطع شده. بچه‌هاش رو کشتن و به خودش رحم نکردن و الان یه گوشه افتاده، اما هنوز زنده‌ست. تقریباً زنده‌ست.»

چشم‌های دلقک از قبل هم رنگ‌پریده‌تر و بی‌احساس‌تر شد. انگار داشت با صدای بلند سرونوشت‌ها را از روی یک فهرست می‌خواند. هیچ احساسی در صدایش نبود.

---

1. Ratsy

- وقتی خونه سوخت و روی سرشون خراب شد همراه با بچه‌ها زنده زنده آتیش گرفت. به محض این‌که شوهرش از خواب بیدارش کرد شیشه‌ی زهر رو برداشت. دود او رو خفه کرد و جونش رو گرفت. چند روز بعد به خاطر عفونت زخم شمشیر جونش رو از دست داد. تیغه‌ی شمشیر بدنش رو سوراخ کرد و جونش رو گرفت. وقتی داشتن بهش تعدی می‌کردن توی خون خودش دست و پا می‌زد. وقتی مهاجم‌ها داشتن در خونه‌ش رو خرد می‌کردن بچه‌هاش رو کشت و گلوی خودش رو برید. زنده موند و تابستون سال بعد بچه‌ی یکی از اون مهاجم‌ها رو به دنیا آورد. چند روز بعد در حال پرسه زدن پیداش کردن. بدجور سوخته بود، اما چیزی به خاطر نداشت. صورتش سوخته بود و دست‌هاش قطع شده بودن، اما زنده مونده بود و کمی...

- کافیه! بس کن! خواهش می‌کنم تمومش کن.

دلقک مکث کرد و نفسی کشید. نگاهش را به سمت من چرخواند و به من خیره شد و گفت: «تمومش کنم؟»

نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و در همان حال با صدای خفه‌ای از زیر دست‌هایش گفت: «تمومش کنم؟ صدای ضجه و مویه‌ی اون زن‌های اهل سیلت‌بِی هنوز توی گوشمه. اما این اتفاق دیگه افتاده، سرورم. ما نمی‌تونیم جلوی اتفاقی که افتاده رو بگیریم. وقتی یه اتفاق بیفته، دیگه دیر شده و هیچ کاریش نمیشه کرد.»

دست‌هایش را از روی صورتش کشید و سرش را بلند کرد. خیلی خسته و آزرده به نظر می‌رسید.

به او التماس کردم و گفتم: «خواهش می‌کنم، نمی‌تونی بهم بگی برای اون زنی که دیدم چه اتفاقی افتاد؟»

ناگهان دیگر نمی‌توانستم نام آن زن را به خاطر بیاورم. فقط می‌دانستم که او برای من اهمیت زیادی داشت. دلقک سرش را تکان داد و زنگوله‌های نقره‌ای کوچک روی کلاهش به آرامی به صدا در آمدند.

- تنها راهش اینه که به اون‌جا برم.

سرش را بلند کرد و به من نگاهی انداخت و گفت: «اگه دستور بدین این کار رو می‌کنم.»

اما من در عوض گفتم: «وِریتی رو صدا بزن. باهاش کار دارم.»

دلقک به من یادآوری کرد که: «سربازهای ما نمی‌تونن به موقع خودشون رو برسونن و حمله رو متوقف کنن. فقط می‌تونن روی آتیش‌ها آب بپاشن و به مردم اون‌جا کمک کنن تا هرچی براشون باقی مونده رو از لای خرابه‌ها بیرون بکشن.»

با صدای گرفته‌ای گفتم: «پس باید همین کار رو بکنن.»

- اول اجازه بدین بهتون کمک کنم تا قبل از این که سرما بخورین به رختخواب برگردین، پادشاه من. بذارین براتون کمی غذا بیارم.

با ناراحتی گفتم: «نه، دلقک. چطور می‌تونم غذا بخورم وقتی جسد بچه‌ها وسط گل و خاکستر افتاده و داره سرد میشه؟ به جای این‌کار ردا و پوتین‌های من رو برام بیار و بعد برو دنبال وِریتی.»

دلقک با گستاخی روی نظر خودش تأکید کرد و گفت: «سرورم، هرچقدر به خودتون رنج و عذاب تحمیل کنین باز هم نمی‌تونین حتی یکی از اون بچه‌ها رو به زندگی برگردونین. این اتفاق دیگه برای سیلت‌بِی افتاده، پس چرا شما باید عذاب بکشین؟»

متوجه لبخندی روی لب دلقک شدم.

- چرا من باید عذاب بکشم؟ مطمئنم تمام ساکنان سیلت‌بِی هم امشب وسط مه همین سؤال رو از خودشون می‌پرسیدن. دلقک، من عذاب می‌کشم، چون اون‌ها عذاب کشیدن. چون من پادشاه هستم. علاوه بر این، چون من یه مرد هستم و دیدم که اون‌جا چه اتفاقی افتاد. تصور کن چی میشه اگه تمام مردهای سرزمین شش دوک‌نشین با خودشون بگن: "خب، بدترین اتفاقی که می‌تونسته دیگه افتاده. چرا من باید غذا و بستر گرم و نرمم رو رها کنم و

ذهنم رو درگیر این مسائل کنم؟" دلقک، به خونی که توی رگ‌هام جریان داره قسم، اون‌ها مردم من هستن. یعنی رنج و عذاب من از چیزی که اون‌ها امشب تحمل کردن بیشتره؟ درد و رنج یه آدم در مقایسه با اتفاقی که در سیلت‌بِی افتاده چیه؟ چطور می‌تونم وقتی مردمم دارن مثل یه گله گوسفند قلع و قمع میشن پناه بگیرم و به فکر خودم باشم؟

دلقک باز هم مرا با حرف‌هایش رنجاند و گفت: «اما کافیه که من فقط دو کلمه رو به گوش شاهزاده وِریتی برسونم. مهاجم‌ها و سیلت‌بِی. با شنیدن این دو کلمه شاهزاده وِریتی هر چیزی که لازم باشه رو می‌فهمه. بذارین شما رو به رختخواب ببرم، سرورم. بعد به سراغ او میرم این دو کلمه رو به گوشش می‌رسونم.»

- نه.

موج تازه‌ای از درد به پشت جمجمه‌ام هجوم آورد و سعی کرد رشته‌ی افکارم را پاره کند، اما مقاومت کردم و جلوی آن را گرفتم. به زحمت بدنم را به سمت صندلی کنار شومینه کشاندم و روی آن نشستم.

- من تمام دوران جوانیم رو صرف تعیین حد و مرز سرزمین شش دوک‌نشین کردم و تمام رقیب‌ها رو کنار زدم. یعنی زندگی من انقدر با ارزشه که نباید در چنین موقعیتی اون رو به خطر بندازم؟ اون هم الان که چیز زیادی از عمرم باقی نمونده و هر روزم همراه با درده. نه، دلقک. همین الان برو و پسرم رو بیار اینجا. می‌خوام از قدرت اسکیلش استفاده کنم، چون امشب برای خودم دیگه قدرت چندانی باقی نمونده. باید با هم چیزهایی که می‌بینیم رو بررسی کنیم و تصمیم بگیریم که دست به چه اقدامی بزنیم. حالا برو دیگه. بروا

دلقک پا به فرار گذاشت و صدای پاهایش روی سنگ‌فرش ساختمان پیچید. من تنها با خودم باقی مانده بودم. یا شاید بهتر است بگویم هر دو تنها باقی مانده بودیم. دست‌هایم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم. وقتی متوجه خودم شدم لبخند دردناکی روی لبم نشست.

- خب، پسر. پس این‌جایی!

پادشاه به آرامی توجه‌ش را روی من متمرکز کرد. خسته بود، اما خیلی نرم و آرام، مانند نسیمی که به سوی یک تار عنکبوت بوزد، با کمک اسکیل به سویم آمد تا وارد ذهنم شود. ناشیانه جلو رفتم و سعی کردم پیوند اسکیل را کامل کنم، اما همه چیز از هم پاشید. رشته‌ی ارتباط ما مانند تکه پارچه‌ای کهنه از هم پاره شد و بعد او دیگر رفته بود.

تنها کف اتاق خوابم در قلمروی کوهستان نشسته و بیش از حد به آتش شومینه نزدیک شده بودم. پانزده سالم بود و لباس‌خوابم لطیف و تمیز به نظر می‌رسید. آتش شومینه به آرامی می‌سوخت. نبض تندی را در انگشت‌های تاول زده‌ام می‌تپید. رفته رفته سردرد بعد از اسکیل را در شقیقه‌هایم احساس می‌کردم.

به آرامی حرکت کردم و با احتیاط از جایم بلند شدم. مثل یک پیرمرد؟ نه، مثل مرد جوانی که هنوز سلامتی‌اش را به طور کامل به دست نیاورده بود. حالا دیگر تفاوت این دو را می‌دانستم.

رختخواب لطیف و پاکم مرا به سوی خود فرا می‌خواند و نویدبخش فردایی آرام و پاک بود. اما نمی‌توانستم هیچ یک از آن دو را بپذیرم. پس روی صندلی کنار شومینه نشستم، به شعله‌های آتش خیره شدم و به فکر فرو رفتم.

با اولین روشنایی سپیده‌ی صبح، وقتی بوریچ برای خداحافظی به سراغم آمد، آماده بودم که همراه او بروم.

فصل دوم

بازگشت به خانه

باک‌کیپ مشرف بر یکی از بهترین بندرگاه‌های سرزمین شش دوک‌نشین است که آب بسیار عمیقی دارد. از سمت شمال آب رودخانه‌ی باک به دریا می‌ریزد و از این طریق بیشتر کالاهای صادراتی دوک‌نشین‌های مرکزی تیلث[1] و فارو[2] را با خود به همراه می‌آورد. قلعه‌ی باک‌کیپ بر شالوده‌ای از صخره‌های پر شیب سیاه‌رنگ ساخته شده که باعث می‌شود بر دهانه‌ی رودخانه، بندرگاه و دریا دید داشته باشد. شهر باک‌کیپ به طور مخاطره‌آمیزی به صخره‌های کنار ساحل چسبیده، از دشت‌های سیلابی رودخانه‌ی بزرگ فاصله‌ی زیادی دارد و بخش زیادی از آن بر روی اسکله و باراندازها ساخته شده است. دژ اصلی ساختمانی چوبی بوده که ساکنان بومی منطقه آن را برای دفاع در برابر حمله‌ی جزیره‌نشین‌ها ساخته بودند. مهاجمی به نام تِیکر[3] در دوران باستان این دژ را تصاحب کرد و به این ترتیب ساکن این منطقه شد. او دژ چوبی را خراب کرد و با استفاده از سنگ‌های سیاهِ صخره‌ها دیوارها و برج‌های جدیدی ساخت و با این کار شالوده‌ی باک‌کیپ را در اعماق صخره‌های سنگی بنا نهاد. به مرور زمان نسل‌های آینده‌ی خاندان فارسیر دیوارها را مستحکم و برج‌ها را بلندتر و محکم‌تر کردند. از زمان تِیکر، بنیان‌گذار خاندان سلطنتی فارسیر، باک‌کیپ هیچگاه به تصاحب دشمن در نیامده بود.

* * *

دانه‌های برف بر صورتم بوسه می‌زدند و باد موهایم را از روی پیشانی‌ام

---

1. Tilth
2. Farrow
3. Taker

کنار می‌زد. از کابوسی تلخ بیرون آمده و در میان جنگل‌های زمستانی وارد کابوسی تلخ‌تر شده بودم. بدنم یخ زده بود و تنها گرمای بدن اسب زحمتکشم مرا گرم می‌کرد. سوتی زیر پایم بی‌رمق و آهسته میان برف‌هایی که باد روی هم تل‌انبار کرده بود پیش می‌رفت. احساس می‌کردم مسافت زیادی را پشت سر گذاشته بودم. هَندز، کارگر اصطبل، که جلوتر از من پیش می‌رفت روی زین اسبش چرخید و با فریاد چیزی به من گفت.

سوتی توقف کرد. هرچند این حرکت او ناگهانی نبود، اما انتظارش را نداشتم و نزدیک بود از روی زین اسب لیز بخورم. یال سوتی را گرفتم و خودم را روی زین نگه داشتم. بارش مداوم دانه‌های برف چادر سفیدی را روی سر جنگل اطراف کشیده بود. روی درخت‌های صنوبر حجم زیادی از برف نشسته بود و از میان آن‌ها شاخه‌های خشک و سیاهی زیر نور اندک زمستان ابری به چشم می‌خورد. هیچ اثری از جاده و مسیر نبود و اطرافمان را جنگلی انبوه پوشانده بود. هَندز جلوتر از ما افسار اسب سیاهش را کشیده و به همین خاطر که سوتی هم توقف کرده بود. پشت سرمان بوریچ به راحتی اسب‌سواری کهنه‌کار روی مادیان سرخ رنگش نشسته بود.

سردم بود و بدنم از ضعف می‌لرزید. به کرختی نگاهی به اطرافم انداختم و در این فکر بودم که چرا توقف کرده‌ایم. باد به تندی می‌وزید و ردای خیسم را به پهلوهای سوتی می‌کوبید. ناگهان هَندز به جایی اشاره کرد و رو به من گفت: «اون‌جا! اون‌جا رو می‌بینی؟»

به جلو خم شدم تا از میان برف، که مانند تور سفیدرنگ لرزانی پیش چشمم پهن شده بود، نگاهی به آن‌جا بیندازم.

- آره، فکر کنم.

باد و بارش برف صدایم را در خود خفه کردند. برای لحظه‌ای چشمم به سوسوی چند چراغ افتاد. نور چراغ‌ها، برخلاف نورهای خیالی و توهم‌برانگیزی که هنوز گاه به چشمم می‌خوردند، زردرنگ و بی‌حرکت بود.

هَندز صدایش را در میان زوزه‌های باد بلند کرد و فریاد زد: «به نظرت این نور از باک‌کیپ نیست؟»

بوریچ با صدایی که از عمق گلویش بیرون می‌آمد و به راحتی به گوش می‌رسید آرام گفت: «چرا! می‌دونم الان دقیقاً کجا هستیم. این‌جا همون‌جایی هست که حدود شش سال پیش شاهزاده وِریتی یه گوزن ماده‌ی بزرگ شکار کرد. این اتفاق رو خوب به خاطر دارم چون وقتی اون گوزن تیر خورد به هوا پرید و افتاد داخل اون خندق. تمام روز طول کشید تا خودمون رو به کف خندق برسونیم و گوزن رو بیرون بکشیم.»

خندقی که بوریچ به آن اشاره می‌کرد حالا زیر خروارها برف تنها به شکل رد یک قلم‌مو دیده می‌شد. اما ناگهان تمام محیط اطراف به خاطرم آمد. دامنه‌ی تپه، نوع درخت‌ها و خندق و به این ترتیب متوجه شدم که راه باک‌کیپ از کدام سمت بود. کمی جلوتر می‌توانستیم ساختمان قلعه را روی صخره‌های مشرف بر خلیج و شهر باک‌کیپ ببینیم. بعد از چندین روز برای اولین بار به یقین می‌دانستم که کجا بودیم. آسمان ابری اجازه نمی‌داد که بتوانیم از طریق موقعیت ستاره‌ها مسیرمان را پیدا کنیم و بارش سنگین برف چنان منظره‌ی اطراف را تغییر داده بود که حتی بوریچ هم از درستی مسیرمان مطمئن نبود. اما حالا می‌دانستم که راه زیادی تا خانه نمانده بود. البته این راه در فصل تابستان نزدیک و ناچیز بود، اما تمام عزم و اراده‌ای که برای ادامه‌ی راه در وجودم مانده بود را به کار گرفتم و به بوریچ گفتم: «راه زیادی نمونده.»

هَندز راه افتاده بود. اسب کوچک و قوی او شجاعانه پیش می‌رفت و راهش را از میان توده‌های برف باز می‌کرد. به سوتی اشاره‌ای کردم و به این ترتیب مادیان قد بلند من با اکراه به راه افتاد. وقتی داشت از کنار دامنه‌ی تپه پیش می‌رفت خم شد و من به یک سمت زین لیز خوردم. وقتی بیهوده سعی می‌کردم به زین چنگ بیندازم و خودم را بگیرم بوریچ اسبش را جلو آورد و

پهلو به پهلوی من حرکت کرد. دستش را دراز کرد و پشت یقه‌ام را گرفت و مرا دوباره روی زین اسب نشاند و در تأیید حرفم گفت: «درسته، راه زیادی نمونده. می‌تونی از پسش بر بیای.»

به زحمت سری تکان دادم. در طول حدود یک ساعت گذشته این بار دومی بود که او به کمکم می‌آمد و مرا روی اسب می‌نشاند. به تلخی با خودم گفتم این یکی از بهترین شب‌های عمرم است. خودم را جمع کردم، صاف روی زین نشستم و قاطعانه شانه‌هایم را از هم باز کردم. تقریباً به خانه رسیده بودیم.

سفر سخت و طولانی بود. هوا مساعد نبود و سختی مداوم سفر اجازه نمی‌داد حالم بهبود پیدا کند. بخش زیادی از این سفر را به شکل کابوسی تلخ به خاطر دارم؛ روزهایی که روی زین اسب بالا و پایین می‌شدم، به سختی می‌توانستیم راهمان را پیدا کنیم، شب‌ها درون چادر کوچکمان بین هَندز و بوریچ دراز می‌کشیدم و چنان ضعیف شده بودم و به خود می‌لرزیدم که حتی نمی‌توانستم بخوابم. تصور می‌کردم وقتی به دوک‌نیشن باک نزدیک شویم مسیر سفرمان راحت‌تر می‌شود و به هشدارهای بوریچ توجهی نمی‌کردم.

در تورلیک[1] شب را درون یک کاروان‌سرا گذراندیم. فکر می‌کردم روز بعد راهمان را با یک کرجی از روی رودخانه پیش بگیریم، چون هرچند ممکن بود اطراف رودخانه یخ بسته باشد، اما جریان قوی آب در طول تمام سال جاری بود. مستقیم به اتاقمان رفتم، چون توان و بنیه‌ی زیادی برایم باقی نمانده بود. بوریچ و هَندز در انتظار غذای گرم، چند هم‌صحبت و البته مقداری نوشیدنی ماندند. انتظار نداشتم آن‌ها چندان زود به اتاق بیابند، اما هنوز دو ساعت نگذشته بود که هر دو به اتاق آمدند و برای خواب آماده شدند.

بوریچ کج‌خلق و ساکت بود، اما وقتی به رختخواب رفت هندز از روی

---

1. Turlake

تختش با صدای آرامی برایم تعریف کرد که مردم آن شهر چقدر در مورد پادشاه بد می‌گفتند.

- شک دارم که اگه می‌دونستن ما اهل باک‌کیپ هستیم انقدر راحت حرفشون رو می‌زدن. اما چون لباس مردم کوهستان رو پوشیدیم با خودشون فکر کردن که ما تاجر و بازرگان هستیم. مدام فکر می‌کردم الانه که بوریچ با یکی از اون‌ها بحث و دعوا راه بندازه. راستش نمی‌دونم چطور جلوی خودش رو گرفت. همه از مالیات‌هایی که برای دفاع از مناطق ساحلی پرداخت می‌کردن گله و شکایت داشتن. پوزخند می‌زدن و می‌گفتن با وجود تمام مالیات‌هایی که از حلقومشون بیرون کشیده میشه مهاجم‌ها باز هم توی فصل پاییز، وقتی هوا اصلاً مساعد نبود، حمله کردن و دوتا روستای دیگه رو سوزوندن.

هَندز کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت: «اما بر خلاف بقیه، مردم این‌جا به طور عجیبی در مورد شاهزاده ریگال حرف‌های خوبی می‌زنن. ریگال موقع همراهی کتریکن در مسیر باک‌کیپ از این‌جا رد شده. یکی از مردهای پشت میز می‌گفت کتریکن مثل یه ماهی سفید بزرگ می‌مونه که واقعاً به درد پادشاه مناطق ساحلی می‌خوره. یکی دیگه می‌گفت دست‌کم شاهزاده ریگال با وجود تمام سختی‌ها تونسته ظاهرش رو حفظ کنه و مثل یه شاهزاده به نظر برسه. بعد هم به سلامتی و به امید عمر طولانی برای شاهزاده لیوان‌هاشون رو بالا آوردن.»

سرمایی وجودم را گرفت و با صدای آهسته گفتم: «اسم اون دوتا روستایی که بهشون حمله شده بود رو نشنیدی؟»

- وِیل‌جا[1] که سمت بِرنز[2] هست و سیلت‌بِی که بخشی از دوک‌نیشن باک به حساب میاد.

فضای اطراف برایم تاریک‌تر شد و در تمام طول شب به تاریکی خیره ماندم.

1. Whalejaw

2. Bearns

صبح روز بعد سوار بر اسب از تورلیک خارج شدیم و از روی خشکی به راهمان ادامه دادیم. بوریچ حتی اجازه نمی‌داد که مسیرمان را از داخل جاده پیش برویم. بیهوده اعتراض می‌کردم و او با شنیدن گله و شکایت‌هایم مرا کنار کشید و با عصبانیت گفت: «می‌خوای بمیری؟»

به چشم‌های بوریچ خیره ماندم و صدایی از سر انزجار از گلوی او خارج شد.

- فیتز، هیچ چیز تغییر نکرده. تو هنوز یه فرزند نامشروع سلطنتی هستی و شاهزاده ریگال هنوز هم تو رو به چشم یک مانع می‌بینه. تا حالا نه یک بار، بلکه دو بار سعی کرده از شرت خلاص بشه. فکر می‌کنی موقع برگشت به باک‌کیپ به استقبالت میاد؟ نه. حتی براش بهتره که ما هرگز نتونیم پامون رو به باک‌کیپ بذاریم. پس بیا اجازه ندیم به راحتی بتونه ما رو شکار کنه. باید از روی خشکی بریم. اگه ریگال و مزدورهاش می‌خوان ما رو شکار کنن باید وسط جنگل دنبالمون بگردن. در ضمن، ریگال هیچ وقت شکارچی خوبی نبوده.

- یعنی وِریتی از ما محافظت نمی‌کنه؟

- تو از افراد پادشاه هستی و وِریتی ولیعهد پادشاه هست. تو باید از پادشاه حفاظت کنی، نه اون از توا منظورم این نیست که از تو خوشش نمیاد و هر کاری از دستش بر بیاد رو برای حفاظت از تو نمی‌کنه، اما الان کارهای مهم‌تری برای انجام دادن داره. باید با کشتی‌های سرخ مقابله کنه، باید به نوعروسش برسه و یه برادر کوچیک‌تر هم داره که فکر می‌کنه تاج پادشاهی بیشتر مناسب سر خودشه. نه. انتظار نداشته باش ولیعهد از تو محافظت کنه. خودت از خودت محافظت کن.

تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم این بود که بوریچ داشت چند روز بیشتر میان من و جستجو به دنبال مالی وقفه می‌انداخت. اما من دلیل بی‌تابی خودم را به او نگفتم و خوابی که دیده بودم را با او در میان نگذاشتم.

در عوض گفتم: «ریگال باید دیوونه باشه که دوباره سعی کنه من رو بکشه. همه می‌فهمن که کار او بوده.»

- نه فیتز، ریگال دیوونه نیست، بی‌رحمه! ذات ریگال همینه. پس تصور نکن که ریگال به قانون‌هایی که ما بهش پایبندیم، یا فکر می‌کنیم که پایبندیم، اهمیتی میده. اگه فرصتی برای کشتن ما پیدا کنه، حتماً این کار رو می‌کنه. اهمیتی نمیده که کی ممکنه بهش شک کنه، چون هیچ مدرکی برای اثبات وجود نداره. وِریتی ولیعهد پادشاه هست، نه خود پادشاه. هنوز به مقام پادشاهی نرسیده. تا وقتی شاه شرود زنده هست و روی تخت پادشاهی نشسته ریگال راه خودش رو برای نزدیک شدن به پدرش باز می‌کنه و برای این کار از هیچ چیز حتی قتل و کشتار دریغ نمی‌کنه.

بوریچ افسار اسبش را کشید و او را از جاده‌ی هموار خارج کرد و از میان زمین‌های یخزده به سوی دامنه‌ی پوشیده از برف تپه‌ها حرکت کرد تا مستقیم به سمت باک‌کیپ برود. هَندز طوری به من نگاه کرد که انگار مریض و ناتوان بودم، اما در هر صورت به دنبال بوریچ راه افتادیم. هر شب، وقتی به جای اتاق راحتی در یک کاروان‌سرا درون چادر کوچکمان کنار هم دراز می‌کشیدیم و به هم می‌چسبیدیم تا بدنمان گرم شود، به یاد ریگال می‌افتادم. با هر قدمی که به زحمت اسب‌هایمان را از تپه‌ها بالا می‌بردیم و هر بار با احتیاط از دامنه‌ی تپه‌ها پایین می‌آمدیم به فکر شاهزاده‌ی کوچک بودم. ساعت به ساعت زمانی که میان من و رسیدن به مالی باقی مانده بود را در ذهنم محاسبه می‌کردم. تنها وقتی در وجودم احساس قدرت می‌کردم که در خیالاتم با ریگال گلاویز می‌شدم و او را نابود می‌کردم. نمی‌توانستم امیدی به انتقام داشته باشم. انتقام مختص تاج و تخت و خاندان سلطنتی بود. اما اگر نمی‌توانستم انتقام بگیرم، حداقل می‌توانستم مانع رضایت ریگال شوم. باید به باک‌کیپ برمی‌گشتم و صاف جلوی چشم او می‌ایستادم و وقتی با آن چشم‌های سیاهش به من خیره می‌شد شانه خالی نمی‌کردم. با خودم عهد

کردم که هیچ‌وقت اجازه ندهم ریگال ببیند که به خود می‌لرزم یا به دیوار تکیه داده‌ام یا دستم را روی چشم‌هایم که تار می‌دیدند بکشم. او هرگز نباید می‌فهمید که چقدر به پیروزی نزدیک شده بود.

به این ترتیب ما در نهایت به باک‌کیپ رسیدیم. البته نه از راه پیچ در پیچ ساحلی، بلکه از میان تپه‌های پوشیده از درخت پشت شهر. بارش برف کمتر و بعد قطع شد. در طول شب باد ابرها را کنار زد و دیوارهای سنگی و سیاه باک‌کیپ مانند کهربای سیاه زیر نور ملایم ماه در برابر دریا می‌درخشیدند. نور زردرنگ چند چراغ در برج‌ها و اطراف دروازه‌های کناری سوسو می‌زدند. بوریچ با صدای آرامی گفت: «به خونه رسیدیم.»

از دامنه‌ی آخرین تپه پایین رفتیم و بالاخره وارد جاده شدیم و دور قلعه چرخیدیم تا به دروازه‌ی اصلی رسیدیم.

سرباز جوانی که به عنوان نگهبان شب کنار دروازه ایستاده بود نیزه‌اش را پایین آورد، جلوی راهمان را گرفت و نام‌های ما را پرسید. بوریچ کلاهش را از روی صورتش کنار کشید، اما سرباز از جایش تکان نخورد. بوریچ ناباورانه به او گفت: «من بوریچ هستم، مسئول اصطبل قلعه! احتمالاً قبل از این که تو حتی به دنیا بیای من مسئول اصطبل این‌جا بودم. فکر می‌کنم این منم که باید ازت بپرسم جلوی دروازه‌ی من چه کار می‌کنی!»

سرباز دستپاچه شده بود و قبل از این که بتواند جوابی بدهد سر و صدایی به پا شد و چندین سرباز از اتاق نگهبانی بیرون دویدند. گروهبان دسته‌ی نگهبان‌ها فریاد زد: «بوریچ اومده!»

در یک لحظه همه‌ی نگهبان‌ها دور بوریچ جمع شدند و با داد و فریاد به او خوش‌آمد گفتند. در حالی که همه با هم حرف می‌زدند من و هَندز کنار جمعیت روی اسب‌های خسته‌مان نشسته بودیم. در نهایت، گروهبان بِلید فریادی زد و همه را ساکت کرد تا خودش بتواند راحت‌تر حرف بزند. گروهبان پیر و زمخت و خشن گفت: «انتظار نداشتیم قبل از فصل بهار به این‌جا

برگردی، مرد. در ضمن، بهمون گفته بودن تو دیگه احتمالاً مثل سابق نیستی. اما الان به نظر خوب میای. واقعاً سر حالی. یکم سرما بهت خورده، لباس‌هات هم عجیب و غریبه و چندتا زخم دیگه هم برداشتی، اما هنوز هم مثل سابق هستی. می‌گفتن بدجور زخمی شدی و احتمالاً اون پسر نامشروع هم مرده. شایعه شده بود که طاعون گرفته یا زهر به خوردش دادن.»

بوریچ خندید و دستش را باز کرد تا همه لباس کوهستانی‌اش را ببینند و تحسین کنند. برای لحظه‌ای بوریچ را با آن پوتین‌ها، شلوار و روپوش بنفش و زردرنگش از نگاه بقیه دیدم. دیگر تعجب نمی‌کردم که چرا سرباز نگهبان دروازه ما را نشناخته بود. اما شایعاتی که به گوشم می‌خورد باعث تعجبم می‌شدند.

با کنجکاوی پرسیدم: «کی گفته اون پسر نامشروع داره می‌میره؟»

بلید پرسید: «تو کی هستی؟»

نگاهی به لباس‌هایم انداخت و به چشم‌هایم خیره شد، اما مرا نشناخت. اما وقتی عقب رفتم و صاف روی اسبم نشستم کم‌کم مرا شناخت. هنوز هم فکر می‌کنم که او با دیدن سوتی توانست مرا بشناسد. با این‌حال غافلگیری خودش را پنهان نکرد و گفت: «فیتز؟ میشه گفت تقریباً نصف بدنت آب شده! به نظر میاد طاعون گرفته بودی.»

اولین بار بود که متوجه می‌شدم از نظر دیگران چقدر حال و روز بدی داشتم.

با صدای آرامی سؤالم را تکرار کردم و گفتم: «کی گفته که من طاعون گرفتم یا زهر به خوردم دادن؟»

بلید شانه خالی کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «اوه، هیچ کس. خب، کس خاصی این حرف رو نزده. خودت که می‌دونی. وقتی با بقیه‌ی برنگشتی هرکس یه حدس و گمانی زد و خیلی زود تبدیل به شایعه شد. از این جور شایعات داخل اتاقک نگهبانی زیاده. سربازها حرف زیاد می‌زنن. ما

توی این فکر بودیم که چرا تو برنگشتی، همین. هیچ کس این حرف‌ها رو باور نمی‌کرد. خودمون شایعات زیادی درست کردیم تا هیچ‌کس این حرف‌ها رو باور نکنه. ما فقط توی این فکر بودیم که چرا تو، بوریچ و هَندز برنگشتین.»

در نهایت بِلید متوجه شد که فقط داشت حرف‌هایش را تکرار می‌کرد و بعد در مقابل نگاه خیره‌ی من ساکت ماند. اجازه دادم سکوت آنقدر ادامه پیدا کند تا مشخص شود که من قصد ندارم به این سؤال جوابی بدهم. بعد شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «بِلید، از حرفت ناراحت نشدم، اما حالا دیگه می‌تونی به همه بگی که اون پسر نامشروع هنوز از پا در نیومده. خواه زهر به خوردم داده شده باشه یا طاعون گرفته باشم، باید می‌دونستی که بوریچ می‌تونه حالم رو خوب کنه. من الان زنده‌ام و حالم خوبه، فقط ظاهرم مثل جنازه‌ها نحیف و بی‌حال شده.»

- اوه فیتز، پسر، منظورم این نبود. فقط می‌خواستم بگم...

- گفتم که، از حرفت ناراحت نشدم، بِلید. دیگه ادامه نده.

- خیلی خب، قربان.

سری تکان دادم و وقتی رویم را به سمت بوریچ چرخاندم متوجه نگاه عجیب و متعجب او شدم. وقتی رویم را برگرداندم و به هَندز نگاه کردم همان حالت مات و مبهوت را در چهره‌ی او هم دیدم. نمی‌دانستم دلیل این تعجب چه بود.

- خیلی خب، شبت بخیر گروهبان. سربازت رو سرزنش نکن که چرا با نیزه جلوی ما رو گرفت. کار درستی می‌کنه که اجازه نمیده غریبه‌ها وارد باک‌کیپ بشن.

- بله، قربان. شبتون بخیر، قربان.

بِلید احترام نظامی دست و پا شکسته‌ای به من کرد و دروازه‌های بزرگ چوبی پیش روی ما باز شدند و به این ترتیب وارد قلعه شدیم. خستگی تا حدی از بدن سوتی خارج شد و سرش را بالا گرفت و به راه افتاد. پشت سرم

اسب هَندز به آرامی شیهه و اسب بوریچ خرناس کشید. قبلاً هیچ وقت مسافت قلعه تا اصطبل تا آن حد برایم طولانی به نظر نمی‌رسید. وقتی هَندز داشت از اسبش پیاده می‌شد بوریچ آستین لباسم را گرفت و مرا عقب کشید. هَندز با پسربچه‌ی کارگر اصطبل، که بیرون آمده بود تا با چراغی راه را برایمان روشن کند، سلام و احوال‌پرسی کرد.

بوریچ با صدای آرام به من هشدار داد و گفت: «فیتز، ما یه مدت در قلمروی پادشاهی کوهستان بودیم. اون بالا، هیچ کس اهمیتی نمی‌داد که تو کی هستی و چطور به دنیا اومدی. اما الان به خونه برگشتیم. این‌جا پسر شوالیه نه یه شاهزاده، بلکه یه فرزند نامشروع به حساب میاد.»

صراحت این حرف بوریچ مرا آزار داد و گفتم: «می‌دونم. من در تمام طول عمرم این رو می‌دونستم و با این حقیقت زندگی کردم.»

بوریچ حرفم را تأیید کرد و گفت: «درسته.» و بعد حالت چهره‌اش به نحو عجیبی تغییر کرد و لبخندی هم از سر دیرباوری و هم از سر افتخار بر روی لب‌هایش نشست.

- پس چرا این‌طور از گروهبان خواستی که بهت گزارش بده و طوری که انگار خود شوالیه هستی با غرور از سربازش تعریف و تمجید کردی؟ باورم نمیشه که تو چطور دستور دادی و اون‌ها چطور ازت اطاعت کردن. حتی متوجه نشدی که داری بیش از حد خودت رو بالا می‌بری و قدرت فرماندهی رو از من می‌گیری.

احساس کردم صورتم به آرامی سرخ شد. در قلمروی کوهستان همه طوری با من برخورد می‌کردند که انگار واقعاً یک شاهزاده بودم و نه فرزند نامشروع یک شاهزاده. یعنی انقدر سریع به آن جایگاه بالاتر عادت کرده بودم؟

بوریچ با دیدن حالت چهره‌ی من خندید و بعد سریع به خودش آمد و گفت: «فیتز، باید دوباره محتاط باشی. نگاهت رو پایین بنداز و سرت رو مثل

یه اسب سرکش این‌طرف و اون‌طرف نچرخون. ریگال این رفتارت رو به عنوان دعوت به یه چالش تلقی می‌کنه و ما الان برای این جور چالشی آماده نیستیم. هنوز آماده نیستیم و شاید هیچ وقت هم آماده نباشیم.»

با اوقات تلخی سری تکان دادم و نگاهم را به برف‌های اطراف اصطبل دوختم. بی‌احتیاط شده بودم. اگر این موضوع را به چِید گزارش می‌دادم، قطعاً آن آدم‌کش پیر از رفتار شاگردش خوشحال نمی‌شد. باید به خاطر این رفتارم جواب پس می‌دادم. مطمئن بودم قبل از این که او را ببینم از اتفاق جلوی دروازه باخبر می‌شد.

بوریچ ناگهان رشته‌ی افکارم را پاره کرد و گفت: «انقدر تنبل نباش. بیا پایین، پسر.»

با شنیدن لحن صدایش شوکه شدم و فهمیدم که او هم کم‌کم داشت موقعیتی که ما در باک‌کیپ نسبت به هم داشتیم را به خاطر می‌آورد. او برای چند سال از من مراقبت کرده و من برای چند سال کارگر اصطبل او بودم؟ بهتر بود تا حد ممکن به همان نقش‌های قبلمان نزدیک می‌شدیم. به این ترتیب در آشپزخانه برایمان شایعه درست نمی‌کردند. پیاده شدم و پشت سر بوریچ سوتی را به اصطبل بردم.

فضای داخل اصطبل بسته و گرم بود. تاریکی و سردی شب زمستانی بیرون از دیوارهای ضخیم سنگی مانده بود. آن‌جا خانه ما بود. چراغ‌ها نوری زردرنگ داشتند و صدای نفس‌های عمیق و آرام اسب‌ها از اتاقک‌های اصطبل شنیده می‌شد. اما با ورود بوریچ فضای اصطبل جان تازه‌ای گرفت. تمام اسب‌ها و سگ‌ها بوی تن او را احساس کردند و بلند شدند تا به او خوش‌آمد بگویند. مسئول اصطبل به خانه برگشته بود و عده‌ای که بهتر از همه او را می‌شناختند به گرمی به استقبالش آمدند. دو نفر از پسربچه‌های کارگر اصطبل به دنبال ما راه افتادند و تندتند تمام اتفاقات و اخبار مربوط به شاهین‌ها، سگ‌های شکاری و اسب‌ها را گزارش دادند. در آن‌جا بوریچ اختیار

و قدرت تام و تمام داشت. او در حالی که تمام جزئیات را بررسی می‌کرد مانند فرمانده‌ای با بصیرت سر تکان می‌داد و یکی دو سؤال مختصر و مفید می‌پرسید. این حالت او تنها وقتی در هم شکست که سگ شکاری ماده و پیرش، ویکسن[1]، با گام‌هایی شمرده جلو آمد تا به او خوش‌آمد بگوید. بوریچ روی یک زانو نشست و او را در آغوش گرفت و دستی به پشتش کشید. ویکسن مانند توله سگی در آغوش بوریچ تکان می‌خورد و سعی می‌کرد صورت او را لیس بزند.

- آها، این شد یه سگ درست و حسابی.

بوریچ بعد از خوش و بش با ویکسن از جایش بلند شد و به سرکشی ادامه داد و ویکسن، در حالی که نیم‌تنه‌ی پشتش با هر حرکت دمش تکان می‌خورد، به دنبال او راه افتاد.

من عقب‌تر از آن‌ها می‌رفتم. گرمای اصطبل قدرت عضلاتم را گرفته بود. یکی از پسربچه‌ها عقب آمد و چراغی به دستم داد و بعد سریع برگشت تا با بوریچ همراه شود. به اتاقک سوتی رسیدم و در را باز کردم. سوتی مشتاقانه وارد اتاقک شد و از سر قدردانی خرناسی کشید. چراغ را روی تاقچه کنار اتاقک گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم. خانه. آن‌جا بیش از اتاقم در قلعه برایم حال و هوای خانه را داشت. در قلمروی اصطبل احساس امنیت می‌کردم. احساس می‌کردم یکی از حیوانات اصطبل هستم. کاش می‌توانستم به عقب برگردم و لا به لای توده‌ی کاه پنهان شوم و پتوی اسبی را روی سرم بکشم.

سوتی دوباره خرناسی کشید، این بار از سر ملامت و سرزنش. او در طول تمام آن روزها و راه‌ها مرا حمل کرده بود و حالا مستحق رسیدگی و آسایش بود. اما انگشت‌های بی‌حسم نمی‌توانستند سطل‌ها را بلند کنند. زین را از رویش برداشته و تقریباً آن را روی زمین انداختم. به زحمت سعی کردم

---

1. Vixen

افسارش را باز کنم. برق فلز سگک افسارش پیش چشم‌هایم به رقص در آمده بود. در نهایت، چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم دست‌هایم به تنهایی افسار را باز کنند. وقتی چشم‌هایم را باز کردم هَندز کنارم ایستاده بود. سری برایش تکان دادم و افسار از میان انگشت‌های بی‌جانم روی زمین افتاد. هَندز نگاهی به افسار انداخت، اما چیزی نگفت و تنها سطل آب تازه‌ای که به همراه آورده بود را در ظرف آب سوتی خالی کرد و مقداری جو و علوفه‌ی شیرین که هنوز سبز به نظر می‌رسید و کاملاً خشک نشده بود را جلوی او ریخت. داشتم بدن سوتی را برس می‌کشیدم که هَندز جلو آمد و برس را از دست بی‌جانم گرفت و به آرامی گفت: «من انجامش میدم.»

گله کردم و گفتم: «اول برو به اسب خودت برس.»

- کار اسب خودم تمام شده، فیتز. ببین، تو نمی‌تونی درست و حسابی بهش برسی. بذار من این کار رو بکنم. تو حتی به زحمت سر پا ایستادی. برو کمی استراحت کن.

بعد تقریباً با لحنی محبت‌آمیز گفت: «دفعه‌ی بعد، وقتی با هم به سفر رفتیم، تو برای من از استاوت‌هارت[1] مراقبت کن.»

- اگه بوریچ بفهمه که من مراقبت از اسبم رو به عهده‌ی یه نفر دیگه گذاشتم پوستم رو می‌کنه.

- نه، این کار رو نمی‌کنه. بوریچ مراقبت از یه اسب رو بر عهده‌ی کسی که حتی نمی‌تونه سر پا بایسته نمی‌گذاره.

صدای بوریچ از بیرون اتاقک بلند شد و گفت: «سوتی رو به هَندز بسپار، پسر. کارش رو خوب بلده. هندز، یه مدت تو کارها رو بر عهده بگیر. وقتی کارت با سوتی تمام شد، برو سراغ اون مادیان خالدار ته اصطبل. نمی‌دونم صاحبش کیه یا از کجا اومده، اما به نظر مریض میاد. اگه دیدی مریضه به پسربچه‌ها بگو از بقیه‌ی اسب‌ها دورش کنن و اتاقکش رو با سرکه بشورن. من

---

1. Stoutheart

میرم تا فیتز شوالیه رو به اتاقش برسونم و سریع برمی‌گردم. برات غذا میارم و توی اتاق خودم غذا می‌خوریم. اوه، به یکی از پسربچه‌ها بگو آتیش شومینه‌ی اتاق رو روشن کنه. اون بالا احتمالاً الان مثل یه غار سرد شده.»

هَندز، در حالی که مشغول رسیدگی به سوتی بود، سری تکان داد. سوتی سرش را پایین برده و مشغول خوردن جو بود. بوریچ بازویم را گرفت و طوری که انگار داشت با یک اسب حرف می‌زد گفت: «بیا بریم.» در حالی که میان ردیف طولانی اتاقک‌های اصطبل پیش می‌رفتیم ناخواسته به او تکیه کردم. بوریچ از جلوی در چراغی را برداشت. بعد از گرمای اصطبل فضای بیرون سردتر و تاریک‌تر به نظر می‌رسید. وقتی داشتیم در مسیر یخ‌زده‌ی آشپزخانه پیش می‌رفتیم برف دوباره شروع به باریدن کرد. همراه با دانه‌های برف ذهن من نیز بی‌اراده شروع به چرخیدن کرد. مطمئن نبودم که پایم را کجا می‌گذاشتم. در دل سیاهی شب گفتم: «حالا دیگه همه چیز برای همیشه تغییر کرده.» صدایم در میان دانه‌های برف چرخید و خفه شد.

بوریچ با احتیاط پرسید: «چی تغییر کرده؟»

از لحن صدایش می‌شد فهمید که نگران بود دوباره دچار تب و هذیان شده باشم.

- همه چیز. رفتار تو با من. این که همیشه به فکر حال من هستی. رفتار هَندز با من. دو سال پیش من و هَندز مثل دو تا دوست بودیم. دو تا پسربچه که داخل اصطبل کار می‌کردیم. قبلاً هیچ وقت پیشنهاد نمی‌کرد که اسبم رو برام برس بکشه. اما امشب با من مثل یه آدم بیمار و بی‌بنیه رفتار کرد... نه حتی مثل آدمی که بتونه بهش توهین کنه. طوری که انگار باید انتظار داشته باشم اون کارهام رو برام انجام بده. سربازهای جلوی دروازه حتی من رو نمی‌شناختن. حتی خود تو، بوریچ. شش ماه، یا یک سال پیش، اگه مریض می‌شدم من رو با خودت به اتاق بالای اصطبل می‌بردی و مثل یه سگ شکاری دارو به خوردم می‌دادی و اگه گله و شکایتی می‌کردم غیر ممکن بود

که تحمل کنی. اما حلا داری من رو با خودت به سمت آشپزخونه می‌بری و...

بوریچ با بدخلقی گفت: «انقدر ناله نکن. انقدر گله و شکایت نکن و انقدر برای خودت دلسوزی نکن. اگه هَندز حال و روز تو رو داشت، خودت حاضر بودی همین کارها رو براش بکنی...» و در ادامه‌ی حرفش تقریباً ناخواسته گفت: «شرایط تغییر می‌کنه، چون زمان در حال گذره. هَندز هنوز هم دوست تو هست. اما تو دیگه اون پسری نیستی که فصل درو از باک‌کیپ خارج شد. اون پسر پادوی وِریتی و کارگر اصطبل من بود، همین. بله، یه فرزند نامشروع سلطنتی هم بود، اما هیچ کس به جز من به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. اما در جامپی، وسط قلمروی کوهستان، تو نشون دادی که چیزی بیش از این‌ها هستی. مهم نیست اگه رنگت پریده باشه یا بعد از یک روز سواری نتونی درست راه بری. تو حالا دیگه طوری راه میری که شایسته‌ی پسر شوالیه‌ست. این توی رفتارت مشخصه و به خاطر همینه که واکنش اون سربازها و هَندز نسبت به تو عوض شده...»

بوریچ نفسی کشید و توقف کرد تا با شانه‌اش در سنگین آشپزخانه را باز کند. بعد زیرلب گفت: «...همین‌طور خود من... ایدا به همه‌مون کمک کنه.»

بعد طوری که انگار می‌خواست حرف خودش را انکار کند مرا به سمت اتاق غذاخوری نگهبان‌ها هدایت کرد و بدون هیچ تشریفاتی مرا روی یکی از نیمکت‌های بزرگ پشت میز چوبی پر خط و خش رها کرد. اتاق غذاخوری نگهبان‌ها بوی فوق‌العاده خوبی داشت. آن‌جا جایی بود که هر سرباز، هرچند با لباس‌هایی گل‌آلود و پوشیده از برف، می‌توانست لحظه‌ای آرامش داشته باشد. آشپز همیشه یک کتری آب جوش روی آتش گذاشته و مقداری نان و پنیر و همچنین یک تکه کره‌ی زردرنگ تابستانی، که از یخدان آشپزخانه بیرون آورده شده بود، روی میز به چشم می‌خورد. بوریچ دو کاسه خوراک که با دانه‌های جو غلیظ شده بود، دو فنجان نوشیدنی خنک و مقداری نان، کره و پنیر برایمان آورد. برای لحظه‌ای فقط به غذا چشم دوخته بودم. ضعیف‌تر

از آن بودم که حتی بتوانم قاشق را بردارم. اما بوی خوراک مرا وسوسه کرد تا یک قاشق از آن را بچشم و به این ترتیب شروع به خوردن کردم. در حین غذا خوردن کمی مکث کردم تا ردایم را از روی شانه‌ام باز کنم و یک تکه نان دیگر بردارم. وقتی داشتم دومین کاسه‌ی خوراک را می‌خوردم سرم را بلند کردم و متوجه نگاه متعجب بوریچ شدم.

- حالت بهتر شده؟

- آره.

دیگر به فکر بیماری نبودم. بدنم گرم و سیر شده بود و هرچند خسته بودم اما این خستگی خوب و دلنشین بود، نوعی خستگی که تنها با چند ساعت خواب برطرف می‌شد. دستم را بلند کردم و نگاهی به آن انداختم. هنوز هم لرزش دستم را احساس می‌کردم، اما دیگر نمی‌شد با چشم آن را تشخیص داد.

- خیلی بهترم.

از جایم بلند شدم و احساس کردم پاهایم محکم و استوار شده‌اند.

- خوبه، حالا می‌تونی بری و به پادشاه گزارش بدی.

ناباورانه به او خیره شدم و پرسیدم: «الان؟ امشب؟ شاه شرود خیلی وقته که به رختخواب رفته. نگهبان دم در اجازه نمیده برم داخل.»

- آره، احتمالا اجازه نمیده و باید به این خاطر قدردان باشی. اما باید بری و همین امشب حضور خودت رو اعلام کنی. خود پادشاه تصمیم می‌گیره که کی تو رو ببینه. اگه بهت اجازه ندادن بری داخل، بعد می‌تونی به رختخواب بری. اما شرط می‌بندم اگه شاه شرود نخواد امشب تو رو ببینه، باز هم ولیعهد وِریتی مایله که احتمالاً خیلی سریع گزارش تو رو بشنوه.

- تو برمی‌گردی به اصطبل؟

- البته.

از سر رضایت از خود لب‌هایش از هم باز شدند و لبخندی گرگ صفت روی لب‌هایش نشست.

- فیتز، من فقط مسئول اصطبل هستم. چیزی برای گزارش دادن ندارم. در ضمن، به هَندز قول دادم براش غذا ببرم.

وقتی داشت سینی غذا را برای هَندز پر می‌کرد او را تماشا کردم. یک تکه نان را از وسط نصف کرد و روی کاسه‌های خوراک گرم را با آن پوشاند. بعد یک برش پنیر و یک تکه‌ی بزرگ از کره‌ی زرد را کنار آن‌ها گذاشت.

پرسیدم: «نظرت در مورد هَندز چیه؟»

بوریج با اکراه گفت: «پسر خوبیه.»

- بیشتر از این حرف‌هاست. تو اون رو انتخاب کردی تا با ما توی قلمروی کوهستان بمونه و بقیه رو فرستادی تا با کاروان برگردن.

- به یه نفر نیاز داشتم که محکم باشه. اون موقع تو... خیلی مریض بودی و راستش رو بخوای من هم حال و روز بهتری نداشتم.

دستش را روی رگه‌ی سفید میان موهای سیاهش کشید؛ جای زخمی که نشان از ضربه‌ی کاری داشت، ضربه‌ای که نزدیک بود او را بکشد.

- چی شد که هَندز رو انتخاب کردی؟

- در واقع من اون رو انتخاب نکردم. خودش اومد پیش من. فهمیده بود که قراره ما اون‌جا بمونیم و بعد با جانکی صحبت کرده بود. اون موقع سرم باندپیچی شده بود و به سختی می‌تونستم نگاهم رو جایی متمرکز کنم. بیشتر از این که او رو ببینم، حضورش رو کنار تختم احساس می‌کردم. ازش پرسیدم چی می‌خواد و او بهم گفت که باید یه نفر رو مسئول انجام کارها بکنم. چون خودم مریض بودم، کاب هم مرده بود و کارهای اصطبل به هم ریخته بود.

- به خاطر همین حرف راضی شدی؟

- یه راست رفت سر اصل مطلب. بی‌خود در مورد من، تو یا اتفاقاتی که افتاده بود سؤال نپرسید. فهمیده بود چه کاری از دستش بر میاد و اومده بود تا اون کار رو انجام بده. از این خصوصیت یه آدم خوشم میاد. اینکه بدونه چه

کاری می‌تونه انجام بده و اون کار رو انجام بده. به خاطر همین کارهای اصطبل رو بهش سپردم و اون هم به خوبی از عهده‌ی کارها بر اومد. بقیه رو مرخص کردم و اون رو نگه داشتم، چون می‌دونستم که ممکنه برای انجام کارها به یه نفر نیاز داشته باشم. درضمن، نگه‌ش داشتم تا ببینم واقعاً ذاتش چطوره. می‌خواستم بدونم یه آدم زیاده‌خواه و جاه‌طلبه یا اینکه واقعاً درک می‌کنه وقتی یه نفر صاحب یه حیوون میشه چه دینی نسبت بهش داره. می‌خواستم ببینم فقط دوست داره نسبت به زیردست‌هاش قدرت داشته باشه یا اینکه به فکر رفاه و سلامت حیوون‌هاشه.

- الان در موردش چی فکر می‌کنی؟

- من دیگه مثل قبل جوون نیستم. فکر می‌کنم وقتی که خودم دیگه نتونم به وضعیت یه اسب نر مریض و سرکش رسیدگی کنم هنوز هم ممکنه یه نفر پیدا بشه که از عهده‌ی مسئولیت‌های اصطبل باک‌کیپ بر بیاد. البته منظورم این نیست که به همین زودی‌ها به فکر بازنشستگی هستم. خیلی کارها مونده که باید یاد بگیره. اما هر دوی ما هنوز به اندازه‌ی کافی جوون هستیم، او برای یادگیری و من برای آموزش. فکر می‌کنم این شرایط راضی کننده باشه.

سری تکان دادم. زمانی تصور می‌کردم که قصد داشت من را به عنوان جانشین خودش انتخاب کند. حالا هر دو می‌دانستم که هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. رویش را برگرداند و خواست از اتاق خارج شود که با صدای آرامی گفتم: «بوریچ... هیچ کس نمی‌تونه جای تو رو بگیره. ازت ممنونم. به خاطر تمام کارهایی که در طول این چند ماه گذشته کردی ممنونم. من زندگی خودم رو مدیون تو هستم. تو فقط من رو از مرگ نجات ندادی، بلکه زندگی رو به من بخشیدی و بهم نشون دادی که کی هستم. می‌دونم که شوالیه پدر من بود، اما من هیچ وقت او رو ندیدم. از وقتی که شش سالم بود تو هر روز، در طول تمام این سال‌ها، برام پدری کردی. من همیشه قدردان تو نبو...»

بوریچ غرغری کرد و در را باز کرد و گفت: «این سخنرانی‌ها رو بذار برای وقتی که یکی از ما در حال مرگ بود. برو گزارش بده و بعد به رختخواب برو.»

- چشم، قربان.

این حرف از دهانم پرید و می‌دانستم که او هم درست مثل من لبخند زد. با شانه‌اش در را باز کرد و بعد سینی غذای هَندز را برایش به اصطبل برد. اصطبل خانه‌ی او بود و آن‌جا، درون قلعه، خانه‌ی من. مدتی به این موضوع فکر کردم. چند لحظه‌ای وقتم را به مرتب کردن لباس‌های خیسم گذراندم و بعد دستی درون موهایم کشیدم. ظرف‌هایمان را از روی میز جمع کردم و ردای خیسم را تا زدم و زیر بغلم گذاشتم.

وقتی داشتم از آشپزخانه به سمت راهرو و از آن‌جا به سمت سالن بزرگ قلعه می‌رفتم منظره‌های اطراف مرا مات و مبهوت کرده بودند. آیا درخشش رنگ و نور پرده‌های پر نقش و نگار بیشتر از قبل شده بود؟ آیا علف‌هایی که روی زمین پخش شده بودند همیشه انقدر عطر و بوی شیرین داشتند و حکاکی‌های اطراف چارچوب درها همیشه تا این حد به گرمی می‌درخشیدند؟ برای لحظه‌ای این تغییرات را به پای آرامشی گذاشتم که به خاطر بازگشت به خانه احساس می‌کردم. اما وقتی پایین راه‌پله‌های اصلی قلعه ایستادم تا شمعی را از روی میز بردارم و مسیر رفتن به اتاقم را روشن کنم متوجه شدم که سطح روی میز دیگر پوشیده از موم آب شده‌ی شمع‌ها نبود و علاوه بر این، پارچه‌ی گلدوزی شده‌ای هم روی آن پهن شده بود.

کتریکن!

باک‌کیپ حالا دیگر یک ملکه داشت. لبخند احمقانه‌ای روی لبم نقش بست. خب، مثل این‌که آن قلعه‌ی بزرگ و برج و باروهایش در غیاب من دستخوش تغییرات زیادی شده بود. آیا وِریتی و افرادش قبل از ورود کتریکن دست به کار شده بودند یا اینکه خود کتریکن دستور این خانه‌تکانی و گردگیری را داده بود؟ یافتن جواب این سؤال برایم جالب به نظر می‌رسید.

وقتی داشتم از راه‌پله بالا می‌رفتم متوجه چیزهای دیگری شدم. دوده‌های کهنه و قدیمی بالای چراغ‌های دیواری پاک شده بودند. حتی در گوشه و کنار پله‌ها هم هیچ اثری از گرد و خاک نبود. هیچ تار عنکبوتی به چشم نمی‌خورد. کنار هر پاگرد شمع‌دان‌ها پر از شمع‌های روشن بودند و روی قفسه‌ها چندین نیزه و شمشیر آماده‌ی دفاع چیده شده بود. پس حضور ملکه در یک قلعه چنین معنایی داشت. اما به خاطر نداشتم که حتی وقتی ملکه‌ی شرود زنده بود هم باک‌کیپ تا آن حد تر و تمیز، خوش‌بو و روشن و درخشان باشد.

نگهبان جلوی در اتاق شرود کهنه سرباز عبوسی بود که از شش سالگی او را می‌شناختم. مردی ساکت که به من خیره شد و بعد مرا شناخت. لبخند کوتاهی روی لبش نشست و بعد پرسید: «موضوع مهمی برای گزارش داری، فیتز؟»

- فقط می‌خواستم اطلاع بدم که برگشتم.

خردمندانه سری تکان داد. او به رفت و آمد من به اتاق پادشاه، به خصوص در ساعات غیر معمول شبانه‌روز عادت داشت، اما مردی نبود که بر اساس فرضیات یا نتیجه‌گیری‌های شخصی دست به کاری بزند یا حتی آن‌ها را با کسی در میان بگذارد. پس به آرامی وارد اتاق پادشاه شد تا اطلاع دهد که فیتز برگشته است. کمی بعد از اتاق خارج شد و خبر داد که پادشاه سر فرصت با من دیدار خواهد کرد و گفته که از این‌که می‌بیند صحیح و سالم برگشته‌ام خوشحال است. به آرامی از در اتاق دور شدم و به حرفی که پادشاه زده بود فکر کردم. این حرف ممکن بود از دهان هر فرد دیگری خارج شده باشد، اما شرود هیچ وقت چنین مؤدبانه صحبت نمی‌کرد.

در انتهای سالن اتاق وِریتی واقع شده بود. نگهبان آن‌جا هم مرا شناخت، اما وقتی از او خواستم به وِریتی خبر بدهد که من برگشته‌ام و آمده‌ام تا گزارش بدهم در جواب فقط گفت که شاهزاده وِریتی در اتاقش نیست.

- پس به برج شخصی‌ش رفته؟

متعجب بودم که در آن وقت سال در حال نگهبانی و مراقبت از چه چیزی بود. دست‌کم در طول آن چند ماه از سال طوفان‌های زمستانی سواحل ما را از دست مهاجم‌ها در امان نگه می‌داشتند.

لبخند کوتاهی روی لب نگهبان نقش بست و وقتی نگاه متعجب مرا دید لبخندش تبدیل به پوزخند شد و گفت: «فقط می‌تونم بگم که شاهزاده وِریتی الان داخل اتاقش نیست. صبح به محض این‌که از خواب بیدار بشه پیامت رو بهش می‌رسونم.»

چند لحظه‌ی دیگر مانند پادویی احمق همان‌جا ماندم. بعد برگشتم و آرام از آن‌جا دور شدم. کمی متعجب شده بودم. احتمالاً این هم از تأثیرات حضور ملکه‌ای در باک‌کیپ بود.

از دو ردیف پله‌ی دیگر بالا رفتم و وارد راهروی اتاق خودم شدم. فضای اتاقم بوی کهنگی گرفته بود و آتش شومینه خاموش بود. اتاقم مدت‌ها بی‌استفاده باقی مانده و سرد و پر از گرد و خاک بود. آن‌جا دیگر خبری از حضور یک زن نبود. درست مثل سلول یک زندان خالی و بی‌رنگ و رو به نظر می‌رسید. اما دست‌کم گرم‌تر از فضای چادر کوچکی بود که در میان برف‌ها برپا می‌کردیم و تشک پر درست مثل قبل نرم و راحت بود. همچنان که به سمت رختخواب می‌رفتم لباس‌های کثیف سفر را از تنم در آوردم، روی تشک دراز کشیدم و به خواب رفتم.

فصل سوم

از سرگیری روابط

اولین اشاره به الدرلینگ‌ها در کتابخانه‌ی باک‌کیپ به طوماری فرسوده و کهنه مربوط می‌شود. از رنگ‌های مبهم روی کاغذ پوستی این طومار مشخص است که جنس آن باید از پوست حیوانی چندرنگ باشد. اما لکه‌های رنگی روی پوست برای هیچ‌کدام از شکارچی‌های منطقه آشنا نیست. مطالب روی طومار با جوهر ماهی مرکب و ریشه‌ی گل‌های زنگوله‌ای نوشته شده‌اند. این جوهر در گذر زمان به خوبی دوام آورده و می‌توان گفت از جوهرهای رنگی که برای کشیدن تصاویر و تزئینات اطراف حروف به کار رفته داوم بیشتری داشته است. این جوهرهای رنگی نه تنها محو شده و روی طومار پخش شده‌اند، بلکه در بسیاری نقاط طعمه‌ی کرم‌ها شده و کاغذ پوستی، که زمانی نرم و انعطاف‌پذیر بوده، را خشک و محکم کرده‌اند و به همین‌خاطر طومار چنان شکننده شده که به سختی می‌توان آن را از هم باز کرد.

متأسفانه بیشتر آسیب‌ها به بخش میانی طومار وارد شده و در این بخش مطالبی در مورد کاوش‌های شاه ویزدام[1] نوشته شده، مطالبی که در هیچ جای دیگر اشاره‌ای به آن نشده است. اما از بخش‌های باقی‌مانده می‌توان چنین نتیجه گرفت که نیازی مبرم باعث شده که شاه ویزدام به جستجوی سرزمین الدرلینگ‌ها بپردازد. مشکلات پیش روی او برای ما کاملاً شناخته شده و آشناست؛ کشتی‌هایی که بی‌رحمانه به سواحل سرزمین او حمله می‌کردند. از نوشته‌های مبهم روی طومار می‌توان فهمید که او به سوی قلمروی کوهستان رفته است. مشخص نیست او از کجا فهمیده که این راه او را به سرزمین الدرلینگ‌های اسطوره‌ای می‌رساند. متأسفانه مراحل پایانی سفر او و مواجهه با الدرلینگ‌ها حاوی تصاویر زیادی بوده که حالا به جز

---

1. Wisdom

بخش‌های مبهمی از حروف و پیکره‌ها از آن چیزی باقی نمانده است. ما هیچ اطلاعاتی در مورد این اولین ملاقات با الدرلینگ‌ها نداریم و نمی‌دانیم که شاه ویزدام چطور موفق شده که الدرلینگ‌ها را متقاعد کند تا با او متحد شوند. آوازهای زیادی در این مورد سروده شده که در آن‌ها با استعاره به فرود و ورود الدرلینگ‌ها اشاره شده است، استعاره‌هایی مثل "طوفان‌ها" یا "امواج جزر و مد دریا" یا "انتقام طلایی" یا "خشمی در کالبد سنگ‌ها" که مهاجم‌ها را از سواحل ما دور کرده است. همچنین بر اساس افسانه‌ها الدرلینگ‌ها در برابر شاه ویزدام سوگند خورده‌اند که اگر زمانی سرزمین شش دوک‌نشین دوباره نیاز به کمک داشت آن‌ها در دفاع از ما برخواهند خواست. این حدسی است که به ذهن عده‌ی زیادی خطور می‌کند و داستان‌ها و افسانه‌های مختلف مربوط به این اتحاد چنین حدسی را اثبات می‌کنند. اما نوشته‌های شاه ویزدام در مورد این حوادث برای همیشه طعمه‌ی کرم‌ها شده و پوسیده است.

* * *

اتاقم در قلعه تنها یک پنجره‌ی دراز داشت که رو به دریا باز می‌شد. در فصل زمستان درپوش چوبی جلوی پنجره مانع از ورود بادهای زمستانی می‌شد و پرده‌ی پر نقش و نگاری که جلوی آن آویزان بود به فضای اتاق گرمای دنج و توهم‌برانگیزی می‌داد. به این ترتیب در فضای تاریک اتاق از خواب بیدار شدم و مدتی در سکوت روی تخت دراز کشیدم تا کاملاً هشیار شوم. رفته‌رفته صداهایی آرامی از اطراف قلعه به گوشم خورد. صدای بیداری صبح. صدای بیداری لحظات اولیه‌ی سپیده‌ی صبح. به یاد آوردم که در خانه بودم، در باک‌کیپ، و در همان لحظه در تاریکی با صدای بلند با خودم گفتم: «مالی!» بدنم هنوز ضعیف بود و درد داشت. اما خسته نبودم. به سختی از تخت بیرون آمدم و وارد فضای سرد اتاقم شدم.

تلوتلو خوران به سمت شومینه، که مدت‌ها بی استفاده مانده بود، رفتم و آتش کوچکی در آن روشن کردم. به زودی باید مقداری هیزم به اتاقم می‌آوردم. شعله‌های رقصان نور زردرنگ بی‌ثباتی را در فضای اتاق پخش کردند. لباس‌هایم را از درون صندوقچه‌ی پایین تخت برداشتم، اما متوجه شدم که آن‌ها به طور عجیبی اندازه‌ی تنم نبودند. بیماری دراز مدت عضلات بدنم را آب کرده بود، اما انگار استخوان‌بندی دست و پایم همچنان به رشد خود ادامه داده بودند. هیچ‌کدام از لباس‌هایم دیگر اندازه‌ی تنم نبودند. پیراهنی که روز قبل به تن داشتم را برداشتم، اما یک شب استراحت در رختخوابی تمیز شامه‌ام را باز کرده بود. دیگر نمی‌توانستم بوی لباس‌هایی که در طول سفر کثیف شده بودند را تحمل کنم. دوباره نگاهی به داخل صندوقچه‌ی لباس‌هایم انداختم. پیراهن قهوه‌ای رنگی را پیدا کردم که جنس لطیفی داشت و قبلاً آستین‌هایش برایم بیش از حد بلند بود و حالا به نظر می‌رسید اندازه‌ی تنم باشد. آن پیراهن را همراه با پوتین‌ها و شلوار سبزرنگی که در کوهستان برایم دوخته بودند تنم کردم. مطمئن بودم که به محض دیدار بانو پیشنس یا بانو هِیستی آن ها به سمتم حمله‌ور می‌شدند و این وضعیت را اصلاح می‌کردند. اما امیدوار بودم این اتفاق قبل از صرف صبحانه و گشت‌وگذاری در شهر باک‌کیپ رخ ندهد. چندجایی را سراغ داشتم که احتمالاً می‌توانستم خبری از مالی به دست بیاورم.

اهالی قلعه به جنب و جوش در آمده، اما هنوز کاملاً بیدار نشده بودند. مثل دوران کودکی در آشپزخانه غذا خوردم و مثل همیشه در آن‌جا تازه‌ترین نان‌ها و شیرین‌ترین کلوچه‌ها را پیدا کردم. آشپز به محض دیدن من از تعجب فریادی کشید و یک دقیقه در مورد این که چقدر بزرگ شده بودم حرف زد و یک دقیقه‌ی دیگر به خاطر این‌که لاغر و نحیف به نظر می‌رسیدم ناله و زاری کرد. حدس می‌زدم که این نظرات و برخوردها تا پایان روز حالم را بد کنند. وقتی جمعیت افراد داخل آشپزخانه داشت بیشتر می‌شد یک تکه‌ی

بزرگ نان آغشته به کره و مربای میوه‌ی گل رز برداشتم و از آن‌جا فرار کردم و به اتاقم برگشتم تا ردای زمستانی‌ام را بردارم.

از هر سالنی که رد می‌شدم بیشتر با اثرات و شواهد حضور کتریکن برخورد می‌کردم. حالا پرده‌ای روی دیوار سالن کوچکتر قلعه آویخته به چشم می‌خورد که روی آن تصویر چمن‌زار چندرنگ مناظر کوهستانی بافته شده بود. فصل زمستان بود و هیچ گلدان گلی در فضای قلعه وجود نداشت، اما در چند جا به طور غیرمنتظره با کاسه‌های سفالین بزرگی روبرو شدم که پر از سنگ‌ریزه بودند و چند شاخه‌ی خشک اما زیبای درخت، خار یا نی‌های لوئی[1] در آن‌ها گذاشته شده بود. هرچند این تغییرات جزئی بودند اما به چشم می‌آمدند.

کمی بعد خودم را در یکی از قدیمی‌ترین بخش‌های باک‌کیپ یافتم، در حالی که از پله‌های خاک‌گرفته‌ی برج وِریتی بالا می‌رفتم. این برج دید وسیعی به ساحل داشت و وریتی در طول فصل تابستان از پنجره‌های کشیده و بلند آن کشتی‌های مهاجم‌ها را زیر نظر می‌گرفت. او در آن برج به کمک جادوی اسکیل مانع فرود مهاجم‌ها به خلیج می‌شد، یا دست‌کم نزدیک شدن آن‌ها را هشدار می‌داد. گاه توان دفاعی او به اندازه‌ی کافی نبود و به محفلی آموزش دیده در زمینه‌ی اسکیل نیاز داشت تا در این کار او را یاری کنند. اما من، به خاطر این که فرزندی نامشروع بودم، هیچ وقت نمی‌توانستم توانایی‌های گاه به گاه خودم در زمینه‌ی اسکیل را کنترل کنم. گالن، استاد اسکیل ما، بعد از آموزش به تعداد انگشت‌شماری از شاگردها مرده بود. هیچ استاد جایگزینی وجود نداشت و شاگردهایی که آموزش دیده بودند نمی‌توانستند به درستی با وِریتی هماهنگ شوند. به خاطر همین، وِریتی به تنهایی از قدرت اسکیل خودش در برابر دشمنان استفاده می‌کرد. این کار

۱- Typha: لوئی رده‌ای است شامل حدود ۳۰ گونه از گیاهان گلدار تک‌لپه‌ای که در زیستگاه‌های مرطوب جهان اطراف تالاب‌ها می‌رویند.

باعث شده بود که بیش از سن و سالش پیر شود. نگران بودم که برای انجام این کار بیش از حد از خودش مایه بگذارد و به خاطر استفاده‌ی مداوم از اسکیل در دام ضعف اعتیادآور آن گرفتار شود.

وقتی به بالای پله‌های مارپیچ برج رسیدم، از نفس افتاده بودم و پاهایم درد می‌کردند. در اتاق را فشار دادم و در به راحتی روی لولاهای روغن‌کاری شده‌اش چرخید و باز شد. بر حسب عادتی دور و دراز به آرامی و بدون سر و صدا وارد اتاق شدم. واقعاً انتظار نداشتم که وِریتی یا هیچ کس دیگر را در آن‌جا ببینم. در فصل زمستان طوفان‌های دریا در برابر حمله‌ی مهاجم‌ها از ما محافظت می‌کردند. در نور خاکستری رنگی که از پنجره‌های بدون حفاظ اتاق به داخل می‌تابید پلکی زدم و پیکر وِریتی، که در برابر دریای طوفانی خاکستری رنگ تبدیل به سایه‌ی سیاهی شده بود، را دیدم. رویش را برنگرداند و به آرامی گفت: «در رو ببند. جریان هوای راه‌پله باعث میشه که باد مثل یه دودکش بپیچه داخل اتاق.»

در را بستم و بعد در حالی که همان‌جا ایستاده بودم از سرما به خود لرزیدم. باد بوی دریا را با خود به همراه می‌آورد و من آن را مانند عصاره‌ی حیات به درون ریه‌هایم کشیدم و گفتم: «انتظار نداشتم شما رو این‌جا ببینم.»

در حالی که به دریا خیره مانده بود با لحنی متعجب گفت: «انتظار نداشتی؟ پس چرا به این‌جا اومدی؟»

از این سؤال غافلگیر شدم و گفتم: «راستش نمی‌دونم. می‌خواستم به اتاقم برگردم...»

حرفم را قطع کردم و سعی کردم به خاطر بیاورم که چرا به آن‌جا رفته بودم.

وِریتی به سادگی گفت: «من باهات ارتباط اسکیل برقرار کردم.»

کمی ساکت ماندم و فکر کردم و بعد گفتم: «هیچ چیزی احساس نکردم.»

- نمی‌خواستم چیزی احساس کنی. درست همون‌طوری هست که

مدت‌ها پیش بهت گفتم. اسکیل می‌تونه مثل یه زمزمه‌ی آروم توی گوش آدم باشه. نیازی نیست حتماً به شکل یه فریاد یا دستور در بیاد.»

به آرامی رویش را به سمت من چرخاند و وقتی چشمم به نور اتاق عادت کرد از تغییراتی که در او می‌دیدم خوشحال شدم. وقتی در فصل درو باک‌کیپ را ترک کردم، وِریتی تبدیل به سایه‌ای پژمرده شده و زیر بار سنگین وظایف و نگهبانی مداوم نحیف و لاغر شده بود. هنوز می‌شد روی موهایش رگه‌های سفیدرنگی را دید، اما عضلات بدنش دوباره برگشته بودند و سرزندگی و نشاط دوباره در چشم‌هایش موج می‌زد. حالا دیگر سر تا پا شبیه یک پادشاه شده بود.

با لحنی احمقانه گفتم: «جناب شاهزاده، به نظر میاد ازدواج براتون خوب بوده.»

با شنیدن این حرف دستپاچه شد و در حالی که گونه‌هایش مثل پسربچه‌های جوان سرخ می‌شد گفت: «آره، از بعضی جهات خوب بوده.» و بعد سریع رویش را به سمت پنجره چرخاند و به من دستور داد که: «بیا کشتی‌هام رو ببین.»

حالا نوبت من بود که گیج و دستپاچه شوم. به سمت پنجره رفتم، کنار او ایستادم و به بندرگاه و بعد دریا نگاهی انداختم و با تعجب پرسیدم: «کجا؟»

شانه‌ام را گرفت و مرا به سمت کارگاه‌های ساخت کشتی چرخاند. در آن‌جا انبار بزرگی با چوب زردرنگ درختان کاج ساخته شده بود. افرادی در حال رفت و آمد به ساختمان بودند و از دودکش‌ها و کوره‌های آن دود به هوا بر می‌خواست. الوارهایی که به خاطر ازدواج با کتریکن از سوی قلمروی کوهستان پیشکش شده بود در برابر سفیدی برف سیاه و تاریک به نظر می‌رسیدند.

- بعضی مواقع، وقتی صبح‌ها این‌جا می‌ایستم به دریا نگاهی می‌کنم و تقریباً می‌تونم کشتی‌های سرخ رو ببینم. می‌دونم که یه روزی از راه می‌رسن.

اما بعضی مواقع هم می‌تونم کشتی‌هایی که قراره برای مبارزه با اون‌ها بسازیم رو ببینم. بهار آینده دیگه قرار نیست که اون‌ها شکارهای خودشون رو درمونده و بی‌دفاع ببینن، پسر. و زمستون آینده بهشون نشون میدم که حمله کردن یعنی چی.»

رضایت رام‌نشده‌ای که در لحن صحبت او بود ترسناک به نظر می‌رسید و من خودم را در آن شریک نکردم. وقتی نگاهمان به هم افتاد هر دو به هم نیشخندی زدیم و بعد حالت چهره‌ی او تغییر کرد و گفت: «ظاهرت وحشتناک شده. درست مثل لباس‌هات. بیا بریم یه جای گرم تر تا یه فنجون چای و کمی غذا برات پیدا کنم.»

- ممنون. غذا خوردم و حالم هم خیلی از چند ماه پیش بهتره.

با لحنی نصیحت‌گونه گفت: «انقدر زودرنج نباش و چیزهایی که خودم می‌دونم رو بهم یادآور نشو. بهم دروغ هم نگو. بالا اومدن از این پله‌ها تو رو خسته کرده و همین‌طور که ایستادی داری به خودت می‌لرزی.»

با لحنی اتهام‌برانگیز گفتم: «پس دارین از اسکیل روی من استفاده می‌کنن.»

به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و گفت: «چند روزی میشه که از نزدیک شدن و اومدنت خبر دارم. چند بار سعی کردم به کمک اسکیل باهات ارتباط برقرار کنم، اما تو متوجه نمی‌شدی. وقتی راه افتادی نگرانت شدم، اما می‌دونستم که بوریچ هم نگرانته. خوشحالم که با وجود تمام اتفاقاتی که در جامپی افتاد، خوب ازت مراقبت کرده و تو رو سالم به خونه برگردونده. نمی‌دونم چطور باید بهش پاداش بدم. باید خیلی محتاطانه باشه. با توجه به افرادی که در این ماجرا دخیل بودن، نمیشه به طور عمومی ازش تقدیر کرد. تو پیشنهادی نداری؟»

- تشکر کلامی شما تنها چیزیه که ازتون قبول می‌کنه. همین که بفهمه شما بیشتر بهش نیاز دارین براش کافیه. به نظرم هیچ پاداش مادی نمی‌تونه

کاری که برای من انجام داد رو جبران کنه. شاید بتونین بهش پیشنهاد بدین که مثلاً یه اسب دو ساله رو برای خودش برداره، چون اسبش داره پیر میشه. خودش معنی این پاداش رو می‌فهمه.

با احتیاط این پیشنهاد خودم را سبک و سنگین کردم و بعد در ادامه‌ی حرفم گفتم: «آره. می‌تونین همین کار رو بکنین؟»

وریتی با لحن خشکی پرسید: «می‌تونم؟»

لحن صحبتش با وجود شوخ‌طبعی کمی گزنده بود. ناگهان تعجب کردم که چقدر گستاخانه حرف زده بودم و گفتم: «ببخشید شاهزاده، جایگاه خودم رو فراموش کردم.»

لبخندی روی لبش نشست و دستش را به سنگینی روی شانه‌ام زد و گفت: «خب، خودم ازت خواستم که پیشنهاد بدی، مگه نه؟ قسم می‌خورم یه لحظه احساس کردم به جای برادرزاده‌ی جوونم، این شوالیه‌ی پیر هست که جلوم ایستاده و داره بهم نشون میده که چطور با افرادم برخورد کنم. پسر، سفر به جامپی تو رو از این رو به اون رو کرده. بیا. جداً بهتره بریم یه جای گرم‌تر و یه فنجون چای گرم با هم بخوریم. کتریکن مایله که همین امروز، تا چند ساعت دیگه، تو رو ببینه. فکر کنم پیشنس هم قصد داشته باشه باهات ملاقات کنه.»

وقتی متوجه این ملاقات‌ها شدم قلبم در سینه فرو ریخت. شهر باک‌کیپ مثل آهن‌ربایی مرا به سوی خود می‌کشید، اما این دستور ولیعهد پادشاه بود و من در برابرش سر خم کردم.

از برج خارج شدیم و در حالی که در مورد مسائل پیش پا افتاده حرف می‌زدیم به دنبال او از پله‌ها پایین رفتم. وریتی گفت که از بانو هیستی بخواهم لباس‌های تازه‌ای برایم تهیه کند و من احوال لئون، سگ شکاری او، را پرسیدم. در راهرو او جلوی یکی از پسربچه‌های خدمتکار را گرفت و از او خواست برایش دو فنجان چای و مقداری گوشت به اتاق مطالعه ببرد. به

دنبال او رفتم و به جای اتاق شخصی او وارد اتاقی شدیم که هم برایم آشنا بود و هم ناآشنا. آخرین باری که به آن اتاق رفته بودم فدرن، کاتب قلعه، از آن برای خشک کردن گیاه‌ها، صدف‌ها و ریشه‌های مورد نیازش به منظور ساخت جوهر استفاده می‌کرد. اما حالا تمام اثرات چنین استفاده‌ای از فضای اتاق پاک شده بود.

در شومینه‌ی کوچک اتاق آتش روشن بود. در حالی که به اطراف اتاق نگاه می‌کردم وِریتی چند هیزم داخل شومینه اندخت و کمی ذغال‌ها را زیر و رو کرد. در فضای اتاق یک میز بزرگ از جنس چوب بلوط و دو میز کوچک‌تر، چند صندلی، یک قفسه طومار و تاقچه‌ی فرسوده‌ای پر از وسایل گوناگون به چشم می‌خورد. روی میز بخش ابتدایی نقشه‌ی ایالت‌های چالسد[1] پهن شده بود. یک خنجر و سه تکه سنگ روی چهارگوشه‌ی نقشه گذاشته شده بود. روی تکه‌های کاغذ پوستی که سرتاسر میز پخش شده بودند می‌شد دست‌خط وِریتی و طرح‌های اولیه‌ای را دید که کنار آن‌ها یادداشت‌هایی نوشته شده بود. تخت راحتی که روی میزهای کوچک‌تر گذاشته شده بود و چند تا از صندلی‌ها برایم آشنا بودند. بعد از لحظه‌ای متوجه شدم که وِریتی تعدادی از وسایل اتاق شخصی‌اش را به آن‌جا منتقل کرده بود. وریتی بعد از برافروختن آتش از کنار شومینه بلند شد و با دیدن ابروهای بالا رفته‌ی من با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «ملکه‌ی آینده زیاد تحمل ریخت و پاش و بی‌نظمی رو نداره. ازم پرسید: چطور انتظار داری وسط این بی‌نظمی و هرج و مرج بتونی افکارت رو مرتب کنی؟ اتاق خودش مثل اردوگاه‌های نظامی منظم و مرتبه. به خاطر همین این‌جا خودم رو مخفی کردم، چون خیلی سریع متوجه شدم که داخل یک اتاق مرتب و تمیز اصلاً دیگه نمی‌تونم کار کنم. در ضمن، این‌جا می‌تونم با خیال راحت حرف بزنم، چون خیلی‌ها نمی‌دونن کجا باید دنبالم بگردن.»

---

1. Chalced

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد و چریم[1] با یک سینی وارد اتاق شد. سری برای خدمتکار شخصی وِریتی تکان دادم. او نه تنها از دیدن من غافلگیر شد، بلکه علاوه بر درخواست‌های وِریتی مقداری نان پر ادویه، که همیشه از نان‌های مورد علاقه‌ی من بودند، را هم به همراه آورده بود. چریم قدمی در اتاق زد و کتاب‌ها و طومارهای روی چند صندلی را برداشت تا جایی برای من باز شود و بعد سریع از اتاق خارج شد. وِریتی چنان به چریم عادت کرده بود که به نظر می‌رسید به جز لبخندی که هنگام خروج او رد و بدل کردند، اصلاً متوجه حضور او نشد.

به محض بسته شدن در رو به من کرد و گفت: «خب، بیا از لحظه‌ی خروج تو از باک‌کیپ همه چیز رو مرور کنیم. پس تمام اتفاقات رو به طور کامل گزارش بده.»

بازگویی تمام اتفاقاتی که در طول سفر رخ داده بودند کار ساده‌ای نبود. اما چید در زمینه جاسوسی و البته آدم‌کشی به من آموزش داده بود و از روزهای اول بوریچ همیشه از من می‌خواست که در مورد اتفاقاتی که در غیاب او در اصطبل رخ داده بود گزارش مفصلی ارائه کنم. به این ترتیب، در حین خوردن غذا و چای در مورد تمام اتفاقات و چیزهایی که از زمان ترک باک‌کیپ با آن‌ها روبرو شده بودم به وِریتی گزارش دادم و بعد جمع‌بندی خودم را بر اساس تجربیات شخصی و حدس و گمان‌هایی که بر اساس آموزش‌هایی که دیده بودم به ذهنم خطور می‌کرد را بازگو کردم. بعد چریم با یک سینی غذای دیگر از راه رسید و در حین خوردن آن غذاها وِریتی موضوع صحبت را به کشتی‌های جنگی خودش محدود کرد. نمی‌توانست شور و شوق خودش از ساخت آن‌کشتی‌ها را پنهان کند.

- مَست‌فیش[2] برای نظارت بر ساختمان‌ها اومده. خودم به های‌داونز[3]

---

1. Charim
2. Mastfish
3. Highdowns

رفتم و آوردمش. می‌گفت دیگه پیر شده. برام پیام فرستاد که سرما استخون‌هاش رو خشک می‌کنه و دیگه نمی‌تونه وسط فصل زمستون کشتی بسازه. به خاطر همین چندتا از شاگردها رو سر کار گذاشتم و رفتم دنبالش. وقتی باهاش روبرو شدم نتونست درخواستم رو رد کنه. وقتی اومد بردمش به محوطه‌ی ساخت کشتی و سرپناه گرمی که ساخته بودیم رو بهش نشون دادم. اون‌جا به اندازه‌ی کافی بزرگه و می‌تونه بدون این‌که بدنش سرد بشه برامون کشتی بسازه. اما بیشتر از اون سرپناه، دیدن الوارهای سفید چوب بلوطی که کتریکن با خودش آورده بود باعث شد که متقاعد بشه. وقتی الوارها رو دید نتونست جلوی خودش رو بگیره و با چاقو یه تکه ازشون رو برید. سرتاسر الوارها رگه‌های صاف و یک‌دستی داره. کار برش الوارها رو شروع کردن. کشتی‌های خوبی از آب در میان. نوکشون مثل گردن قو کشیده‌ست و مثل مار وسط موج‌های دریا پیچ و تاب می‌خورن و جلو میرن.

وِریتی سراسر شور و شوق بود. از همان لحظه می‌توانستم بالا و پایین شدن پاروها و خم‌شدن تیرهای دکل در حین حرکت کشتی‌ها را تصور کنم.

کمی بعد ظرف‌ها و وسایل روی میز کنار زده شدند و وِریتی سؤال و جواب‌هایش در مورد اتفاقات جامپی را شروع کرد. او مرا مجبور کرد تا دوباره تمام اتفاقات را یکی یکی از تمام زوایای مختلف مرور کنم. وقتی سؤال و جواب‌هایش تمام شد انگار تمام اتفاقات دوباره برایم زنده شده بودند و دوباره خشم و عصبانیت از خیانتی که به من شده بود در وجودم فوران کرد.

وِریتی متوجه این موضوع شد. روی صندلی‌اش خم شد و هیزم دیگری برداشت و داخل شومینه انداخت. جرقه‌های آتش در هوا پخش شدند و از دودکش بالا رفتند.

– می‌دونم که سؤالتی توی ذهنته. این بار می‌تونی اون‌ها رو بپرسی.

دست‌هایش را خم کرد و روی پاهایش گذاشت و منتظر ماند. سعی کردم بر احساساتم مسلط شوم و با احتیاط حرفم را شروع کردم.

- شاهزاده ریگال، بردار شما، متهم به بزرگ‌ترین نوع خیانته. او بود که ترتیب کشتن برادر بزرگ‌تر عروس شما، شاهزاده روریسک، رو داد. حتی نقشه چیده بود که شما رو هم بکشه. می‌خواست تاج پادشاهی و عروس شما رو تصاحب کنه و به عنوان چاشنی این کار دو بار سعی کرد من و بوریچ رو بکشه.

مکثی کردم و نفسی کشیدم و سعی کردم ضربان قلب و صدایم را آرام کنم.

وِریتی با لحن ملایمی گفت: «هر دوی ما می‌دونیم که این حرف‌ها درسته. اما ثابت کردن این مسائل کار سختیه...»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «ریگال هم به همین امید بسته‌ا» بعد رویم را از وِریتی برگرداندم و سعی کردم بر خشم خودم مسلط شوم. شدت این خشم و عصبانیت مرا به وحشت انداخته بود، چون تا آن لحظه اجازه نداشتم احساساتم را ابراز کنم. چند ماه قبل، وقتی از تمام هوش و ذکاوتم برای زنده ماندن استفاده می‌کردم، مجبور بودم احساساتم را کنار بزنم تا ذهنم باز شود. بعد چند ماه در بستر نقاهت گذشت تا از زهری که ریگال به خوردم داده بود و نقشه‌ی ناکام او برای کشتنم جان سالم به در ببرم. حتی برای بوریچ هم نمی‌توانستم تمام ماجرا را بازگو کنم، چون وِریتی به طور واضح از من خواسته بود که دیگر با هیچ‌کس در مورد این موضوع حرف نزنم. به این ترتیب، حالا در حضور شاهزاده‌ام ایستاده بودم و از خشم به خود می‌لرزیدم. ناگهان عضلات چهره‌ام با چند حمله‌ی ناگهانی منقبض شدند. این اتفاق مرا به اندازه‌ی کافی نگران کرد و خودم را مجبور کردم که دوباره آرامشم را به دست بیاورم.

دوباره با لحنی آرام‌تر گفتم: «ریگال به همین امید بسته.»

در طول این مدت، با وجود انفجار خشم و خروش احساسات من، وریتی نه از جایش تکان خود و نه حالت چهره‌اش تغییری کرد. او با حالتی جدی و

هشیار آن سوی میز نشسته بود و در حالی که انگشت دست‌های زمخت و زخم‌خورده‌اش را در هم گره کرده بود با چشم‌های سیاهش به من نگاه می‌کرد. سرم را پایین انداختم و به میز خیره شدم و نوک انگشت‌هایم را روی تزئینات حکاکی شده‌ی گوشه‌ی میز کشیدم.

- به نظر ریگال این که شما به قوانین پادشاهی پایبند هستین نه یه نقطه قوت قابل تحسین، بلکه یه نقطه ضعفه، یه راه برای دور زدن عدالت. شاید دوباره سعی کنه که شما رو بکشه و تقریباً مطمئنم که دوباره سعی می‌کنه من رو از سر راهش برداره.

وِریتی با لحنی ملایم گفت: «در این صورت هر دوی ما باید خیلی مراقب باشیم، درسته؟»

سرم را بلند کردم، نگاهی به او انداختم و در حالی که خشمم را در گلو خفه می‌کردم با لحن محکمی گفتم: «فقط همین رو می‌تونین بهم بگین؟»

- فیتز شوالیه، من شاهزاده‌ی تو هستم. من ولیعهد تو هستم. تو با من و پدرم عهد و پیمان بستی و اگه لازمه باید بگم که تو با برادر من هم عهد و پیمان بستی.

وِریتی ناگهان از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

- عدالت چیزیه که ما همیشه عطش اون رو داریم و همیشه ازش محروم هستیم. نه. ما خودمون رو به قانون راضی می‌کنیم و هرچقدر جایگاه انسان بالاتر باشه این حرف بیشتر در موردش صدق می‌کنه. عدالت حکم می‌کنه که تو پادشاه بعد باشی، فیتز. شوالیه برادر بزرگتر من بود. اما قانون میگه چون تو فرزند نامشروع هستی نمی‌تونی ادعای تاج و تخت داشته باشی. ممکنه بعضی‌ها بگن که من تاج و تخت رو از پسر بردارم غصب کردم. پس چطور می‌تونه عجیب باشه که برادر کوچک‌ترم هم بخواد اون رو از من بگیره؟

هیچ وقت نشنیده بودم که وِریتی با این لحن حرف بزند. صدایش صاف و یکدست، اما مملو از احساسات بود. ساکت ماندم و چیزی نگفتم.

- تو فکر می‌کنی که من باید ریگال رو مجازات کنم. این کار از دستم بر میاد. برای این‌که زندگی رو به کامش زهر کنم هیچ نیازی به اثبات خیانتش ندارم. می‌تونم ریگال رو به عنوان یه مأمور و به بهانه‌ی یه مأموریت ساختگی به کُلدبِی[1] بفرستم و او رو دور از تاج و تخت در شرایط سختی نگه دارم. تقریباً می‌تونم او رو تبعید کنم. یا می‌تونم همین‌جا نگهش دارم، اما انقدر وظایف سخت و ناخوشایندی روی دوشش بذارم که دیگه وقت نکنه سرگرم چنین نقشه‌هایی بشه. این‌طوری میفهمه که داره تنبیه میشه. اما هر نجیب‌زاده‌ای که نصف او عقل و هوش داشته باشه هم متوجه این موضوع میشه. عده‌ای که باهاش همدردی می‌کنن دور هم جمع میشن و ازش دفاع می‌کنن. دوک‌نشین‌های داخلی می‌تونن به بهونه‌ی یه کار ضروری ریگال رو به سرزمین مادریش بکشونن. وقتی بره اون‌جا می‌تونه حمایت عده‌ی بیشتری رو جلب کنه. می‌تونه همون‌طور که می‌خواد شورش‌های داخلی برپا کنه و قلمروی جدیدی به دست بیاره که مردمش فقط به او وفادارن. حتی اگه نتونه به این هدفش برسه هم باز می‌تونه به اندازه‌ی کافی اختلاف ایجاد کنه و اتحادی که من برای دفاع از قلمروی پادشاهی بهش نیاز دارم رو از بین ببره.

وِریتی حرفش را قطع کرد. سرش را بلند کرد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. نگاهش را دنبال کردم. روی دیوارها پوشیده از نقشه بود. روی یک دیوار نقشه‌ی بِرنز، شوکز[2] و ریپن[3] و روی دیوار روبروی آن نقشه‌ی باک، فرو و تیلث نصب شده بود. تمام نقشه‌ها را خود وِریتی با دقت کشیده و هر رودخانه را با رنگ آبی مشخص کرده و نام هر شهر را نوشته بود. آن‌ها قلمروی شش دوک‌نشین وِریتی بودند. ریگال هیچ وقت نمی‌توانست به اندازه‌ی او این قلمرو را بشناسد. وِریتی در تمام آن جاده‌ها قدم گذاشته و به تعیین تمام آن حد و مرزها کمک کرده بود. او به دنبال شوالیه با مردم

---

1. Cold Bay
2. Shoaks
3. Rippon

مناطق مرزی مذاکره کرده و در دفاع از آن‌ها شمشیر کشیده بود. مردم او را به عنوان فردی می‌شناختند که می‌دانست چه موقع شمشیر بکشد و چه موقع برای صلح مذاکره کند. به چه جرأتی می‌خواستم به او بگویم که چطور در خانه‌ی خودش حکومت کند؟ پس، با صدای آرامی پرسیدم: «قصد دارین چه کار کنین؟»

- همین جا نگهش می‌دارم. ریگال برادر من و پسر پدرمه.

یک فنجان چای دیگر برای خودش ریخت و حرفش را ادامه داد.

- عزیزترین و کوچک‌ترین پسر پدرم. رفتم سراغ پدرم، پادشاه، و بهش پیشنهاد کردم که شاید اگه ریگال نقش بیشتری در اداره‌ی حکومت داشته باشه از زندگیش رضایت بیشتری پیدا کنه. شاه شرود هم موافق بود. احتمالاً من در آینده ذهنم بیشتر درگیر دفاع در برابر کشتی‌های سرخ میشه. پس کار جمع‌آوری مالیات و درآمد مورد نیاز ما و همین‌طور رسیدگی به بحران‌های احتمالی داخلی به ریگال واگذار میشه. البته یه گروه از اشراف‌زاده‌ها هم بهش کمک می‌کنن. می‌تونه با خیال راحت خودش رو سرگرم اختلافات و بحث‌های اون‌ها بکنه.

- و ریگال به این کار راضیت میده؟

لبخند کوچکی روی لب وِریتی نشست و گفت: «نمی‌تونه رضایت نده. اگه می‌خواد خودش رو به عنوان یه مرد جوون نشون بده که لیاقت حکومت داره و منتظر یه فرصته تا توانایی‌های خودش رو اثبات کنه باید به این کار رضایت بده.»

فنجان چایش را برداشت و برگشت و به آتش شومینه خیره شد. تنها صدایی که در اتاق به گوش می‌خورد صدای سوختن چوب‌ها در میان شعله‌های آتش بود.

- فردا وقتی به دیدنم اومدی...

- فردا باید برای خودم وقت بگذارم.

فنجان چایش را روی میز گذاشت، برگشت و به من نگاهی انداخت و با لحن عجیبی پرسید: «باید؟»

سرم را بلند کردم، به چشم‌هایش خیره شدم و آب دهانم را قورت دادم. از جایم بلند شدم و با لحنی رسمی گفتم: «شاهزاده‌ی من، ازتون اجازه می‌خوام که فردا من رو از وظایفم معاف کنین تا بتونم... به کارهای شخصی خودم رسیدگی کنم.»

برای لحظه‌ای منتظر ماند تا در همان حال سر پا بایستم و بعد گفت: «اوه، بشین فیتز. بی ملاحضه بودم. از سر بی فکری این حرف رو زدم. فکر کنم به خاطر ریگال هست که تا این حد ذهنم مشغول شده. قطعاً می‌تونی یه روز برای خودت وقت بگذاری، پسر. اگه کسی چیزی پرسید، بگو داری کارهای من رو انجام میدی. می‌تونم بپرسم این کار فوری تو چیه؟»

به شعله‌هایی که در آتش بالا و پایین می‌شدند خیره شدم و گفتم: «یکی از دوست‌هام توی سیلت‌بی زندگی می‌کرد. باید بفهمم که...»

- اوه، فیتز.

همدردی و دلسوزی موجود در لحن صدای وِریتی بیش از حد تحمل من بود. ناگهان خستگی و درماندگی وجودم را فرا گرفت. خوشحال بودم که دوباره می‌نشستم. دست‌هایم شروع به لرزیدن کرده بودند. دست‌هایم را زیر میز بردن و آن‌ها را در هم گره کردم تا جلوی لرزش را بگیرم. هنوز هم لرزش بدنم را احساس می‌کردم، اما دست کم دیگر کسی نمی‌توانست آن را ببیند. وِریتی گلویش را صاف کرد و با لحت مهربانی گفت: «به اتاقت برو و کمی استراحت کن. می‌خوای یه نفر رو بفرستم تا فردا باهات به سیلت‌بی بیاد؟»

بدون این که چیزی بگویم سرم را تکان دادم، چون ناگهان به یقین می‌دانستم که با چه صحنه‌ای روبرو خواهم شد. فکر چیزی که قرار بود ببینم حالم را بد می‌کرد. لرزش دیگری بدنم را گرفت. سعی کردم آهسته نفس بکشم و خودم را آرام کنم تا از تهدید غش و بیهوشی در امان بمانم. تحمل

شرمندگی و خجالت در برابر وِریتی را نداشتم.

وِریتی بدون این که چیزی بگوید از جایش بلند شد و فنجان چایش را جلوی من گذاشت و بعد گفت: «من باید خجالت بکشم، نه تو. چون فراموش کردم که چقدر بیمار بودی. توی به خاطر من آسیب دیدی. این‌که اجازه دادم چه اتفاقی برات بیفته واقعاً من رو می‌ترسونه.»

به زحمت سرم را بلند کردم و به چشم‌های وریتی نگاهی انداختم. او از تمام چیزهایی که سعی می‌کردم مخفی کنم خبر داشت. همه چیز را می‌دانست و احساس گناه می‌کرد.

- اغلب انقدرها هم حالم بد نیست.

لبخندی زد، اما حالت چشم‌هایش تغییری نکردم.

- تو یه دروغ‌گوی عالی هستی، فیتز. فکر نکن آموزش‌هایی که دیدی بی‌فایده بوده، اما نمی‌تونی به مردی که مثل من در طول این همه مدت، نه فقط این چند روز بلکه در اغلب روزهای بیماری، باهات بوده دروغ بگی. اگه هر کس دیگه‌ای بهت بگه که "می‌دونم چه حالی داری" می‌تونی اون رو به عنوان یه تعارف تلقی کنی، اما وقتی من این حرف رو می‌زنم مطمئن باش که حقیقت داره. می‌دونم که اخلاق تو هم مثل بوریچ هست و هر پاداشی رو قبول نمی‌کنی، اما تا چندماه نمی‌تونم بهت پیشنهاد کنم که یه کره اسب دو ساله برای خودت انتخاب کنی. در حال حاضر اگه مایل باشی بهت کمک می‌کنم و تو رو تا اتاقت همراهی می‌کنم.

با لحن خشکی گفتم: «از عهده‌ش بر میام.»

متوجه بودم که با این حرف چقدر مرا مفتخر می‌کرد، اما همچنین می‌دانستم که به وضوح متوجه ضعف و ناتوانی من نیز شده بود. می‌خواستم تنها باشم، می‌خواستم خودم را پنهان کنم.

وِریتی متوجه موضوع شد و سری تکان داد.

- کاش به اسکیل تسلط داشتی. در این صورت می‌تونستم همون‌طور که

اغلب انرژی تو رو می‌گیریم، این بار انرژی خودم رو بهت منتقل کنم.

زیرلب گفتم: «نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

نمی‌توانستم پنهان کنم که گرفتن انرژی فردی دیگر برای جبران ضعف و ناتوانی خودم تا چه حد برایم ناخوشایند بود. با دیدن شرمی که در چشم‌های شاهزاده‌ام نقش بست فوراً از حرفم پشیمان شدم. وِریتی با صدای آرامی گفت: «من هم زمانی می‌تونستم با این غرور و افتخار حرف بزنم. برو پسر، برو و کمی استراحت کن.»

به آرامی رویش را از من برگرداند و دوباره جوهرها و کاغذهای پوستی را آماده کرد تا مشغول کار شود و من بی سر و صدا از اتاق خارج شدم.

تمام روز در اتاق مطالعه پنهان شده بودیم. بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود. حال و هوای غروب‌های زمستانی بر قلعه حکم‌فرما بود. میزها تمیز شده بودند و احتمالاً عده‌ای اطراف شومینه‌های سالن بزرگ دور هم جمع شده بودند، نوازنده‌ها مشغول ساز و آواز بودند یا شاید استاد نمایش خیمه‌شب‌بازی مشغول تعریف یک داستان با عروسک‌هایش بود. عده‌ای در حین بستن پر به انتهای تیرها و عده‌ای در حین دوخت و دوز نمایش را تماشا می‌کردند و بچه‌ها پرپره‌هایشان را می‌چرخاندند، بازی می‌کردند و یا روی زانو و شانه‌های پدر و مادرهایشان دراز کشیده و چرت می‌زدند. همه امن و امان بودند. بیرون، طوفان زمستانی می‌وزید و از ما محافظت می‌کرد.

با احتیاط راه می‌رفتم و سعی می‌کردم از بخش‌هایی که در آن‌ها اهالی قلعه برای سپری کردن شب دور هم جمع شده بودند دوری کنم. دست‌هایم را به سینه زدم و شانه‌هایم را طوری جمع کردم که انگار سردم شده بود و به این ترتیب توانستم جلوی لرزش دست‌هایم را بگیرم. وانمود کردم که غرق در افکار خودم هستم و از راه‌پله بالا رفتم. در اولین پاگرد کمی مکث کردم تا نفسی تازه کنم و آرام شوم و بعد به زحمت راه افتادم تا از ردیف دوم پله‌ها بالا بروم.

اما به محض این‌که پایم را روی اولین پله گذاشتم لِیسی با عجله از پله‌ها پایین آمد. هرچند لِیسی زنی چاق و حدوداً بیست سال از من بزرگتر بود با این حال مانند کودکی جست و خیز کنان از پله‌ها پایین می‌آمد. وقتی به پایین پله‌ها رسید فریاد زد: «پس این‌جا هستی!» طوری که انگار تازه قیچی خیاطی‌اش را پیدا کرده بود. بعد محکم بازویم را گرفت و مرا به سمت سالن برگرداند و گفت: «از صبح تا حالا برای پیدا کردنت ده بار این پله‌ها رو بالا و پایین کردم... اوه، مثل این‌که قدت بلندتر شده... بانو پِیشنس حال خوشی نداره و همه‌ش تقصیر تو هست. اولش منتظر بود که هر لحظه در اتاقش رو بزنی. خیلی خوشحال بود که بالاخره به خونه برگشتی.»

لِیسی کمی مکث کرد و با آن چشم‌هایش که مثل چشم‌های پرنده برق می‌زدند مرا برانداز کرد و بعد گفت: «البته این مربوط به امروز صبح میشه... مثل این‌که مریض شده بودی! دور چشم‌هات گود شده.»

بدون این که فرصتی برای جواب دادن به من بدهد حرفش را باز ادامه داد و گفت: «بعدازظهر وقتی دید خبری ازت نیست بهش برخورد و خلقش تنگ شد. موقع شام به خاطر این بی‌ادبی تو چنان ناراحت بود که حتی درست غذا نخورد. بعدش دیگه کم‌کم با خودش فکر کرد شاید شایعاتی که در مورد بیماری تو پخش شده درست باشن. دیگه مطمئن شده بود که یا یه جا افتادی و از حال رفتی یا بوریچ با وجود این‌که حال خوشی نداری تو رو به کار گرفته تا از اسب‌ها و سگ‌هاش مراقبت کنی... خب دیگه، رسیدیم... برو داخل. خانم، پیداش کردم.»

بعد از این حرف لِیسی مرا به داخل اتاق پِیشنس هل داد. پرحرفی‌های او لحن عجیبی داشتند، انگار سعی می‌کرد چیزی را پنهان کند. با تردید وارد اتاق شدم و در این فکر بودم که شاید پِیشنس بیمار شده یا اتفاقی برایش افتاده باشد. حتی اگر اتفاقی هم برای او افتاده بود باز عادات زندگی‌اش هیچ تغییری نکرده بود. فضای اتاقش تا حد زیادی مثل همیشه به نظر می‌رسید.

گل و گیاه‌هایش رشد کرده و در هم پیچیده و برگ در آورده بودند. گل و گیاهانی که قبلاً به نظر می‌رسید به حال خود در اتاق رها شده باشند حالا مورد توجهی ناگهانی قرار گرفته بودند. دو قمری هم به جمع حیوانات و پرنده‌های پِیشنس اضافه شده بودند. حدود ده- دوازده نعل اسب در سرتاسر اتاق پخش شده بود. شمع قطوری با عطر برگ‌بو روی میز روشن بود و عطر خوبش در اتاق می‌پیچید، اما موم آب شده‌ی شمع روی گل و گیاه‌های خشک شده‌ی درون سینی کنار آن می‌چکید. یک دسته چوب که حکاکی‌های عجیب و غریبی داشتند هم در معرض خطر بودند. ظاهر چوب‌ها شبیه چوب‌دستی‌هایی بود که مردم چایوردا[1] برای پیش‌گویی از آن‌ها استفاده می‌کردند. وقتی وارد اتاق شدم سگ تریر ماده و سرسخت او به استقبالم آمد. خم شدم و دستی پشتش کشیدم و بعد احساس کردم دیگر نمی‌توانم صاف شوم. برای سرپوش گذاشتن بر ضعف و ناتوانی خودم با احتیاط برگه‌ای که روی زمین افتاده بود را برداشتم. به نظر می‌رسید برگه‌ای کهنه و احتمالاً کمیاب باشد که روی آن مطالبی در مورد نحوه‌ی استفاده از چوب‌دستی‌های پیش‌گویی نوشته شده بود. پِیشنس از پشت دستگاه بافندگی رویش را برگرداند و به من نگاهی انداخت. وقتی دید خم شده و قوز کرده‌ام گفت: «اوه، بلند شو و انقدر مسخره‌بازی در نیار. خم شدن روی یه زانو کار احمقانه‌ای هست. نکنه فکر کردی اگه این اداها رو در بیاری بی‌ادبی تو و این‌که سریع به دیدنم نیومدی رو می‌بخشم؟ این‌چیه برام آوردی؟ اوه، چقدر با ملاحظه! از کجا می‌دونستی من دارم در مورد این موضوع مطالعه می‌کنم؟ می‌دونی، تمام کتابخونه‌های قلعه رو گشتم و چیز یادی در مورد چوب‌دستی‌های پیش‌گویی پیدا نکردم!»

برگه را از دستم گرفت و با پذیرش آن هدیه‌ی خیالی لبخندی به من زد. لِیسی از پشت سرش چشمکی به من زد و من در جواب شانه‌هایم را کمی بالا

---

1. Chyurda

انداختم و رویم را به سمت بانو پیشنس برگرداندم. برگه‌ای که به دستش داده بودم را روی انبوهی از برگه‌های دیگر گذاشت و رو به من کرد. برای لحظه‌ای نگاه گرمی به من انداخت و بعد اخم کرد. ابروهایش بالای چشم‌های فندقی‌اش در هم گره خوردند و لب‌های کوچک و صافش به هم فشرده شدند. وقتی به سمت من آمد و کنار شانه‌ام ایستاد و دو برگ پیچکی که لای موهایش گیره کرده بود را دیدم تأثیر حالت سرزنش‌گر چهره‌اش از بین رفت. گفتم: «معذرت می‌خوام.» و بعد با گستاخی برگ‌ها را از لای موهای سیاه و مجعدش خارج کردم. با جدیت آن‌ها را از دستم گرفت و روی میز گذاشت، طوری که انگار برایش اهمیت زیادی داشتند.

- در تمام طول این چند ماهی که بهت نیاز داشتیم کجا بودی؟ عروس عموت چند ماه پیش به این‌جا رسید. مراسم رسمی عروسی و تمام اون جشن‌ها و رقص و پایکوبی‌ها و جمع اشراف‌زاده‌ها رو از دست دادی. من این‌جا دارم تمام توانم رو صرف می‌کنم تا با تو مثل پسر یه شاهزاده رفتار بشه، اما تو به هیچ‌کدوم از وظایف اجتماعی خودت عمل نمی‌کنی و وقتی به خونه برمی‌گردی به جای این‌که به دیدن من بیای با این لباس‌های پاره پوره راه داخل قلعه می‌چرخی و با هر کس دیگه‌ای حرف می‌زنی. کی بهت اجازه داده موهات رو انقدر کوتاه کنی؟

همسر پدرم، که وقتی فهمید شوهرش قبل از ازدواج با او بچه‌دار شده بود برآشفته و وحشت زده شد، رفته رفته نفرت از من را کنار گذاشت و سعی کرد با سخت‌گیری شرایط و رفتار مرا بهتر کند. گاه تحمل این سخت‌گیری‌های او برایم دشوارتر از تحمل نفرت و بیزاری او بود.

- فکر نکردی که شاید این‌جا وظایف اجتماعی مهم‌تری نسبت به سر و کله زدن با بوریچ و اسب‌هاش داشته باشی؟

- متأسفم، خانم.

بر اساس تجربه متوجه شده بودم که هیچ وقت نباید با پیشنس بحث

کنم. خیره‌سری و رفتارهای غیرعادی او به مذاق شوالیه خوش می‌آمد. اگر روز خوبی را گذرانده بودم این رفتار او باعث می‌شد که ذهنم از فضای قلعه جدا شود و حال و هوایی عوض کنم، اما آن شب بیشتر باعث خستگی و دستپاچگی‌ام می‌شد.

- یه مدت مریض بودم. حالم برای سفر مساعد نبود. وقتی هم که حالم بهتر شد آب و هوای زمستونی سفرمون رو طولانی‌تر کرد. متأسفم که مراسم عروسی رو از دست دادم.»

- همین؟ دلیل تأخیرت فقط همین بود؟

لحن تند و زننده‌ای داشت، انگار شک کرده بود که شاید فریب و نیرنگ فجیعی در کار باشد. با لحنی جدی گفتم: «بله، اما به یاد شما بودم. یه چیزی هم براتون آوردم که الان بین وسایل سفرم هست. هنوز وقت نکردم وسایلم رو از اصطبل بیارم، اما فردا اون رو براتون میارم.»

پیشنس، که مثل کودکی کنجکاو شده بود، پرسید: «چی هست؟»

نفس عمیقی کشیدم. دوست داشتم که هر چه زودتر به رختخواب برم.

یه دانش‌نامه‌ی گل و گیاه هست. البته یه نمونه ساده، چون این دانش‌نامه‌ها ظریف هستن و نمونه‌هایی که تزئینات و تصویرهای زیادی داشتن در طول سفر آسیب می‌دیدن. مردم چایوردا مثل ما از طومار و لوح برای آموزش مطالب مربوط به گل و گیاه استفاده نمی‌کنن. چیزی که آوردم یه جعبه‌ی چوبیه. وقتی بازش کنین چند نمونه‌ی کوچیک مومی از گل و گیاه‌ها می‌بینین که به رنگ طبیعی خودشون رنگ‌آمیزی شدن و بوی گیاه اصلی رو میدن تا یادگیری و شناختشون راحت‌تر باشه. البته نوشته‌هاش به زبون چایوردا هست، اما باز هم فکر کردم از دیدنشون لذت می‌برین.»

- باید جالب باشه.

چشم‌های پیشنس برقی زدند و در ادامه گفت: «مشتاقم هرچه زودتر ببینمش.»

لِیسی وسط حرف او پرید و گفت: «خانم، یه صندلی بیارم بشینه؟ به نظر میاد بیماری سختی گرفته باشه.»

- اوه، حتماً لِیسی. بشین، پسر. بگو ببینم، چه بیماری گرفته بودی؟

- یه چیزی خوردم، یه گیاه ناآشنا که تأثیر شدیدی روم گذاشت.

این حرفم به نوعی حقیقت داشت. لِیسی چهارپایه‌ی کوچکی برایم آورد و من با قدردانی روی آن نشستم. موجی از ضعف و خستگی وجودم را گرفت.

- اوه، که این طور.

پِیشنس با این حرف بحث در مورد بیماری مرا تمام کرد. نفس عمیقی کشید، نگاهی به اطرافش انداخت و بعد ناگهان گفت: «بگو ببینم، تا حالا به فکر ازدواج افتادی؟»

این تغییر ناگهانی موضوع بحث کاملاً متناسب با شخصیت پِیشنس بود و خنده‌ای روی لبم نشاند. سعی کردم توجه‌م را روی این سؤال متمرکز کنم. برای لحظه‌ای تصویر مالی در ذهنم نقش بست. گونه‌هایی که با وزش باد سرخ می‌شدند و بادی که موهایش را در هوا پخش می‌کرد. مالی... به خودم قول دادم که فردا دست به کار شوم و به سیلت‌بِی بروم.

- فیتز! بس کن! بهت اجازه نمیدم طوری به اطراف خیره بشی که انگار من اصلاً حضور ندارم. صدام رو می‌شنوی؟ حالت خوبه؟

به زحمت حواسم را جمع کردم و صادقانه گفتم: «راستش نه. روز خسته‌کننده‌ای رو پشت سر گذاشتم...»

- لِیسی، یه لیوان شربت آقطی[1] براش بیار. به نظر خسته میاد. شاید الان وقت مناسبی برای حرف زدن نباشه.

بانو پِیشنس با دستپاچگی این حرف را زد و برای اولین بار واقعاً به من نگاهی انداخت و نگرانی در چشم‌هایش موج زد. بعد از لحظه‌ای سکوت با

۱- Sambucus/Elderberry: درختچه‌ای است که ارتفاع آن در نواحی مساعد به ۱۰ متر می‌رسد. این درختچه معمولاً در کنار جاده‌ها و حاشیه جنگل‌ها و در نواحی مرطوب و سایه‌دار می‌روید.

صدای آرامی گفت: «شاید. من از کل ماجرای سفرت خبر ندارم.»

به پوتین‌های کوهستانی‌ام که آستری نرم و ضخیم داشتند نگاهی انداختم. برای لحظه‌ای میل به گفتن حقیقت در وجودم شعله‌ور شد و بعد از ترس این‌که پیشنس به همه چیز پی ببرد این میل فروخفت.

- در کل می‌تونم بگم که سفر دور و درازی رو پشت سر گذاشتم. غذای بد، کاروان‌سراهای کثیف، جای خواب نامناسب و میزهای چرب و چسبناک. فکر نمی‌کنم واقعاً بخواین تمام جزئیات رو باهاتون در میون بگذارم.

اتفاق عجیبی رخ داد. نگاه ما به هم افتاد و می‌دانستم که او متوجه دروغ‌هایم شده بود. به آرامی سری تکان داد، پذیرفت که مجبور بودم دروغ بگویم و بعد رویش را برگرداند. در این فکر بودم چند بار چنین دروغ‌هایی را از زبان پدرم شنیده بود و سر تکان دادن در برابر این دروغ‌ها تا چه حد برایش دشوار بود؟

لِیسی با احتیاط لیوان شربت را در دستم گذاشت. لیوان را بالا بردم و طعم شیرین اولین جرعه مرا سر حال آورد. لیوان را با دو دست جلوی صورتم گرفتم و از بالای آن به پِیشنس لبخندی زدم.

- شما تعریف کنین...

صدایم ناخواسته مانند پیرمردها می‌لرزید. گلویم را صاف کردم تا لرزش صدایم را بگیرم و به حرفم ادامه دادم.

- این مدت به شما چطور گذشت؟ تصور می‌کنم ورود یه ملکه به باک‌کیپ زندگی شما رو حسابی شلوغ کرده باشه. همه‌ی چیزهایی که از دست دادم رو برام تعریف کنین.

- اوه...

صدایش آغشته به درد بود. حالا نوبت پِیشنس بود که نگاهش را از من برگرداند.

- خودت می‌دونی که من تا چه حد منزوی هستم. حالم همیشه خوب

نیست. اگه یه شب برای رقص و خوش و بش تا دیروقت بیدار بمونم مجبورم تا دو روز بعد توی رختخواب استراحت کنم. نه. با ملکه دیدار کردم و یکی دو بار باهاش پشت میز نشستم. اما او یه دختر جوونه و سرگرم زندگی جدیدشه، در حالی که من دیگه پیر شدم و یه آدم عجیب و غریب هستم که علاقمندی‌های خاص خودش رو داره...

- کتریکن هم مثل شما عاشق گل و گیاه هست. احتمالاً خوشحال میشه اگه...

ناگهان بدنم منقبض شد، استخوان‌هایم لرزیدند و دندان‌هایم به هم خوردند.

- فقط کمی... سردم شده.

عذرخواهی کردم و دوباره لیوان شربت را بالا بردم. ناخواسته جرعه‌ی بزرگی نوشیدم. دستم لرزید و شربت روی چانه و لباسم ریخت. با ترس از جا پریدم، لیوان از دستم رها شد، روی فرش افتاد و غلتی زد و ردی مانند خون روی فرش نقش بست. سریع سر جایم نشستم، دست‌هایم را روی سینه‌ام جمع کردم تا جلوی لرزش بدنم را بگیرم و به زحمت گفتم: «خیلی خسته‌ام.»

لِیسی با یک دستمال به سراغم آمد و مشغول پاک کردن رد شربت از روی صورت و لباسم شد. دستمال را از او گرفتم و رد شربت را از روی چانه و لباسم پاک کردم. اما وقتی خم شدم تا شربت را از روی فرش پاک کنم تقریباً نزدیک بود با صورت روی زمین بیفتم.

- نه، فیتز. نگران شربت نباش. خودمون تمیزش می‌کنیم. تو خسته هستی و هنوز حالت کاملاً خوب نشده. بهتره به رختخواب بری. وقتی به اندازه‌ی کافی استراحت کردی به دیدنم بیا. یه موضوع مهم هست که باید در موردش باهات صحبت کنم، اما بهتره بذارم برای یه شب دیگه. الان دیگه بهتره بری. برو استراحت کن.

با قدردانی از این فرصت از جایم بلند شدم و با احتیاط تعظیمی کردم.

لیسی با نگاهش مرا تا دم در دنبال کرد و بعد تا وقتی به پاگرد پله‌ها رسیدم با نگرانی جلوی در ایستاد و مرا تماشا کرد. سعی کردم طوری راه بروم که انگار دیوارها و کف راهرو جلوی چشمم در پیچ و تاب نبودند. جلوی پله‌ها ایستادم و دستی برای او تکان دادم و بعد از پله‌ها بالا رفتم. بعد از پشت سر گذاشتن سه پله او دیگر مرا نمی‌دید، پس توقف کردم و به دیوار تکیه دادم تا نفسی تازه کنم. دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم تا نور درخشان شمع‌ها آزارم ندهد. امواج سرگیجه پشت سر هم هجوم می‌آودند. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم رنگین‌کمانی در فضای مه‌آلود پیش چشمم بود. دوباره چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم را روی آن‌ها فشردم.

صدای قدم‌های آرامی را شنیدم که از بالای راه‌پله به سویم می‌آمد. صدای پا دو پله بالاتر از من متوقف شد و زنی با تردید پرسید: «حالتون خوبه، آقا؟»

به دروغ گفتم: «زیادی خوردم...»

قطعاً بوی شربتی که روی لباس‌هایم ریخته بود باعث می‌شد که حرفم به نظر درست بیاید.

- چند لحظه‌ی دیگه حالم خوب میشه.

- اجازه بدین بهتون کمک کنم از پله‌ها بالا برین. اگه این‌جا تعادلتون رو از دست بدین ممکنه خطرناک باشه.

به این ترتیب، با لحنی رسمی حرفم را رد کرد. چشم‌هایم را باز کردم و از لای انگشت‌هایم به او نگاهی انداختم. لباس‌های آبی بر تن داشت. همان لباس آشنایی که تمام خدمتکارها به تن می‌کردند. بی‌شک او قبلاً هم با افرادی مانند من روبرو شده بود. سرم را تکان دادم، اما او این حرکتم را نادیده گرفت. من هم اگر به جای او بودم همین کار را می‌کردم. دستی محکم بازویم را گرفت و دست دیگری دور کمرم حلقه شد.

- اجازه بدین از روی پله‌ها بلندتون کنم.

با این حرف مرا تشویق کرد. ناخواسته به او تکیه دادم و تلوتلوخوران خودم را به پاگرد بعد رساندم و زیر لب گفتم: «ممنونم.» تصور می‌کردم با این حرف مرا رها کند، اما همچنان مرا گرفته بود.

- مطمئن هستین که این‌جا زندگی می‌کنین؟ می‌دونین که، بخش خدمتکارها یه طبقه بالاتره.

سری تکان دادم و گفتم: «در سوم... اگه ممکنه.»

برای لحظه‌ای طولانی ساکت ماند وبعد گفت: «اون‌جا که اتاق همون پسر نامشروع هست.»

پشت این حرف چالشی سرد نهفته بود. اما دیگر مانند قبل با شنیدن چنین کلماتی شانه خالی نکرده و حتی سرم را هم بلند نکردم. و مانند خود او با لحن سردی گفتم: «بله. حالا دیگه می‌تونی بری.»

اما زن در عوض قدری به من نزدیک‌تر شد. دستش را روی موهایم کشید و سرم را بالا گرفت و گفت: «تازه‌وارد؟» بعد با خشم نفسش را بیرون داد و گفت: «حقته که همین‌جا ولت کنم روی زمین.»

ناگهان سرم را بلند کردم. نمی‌توانستم نگاهم را بر روی چشم‌هایش متمرکز کنم. اما فرقی نمی‌کرد، چون او را می‌شناختم، شکل چهره، حالت موهایی که روی شانه‌هایش ریخته بودند و بوی تنش که مانند یک بعد از ظهر تابستانی بود را به خوبی می‌شناختم. آرامش خاطر مانند موجی وجودم را گرفت. این مالی بود، مالی من، همان دخترک شمع‌ساز. با صدای بلندی گفتم: «تو زنده‌ای!»

قلبم مانند یک ماهی بر سر قلاب به تلاطم افتاد. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. یا شاید بهتر است بگویم که سعی کردم این کار را بکنم. او با دست‌هایش محکم مرا از خود دور کرد و با لحن تندی گفت: «من هیچ وقت یه آدم مست رو نمی‌بوسم. با خودم قسم خوردم و همیشه پای این قسم می‌مونم. هیچ وقت هم اجازه نمیدم یه آدم مست من رو ببوسه.»

در اعتراض گفتم: «من مست نیستم... مریضم.»

هیجان دیدار با مالی شدت سرگیجه‌ام را بیشتر کرده بود و تعادلم را از دست داده بودم.

- البته مهم نیست، چون تو صحیح و سالم این‌جا هستی.

سعی کرد مرا سر پا نگه دارد. سال‌ها مراقبت از پدرش باعث شده بود که در این کار مهارت خاصی داشته باشد. با لحنی سرشار از انزجار و ناباوری گفت: «اوه آره، دارم می‌بینم. اصلاً مست نیستی. اون طور که ادعا می‌کردی شاگرد کاتب قلعه و کارگر اصطبل هم نیستی. همیشه رابطه با دیگران رو با دروغ شروع می‌کنی؟ به نظر میاد همیشه هم با دروغ تمومش می‌کنی!»

در حالی که خشم و ناراحتی موجود در لحن صدایش مرا آشفته و سردرگم کرده بود با گله و شکایت گفتم: «من دروغ نگفتم.»

آرزو می‌کردم که کاش می‌توانستم به چشم‌هایش خیره شوم.

- ... فقط تمام حقیقت رو بهت نگفتم... مسئله خیلی پیچیده‌ست. مالی، فقط خیلی خوشحالم که حالت خوبه و این‌جا توی باک‌کیپ هستی! فکر می‌کردم باید بگردم دنبالت...

هنوز مرا گرفته بود و سعی می‌کرد سرپا نگهم دارد.

- واقعاً مست نیستم. چند لحظه پیش بهت دروغ گفتم، چون خجالت می‌کشیدم که اعتراف کنم چقدر ضعیف هستم.

- باز هم داری دروغ میگی.

لحن صدایش مانند شلاقی تند و برنده بود.

- تازه‌وارد، بیشتر باید به خاطر دروغ‌هات خجالت بکشی. نکنه پسر شاهزاده حق داره دروغ هم بگه؟

بعد از این حرف مرا رها کرد. بدنم را به دیوار تکیه دادم در حالی که خودم را سرپا نگه داشته بودم سعی کردم افکار آشفته‌ام را آرام کنم.

- من پسر شاهزاده نیستم. من یه پسر نامشروع هستم. این خیلی فرق

می‌کنه و بله، اعتراف به این موضوع برام خیلی سخت بود. اما من هیچ وقت بهت نگفتم که یه پسر نامشروع نیستم. فقط هروقت با تو بودم احساس می‌کردم که همون تازه‌وارد هستم. اینکه چندتا دوست داشته باشم که به جای یه "پسر نامشروع" من رو به عنوان یه "تازه وارد" ببینن حس خوبی بهم می‌داد.

مالی جوابی نداد و درعوض با خشونتی بیشتر از قبل جلوی پیراهنم را گرفت و مرا تا جلوی در اتاقم برد. اینکه زن‌ها در مواقع خشم تا چه حد قدرتمند می‌شدند برایم حیرت‌انگیز بود. طوری در را با شانه‌اش باز کرد که انگار با آن دشمنی داشت و بعد مرا به سوی رختخوابم برد. به محض این‌که به تختخواب رسیدیم مرا رها کرد و روی تخت افتادم. خودم را جمع کردم و توانستم همان‌جا بنشینم. دست‌هایم را در هم گره کردم و لای زانوهایم گذاشتم و به این ترتیب توانستم لرزش بدنم را کنترل کنم. مالی روبرویم ایستاده و به من خیره شده بود. نمی‌توانستم او را به درستی ببینم. خطوط بدنش محو شده و لکه‌هایی چهره‌اش را پوشانده بودند. اما از نحوه‌ی ایستادن او می‌توانستم تشخیص بدهم که به شدت خشمگین بود. بعد از لحظه‌ای سکوت گفتم: «وقتی رفته بودم سفر خواب تو رو دیدم.»

باز هم چیزی نگفت و شهامت بیشتری پیدا کردم.

- خواب دیدم توی سیلت‌بی هستی. درست وقتی مهاجم‌ها به شهر حمله کردن.

سعی می‌کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم و به همین خاطر به سختی حرف می‌زدم.

- خواب دیدم همه جا آتیش گرفته و مهاجم‌ها حمله کردن. توی خواب دو تا بچه بودن که تو ازشون محافظت می‌کردی. به نظر می‌رسید بچه‌های خودت باشن.

سکوتش مانند دیواری پیش روی جملات من برافراشته شده بود. احتمالاً

با خودش فکر می‌کرد من احمقی هستم که در مورد خواب‌هایش وراجی می‌کندک. چرا؟ آه چرا از بین تمام انسان‌های جهان مالی باید مرا در این حال و روز ضعف و بدبختی می‌دید؟ سکوتی طولانی برقرار شد و بعد سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم و گفتم: «اما تو این‌جا، توی باک‌کیپ، بودی و جات امن بود. خوشحالم که می‌بینم صحیح و سالمی. اما آخه این‌جا چه کار می‌کنی؟»

- این‌جا چه کار می‌کنم؟

صدایش درست مثل من گرفته و خشک بود. خشم و عصبانیت لحن صحبت‌هایش را سرد کرده بود، اما احساس می‌کردم شاید این سردی از سر ترس هم باشد.

- اومدم این‌جا تا به یکی از دوست‌هام سر بزنم.

مکثی کرد و به نظر می‌رسید لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت. بعد با لحن آرام و مهربانی ساختگی حرفش را ادامه داد.

- می‌دونی، پدرم مرد و من رو زیر بار قرض گذاشت. به خاطر همین طلب‌کارها مغازه رو ازم گرفتن. رفتم تا با اقوامم زندگی کنم و برای دروی محصولات کشاورزی بهشون کمک کنم و این طوری پولی به جیب بزنم تا بتونم دوباره، توی سیلت‌بِی، زندگیم رو شروع کنم. هرچند، نمی‌دونم تو از کجا این رو فهمیدی. یکم پول درآوردم و پسر عموم هم یه مقدار دیگه بهم قرض داد، چون کار دروی محصولات خیلی خوب پیش رفت. می‌خواستم روز بعد به باک‌کیپ برگردم. اما به سیلت‌بِی حمله شد و من همراه با دخترهای برادرم اون‌جا بودم...

برای لحظه‌ای صدایش را خورد و من او، کشتی‌ها، آتش و زنی که شمشیر به دست می‌خندید را به خاطر آوردم. سرم را بلند کردم و تقریباً توانستم نگاهم را روی او متمرکز کنم، اما نمی‌توانستم حرف بزنم. او نگاهش را از من برگرداند، به پشت سرم خیره شد و با خونسردی به حرفش ادامه داد.

- خانواده‌ی عموم هرچی که داشتن رو از دست دادن. البته احساس می‌کردن خیلی خوش‌شانس بودن، چون بچه‌هاشون زنده موندن. ولی دیگه نمی‌تونستم ازشون بخوام که بهم پول قرض بدن. راستش حتی اگه ازشون می‌خواستم هم دیگه نمی‌تونستن مزد کاری که انجام داده بودم رو هم بهم بدن. پس در حالی که فصل زمستون داشت نزدیک می‌شد و جایی برای موندن نداشتم راهی باک‌کیپ شدم. با خودم فکر کردم که من همیشه با تازه‌وارد دوست بودم و اگه یه نفر باشه که بتونه بهم پول قرض بده و بهم کمک کنه اون آدم هیچ‌کس نیست به جز تازه‌وارد. پس به قلعه اومدم و سراغ شاگرد کاتب رو گرفتم. اما همه در جواب شونه بالا انداختن و من رو فرستادن سراغ فدرن. وقتی خصوصیات تو رو برای فدرن گفتم من رو فرستاد سراغ پیشنس.

مالی مکثی طولانی کرد. سعی کردم در ذهنم دیدار آن دو را با هم تصور کنم، اما به خود لرزیدم و این فکر را از ذهنم دور کردم. مالی به لحن آرامی گفت: «پیشنس من رو به عنوان خدمتکار یه خانم به کار گرفت و گفت بعد از این که تو من رو شرمنده و سرافکنده کردی این کمترین کاریه که می‌تونه برام انجام بده.»

ناگهان تکانی خوردم و صاف نشستم و گفتم: «من تو رو شرمنده و سرافکنده کردم؟»

دنیا دور سرم چرخید و همه چیز پیش چشمم مات و مبهم شده و در جرقه‌های کوچک نورانی محو شد.

- آخه چطور؟ من چطور تو رو شرمنده کردم؟

مالی همچنان با لحن آرامی به حرفش ادامه داد.

- می‌گفت مشخصه که تو دل من رو به دست آوردی و بعد ولم کردی و رفتی و من به خیال این‌که تو قراره ازم خواستگاری کنی اجازه دادم بهم ابراز علاقه کنی.

- من نمی... ما دوست بودیم. نمی‌دونستم تو احساسی به جز این داری...

- نمی‌دونستی؟

چانه‌اش را بالا برد و من معنای این حرکت را می‌دانستم. شش سال پیش بعد از این حرف مشتی به شکم من می‌کوبید. هنوز هم با دیدن این حرکت به خودم لرزیدم. اما او با لحنی آرام‌تر از قبل گفت: «انتظار شنیدن این حرف رو داشتم. گفتن این حرف خیلی راحته.»

حالا نوبت من بود که از حرف‌های او برنجم.

- تو بودی که من رو ول کردی و بدون حتی یه خداحافظی با اون پسر ملوان، جِید، رفتی. فکر می‌کنی خبر ندارم؟ مالی، من اون‌جا بودم و دیدم که چطور بازوش رو گرفتی و همراهش رفتی. پس چرا قبل از این که باهاش بری سراغ من نیومدی؟

صاف ایستاد و گفت: «من یه زن بودم که فکر و خیال‌هایی برای آینده‌م داشتم. اما یه دفعه، ناخواسته، رفتم زیر بار قرض. فکر می‌کنی می‌دونستم که پدرم چقدر بدهی برامون درست کرده و همه رو نادیده گرفته بودم؟ نه. تازه وقتی خاکش کردیم طلب‌کارها اومدن دم در. من همه چیز رو از دست داده بودم. توقع داشتی مثل یه گدا بیام سراغت و امیدوار باشم که تو بهم پناه بدی؟ فکر می‌کردم که برای تو آدم مهمی هستم. باورم شده بود که می‌خوای... اِل تو رو لعنت کنه. چرا باید جلوی روی تو به همچین چیزی اعتراف کنم؟»

حرف‌هایش مانند سنگ به سویم پرتاب می‌شدند. می‌دانستم که چشم‌هایش برافروخته و گونه‌هایش سرخ شده بود.

- فکر می‌کردم می‌خوای با من ازدواج کنی و آینده‌ت رو کنار من بسازی. می‌خواستم خودم هم برای ساخت این آینده کمک کنم، نه این که با جیب خالی و بدون هیچ مال و دارایی و امیدی بیام سراغت. تصور می‌کردم با هم یه مغازه می‌زنیم و من شمع و گیاه و عسل می‌فروشم و تو هم از مهارت خوندن و نوشتنت استفاده می‌کنی... به خاطر همین بود که رفتم سراغ پسرعموم و

ازش خواستم بهم پول قرض بده. پولی نداشت که بهم قرض بده، اما ترتیب سفرم به سیلت‌بِی رو داد تا برم اون‌جا و با برادر بزرگ‌ترش، فلینت[1]، حرف بزنم. برات تعریف کردم که آخرش چی شد. بعدش هم با یه قایق ماهیگیری برگشتم این‌جا، تازه‌وارد. برای این‌کار مجبور شدم دل و روده‌ی ماهی‌ها رو در بیارم و اون‌ها رو بخوابونم داخل نمک. مثل یه سگ ولگرد کتک‌خورده به باک‌کیپ برگشتم و غرورم رو زیر پا گذاشتم و همون روز اول اومدم اینجا و فهمیدم که چقدر احمق بودم و تو چطور جلوی من تظاهر کرده بودی و بهم دروغ گفته بودی. تو یه پسر نامشروع هستی، تازه‌وارد. واقعاً همین‌طوره.

برای لحظه‌ای به صدای عجیبی که به گوشم می‌خورد گوش دادم، سعی کردم متوجه شوم که صدای چه بود و بعد متوجه شدم. مالی داشت گریه می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد. می‌دانستم که اگر سعی کنم از جایم بلند شوم و به سویش بروم با صورت روی زمین می‌افتم. یا شاید هم به مالی می‌رسیدم و او مرا از خود می‌راند و روی زمین پرت می‌کرد. پس با لحن احمقانه‌ای گفت: «پس قضیه‌ی جِید چی بود؟ چی شد که انقدر راحت باهاش رفتی؟ چرا همون اول نیومدی سراغ من؟»

- بهت که گفتم! جِید پسر عمومی منه، احمق!

خشم از پشت اشک‌هایش زبانه کشید و حرفش را ادامه داد.

- آدم وقتی مشکلی براش پیش میاد میره سراغ خانواده‌ش. من ازش خواستم بهم کمک کنه و جِید هم من رو به مزرعه‌ی خانواده‌اش برد تا برای دروی محصولات بهشون کمک کنم.

لحظه‌ای ساکت شد و بعد با لحنی ناباورانه گفت: «پیش خودت چی‌فکر کردی؟ فکر کردی من از اون زن‌هایی هستم که همیشه یه نفر دیگه رو داخل آب نمک می‌خوابونن؟ فکر کردی اجازه میدم بهم ابراز علاقه کنی و بعد میرم سراغ یه نفر دیگه؟»

---

1. Flint

- نه، منظورم این نبود.

- البته که منظورت همین بود.

طوری این حرف را زد که انگار ناگهان متوجه همه چیز شده بود.

- تو هم مثل پدرمی. اون هم همیشه فکر می‌کرد من دروغ میگم، چون خودش خیلی دروغ می‌گفت. درست مثل تو که وقتی بوی گند میدی و به زور سر پا ایستادی میگی: "اوه، من مست نیستم!" درست مثل داستان احمقانه‌ای که تعریف کردی: "خواب دیدم رفتی سیلت‌بی!" همه‌ی مردم شهر می‌دونستن که من به سیلت‌بی رفتم. احتمالاً همین امشب داخل یه کافه کل ماجرا رو شنیدی.

- نه، این‌طور نیست مالی. باید حرفم رو باور کنی.

به پتوهای روی تخت چنگ انداختم تا خودم را صاف نگه دارم. مالی رویش را از من برگرداند.

- نه نباید. من دیگه مجبور نیستم حرف هیچ‌کس رو باور کنم.

لحظه‌ای مکث کرد، انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد.

- می‌دونی خیلی وقت پیش، زمانی که یه دختر بچه‌ی کوچیک بودم، قبل از این که تو رو ببینم...

لحن صدایش به طور عجیبی سردتر، اما آرام‌تر شد.

- جشن بهار بود. از پدرم خواستم که یکم بهم پول بده تا از غرفه‌های مراسم جشن خرید کنم. زد در گوشم و گفت که برای این چیزهای احمقانه پولش رو هدر نمیده. بعد من رو داخل مغازه زندانی کرد و رفت پی خوش‌گذرونی. اما حتی اون زمان هم می‌دونستم چطور از مغازه فرار کنم. بعد رفتم سراغ غرفه‌ها تا فقط تماشا کنم. داخل یه غرفه یه مرد داشت فال بلور می‌گرفت. خودت می‌دونی چطور این کار رو می‌کنن. یه تکه بلور رو می‌گیرن روی نور شمع و با انعکاس نوری که روی صورت آدم میفته فالش رو می‌گیرن.

مالی مکث کرد و من در جواب حرفش را تأیید کردم: «آره، می‌دونم.»

می‌دانستم که منظورش جادوی هج بود. قبلاً رقص نورهای رنگی را روی چهره‌ی زنی با چشم‌های بسته دیده بودم. اما در آن لحظه فقط آرزو می‌کردم که ای کاش بتوانم چهره‌ی مالی را به طور واضح ببینم. فکر می‌کردم اگر بتوانم به چشم‌های او خیره شوم می‌توانم کاری کنم که واقعیت را در وجودم ببیند. ای کاش می‌توانستم از جایم بلند شوم و دوباره او را در آغوش بگیرم. اما او تصور می‌کرد که مست هستم و می‌دانستم که مرا پس می‌زد. نمی‌خواستم دوباره خودم را جلوی او خجالت‌زده کنم.

- زن‌ها و دخترهای زیادی رفتن تا فالشون رو بگیرن. اما من هیچ پولی نداشتم، پس مجبور بودم فقط تماشا کنم. اما کمی بعد پیرمرد فال‌گیر متوجه من شد. احتمالاً فکر کرده بود خجالت می‌کشم. ازم پرسید نمی‌خوای از آینده‌ت با خبر بشی. زدم زیر گریه، چون واقعاً می‌خواستم، اما پول نداشتم. بعد برینا[1]، همون زن ماهی‌فروش بازار، زد زیر خنده و گفت نیازی نیست پول بدم تا از آینده‌م با خبر بشم، چون همه می‌دونن چه آینده‌ای دارم. بهم گفت تو دختر یه آدم همیشه مست هستی، در آینده هم همسر یه آدم همیشه مست و مادر چندتا بچه‌ی همیشه مست میشی.

مالی مکثی کرد و زیر لب گفت: «همه زدن زیر خنده، حتی اون پیرمرد فال‌گیر.»

با صدایی که به نظر می‌رسید اصلاً شنیده نمی‌شد گفتم: «مالی...»

- من هنوز هم هیچ پولی ندارم. اما دست‌کم دیگه می‌دونم که نمی‌خوام همسر یه آدم همیشه مست بشم. فکر می‌کنم حتی دیگه نمی‌خوام با این جور آدمی دوست باشم.

- باید به حرفم گوش کنی. این حرفت منصفانه نیست. من...

زبان خیانت‌کارم دوباره از حرکت ایستاد و به لکنت افتادم. در اتاقم به هم کوبیده شد و با حالتی احمقانه رو به فضای سرد و خالی اتاق گفتم:

---

1. Brinna

«نمی‌دونستم انقدر من رو دوست داری.»

تمام بدنم به لرزه افتاده بود، اما نمی‌خواستم انقدر راحت دوباره او را از دست بدهم. از جایم بلند شدم و دو قدم برداشتم و بعد زمین زیر پایم به لرزه در آمد و روی زانوهایم فرود آمدم. لحظه‌ای در همان حالت ماندم و سرم را مانند سگی پایین انداختم. تصور نمی‌کردم که اگر به دنبال مالی روی زمین می‌خزیدم دل او به رحم بیاید. احتمالاً حتی اگر می‌توانستم او را پیدا کنم مرا با لگدی از خود دور می‌کرد. پس در عوض به سمت رختخوابم خزیدم و خودم را روی تخت کشیدم. لباس‌هایم را در نیاوردم و فقط لبه‌ی پتو را روی خودم کشیدم. دیدم تیره و تار شده بود و سیاهی رفته رفته پیش چشمم پرده‌ای می‌کشید، اما فوراً به خواب نرفتم. درعوض، همان‌جا دراز کشیدم و به این فکر کردم که تابستان گذشته چه پسر احمقی بودم. به زنی ابراز علاقه کرده بودم، در حالی که تصور می‌کردم با دختری در حال وقت‌گذرانی هستم. سه سال اختلاف سن برایم اهمیت زیادی داشت، اما در جهتی اشتباه! تصور می‌کردم به نظر مالی فقط یک پسربچه هستم و هیچ امیدی به ازدواج با او نداشتم. پس به جای آنکه تلاش کنم او مرا به عنوان یک مرد در نظر بگیرد مانند پسر بچه‌ای خام رفتار کرده بودم و این پسر بچه او را آزار داده بود. بله، این پسر بچه او را فریب داده و به احتمال زیاد برای همیشه او را از دست داده بود. تاریکی همه جا را گرفت و به جز جرقه‌ی نوری که در هوا می‌چرخید همه چیز سیاه شد.

مالی آن پسربچه را دوست داشت و پیش‌بینی کرده بود که روزی در کنار هم زندگی خواهند کرد. به جرقه‌ی نوری که پیش رویم بود چنگ انداختم و به خواب رفتم.

فصل چهارم

معضلات

در مورد ویت و اسکیل باید بگویم که به نظرم هر انسانی دست‌کم ظرفیتی برای آن‌ها دارد. زنانی را دیده‌ام که ناگهان از جا بلند می‌شوند و به اتاق مجاور می‌روند و در آن‌جا نوزادی تازه در حال بیدار شدن از خواب است. آیا این نمی‌تواند نوعی اسکیل باشد؟ یا دیده‌ام که چطور خدمه‌ی یک کشتی، که مدت‌ها در کنار هم بوده‌اند، بدون رد و بدل کردن هیچ حرفی با هم هماهنگی کامل دارند. آن‌ها بدون این‌که با هم حرف بزنند، درست مانند یک محفل اسکیل، چنان همکاری می‌کنند که کشتی شبیه موجودی زنده و آن‌ها شبیه نیروی زندگی آن کشتی به نظر می‌رسند. عده‌ی دیگری از انسان‌ها چنان به حیوانات وابسته می‌شوند که مانند بچه‌هایشان روی آن‌ها اسم می‌گذارند و از آن‌ها مراقبت می‌کنند. ویت باعث می‌شود که انسان‌ها چنین وابستگی و صمیمیتی با حیوانات داشته باشند. ویت به انسان کمک می‌کند تا از حال حیوانات باخبر شود، اما مردم اصرار دارند بیشتر افرادی که از ویت استفاده می‌کنند در نهایت با یک حیوان پیوند خواهند خورد. بر اساس برخی داستان‌ها افرادی که از ویت استفاده می‌کنند در نهایت چنان در این راه پیش می‌روند که حتی در ظاهر هم شبیه حیوانی می‌شود که با آن پیوند خورده‌اند. به نظرم چنین داستان‌هایی تنها برای ترساندن کودکان از این جادوی حیوانی ساخته شده‌اند و می‌توان آن‌ها را نادیده گرفت.

* * *

بعدازظهر از خواب بیدار شدم. اتاقم سرد بود و هیچ آتشی در شومینه نمی‌سوخت. بدنم عرق کرده و لباس‌هایم به تنم چسبیده بودند. تلوتلوخوران از پله‌ها پایین رفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم. غذایی خوردم و به حمام

رفتم، بدنم دوباره شروع به لرزیدن کرد و دوباره به اتاقم برگشتم. در حالی که از سرما به خود می‌لرزیدم روی تخت دراز کشیدم. کمی بعد کسی آمد و با من حرف زد. به خاطر ندارم که چه می‌گفت، اما می‌دانم که مدام می‌لرزیدم. وضعیت ناخوشایندی بود، اما می‌توانستم آن را نادیده بگیرم و همین‌کار را هم کردم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. آتشی در شومینه روشن بود و دسته‌ای هیزم مرتب درون ظرف هیزم‌ها چیده شده بود. میز کوچک درون اتاق کنار تختم کشیده شده و روی آن یک دست لباس آراسته با حاشیه‌های تزئینی مقداری نان، گوشت و پنیر درون یک بشقاب چیده شده بود. قوری بزرگی پر از گیاه‌های دارویی منتظر بود تا آب جوش داخل کتری روی آتش شومینه درون آن ریخته شود. آن سوی شومینه یک تشت و یک تکه صابون به چشم می‌خورد. پایین تختم یک دست لباس‌خواب تمیز بود، یکی از همان لباس‌خواب‌های قدیمی خودم، که شاید حالا اندازه‌ی تنم شده بود.

حس قدردانی بر تعجب و حیرتم سنگینی می‌کرد. از رختخواب بیرون آمدم و از تمام این امکانات استفاده کردم. کمی بعد حالم خیلی بهتر شد. سرگیجه‌ام تبدیل به نوعی احساس سبکی غیرطبیعی شده بود. اما به محض خوردن نان و پنیر این احساس هم از بین رفت. چای طعم الفبارک[1] داشت. بی‌درنگ به یاد چِید افتادم و حدس زدم که شاید او بود که سعی می‌کرد مرا از خواب بیدار کند. اما نه، چِید فقط شب‌ها به سراغم می‌آمد.

لباس خواب تمیزم را روی سر کشیده و داشتم آن را به تن می‌کردم که در بی سر و صدا باز شد و دلقک وارد اتاق شد. لباس سیاه و سفید زمستانی‌اش را به تن کرده بود و پوست رنگ‌پریده‌اش در کنار این لباس روشن‌تر به نظر می‌رسید. لباس حریرش چنان گشاد دوخته شده بود که در میان آن مانند تکه چوبی خشک و تکیده به نظر می‌رسید. قدش بلندتر و اندامش لاغرتر از

1. Elfbark

قبل شده بودند، البته اگر بتوان چنین چیزی را امکان پذیر دانست. مانند همیشه چشم‌های سفیدش، حتی در آن چهره‌ی رنگ‌پریده و بی‌روح، مرا شوکه می‌کرد. لبخندی به من زد و بعد به نشانه‌ی تمسخر زبان رنگ و رو رفته‌ی صورتی‌اش را برایم از دهان در آورد.

حدس زدم که او به اتاقم آمده باشد، پس اشاره‌ای به اطراف کردم و گفتم: «پس کار تو بوده؟ ممنونم.»

حرفم را رد کرد و گفت: «نه...»

وقتی سرش را تکان داد موهای روشنش، که از زیر کلاه بیرون آمده بودند، در هوا شناور شدند.

- ...اما من هم کمک کردم. ممنون که حمام کردی. باعث میشه کار مراقبت از تو برام راحت‌تر باشه. خوشحالم که بیداری، چون توی خواب بدجور خُروپُف می‌کنی.

حرفش را نادیده گرفتم و گفتم: «بزرگ شدی!»

- آره، مثل این که تو هم بزرگ شدی. البته مریض هم بودی و خیلی خوابیدی. اما الان بیداری و حمام کردی و غذا هم خوردی. با این حال باز هم ظاهرت وحشتناکه. هرچند حداقل دیگه بو نمیدی. الان هم تقریباً اواخر بعدازظهره. به جز این‌ها باز هم اطلاعات واضح و پیش و پا افتاده‌ای هست که بخوای در موردش صحبت کنی؟

- وقتی این‌جا نبودم خوابت رو دیدم.

نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت: «واقعاً؟ چقدر تأثیرگذار! اما من خواب تو رو ندیدم.»

گفتم: «دلم برات تنگ شده بود» و وقتی چهره‌ی دلقک برای لحظه‌ای کوتاه از سر غافلگیری سرخ شد از این حرف خودم لذت بردم.

- چه مسخره! به خاطر همین خودت انقدر ادای دلقک‌ها رو در می‌آوردی؟

ـ اره. فکرکنم پشین. تعریف کن ببینم وقتی نبودم چه اتفاقاتی افتاد.
ـ نمی‌تونم. شاه شرود منتظرمه. یا شاید بهتره بگم الان انتظار نداره من رو ببینه و دقیقاً به همین خاطره که باید به دیدنش برم. وقتی حالت بهتر شد تو هم باید به دیدنش بری، به خصوص اگه انتظار دیدنت رو نداشته باشه.

بعد از این حرف ناگهان برگشت تا از اتاق خارج شود. سریع از در خارج شد و بعد سرش را به داخل اتاق برگرداند و یکی از زنگوله‌های نقره‌ای آویزان به استین لباسش، که به طور احمقانه‌ای بلند بود، را در دست گرفت و آن را برایم به صدا در آورد و گفت: «صدانگهدار، فیتز. یکم بیشتر سعی کن تا اجازه ندی تو رو به کشتن بدن.»

در پشت سر او بی سر و صدا بسته شد. تنها در اتاق مانده بودم. یک فنجان چای دیگر برای خودم ریختم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. در اتاق دوباره باز شد. سرم را بلند کردم و انتظار داشتم که دلقک را ببینم. اما لیسی سرش را داخل آورد و گفت: «اوه، بیداره شده...» و بعد با لحن تندتری گفت: «چرا نگفتی چقدر خسته‌ای؟ تمام روز رو خواب بودی و داشتم از ترس می‌مردم.»

منتظر دعوت نشد و با تلاش و تقلا در حالی که یک بغل ملافه و پتوی تمیز را در دست گرفته بود وارد اتاق شد و بانو پیشنس هم پشت سرش به اتاق آمد. بانو پیشنس رو به لیسی کرد و طوری که انگار به حرف او شک داشت گفت: «اوه، واقعاً بیدار شده!»

هیچ کدام توجه نمی‌کردند که دیدار آن‌ها با لباس خواب تا چه حد برایم تحقیرآمیز بود. بانو پیشنس کنار تختم نشست و لیسی چرخی اطراف اتاق زد و همه چیز را دوباره مرتب کرد. فضای خالی اتاقم وسایل زیادی برای مرتب کردن نداشت، با این حال او ظرف‌های خالی غذا را روی هم گذاشت، کمی آتش شومینه را زیر و رو کرد و با دیدن آب کثیف درون تشت و لباس‌هایی که اطراف اتاق پخش شده بود کمی غرغر کرد. گوشه اتاق کنار شومینه گیر افتاده بودم و در همین حین لیسی ملافه‌های تختم را عوض

کرد، رختخواب را مرتب کرد، در حالی که با انزجار بو می‌کشید لباس‌های کثیفم را روی دستش انداخت و بعد نگاهی به اطراف کرد و با غنائمی که به چنگ آورده بود از اتاق خارج شد.

زیر لب با خجالت گفتم: «خودم می‌خواستم اتاق رو مرتب کنم.»

اما به نظر رسید بانو پیشنس اصلاً متوجه حرفم نشد. با حالتی آمرانه به تخت اشاره کرد و من با اکراه وارد رختخواب شدم. تا آن لحظه از زندگی‌ام چنین معذب نشده بودم و وقتی بانو پیشنس خم شد و لحاف را رویم کشید بیش از پیش معذب شدم. او بعد از این کار بی‌مقدمه گفت: «در مورد مالی... رفتار اون شبت واقعاً سزاوار سرزنشه. ضعف خودت رو بهانه کردی تا اون رو به اتاقت بکشونی و با اتهاماتی که بهش زدی حسابی ناراحتش کردی. فیتز، من اجازه‌ی چنین رفتاری رو بهت نمیدم. اگه انقدر حالت بد نبود حسابی از دستت عصبانی می‌شدم. الان هم حسابی ازت ناامید شدم. وقتی فکر می‌کنم که چطور اون دخترک بیچاره رو فریب دادی و بعد ولش کردی نمی‌دونم چی باید بگم. پس فقط به گفتن همین اکتفا می‌کنم که دیگه هیچ وقت این کار رو نکن. تو باید از هر نظر رفتار شرافتمندانه‌ای با اون دختر داشته باشی.»

یک سوءتفاهم ساده میان من و مالی ناگهان تبدیل به موضوعی جدی شده بود. سعی کردم لحنی موقر و خونسرد داشته باشم و گفتم: «یه سوءتفاهم پیش اومده و من و مالی باید به طور خصوصی با هم حرف بزنیم و این مسئله رو حل کنیم. برای این که خیالتون راحت بشه بهتون اطمینان میدم که جریان اون‌طور که فکر می‌کنین نیست.»

- به خاطر داشته باش که کی هستی. پسر یه شاهزاده نمی...

حرفش را قطع کردم و با لحنی قاطعانه هویت خودم را برای او بازگو کردم: «فیتزا من فیتز شوالیه هستم. پسر نامشروع شوالیه.»

به نظر می‌رسید پیشنس از این جواب جا خورده باشد. دوباره احساس می‌کردم که ترک باک‌کیپ و سفری که پشت سر گذاشته بودم تا چه حد مرا

تغییر داده بود. من دیگر آن پسربچه‌ای نبودم که پِیشنس مدام بر او نظارت داشت و سعی می‌کرد او را اصلاح کند. او باید مرا همان‌طور که بودم میدید. با این‌حال سعی کردم لحن ملایم‌تری به خود بگیرم و گفتم: «من پسر واقعی شاهزاده شوالیه نیستم، خانم. من فقط پسر نامشروع شوهر شما هستم.»

پایین تختم نشست و با چشم‌های فندقی‌اش به من خیره شد. آن سوی آشفتگی و حواس‌پرتی او با روحی روبرو شدم ظرفیت درد و پشیمانی‌اش بسیار بیشتر از حد انتظارم بود. با لحنی آرام پرسید: «فکر کردی می‌تونم این موضوع رو فراموش کنم؟»

در حالی که در جستجوی جواب بودم صدایم در گلو خفه شد. بازگشت لِیسی مرا از آن وضعیت نجات داد. او به همراه خود چند مرد و چند پسربچه‌ی خدمتکار را به اتاق آورد. آن‌ها آب کثیفی که در دست و صورتم را شسته بودم و ظرف‌های غذایم را از اتاق بیرون بردند و لِیسی یک سینی پر از شیرینی‌های کوچک و دو فنجان دیگر را روی میز گذاشت و مقداری گیاه دارویی دیگر را برای تهیه‌ی یک قوری دمنوش دیگر آماده کرد. من و پِیشنس تا وقتی که خدمتکارها از اتاق خارج شدند ساکت ماندیم. لِیسی چای درست کرد و فنجان‌های هر سه نفرمان را پر کرد و بعد بساط تور بافی خودش، که همیشه به همراه داشت، را برداشت و مشغول شد.

پِیشنس دوباره به موضوع صحبت خودش بازگشت، طوری که انگار اصلاً جسارت به خرج نداده و حرفش را قطع نکرده بودم.

- دقیقاً به خاطر جایگاهی که داری و کسی که هستی این موضوع بیشتر از یه سوءتفاهم ساده‌ست. اگه تو فقط شاگرد فدرن یا یه کارگر اصطبل بودی اون وقت می‌تونستی به هر کسی که دلت می‌خواست ابراز علاقه کنی و باهاش ازدواج کنی. اما این‌طور نیست، فیتز شوالیه فارسیر، تو از خاندان سلطنتی هستی و فرقی نمی‌کنه که مشروع باشی یا نامشروع. وقتی عضوی از خاندان سلطنتی هستی باید به بعضی از رسم و رسوم‌ها پایبند باشی و در مورد

بعضی مسائل با بصیرت برخورد کنی. باید به جایگاه خودت در خاندان سلنطنتی توجه داشته باشی. برای ازدواج باید از پادشاه اجازه بگیری، مطمئنم خودت این رو می‌دونی. ادب و احترام در برابر شاه شرود ایجاب می‌کنه که قصد و نیت خودت برای ازدواج رو با پادشاه در میون بذاری تا اون شایستگی این کار رو بسنجه و بهت بگه که موافقه یا نه. شاه شرود این موضوع رو از همه نظر بررسی می‌کنه. اصلاً الان وقت مناسبی برای ازدواج تو هست؟ این ازدواج چه سودی برای تاج و تخت داره؟ کسی که می‌خوای باهاش ازدواج کنی فرد مناسبی هست یا اینکه رسوایی به بار میاره؟ ازدواج تو تداخلی با انجام وظایفت نداره؟ اصل و نسب کسی که می‌خوای باهاش ازدواج کنی قابل قبوله؟ پادشاه صلاح می‌دونه که تو بچه‌ای داشته باشی؟

هر یک از سؤال‌هایی که پیشنس مطرح می‌کرد مرا بیش از پیش حیرت‌زده می‌کردند. دراز کشیدم، به بالشم تکیه دادم و به پرده‌های اطراف تخت خیره شدم. هیچ وقت واقعاً قصد خواستگاری از مالی را نداشتم. دوستی دوران کودکی ما خود به خود تبدیل به نوعی همراهی عمیق‌تر شده بود. می‌دانستم که در قلبم چه می‌گذشت اما در ذهنم هیچ گاه به این موضوع فکر نکرده بودم. پیشنس با نگاهی به چهره‌ام به سادگی متوجه افکارم شد.

- درضمن فیتز شوالیه، این رو هم به خاطر داشته باش که تو از قبل با یه نفر دیگه عهد و پیمان بستی. زندگی تو متعلق به پادشاه تو هست. اگه با مالی ازدواج کنی چی داری که بهش بدی؟ شاه شرود چه چیزی برای تو باقی می‌گذاره؟ فقط همون مدت زمان کوتاهی که از خدمتش مرخص هستی؟ مردی که با پادشاه عهد و پیمان می‌بنده دیگه توی زندگیش وقت زیادی برای دیگران نداره.

ناگهان اشک در چشمانش جمع شد و حرفش را ادامه داد.

- بعضی از زن‌ها حاضرن با چیزهایی که از دست چنین مردی بر میاد کنار بیان و خودشون رو راضی می‌کنن. اما برای بقیه‌ی زن‌ها این کافی نیست

و هیچ وقت هم نمی‌تونه کافی باشه. تو باید...

با تردید حرفش را قطع کرد. به نظر می‌رسید به سختی این کلمات را بر زبان می‌آورد.

- باید به این موضوع فکر کنی. نمیشه روی یه اسب دو تا زین گذاشت. هرچند شاید خودت بخوای...

صدایش رفته رفته آرام شد و پس از آخرین کلمه در سکوت محو شد. چشم‌هایش را بست، انگار چیزی آزارش می‌داد. بعد نفس عمیقی کشید و به سرعت حرفش را ادامه داد، طوری که انگار اصلاً مکث نکرده بود.

- یه موضوع دیگه هم هست که باید بهش توجه داشته باشی، فیتز شوالیه. مالی زنی هست، یا بوده، که آینده‌ای برای خودش داشته. او شغل خودش رو داره و در اون زمینه مهارت زیادی کسب کرده. فکر کنم بعد از یه مدت کار کردن برای قلعه بخواد دوباره برگرده و کار خودش رو راه بندازه. اما تو چی؟ تو چی داری که بهش بدی؟ درسته خطت خوبه، اما نمی‌تونی بگی در زمینه کتابت مهارت کامل داری. کارگر اصطبل خوبی هستی، بله، اما خرج خورد و خوراکت رو با این کار در نمیاری. تو پسر نامشروع یه شاهزاده هستی. داخل قلعه زندگی می‌کنی و خورد و خوراک و پوشاکت تأمین میشه. اما یه درآمد ثابت نداری. این اتاق شاید برای زندگی یه نفر جای راحتی باشه، اما انتظار داری که بتونی مالی رو بیاری این‌جا و باهاش زندگی کنی؟ یا نکنه فکر کردی پادشاه اجازه میده از قلعه بری؟ گیرم که اجازه هم بده، بعدش چی؟ می‌خوای دست روی دست بذاری و نونی که همسرت با دسترنج خودش تهیه می‌کنه رو بخوری؟ یا نکنه به همین راضی هستی که توی کارش بهش کمک کنی و زیردستش باشی؟

بالاخره پیشنس مکث کرد. انتظار نداشت جواب هیچ یک از سؤال‌هایش را بدهم و من هم تلاشی نکردم. بعد نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد.

- تو مثل یه پسربچه‌ی بی‌ملاحضه رفتار کردی. می‌دونم که منظوری

نداشتی و نمی‌خواستی کسی رو برنجونی، اما باید مراقب باشیم که از این به بعد هم هیچ کس رو نرنجونی، به خصوص مالی. تو بین شایعات و دسیسه‌های دربار بزرگ شدی، اما مالی نه. می‌خوای کاری کنی که مردم بگن مالی معشوقه‌ی تو، یا بدتر از اون، یکی از کنیزهای درباره؟ الان چندین و چند ساله که دربار باک‌کیپ فقط متعلق به مردهاست. ملکه دیزایر[1]... ملکه بود، اما مثل ملکه کنستانس[2] توی دربار نفوذ نداشت. حالا ما دوباره یه ملکه توی باک‌کیپ داریم و کمی بعد متوجه میشی که از همین الان همه چیز تغییر کرده. اگه واقعاً امیداوری که روزی مالی رو به همسری بگیری باید قدم به قدم او رو به دربار نزدیک کنی. وگرنه تبدیل به یه آدم طرد شده میشه که بقیه فقط از روی ادب براش سر تکون میدن. فیتز شوالیه، دارم رک و صریح باهات حرف می‌زنم. نمی‌خوام آزارت بدم، اما اینکه الان تو از طرف من آزار ببینی بهتر از اینه که مالی تمام عمر با آزار و اذیت زندگی کنه.

این حرف‌ها را با خونسردی کامل زد و در طول صحبت لحظه‌ای نگاهش را از روی چهره‌ام بر نداشت. بعد منتظر ماند تا اینکه با ناامیدی از او پرسیدم: «چه کار باید بکنم؟»

برای لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش خیره شد. بعد سرش را دوباره بلند کرد و به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «فعلاً هیچی. منظورم دقیقاً همینه که هیچ کاری نباید بکنی. من مالی رو به عنوان یکی از خدمتکارهای خودم قبول کردم. دارم به بهترین نحو تربیتش می‌کنم و راه و رسم دربار رو بهش یاد میدم. هم شاگرد خیلی خوبیه و هم برای من در زمینه‌ی گل و گیاه و عطرسازی معلم خوبیه. سپردم که فدرن بهش خوندن و نوشتن یاد بده، چون خودش خیلی علاقه داره. اما فعلاً همین کافیه. کم کم زن‌های دربار او رو به عنوان یکی از خدمتکارهای من، و نه همسر یه پسر نامشروع سلطنتی، می‌پذیرن. یه مدت که بگذره می‌تونی به دیدنش بری، اما

1. Desire
2. Constance

فعلاً درست نیست که تنها با هم دیدار کنین یا اصلاً سراغش رو بگیری.»

- اما لازمه که تنها باهاش صحبت کنم. فقط یه بار، یه صحبت خلاصه. قول میدم که بعدش دیگه طبق قوانین شما رفتار کنم. پیشنس، مالی فکر می‌کنه من عمداً فریبش دادم. فکر می‌کنه دیشب مست بودم. باید براش توضیح بدم...

اما پیشنس از همان ابتدای صحبتم داشت سرش را تکان می‌داد و آنقدر این کار را تکرار کرد تا این‌که بالاخره ساکت شدم.

- همین الان به اندازه‌ی کافی شایعه درست شده، چون وقتی اومد اینجا سراغ تو رو گرفت. دست کم اهالی قلعه این‌طور میگن. البته من جلوی این حرف‌ها رو گرفتم و به همه اطمینان دادم که مالی فقط به این خاطر اومده سراغ من که با مشکل روبرو شده و مادرش هم قبلاً، زمان ملکه کنستانس، لباس‌دار بانو هِدر[1] بوده. البته این حرف واقعیت داره و در نتیجه مالی هم حق داشته که سراغ من رو بگیره، چون مگه غیر از اینه که وقتی تازه به باک‌کیپ اومده بودم بانو هِدر دوست من بود؟

با کنجکاوی پرسیدم: «شما مادر مالی رو می‌شناختین؟»

- راستش نه. قبل از این که من به باک‌کیپ بیام اون از این جا رفت تا با یه مرد شمع‌ساز ازدواج کنه. اما من بانو هِدر رو می‌شناختم و او با من خیلی مهربون بود.

- اما نمیشه من بیام اتاق شما و اون‌جا تنهایی با مالی صحبت کنم و...

پیشنس قاطعانه حرفم را قطع کرد و گفت: «من اجازه نمیدم رسوایی به بار بیاد! تحمل هیچ رسوایی رو ندارم. فیتز، تو همین حالا هم دشمن‌هایی داخل دربار داری. من اجازه نمیدم اون‌ها برای آزار تو مالی رو قربانی کنن. خیلی خب، بالاخره منظورم رو رک و راست بهت فهموندم یا نه؟»

بله، او منظورش را رک و راست به من فهماند و در مورد مسائلی صحبت

---

1. Heather

کرد که تصور می‌کردم از آن‌ها بی‌خبر باشد. او تا چه حد از دشمنان من خبر داشت؟ یعنی فقط تصور می‌کرد که مردم با من دشمنی داشتند؟ البته برای کسی که در دربار زندگی می‌کرد همین کافی بود. به یاد ریگال و بذله‌گویی‌های موذیانه‌ی او افتادم و اینکه چطور در مراسم جشن به نرمی با افراد چاپلوس اطرافش حرف می‌زد و همه در جواب به یکدیگر پوزخند می‌زدند و با لحن نرمی در مورد انتقادهای او نظر می‌دادند. به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم او را بکشم.

- این‌طور که داری فکت رو روی هم فشار میدی مشخصه که منظورم رو فهمیدی.

پیشنس از جایش بلند شد و فنجان چایش را روی میز گذاشت.

- لِیسی، فکر کنم بهتره فیتز شوالیه رو تنها بذاریم تا کمی استراحت کنه.

- خواهش می‌کنم حداقل بهش بگین که از من عصبانی نباشه. بهش بگین من دیشب مست نبودم. بگین من هیچ وقت نمی‌خواستم او رو فریب بدم یا به هیچ وجه بهش آسیبی برسونم.

- من به هیچ عنوان این‌جور پیامی رو منتقل نمی‌کنم. لِیسی، تو هم حق این کار رو نداری! فکر نکن متوجه چشمکت نشدم. روی صحبتم با هر دوی شماست، تأکید می‌کنم که شرط ادب رو به جا بیارین. فیتز شوالیه، این رو به خاطر داشته باش که تو مالی رو نمی‌شناسی. خانم چَندلر[1] هم تو رو نمیشناسه. از این به بعد شرایط باید این‌طور باشه. خیلی خب لِیسی، بیا بریم. فیتز شوالیه، انتظار دارم امشب به خوبی استراحت کنی.

آن‌ها مرا تنها گذاشتند و رفتند. سعی کردم به چشم‌های لِیسی نگاه کنم و با اشاره‌ای او را با خود متحد کنم، اما او از نگاه کردن به من امتناع می‌کرد. در پشت سر آن‌ها بسته شد و من خودم را روی بالش رها کردم. سعی

۱- Chandler: در جلد یک کتاب اشاره می‌شود که فامیل مالی «چَندلر»، به معنای شمع‌ساز است.

می‌کردم ذهنم را درگیر محدودیت‌هایی که پیشنس برایم اعلام کرده بود نکنم. هرچند این محدودیت‌ها آزاردهنده بودند، اما به نظر می‌رسید حق با او باشد. فقط امیدوار بودم که مالی رفتار من را به پای بی‌فکری بگذارد و نه فریبکاری و فساد اخلاقی.

از رختخواب بیرون رفتم و کمی آتش شومینه را زیر و رو کردم. بعد کنار شومینه نشستم و نگاهی به اطراف اتاقم انداختم. بعد از سپری کردن چنیدن ماه در قلمروی پادشاهی کوهستان فضای اتاقم واقعاً غم‌افزا شده بود. تنها شیء تزئینی اتاق یک پرده‌ی نگارین گرد و خاک گرفته بود. روی پرده تصویر شاه ویزدام، در حالی که دست دوستی به سوی الدرلینگ‌ها دراز می‌کرد، نقش بسته بود. این پرده، درست مثل صندوقچه‌ی چوب سدر پایین تخت، از روز اول در اتاق بود. با نگاهی انتقادی به پرده خیره شدم. کهنه بود و حشرات بخش‌هایی از آن را خورده بودند. بی‌دلیل نبود که اجازه داده بودند همان‌جا در اتاق باقی بماند. وقتی کوچک‌تر بودم وجود آن پرده در اتاق باعث می‌شد که شب‌ها کابوس ببینم. تصویر روی پرده به سبک قدیمی بافته شده بود، اندام شاه ویزدام به طور عجیبی کشیده و بلند به نظر می‌رسید و ظاهر الدرلینگ‌ها به هیچ کدام از موجوداتی که دیده بودم شباهت نداشت. روی شانه‌های برآمده‌ی آن‌ها چیزی شبیه بال دیده می‌شد که شاید قرار بوده هاله‌ی نوری اطراف آن‌ها باشد. به دیواره‌ی شومینه تکیه دادم تا با دقت بیشتری به آن‌ها نگاه کنم.

چرت زدم و بعد وزش باد سردی را روی شانه‌هایم احساس کردم و بیدار شدم. در پنهان کنار شومینه که به اقامتگاه چِید می‌رسید باز شده بود و مرا به داخل فرا می‌خواند. بدنم خشک شده بود، از جا بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم و از راه‌پله‌ی سنگی بالا رفتم. درست مثل بار اولی که به اتاق چِید می‌رفتم این بار هم لباس خواب به تن داشتم. آن شب به دنبال پیرمردی ترسناک با چهره‌ای پر از آبله و چشمانی درخشان و تیز، مانند

کلاغ، از آن راه پله بالا رفتم. او پیشنهاد کرد که راه و روش آدم‌کشی را به من بیاموزد. همچنین، بی آن‌که حرفی بزند به من پیشنهاد دوستی داد و من هر دو پیشنهاد او را پذیرفتم.

پله‌های سنگی سرد بودند. آن‌جا، برخلاف بقیه‌ی جاهای قلعه، هنوز هم روی تاقچه‌های دیوار گرد و خاک و دوده به چشم می‌خورد، پس گردگیری قلعه شامل حال این بخش و اقامتگاه چِید نشده بود. آن‌جا مثل همیشه به هم ریخته، از چشم افتاده و در عین حال راحت و دنج بود. در انتهای یک بخش از اتاق چِید اجاق مخصوص کار او، سنگ‌فرش لخت و میز بزرگی به چشم می‌خورد. روی میز، طبق معمول، شلوغ و به هم ریخته بود: هاون و دسته‌ی هاون، ظرف‌های کثیف چسبناک، چند تکه گوشت برای سلینک، راسوی چِید، چند ظرف پر از گیاه‌های خشک شده، چندین برگه و طومار، قاشق و انبر و یک کتری دودزده که هنوز بخار بد بویی از لوله‌ی آن خارج می‌شد و در فضای اتاق پیچ و تاب می‌خورد.

اما چید آن‌جا نبود. نه، او در بخش دیگر اتاق بود، روی مبلی پوشیده از کوسن و بالش که روبروی شعله‌های رقصان شومینه گذاشته شده بود. در آن بخش چندین فرش و قالیچه روی هم روی زمین پهن شده بودند و بر روی میزی با نقوش حکاکی شده‌ی زیبا یک کاسه‌ی شیشه‌ای پر از سیب و تنگی پر از شربت گذاشته شده بود. چید روی مبل پشت به من نشسته و طومار نیمه‌بازی را زیر نور گرفته و مشغول خواندن آن بود. به نظر می‌رسید طومار را نسبت به قبل با فاصله‌ی بیشتری از بینی‌اش نگه داشته بود و دست‌های لاغرش خشک و تکیده‌تر شده بودند. به این فکر افتادم که آیا واقعاً او در طول چند ماهی که در قلعه نبودم پیرتر شده بود یا اینکه من قبلاً تا این حد متوجه پیری و کهولت او نشده بودم. ردای پشمی خاکستری رنگش درست مثل قبل کهنه و پوسیده به نظر می‌رسید و موهای بلندش با همان رنگ خاکستری روی شانه‌هایش افتاده بودند. مانند قبل همان‌جا ساکت ماندم تا

این‌که بالاخره سرش را بلند کرد و متوجه حضور من شد. برخی چیزها تغییر کرده بودند و برخی نه.

چید بالاخره طومار را کنار گذاشت و رویش را به سمت من برگرداند. چشم‌های سبزرنگی داشت که روشنایی و درخشش آن‌ها در چهره‌ای که به وضوح از نژاد فارسیر بود همیشه مرا غافلگیر می‌کرد. با وجود زخم‌هایی که شبیه جای آبله به نظر می‌رسید و روی صورت و دست‌هایش لکه انداخته بود، هنوز هم، درست مثل خود من، می‌شد تشخیص داد که فرزند نامشروعی از نژاد سلطنتی بود. شاید می‌توانستم او را عموی پدر خودم بدانم، اما رابطه‌ی استاد و شاگردی میان ما نزدیک‌تر از هر نوع ارتباط خونی بود. وقتی نگاه دقیق و موشکافانه‌ای را روی من می‌چرخاند به خود آمدم و با هشیاری تمام صاف‌تر از قبل ایستادم. با صدای گرفته‌ای دستور داد: «پسر، بیا جلوی نور.»

ده-دوازده قدم جلو رفتم و با اضطراب همان‌جا ایستادم. او درست با همان دقتی که مشغول مطالعه‌ی طومار بود مرا برانداز کرد.

-اگه من و تو آدم‌های خائن و جاه‌طلبی بودیم می‌تونستیم کاری کنیم که همه‌ی مردم متوجه شباهت تو و شوالیه بشن. می‌تونستم بهت یاد بدم که چطور مثل شوالیه بایستی، هرچند همین حالا هم مثل خودش راه میری. می‌تونستم بهت یاد بدم که چطور با اضافه کردن چند خط روی صورتت کاری کنی که پیرتر به نظر برسی. قدت هم که به پدرت رفته. می‌تونستم تکه کلام‌های شوالیه و این‌که چطور می‌خندید رو هم بهت یاد بدم. این‌طوری رفته رفته و بی سروصدا، بدون این‌که کسی متوجه بشه، برای خودمون طرفدار جمع می‌کردیم و یه روز می‌تونستیم پا پیش بذاریم و قدرت رو به دست بگیریم.

چید مکث کرد و من آرام سرم را تکان دادم. بعد هر دو لبخندی زدیم و رفتم و کنار صندلی او روی سکوی سنگی جلوی شومینه نشستم.

- فکر کنم کار من همینه.

آهی کشید و جرعه‌ای از لیوان شربت خودش نوشید.

- مجبورم به این مسائل فکر کنم، چون می‌دونم که بقیه هم بهش فکر می‌کنن. یه روز، دیر یا زود، یکی از اشراف‌زاده‌های درجه پایین به سرش می‌زنه که شاید این ایده‌ی خوبی باشه و به سراغ تو میاد. صبر کن تا ببینی که حق با من بوده یا نه.

- امیدوارم حرفت اشتباه باشه. چِید، من به اندازه‌ی کافی با دسیسه و توطئه روبرو شدم و اون‌طور که فکر می‌کردم توی این بازی مهارت ندارم.

- با توجه به امکاناتی که در اختیار داشتی و شرایطی که درونش بودی چندان هم بد عمل نکردی. به هر صورت تونستی زنده بمونی.

نگاهی به آتش پشت سرم انداخت. سؤالی، تقریباً به طور آشکار، میان ما مطرح شد: چرا شاه شرود به شاهزاده ریگال گفته بود که من آدم‌کش تعلیم دیده‌ی او بودم؟ چرا ترتیبی داده بود تا من مجبور باشم از کسی که قصد جانم را داشت فرمان بگیرم و به او گزارش دهم؟ آیا مرا به چنگ ریگال انداخته بود تا ذهن او را از سایر نارضایتی‌هایش منحرف کند؟ اگر قصد قربانی کردن مرا داشت، آیا من هنوز هم طعمه‌ای برای منحرف کردن ذهن شاهزاده‌ی جوان بودم؟ فکر کنم حتی چِید هم نمی‌توانست به تمام این سؤال‌ها پاسخ بدهد و مطرح کردن هر یک از این سؤال‌ها به معنای بزرگ‌ترین خیانت به عهد و پیمانی بود که هر دوی ما به آن سوگند خورده بودیم: خدمت به پادشاه. هر دوی ما، مدت‌ها پیش، سوگند خورده بودیم که تا پای جان از خانواده‌ی سلطنتی و تاج و تخت شرود محافظت کنیم. پس نمی‌توانستم تعیین کنیم که جان ما را در چه راهی هزینه کنند، چون این به معنای خیانت بود.

چید تنگ شربت را برداشت و لیوانی را برایم پر کرد. مدت کوتاهی را به صحبت کردن در مورد مسائلی که برای هیچ یک از ما اهمیت نداشتند

گذراندیم، مدت زمانی که هرچند کوتاه بود اما باز هم ارزش آن را نداشت که صرف چنین صحبت‌هایی شود. در مورد اسلینک[1]، راسوی چید، سؤال پرسیدم و او هم به خاطر مرگ نوزی[2] با من ابراز همدردی کرد. چید یکی دو سؤال پرسید که باعث شد متوجه شوم او از تمام چیزهایی که به وریتی گزارش داده بودم و همچنین بسیاری از شایعات خبر داشت. به این ترتیب، از کوچکترین شایعات قلعه و تمام اتفاقاتی که در غیابم میان مردم رخ داده بود با خبر شدم. اما وقتی نظر چید را در مورد کتریکن، ملکه‌ی آینده، پرسیدم چهره‌اش در هم رفت.

- راه دشواری رو پیش رو داره. کتریکن به یه دربار بدون ملکه پا گذاشته، جایی که هم یه ملکه هست و هم هنوز نیست. در دوران سختی وارد این قلمروی پادشاهی شده. درست وقتی که ما هم با مهاجم‌های بیرونی دست و پنجه نرم می‌کنیم و هم با ناآرامی‌های داخلی. اما دشوارترین چیز برای او اینه که وارد درباری شده که تصور او از یه خانواده‌ی سلطنتی رو درک نمی‌کنه. میون جشن‌ها و جماعتی که به افتخارش به این‌جا اومدن محاصره شده. قبلاً آزادانه میان مردمش قدم می‌زده، به کار باغبونی، بافندگی و فلزکاری خودش می‌رسیده، مشکلات مردم رو حل می‌کرده و خودش رو فدا می‌کرده تا مردم سختی کمتری ببینن. اما این‌جا فقط با اشراف‌زاده‌ها، طبقه‌های ثروتمند و برتر جامعه سر و کار داره. کتریکن به خوردن نوشیدنی‌ها و غذاهای عجیب و غریب، پوشیدن لباس‌های گرون قیمت و زیورآلاتی که هدف اصلی این جشن‌ها و جمع‌ها هستن عادت نداره. به خاطر همینه که نمی‌تونه خودش رو خوب جلوه بده. زیبایی‌های خودش رو داره، اما اندامش زیادی درشته، عضلاتش زیادی بزرگ و قوی هستن و بین زن‌های باک‌کیپ زیادی خوشگله. شبیه یه اسب جنگی هست میون یه گله اسب شکاری. قلب پاکی داره، اما مطمئن نیستم که برای ملکه بودن گزینه‌ی

1. Slink
2. Nosy

مناسبی باشه، پسر. راستش دلم براش می‌سوزه. می‌دونی، اینجا تنهاست. چند نفری که باهاش به اینجا اومدن مدت‌ها پیش به کوهستان برگشتن. به خاطر همین، با وجود عده‌ای که این‌جا بهش لطف دارن و دورش می‌چرخن باز احساس تنهایی می‌کنه.

با تعجب پرسیدم: «یعنی وِریتی کاری نمی‌کنه تا کتریکن از تنهایی در بیاد و راه و رسم زندگی ما رو یاد بگیره؟»

چِید با صراحت گفت: «وِریتی وقت زیادی برای او نداره. قبل از سر گرفتن این ازدواج سعی کرد موضوع رو برای شاه شرود توضیح بده، اما ما بهش گوش نکردیم. من و شاه شرود فریب منافع سیاسی این ازدواج رو خوردیم. رفته رفته فراموش کردم که قراره یه زن اینجا، داخل دربار، حضور داشته باشه. دست‌های وِریتی بسته‌ست. فکر می‌کنم اگه اون‌ها یه زن و مرد عادی بودن و به اندازه‌ی کافی وقت داشتن، می‌تونستن خیلی خوب از هم مراقبت کنن. اما اینجا و در چنین شرایطی مجبورن هر چه در توان دارن رو صرف ظاهرسازی کنن. خیلی زود ازشون انتظار میره که یه وارث برای تاج و تخت به دنیا بیارن. پس هیچ فرصتی برای شناخت هم ندارن، چه برسه به مراقبت از هم.»

احتمالاً متوجه چهره‌ی ناراحت من شده بود، چون در ادامه گفت: «زندگی سلطنتی همیشه همین‌طور بوده، پسر. شوالیه و پِیشنس یه استثنا بودن. اون‌ها به قیمت از دست رفتن منافع سیاسی خوشبختی خودشون رو به دست آوردن. این بی‌سابقه بود که ولیعهد پادشاه از سر عشق وعلاقه ازدواج کنه. مطمئنم بارها و بارها شنیدی که این اتفاق چقدر احمقانه بوده.»

- و همیشه به این فکر می‌کردم که این موضوع اصلاً برای شوالیه اهمیتی داشته یا نه.

چِید با صدای آرامی گفت: «براش هزینه داشت و فکر نمی‌کنم از تصمیمش پیشمون شده بود. اما او ولیعهد پادشاه بود و تو این جایگاه و آزادی عمل رو نداری.»

بالاخره این موضوع را مطرح کرد. حدس می‌زدم که از همه چیز باخبر شده باشد و بی‌خود امیدوار بودم که در مورد این موضوع حرفی نزند. احساس کردم صورتم رفته رفته سرخ شد و گفتم: «مالی.»

چید به آرامی سری تکان داد و گفت: «وقتی داخل شهر بودی و کمابیش یه پسربچه‌ی عادی به حساب می‌اومدی شرایط فرق می‌کرد. می‌شد این اتفاق رو نادیده گرفت. اما حالا دیگه به عنوان یه مرد در نظر گرفته میشی. وقتی مالی به این‌جا اومد و سراغ تو رو گرفت زبون‌ها شروع به حرف زدن و مردم شروع به شایعه پراکنی کردن. پیشنس باعجله شایعات رو متوقف کرد و خودش کنترل موقعیت رو به دست گرفت. البته اگه مسئولیتش بر عهده‌ی من بود حاضر نمی‌شدم اون زن رو اینجا نگه دارم. اما به هر صورت، پیشنس خوب شرایط رو کنترل کرد.»

با دلخوری حرف چید را تکرار کردم و گفتم: «اون زن... اون زن بدکاره...»

این نوع صحبت کردن در مورد مالی برایم بی‌نهایت تند و گزنده بود. حرفم را ادامه دادم و گفتم: «چید، قضاوت تو در مورد مالی و من اشتباهه. رابطه‌ی ما از مدت‌ها پیش با یه دوستی ساده شروع شد و اگه قراره کسی رو به خاطر... اتفاقاتی که بین ما افتاده مقصر بدونین اون آدم من هستم، نه مالی. من همیشه فکر می‌کردم دوست‌هایی که داخل شهر داشتم و وقتی که به عنوان "تازه‌وارد" اون‌جا سپری می‌کردم متعلق به خودمه.»

با لکنت زبان حرفم را تمام کردم، چون احساس می‌کردم تمام حرف‌هایم احمقانه بودند.

چید با لحنی ملایم اما نامهربان گفت: «فکر کردی می‌تونی دو تا زندگی داشته باشی؟ زندگی ما به پادشاه تعلق داره، پسر. ما افراد پادشاه هستیم و زندگی ما، هرلحظه از هر روز، خواه خواب یا بیدار، به اون تعلق داره. تو فرصتی برای رسیدگی به دغدغه‌های خودت نداری. تمام وقت تو متعلق به پادشاه هستش.»

کمی خودم را جابجا کردم و به آتش خیره شدم. زیر نور آتش به این فکر می‌کردم که از چِید چه می‌دانم. اولین بار در همان اقامتگاه جداافتاده و تاریک با او ملاقات کرده بودم. هیچ‌وقت او را در فضای بیرون در قلعه ندیده بودم. هیچ‌کس در مورد او با من حرف نمی‌زد. گاه، با ظاهر مبدل بانو تایم[1]، از مخفیگاهش بیرون می‌آمد. یک شب با هم سوار بر اسب شدیم و به سوی فورج رفتیم و با اولین حمله‌ی فورجی وحشتناک روبرو شدیم. اما حتی این حرکت هم به دستور پادشاه بود. چِید در زندگی‌اش چه داشت؟ یک اقامتگاه، غذا و نوشیدنی خوب و راسویی که او را از تنهایی در می‌آورد. او برادر بزرگتر شرود بود. اما از آن‌جا که فرزندی نامشروع بود نمی‌توانست به تاج و تخت برسد. آیا زندگی او پیش‌بینی آینده‌ی من بود؟

- نه.

چیزی بر زبان نیاورده بودم، اما وقتی به چهره‌ی چِید خیره شدم او توانست افکار مرا حدس بزند.

- من خودم این زندگی رو انتخاب کردم، پسر. چون موقع تهیه‌ی یه دارو بی‌دقتی کردم و با یه انفجار تمام بدنم زخم برداشت. زمانی یه مرد خوش قیافه بودم. خوش قیافه، اما عاطل و باطل، درست مثل ریگال. وقتی صورتم زخمی شد آرزوی مرگ می‌کردم. تا چند ماه از اتاقم خارج نمی‌شدم و در نهایت هم با یه ظاهر مبدل پام رو از اتاق بیرون گذاشتم، البته اون موقع هنوز ظاهر بانو تایم رو انتخاب نکرده بودم. اما سعی کردم صورت و دست‌هام رو بپوشونم. برای مدتی طولانی از باک‌کیپ رفتم و وقتی برگشتم دیگه اون مرد جوون خوش قیافه‌ی قدیم مرده بود. متوجه شدم که با مرگم بیشتر می‌تونم برای خانواده‌ی سلطنتی مفید باشم. داستانش خیلی طولانیه، پسر. اما همین کافیه که بدونی خودم این شیوه‌ی زندگی رو انتخاب کردم. شرود من رو وادار به این کار نکرده، خودم کردم. شاید آینده‌ی تو متفاوت باشه. اما

---

1 Lady Thyme

تصور نکن که خودت می‌تونی کنترل زندگیت رو به دست بگیری.

با کنجکاوی پرسیدم: «به خاطر همینه که شوالیه و وِریتی تو رو می‌شناسن، اما ریگال حتی اسمت رو هم نشنیده؟»

لبخند عجیبی روی لبش نقش بست و گفت: «می‌تونم بگم که من برای دو پسر بزرگ خانواده یه عموی ناتنی خیلی مهربون بودم، البته می‌دونم باورش سخته. من یه جورایی ازشون مراقبت می‌کردم. اما بعد از این که سر و صورتم زخم برداشت، حتی از اون‌ها هم فاصله گرفتم. ریگال هیچ وقت فرصتی برای آشنایی با من نداشت. مادرش از آبله وحشت داشت. فکر کنم به داستان و افسانه‌های مرد آبله‌ای، که پیام‌آور مصیبت و بدبختی بود، باور داشت. به خاطر همین، تقریباً به طور خرافاتی از هر آدمی که در ظاهر سالم نبود وحشت داشت. این اخلاق رو می‌تونی در واکنش ریگال به دلقک هم ببینی. مادرش هیچ وقت زن‌هایی که یه پاشون می‌لنگید یا مردهایی که یکی دو انگشتشون قطع شده بود رو به خدمت نمی‌گرفت. به خاطر همین وقتی به باک‌کیپ برگشتم هیچ‌وقت با ملکه و پسرش روبرو نشدم. وقتی شوالیه به مقام ولیعهدی شرود رسید در کنار خیلی از مسائل دیگه از حضور من در قلعه هم باخبر شد. وقتی دیدم که او من رو به خاطر داشت و دلش برام تنگ شده بود واقعاً غافلگیر شدم. شوالیه، همون روز عصر، وِریتی رو هم با خودش به دیدن من آورد. باید به خاطر این کار او رو سرزنش می‌کردم. به سختی می‌شد به اون دوتا پسر جوون فهموند که دیگه نمی‌تونن هروقت دلشون خواست به دیدن من بیان.»

سرش را تکان داد و با یادآوری این خاطرات لبخندی زد. نمی‌توانم میزان حسادتی که در آن لحظه احساس می‌کردم را شرح دهم. موضوع بحث را دوباره بر روی خودم متمرکز کردم و پرسیدم: «به نظرت من باید چه کار کنم؟»

چید لب‌هایش را جمع کرد، جرعه‌ای از لیوان شربت خورد و کمی به فکر فرو رفت.

- فعلاً پشنس نصیحت‌های خوبی بهت کرده. مالی رو نادیده بگیر یا ازش دور بمون، اما نه به نحوی که مشخص باشه. طوری باهاش رفتار کن که انگار یکی از خدمتکارهای جدید درباره؛ اگه باهاش روبرو شدی بهش احترام بذار، اما نه زیاد باهاش گرم نگیر. دنبالش نگرد. وقتت رو صرف ملکه‌ی آینده کن. وِریتی خوشحال میشه که ببینه تو توجه کتریکن رو از روی خودش برداشتی. کتریکن هم از دیدن چهره‌ی یه دوست و آشنا خوشحال میشه. اگه تصمیم داری برای ازدواج با مالی کسب اجازه کنی، ملکه‌ی آینده می‌تونه متحد خوبی برات باشه. وقتی داری توجه کتریکن رو منحرف می‌کنی، ازش مراقبت هم بکن. به خاطر داشته باش منافع عده‌ای در اینه که وِریتی هیچ وارثی نداشته باشه. همون عده از بچه‌دار شدن تو هم خوشحال نمیشن. پس حواست رو جمع کن و هشیار باش. همیشه آماده باش تا از خودت دفاع کنی.

با ترس پرسیدم: «همین؟»

- نه، کمی هم استراحت کن. توی زهری که ریگال به خوردت داده ریشه‌ی مرگ بوده، درسته؟

با حرکت سر حرفش را تأیید کردم و او سرش را تکان داد و چشم‌هایش را باریک کرد. بعد به چهره‌ام خیره شد و گفت: «تو هنوز جوونی. احتمالاً بدنت تا حد زیادی می‌تونه بهبود پیدا کنه. قبلاً هم یه نفر دیگه رو دیده‌م که از این زهر جون سالم به در برده. اما تا آخر عمر بدنش می‌لرزید. متوجه شدم که تو هم لرزش‌های خفیفی داری. البته، به جز برای افرادی که تو رو به خوبی می‌شناسن، این لرزش‌ها زیاد مشخص نیستن. اما زیاد خودت رو خسته نکن. خستگی لرزش بدنت رو زیاد و دیدت رو تار می‌کنه. اگه زیاد از خودت کار بکشی ممکنه غش کنی و از هوش بری. نباید اجازه بدی کسی متوجه این نقطه ضعفت بشه. بهترین کار اینه که طوری زندگی کنی که این نقطه ضعفت هیچ وقت مشخص نشه.»

هرچند خودم جواب سؤالم را می‌دانستم، اما پرسیدم: «به خاطر همین

داخل چایی که می‌خوردم الفبارک ریخته بودن؟»

چید ابرویش را بالا برد و پرسید: «چای؟»

- احتمالاً کار دلقک بوده. وقتی از خواب بیدار شدم دیدم برام چای و غذا آوردن...

- اگه ریگال اون غذا و چای رو برات آماده کرده بود چی؟

کمی طول کشید تا متوجه موضوع شوم و بعد گفتم: «احتمالاً دوباره مسموم می‌شدم.»

- اما نشدی! این بار جون سالم به در بردی. اون غذا و چای رو من یا دلقک برات نیاورده بودیم. کار لِیسی بود. یه نفر بدون این که متوجه بشی بیش از حد بهت نزدیک شده. دلقک تو رو پیدا کرد و یه حس درونی بهش گفت که به پِیشنس خبر بده. در حالی که پِیشنس دست‌پاچه شده بود و نمی‌دونست چه کار کنه، لِیسی بی سروصدا ترتیب همه چیز رو داد. فکر کنم پیش خود تصور می‌کنه که تو هم مثل پِیشنس حواس‌پرت هستی. اگه کوچکترین فرصتی بهش بدی پا پیش می‌گذاره و تمام زندگیت رو مرتب می‌کنه. هرچند نیت بدی نداره، اما نباید اجازه این کار رو بهش بدی، فیتز. یه آدم‌کش نیاز داره که حریم شخصیش رو حفظ کنه. یه قفل روی در اتاقت نصب کن.»

به فکر فرو رفتم و گفتم: «فیتز؟»

- اسمت همینه دیگه. فیتز شوالیه. به نظر میاد این اسم دیگه آزارت نمیده، به خاطر همین تصمیم گرفتم ازش استفاده کنم. کم کم دارم از این که تو رو "پسر" خطاب کنم خسته میشم.

سری تکان دادم و به صحبت در مورد مسائل دیگر ادامه دادیم. حدود یک ساعت تا سپیده دم باقی مانده بود که از اقامتگاه بدون پنجره‌ی چید بیرون آمدم و به اتاق خودم برگشتم. به رختخواب رفتم اما نمی‌توانستم بخوابم. همیشه سعی می‌کردم خشم خودم از جایگاهی که در دربار داشتم را

پنهان کنم. حالا این خشم شعله‌ور شده بود و اجازه نمی‌داد که استراحت کنم. پتویم را کنار زدم و لباس‌هایم، که حالا به نظر می‌رسید برایم بزرگ شده بودند، را پوشیدم و از قلعه بیرون زدم و به سوی شهر باک‌کیپ رفتم.

باد تند و مرطوبی که از روی آب دریا می‌وزید مانند سیلی سردی به صورتم می‌خورد. ردایم را محکم‌تر از قبل دورم پیچیدم و کلاهم را روی سرم کشیدم. سریع قدم بر می‌داشتم و از قسمت‌های یخ‌زده‌ی جاده‌ی شیب‌داری که به شهر می‌رسید فاصله می‌گرفتم. سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم، اما گویا جریان تند خون در رگهایم بیش از این‌که بدنم را گرم کند آتش خشم را در وجودم شعله‌ور می‌کرد. افکارم مانند اسبی افسار گسیخته به رقص در آمده بودند.

اولین بار وقتی پایم را به باک‌کیپ گذاشتم، شهر کوچک، شلوغ و کثیفی بود. در طول یک دهه‌ی گذشته این شهر رشد کرده و لایه‌ای پیچیده و فریبنده روی آن کشیده شده بود، اما ریشه‌های آن بیش از حد ساده و پیش پا افتاده بودند. شهر از یک سو به صخره‌های پایین قلعه‌ی باک‌کیپ چسبیده بود و بعد از صخره‌ها به سواحل سنگی دریا ختم می‌شد. در این قسمت بر روی اسکله‌ها و تیرهای چوبی چندین انبار و سایبان ساخته شده بود. لنگرگاه عمیق و مناسب پایین شهر باک‌کیپ کشتی‌های تجاری را به سوی خود جذب می‌کرد. در سمت شمال شهر رودخانه‌ی باک به دریا می‌ریخت. سواحل آن بخش آرام‌تر بودند و رودخانه‌ی پهن و پرآب کالاهای مناطق دوردست را با کرجی به دوک‌نشین‌های مرکزی می‌رساند. نواحی نزدیک به دهانه‌ی رودخانه سیل‌خیز بودند و لنگرگاه آن منطقه چندان قابل پیش‌بینی نبود، چون ممکن بود مسیر آب رودخانه تغییر کند. به همین خاطر، مردم شهر باک‌کیپ، درست مثل پرنده‌های بومی پرتگاه‌های جزیره‌ی اِگ[1]، بیشتر بر روی صخره‌های پر شیب مشرف بر لنگرگاه زندگی می‌کردند. به این

1. Egg

ترتیب، خیابان‌های شهر باریک و پر پیچ و خم بود و با سنگ‌فرشی ناهموار و شیبی زیادی به سوی ساحل می‌رفت. خانه‌ها، مغازه‌ها و کافه‌ها به دیواره‌های صخره‌ها چسبیده بودند تا در معرض بادهایی که همیشه در آن منطقه می‌وزید قرار نگیرند. در بخش‌های بالاتر صخره‌ها خانه‌ها و مغازه‌های مجلل‌تری با الوارهای چوبی ساخته شده و شالوده‌ی آن‌ها در میان سنگ‌های صخره‌ها فرو رفته بود. اما من در مورد آن قشر از شهر اطلاع چندانی ندارم. من در دورانی کودکی میان مغازه‌ها و کافه‌های ملوانان طبقه‌ی فقیر که تقریباً روبروی آب دریا بودند پرسه زده و بازی کرده بودم.

وقتی به محدوده‌ی شهر باک‌کیپ رسیدم در این فکر بودم که شاید اگر من و مالی هیچ‌وقت با هم دوست نشده بودیم سرنوشت بهتری داشتیم. من به شهرت و اعتبار او در شهر آسیب زده بودم و اگر به توجه خودم نسبت به او ادامه می‌دادم به احتمال زیاد باعث می‌شدم که هدف کینه‌توزی ریگال قرار بگیرد. در مورد خود من، غم و اندوه این تصور که او مرا رها کرده و به سراغ کس دیگری رفته بود در برابر زخم آگاهی بر این‌که او تصور می‌کرد من فریبش داده بودم تنها مانند یک خراش به نظر می‌رسید.

ناگهان از افکار غم‌افزای خودم بیرون آمدم و متوجه شدم که پاهای خیانت‌کارم مرا به سوی مغازه‌ی شمع‌فروشی او برده بودند. آن مغازه حالا تبدیل به فروشگاه چای و گیاهان دارویی شده بود. درست همان چیزی که شهر باک‌کیپ به آن نیاز داشت؛ یک مغازه‌ی دیگر برای فروش چای و گیاهان دارویی. با خودم فکر کردم که چه بر سر کندوهای زنبور عسل مالی آمده بود. آگاهی از این که بی‌خانمانی و جابجایی برای مالی ده‌ها یا شاید صدها بار سخت‌تر از وضعیت من بود باعث شد که درد شدیدی وجودم را فرا بگیرد. خیلی راحت پذیرفته بودم که مالی پدرش و همراه با او راه امرار معاش و چشم‌انداز زندگی آینده‌اش را از دست داده بود. خیلی راحت پذیرفته بودم که زندگی مالی تغییر کرده و او حالا یکی از خدمتکارهای قلعه شده بود. یک

خدمتکار! دندان‌هایم را به هم فشردم و به راهم ادامه دادم.

بی‌هدف در شهر پرسه می‌زدم. با وجود غم و اندوهی که داشتم متوجه شدم که شهر در عرض شش ماه گذشته چقدر تغییر کرده بود. حتی در آن روز سرد زمستانی هم همه جا شلوغ بود. ساخت و ساز کشتی‌ها جمعیت بیشتری را به شهر روانه کرده بود و جمعیت بیشتر به معنای کار و تجارت بیشتر بود. در کافه‌ای که قبلاً هرازگاهی همراه با مالی، دِرک و کری در آن‌جا نوشیدنی می‌خوردیم توقف کردم. معمولاً شربت شاه‌توت سفارش می‌دادیم. تنها در گوشه‌ای از کافه نشستم و نوشیدنی‌ام را در سکوت خوردم، اما جمعیت اطرافم سرگرم صحبت بودند و اطلاعات زیادی از میان صحبت‌های آن‌ها به دست آوردم. شلوغی و رونق شهر باک‌کیپ فقط به خاطر ساخت و ساز کشتی‌ها نبود. وِریتی برای استخدام خدمه‌ی کشتی‌های جنگی‌اش فراخوان داده بود و مردان و زنان زیادی از تمام دوک‌نشین‌های مرزی در جواب این فراخوان به شهر آمده بودند. عده‌ای از سر کینه آمده بودند تا انتقام مردم کشته شده یا فورج‌زده را از مهاجم‌ها بگیرند. عده‌ای دیگر برای ماجراجویی یا به امید غنیمت‌های جنگی آمده بودند و یا شاید به خاطر اینکه در روستاهای ویران شده‌ی خود هیچ امیدی به آینده نداشتند. عده‌ای از خانواده‌های ماهیگیر یا تاجر بودند و تجربه و مهارت‌هایی در زمینه‌ی دریانوردی داشتند. عده‌ای دیگر چوپان یا کشاورزهایی بودند که روستاهایشان ویران شده بود. این موضوع چندان اهمیتی نداشت، در هر صورت همه به باک‌کیپ آمده بودند تا خون مهاجم‌های کشتی‌های سرخ را بریزند.

در آن زمان، عده‌ی زیادی از آن‌ها در ساختمان‌هایی که قبلاً انبار بودند زندگی می‌کردند. هاد، مسئول سلاح‌های قلعه، به آن‌ها آموزش مبارزه می‌داد و عده‌ای که به نظرش مناسب کشتی‌های وِریتی بودند را گزینش می‌کرد. بقیه‌ی افراد به عنوان سرباز به کار گرفته می‌شدند. این افراد همان جمعیتی

بودند که شهر، مهمان‌سراها، کافه‌ها و سالن‌های غذاخوری را شلوغ کرده بودند. گله و شکایت‌هایی هم به گوشم می‌خورد، چون عده‌ای از سربازهای منتخب کشتی‌های جنگی در واقع مهاجرهای جزیره‌نشینی بودند که به خاطر هجوم همان کشتی‌های سرخی که سواحل ما را تهدید می‌کرد از سرزمین‌های خودشان خارج شده بودند. این مهاجرها هم ادعای انتقام‌جویی داشتند، اما اهالی سرزمین شش دوک‌نشین چندان به آن‌ها اعتماد نداشتند و حتی برخی از مغازه‌ها به آن‌ها جنس نمی‌فروختند. این باعث می‌شد که فضای شلوغ کافه حال و هوای زشتی داشته باشد. عده‌ای با پوزخند در مورد مهاجر جزیره‌نشینی صحبت می‌کردند که روز قبل در اسکله کتک خورده بود و با این وجود هیچ‌کس به نگهبان‌های شهر خبر نداده بود. وقتی بحث‌ها حال و هوای زشت‌تری پیدا کرد و این موضوع مطرح شد که تمام مهاجرهای جزیره‌نشین جاسوس هستند و شرط عقل است که آن‌ها را زنده زنده بسوزانند دیگر نتوانستم تحمل کنم و از کافه خارج شدم. یعنی هیچ جای شهر نبود که بتوانم در آن تنها برای یک ساعت از این همه بدگمانی و توطئه در امان باشم؟

تنهایی در خیابان‌های زمستانی شهر قدم می‌زدم. طوفانی در راه بود. باد بی‌رحمانه خیابان‌های پر پیچ و خم را در می‌نوردید. بادی که خبر از بارش برف می‌داد. سرمای خشمگینی هم درون من در جریان بود و با فشاری غیر قابل تحمل از خشم به نفرت، از نفرت به ناامیدی و از ناامیدی دوباره به خشم تبدیل می‌شد. آن‌ها حق نداشتند چنین کاری با من بکنند. من به دنیا نیامده بودم تا ابزار دست آن‌ها باشم. این حق من بود که آزادانه زندگی کنم و همان کسی باشم که برای آن به دنیا آمده بودم. فکر می‌کردند می‌توانند مرا زیر بار اراده‌ی خود خم کنند و هر طور که می‌خواهند از من استفاده کنند و من هیچ وقت به فکر مقابله به مثل نباشم؟ نه. زمان این کار هم می‌رسید. زمانی برای من.

مردی که چهره‌اش را زیر کلاه پوشانده بود با عجله به سمت من دوید. سرش را بلند کرد و نگاهمان به هم افتاد. رنگش پرید و رویش را برگرداند تا از همان راهی که آمده بود برگردد. خب، احتمالاً حق داشت. احساس می‌کردم خشم درونم تبدیل به حرارتی غیر قابل تحمل شده بود. باد به موهایم تازیانه می‌زد و می‌خواست حرارت درونم را سرد کند، اما من با قدم‌های تندتری پیش می‌رفتم و احساس می‌کردم حرارت نفرت درونم هر لحظه بیشتر می‌شود. این نفرت مرا اغوا کرده بود و من آن را مانند بوی خون تازه دنبال می‌کردم.

به کوچه‌ای پیچیدم و به بازار رسیدم. به خاطر طوفانی که در راه بود تاجرهای فقیرتر مشغول جمع کردن اجناس خود از روی پتوها و حصیرها و تاجرهایی که غرفه داشتند مشغول محکم کردن پناهگاه خود بودند. از میان آن‌ها گذشتم. مردم با عجله از سر راهم کنار می‌رفتند و من بدون این که به نگاه‌های خیره‌ی آن‌ها توجهی کنم به راهم ادامه می‌دادم.

به غرفه‌ی فروش حیوانات رسیدم و با خودم رو در رو شدم. موجودی لاغر با چشم‌هایی سیاه و اندوهناک. نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت و موج نفرتی که از او بر می‌خواست به استقبالم آمد. ضربان قلب هر دوی ما با هم هماهنگ بود. احساس کردم لب بالایم کشیده شد و بالاتر رفت، انگار می‌خواستم غرشی کنم و دندان‌های رقت‌انگیز انسانی خودم را نشان بدهم. سعی کردم احساساتم را کنترل کرده و چهره‌ام را به حالت اول برگردانم. اما گرگی که درون قفس بود با موهای کثیف خاکستری رنگ به من خیره ماند و لب‌های سیاهش را از هم باز کرد تا دندان‌هایش را نشان بدهد.

ازت متنفرم. از همه‌تون متنفرم. بیا، بیا نزدیک تر تا بکشمت. زانوهات رو خرد می‌کنم و گلوت رو از هم می‌درم. با دل و روده‌هات برای خودم جشن می‌گیرم. ازت متنفرم.

- چیزی می‌خوای؟

در جواب به آرامی گفتم: «خون... خونت رو می‌خوام.»

- چی؟

نگاهم را از روی گرگ برداشتم و به مرد فروشنده خیره شدم. ظاهری چرب و کثیف داشت. به اِل سوگند می‌خورم که دهان و بدنش بوی تعفن می‌داد. می‌توانستم بوی عرق، غذای فاسد شده و ادار خودش را روی تنش احساس کنم. خودش را میان چند تکه پوست پاره و پوسیده پیچیده بود و بوی پوست‌ها هم از اطرافش به مشام می‌خورد. چشم‌های ریزی شبیه موش‌خرما و دست‌های کثیف و بی‌رحمی داشت و یک چوب‌دستی از جنس چوب بلوط با حاشیه‌های برنجی کنار کمرش آویزان بود. به سختی می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا آن چوب‌دستی نفرت‌انگیز را از کنار کمرش بیرون نکشم و مغزش را با آن خرد نکنم. پاهای چابکی داشت و پوتین‌های ضخیمی پوشیده بود. بیش از حد به من نزدیک شد و من به ردایم چنگ انداختم تا جلوی خودم را بگیرم و او را نکشم.

بالاخره با صدای خفه‌ای که از ته گلویم بیرون می‌آمد گفتم: «گرگ... اون گرگ رو می‌خوام.»

- مطمئنی، پسر؟ این خیلی حیوون بدجنسیه.

فروشنده با پایش ضربه‌ای به قفس زد و من به سوی او حمله ور شدم و دندان‌هایم را به میله‌های چوبی قفس کوبیدم و دوباره پوزه‌ام را کبود کردم. اما برایم اهمیتی نداشت و تنها می‌خواستم یک تکه از گوشت بدنش را به دندان بگیرم تا آن را از هم بدرم و گوشتش را بکنم و یا هرگز او را رها نکنم.

نه، برو، از ذهنم خارج شو.

سرم را تکان دادم تا ذهنم را خالی کنم. مرد فروشنده نگاه عجیبی به من انداخت و من در حالی که سعی می‌کردم احساسات گرگ را از خودم دور کنم با لحن آرامی گفتم: «خودم می‌دونم که چی می‌خوام.»

- می‌دونی، آره؟

مرد به من خیره شده بود و دارایی احتمالی مرا می‌سنجید. می‌خواست بالاترین مبلغی که به نظر می‌رسید از عهده‌ی من برمی‌آید را پیشنهاد بدهد. جوانی و گشادی لباس‌هایم برایش خوشایند نبودند. اما حدس زدم که مدتی می‌شد که از آن گرگ مراقبت می‌کرد. امیدوار بود که آن را به عنوان یک توله بفروشد. اما حالا گرگ بزرگ‌تر شده بود و به غذای بیشتری نیاز داشت و مرد احتمالاً حاضر بود آن را به هر قیمتی که می‌توانست بفروشد. این برای من موقعیت مناسبی بود، چون پول زیادی نداشتم. مرد با بی‌تفاوتی پرسید: «اون رو برای چی می‌خوای؟»

با خونسردی گفتم: «برای مسابقه می‌خوام. لاغر و نحیف شده، اما شاید بتونه چند دور مبارزه کنه.»

گرگ ناگهان خودش را به میله‌های قفس کوبید و دهانش را باز کرد و دندان‌هایش را نشان داد.

- می‌کشمشون، همشون رو می‌کشم. گلوشون رو پاره می‌کنم. دل و روده‌شون رو می‌ریزم بیرون...

- اگه می‌خوای آزاد بشی، پس ساکت باش.

در ذهنم او را عقب فرستادم و گرگ، طوری که انگار زنبور او را نیش زده باشد، به عقب پرید. گوشه‌ی انتهای قفس از ترس خم شد. دندان‌هایش هنوز مشخص بودند، اما دمش را لای پاهایش گرفته بود. سراپا شک و تردید بود.

- می‌خوای با سگ‌ها مبارزه کنه، ها؟ اوه، این مبارز خیلی خوبیه.

فروشنده دوباره با پوتین ضخیمش لگدی به قفس زد، اما گرگ هیچ واکنشی نشان نداد.

- با مبارزه‌ی این حیوون پول زیادی به جیب می‌زنی. از تمام حیوون‌های وحشی بدجنس‌تر و وحشی‌تره.

لگد محکم‌تری به قفس کوبید و گرگ بیشتر در خودش جمع شد.

با لحن تحقیرآمیزی گفتم: «آره مشخصه که خیلی دل و جرأت داره.»

از قفس گرگ دور شدم و وانمود کردم که دیگر به آن علاقه‌ای ندارم. نگاهی به قفس پرنده‌های پشت سر مرد انداختم. به نظر می‌رسید از کبوترها و قمری‌های درون یک قفس به خوبی نگهداری شده بود، اما دو زاغ و یک کلاغ در قفس کثیف و شلوغی نگهداری می‌شدند که پر از تکه‌های گوشت فاسد و فضولات پرنده بود. کلاغ شبیه مرد گدایی بود که لباسی از جنس پر سیاه به تن داشت. در ذهنم با پرنده‌ها ارتباط برقرار کردم و گفتم: «به او میله‌ی براق نوک بزنین، احتمالاً این طوری می‌تونین خودتون رو آزاد کنین.»

کلاغ با خستگی سر جایش نشست و سرش را بین پرهایش فرو برد، اما یکی از زاغ‌ها بال بال زد و روی یکی از میله‌های بالای قفس نشست و شروع کرد به نوک زدن و کشیدن میله‌ای که در قفس را بسته نگه داشته بود. رویم را برگرداندم و دوباره به گرگ نگاه کردم.

- در هر صورت نمی‌خواستم برای مبارزه ازش استفاده کنم. فقط می‌خواستم بندازمش جلوی سگ‌هام تا یکم باهاش تمرین کنن و گرم بشن. بوی خون حسابی برای مبارزه تحریکشون می‌کنه.

- اوه، اما این حیوون واقعاً مبارز خوبیه. بیا، نگاه کن. یه ماه پیش وقتی می‌خواستم بهش غذا بدم این بلا رو سرم آورد.

مرد آستین لباسش را بالا زد و مچ دست کثیفش را نشان داد. روی دستش جای چند چاک و کبودی که هنوز در حال التیام بودند به چشم می‌خورد. به جلو خم شدم و وانمود کردم که کمی به گرگ علاقمند شده‌ام.

- به نظر میاد عفونت کرده باشه. فکر نمی‌کنی دستت رو از دست بدی؟

- نه، عفونت نکرده. فقط یکم دیر خوب میشه. ببین پسر، هوا داره طوفانی میشه. باید قبل از این که طوفان به این‌جا برسه وسایلم رو بریزم داخل گاری و بزنم به چاک. خب، می‌خوای پولی برای این گرگ بهم پیشنهاد بدی یا نه؟ واقعاً مبارز خوبیه.

- شاید طعمه‌ی خوبی باشه، اما به جز این به هیچ دردی نمی‌خوره. اوم... بهت شش سکه‌ی مس میدم.

در مجموع فقط هفت سکه در جیب داشتم.

- مس؟ پسر، ما این‌جا حداقل با سکه‌ی نقره معامله می‌کنیم. ببین، حیوون خیلی خوبیه. اگه یکم بهش غذا بدی بزرگتر و وحشی‌تر میشه. همین الان هم می‌تونم فقط برای پوستش شش سکه‌ی مس به جیب بزنم.»

- پس بهتره قبل از این که موهاش بیشتر از این بریزه یا اون یکی دستت رو هم زخمی کنه، همین کار رو بکنی.

به سمت قفس خم شده و مانند قبل گرگ را با ارتباط ذهنی به عقب راندم و گرگ بیش از قبل دور خودش جمع شد.

- به نظر میاد مریض باشه. اگه با خودم ببرمش و بقیه‌ی سگ‌ها با کشتنش مریض بشن اربابم حسابی عصبانی میشه.

بعد نگاهی به آسمان انداختم و گفتم: «طوفان داره شروع میشه. بهتره دیگه برم.»

- یه سکه‌ی نقره بهم بده تا این گرگ مال تو بشه، پسر.

در همان لحظه زاغ موفق شد میله‌ی قفل قفس را بیرون بکشد. در قفس باز شد و زاغ به سمت لبه‌ی در پرید. با حالتی بی‌تفاوت بین مرد و قفس ایستادم. از پشت سرم شنیدم که زاغ بیرون پرید و روی قفس کبوترها نشست. در ذهنم به سراغ کلاغ رفتم و به او گفتم: «در بازه.» شنیدم که پرهای رقت‌انگیزش را تکانی داد. کیسه‌ی پولی که کنار کمربندم بود را برداشتم و با حالتی متفکرانه آن را بالا آوردم.

- یه سکه‌ی نقره؟ من نقره ندارم. اما راستش مهم نیست. الان متوجه شدم که حتی اگه اون رو بخرم هم نمی‌تونم با گاری به خونه ببرمش، پس بهتره که اصلاً نخرمش.

زاغ‌ها پشت سرم بال زدند و به هوا پریدند. مرد ناسزایی گفت و با عجله جلو آمد تا به سرغ قفس برود. خودم را جلوی راهش قرار دادم و هر دو به هم خوردیم و روی زمین افتادیم. کلاغ تا جلوی در قفس آمده بود. مرد فروشنده

را از روی خودم کنار زدم، سرپا ایستادم و قفس را تکانی دادم تا کلاغ بپرد و در هوای آزاد پرواز کند. کلاغ به زحمت بال می‌زد، اما توانست خودش را به سقف مهمان‌سرایی در همان نزدیکی برساند. هنگامی که فروشنده داشت به زحمت از جایش بلند می‌شد کلاغ بال‌های پوسیده و نحیفش را از هم باز کرد و قارقار تمسخرآمیزی سر داد.

- یه قفس پر از پرنده رو از دست دادم!

فروشنده می‌خواست مرا متهم کند، اما من ردایم را بالا آوردم و به پارگی آن اشاره کردم و گفتم: «وقتی اربابم ببینه رادم رو پاره کردم حسابی عصبانی میشه!»

بعد از این حرف به چشم‌های خیره‌ی او خیره شدم. کلاغ پرهایش را در برابر طوفان پف داد و درون یک دودکش پناه گرفت. مرد دیگر هیچ وقت دستش به آن کلاغ نمی‌رسید. پشت سرم گرگ ناگهان ناله‌ای کرد و مرد فروشنده با درماندگی پیشنهاد دیگری داد: «نه سکه‌ی مس!»

حاضر بودم شرط ببندم که آن روز هیچ معامله‌ای نکرده بود.

- بهت که گفتم، نمی‌تونم این حیوون رو ببرم خونه!

کلاهم را روی سرم کشیدم و نگاهی به آسمان انداختم و گفتم: «طوفان شروع شده.»

در همین حین اولین دانه‌های ضخیم و خیس برف روی زمین افتادند. هوای بدی در راه بود، هوایی بیش از حد گرم که اجازه نمی‌داد دانه‌های برف کاملاً منجمد شوند و بیش از حد سرد که اجازه نمی‌داد دانه‌ها کاملاً آب شوند. در روشنایی روز تمام سطح خیابان را لایه‌ای از یخ می‌پوشاند و برق می‌زد. برگشتم تا از آن‌جا بروم.

فروشنده از سر ناامیدی و درماندگی غرغری کرد و گفت: «خیلی خب، اون شش سکه‌ی لعنتی رو بده به من!»

با تردید سکه‌ها را از کیسه در آوردم و در حالی که فروشنده سکه‌ها را از

https://t.me/libraryVellichor

دستم می‌قاپید گفتم: «پس میشه اون رو با گاری به جایی که زندگی می‌کنم بیاری؟»

- خودت ببرش، پسر. تو ازم دزدی کردی، خودت این رو خوب می‌دونی.

فروشنده بعد از این حرف قفس کبوترها و قمری‌هایش را برداشت و کشان کشان داخل گاری گذاشت. بعد از آن به سراغ قفس خالی کلاغ‌ها رفت و بدون اعتنا به گله و شکایت من روی صندلی گاری نشست و افسار اسب کوچکش را تکان داد. اسب پیر به راه افتاد و گاری را به صدای غژغژی به جلو راند و در هوای گرگ و میش غروب میان دانه‌های برف محو شد. بازار اطراف ما خالی شده بود و تنها مردمی دیده می‌شدند که یقه‌هایشان را بالا کشیده و رداهایشان را دور خودشان محکم گرفته و با عجله در میان طوفان شدید و بارش برف به خانه می‌رفتند.

از گرگ پرسیدم: حالا باید باهات چه کار کنم؟

- بذار بیام بیرون. آزادم کن.

- نمی‌تونم. برات خطرناکه.

اگر آن‌جا، وسط شهر، گرگ را از قفس بیرون می‌آوردم به هیچ عنوان نمی‌توانست خودش را زنده به جنگل برساند. سگ‌های زیادی در شهر بودند که گروه گروه به او حمله کرده و او را از پا در می‌آوردند. آدم‌های زیادی بودند که برای به چنگ آوردن پوست او یا صرفاً به خاطر این‌که او یک گرگ بود، حاضر بودند او را هدف تیر و کمان قرار بدهند. به سمت قفس خم شدم و می‌خواستم آن را کمی بلند کنم تا ببینم چقدر سنگین بود. گرگ به سمت من هجوم آورد و دندان‌هایش را نشان داد.

ناگهان عصبی شدم، انگار خشم او احساسی مسری بود.

- برو عقب.

- می‌کشمت. تو هم مثل همون آدمی. می‌خوای من رو داخل همین قفس نگه داری، مگه نه؟ می‌کشمت. شکمت رو پاره می‌کنم و دل و رودەت رو بیرون می‌ریزم.

- باید برگردی عقب!

در ذهنم به شدت او را عقب راندم و او در حالی که گیج شده بود و نمی‌دانست با او چه کار کرده بودم زوزه‌ای کشید و غرغرکنان دوباره به انتهای قفس رفت در گوشه‌ای دور خودش جمع شد. قفس را گرفتم و بلند کردم. سنگین بود و حرکات عصبی گرگ هم مدام تعادل سنگینی قفس را به هم می‌زد و کار را دشوارتر می‌کرد. اما می‌توانستم آن را با خودم ببرم، هرچند نه برای مدت یا مسافتی طولانی. اما اگر در چند مرحله قفس را با خودم جلو می‌بردم می‌توانستم او را از شهر خارج کنم. احتمال داشت که وقتی کاملاً بالغ شود هم‌وزن خود من باشد. اما فعلاً لاغر و جوان بود، جوان‌تر از چیزی که در نگاه اول حدس می‌زدم.

به زحمت قفس را بالا بردم و آن را به قفسه‌ی سینه‌ام تکیه دادم. اگر در آن وضعیت به سویم حمله می‌کرد می‌توانست به من آسیب بزند. اما فقط ناله‌ای کرد و دور از من در گوشه‌ی انتهای قفس دور خودش جمع شد و این باعث می‌شد که در آن شرایط به سختی بتوانم او را حمل کنم.

- چطور تونست تو رو به دام بندازه؟

- ازت متنفرم.

- پرسیدم چطور تونست تو رو به دام بندازه؟

گرگ لانه و دو برادرش را به خاطر آورد. مادری که برایش ماهی آورده بود. بعد خون و دود و بردارها و مادری که تبدیل به پوست‌های بدبوی مرد پوتین به پا شده بودند. آخرین نفر او را از لانه بیرون کشیده و درون قفسی انداخته بودند که بوی موش‌خرما می‌داد و توانسته بود با گوشت مردار و نفرت خود را زنده نگه دارد. نفرت، احساسی بود که به او انرژی می‌داد تا زنده بماند و ادامه دهد.

- اگه مادرت داشته بهت ماهی می‌داده، این یعنی تو دیر به دنیا اومده بودی!

گرگ به من نگاهی انداخت و اخم کرد. تمام مسیر جاده سربالایی بود و برف داشت روی زمین می‌نشست. پوتین‌های کهنه‌ام روی سنگ‌فرش یخ‌زده‌ی خیابان لیز می‌خوردند و شانه‌ام زیر بار سنگین قفس درد گرفته بود. نگران بودم که لرزش‌های بدنم شروع شوند. مجبور بودم مدام برای استراحت توقف کنم. وقتی برای استراحت قفس را روی زمین گذاشتم سعی می‌کردم به کاری که داشتم انجام می‌دادم فکر نکنم. با خودم می‌گفتم که قرار نیست با این گرگ یا هیچ حیوان دیگری پیوند داشته باشم. به خودم قول داده بودم. فقط می‌خواستم به آن بچه گرگ غذا بدهم و بعد او را آزاد کنم. به هیچ عنوان نیازی نبود که بوریچ از این موضوع با خبر شود، چون نمی‌خواستم با انزجار او روبرو شوم. دوباره قفس را بلند کردم. فکر نمی‌کردم آن بچه‌گرگ گَر[1] و لاغر تا این حد سنگین باشد.

صدای خشمگینی در ذهنم گفت: گَر نیستم. حشره‌ست. این قفس پر از حشره‌ست.

خب، پس خارش روی قفسه‌ی سینه‌ام توهم نبود. چقدر عالی! شب دوباره باید حمام می‌کردم، وگرنه مجبور بودم در تمام طول فصل زمستان رختخوابم را با کک‌ها شریک شوم.

به انتهای شهر باک‌کیپ رسیده بودم. در آن‌جا تنها چند خانه به طور پراکنده دیده می‌شد و جاده شیب بیشتری داشت. شیبی بسیار بیشتر از قبل. دوباره قفس را روی زمین پوشیده از برف گذاشتم. بچه گرگ با درماندگی و خالی از هر گونه خشم یا نفرت گوشه‌ای از قفس نشسته و دور خودش جمع شده بود. گرسنه بود. با خودم تصمیمی گرفتم.

- می‌خوام بیارمت بیرون و با خودم ببرمت.

هیچ واکنشی نشان نداد. در حالی که گیره را می‌چرخواندم و در قفس را باز می‌کردم به من خیره شده بود. تصور می‌کردم به محض باز شدن در بیرون

۱- نوعی بیماری که با خارش پوست و ریزش مو همراه است.

می‌دود، از کنارم رد شده و در دل تاریکی شب و دانه‌های برف گم می‌شود. اما همچنان گوشه‌ی قفس کز کرده بود. دستم را داخل قفس بردم و پشت گردنش را گرفتم تا او را بیرون بکشم. در یک لحظه ناگهان به سویم حمله‌ور شد، روی قفسه‌ی سینه‌ام پرید و فکش را باز کرد تا گلویم را پاره کند. توانستم به موقع دستم را بالا بیاورم و مچ دستم را از پهنا بین فک‌هایش فرو ببرم. در حالی که هنوز پشت گردنش را گرفته بودم بیشتر از حدی که برایش قابل تحمل باشد دستم را محکم درون دهانش فشار دادم. پنجه‌ی پاهای عقبش را روی شکمم کشید، اما نیمتنه‌ی چرمی‌ام به اندازه‌ی کافی ضخیم بود و تا حد زیادی جلوی آسیب را گرفت. لحظه‌ای بعد هر دو داشتیم روی برف‌ها دور هم می‌چرخیدیم و مانند موجوداتی وحشی یکدیگر را گاز می‌گرفتیم و غرش می‌کردیم. اما وزن من بیشتر بود، می‌توانستم به ذهنش نفوذ کنم و در نزاع با سگ‌ها سال‌ها تجربه داشتم. او را به پشت روی زمین خواباندم و در حالتی بی‌دفاع همان‌جا نگه داشتم. در این حین او سرش را جلو و عقب می‌برد و دشنام‌هایی نثار من می‌کرد که در زبان انسان‌ها هیچ معادلی برای آن یافت نمی‌شود. وقتی به اندازه‌ی کافی خودش را خسته کرد روی او خم شدم. گلویش را گرفتم و پایین رفتم تا به چشم‌هایش خیره شوم. او معنای این پیام جسمی را به خوبی متوجه شدم و من در ادامه با ارتباط ذهنی به او گفتم: من گرگ هستم و تو یه توله. باید از من اطاعت کنی!

همان‌جا او را نگه داشته و به چشم‌هایش خیره شده بودم. سریع نگاهش را برگرداند، اما در همان حالت او را نگه داشتم تا این‌که بالاخره دوباره به من نگاه کرد و متوجه تغییر حالت چشم‌هایش شدم. او را رها کردم، از رویش بلند شدم و قدمی به عقب برداشتم. در همان حالت روی زمین دراز کشیده بود.

- بلند شو. بیا این‌جا.

چرخید و در حالی که شکمش را پایین و دمش را لای پاهایش نگه داشته بود به سمت من آمد. وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شد به پهلو چرخید و

شکمش را به من نشان داد و به آرامی ناله‌ای کرد.

بعد از لحظه‌ای دلم به رحم آمد و گفتم: طوری نیست. فقط لازم بود که همدیگه رو بهتر بفهمیم. نمی‌خوام بهت آسیبی بزنم. حالا همراهم بیا.

خم شدم تا پوست شکمش را نوازش کنم، اما به محض این که او را لمس کردم جیغی کشید و ناگهان درد سرخی را در وجودم احساس کردم.

- کجای بدنت آسیب دیده؟

رد چوب دستی پوشیده از نوارهای برنجی مرد فروشنده سرتاسر بدنش به چشم می‌خورد. سعی کردم به آرامی بدنش را بررسی کنم. زخم‌های کهنه و چند نقطه‌ی متورم بر روی دنده‌ها. از جایم بلند شدم و با خشم لگدی به قفس کوبیدم و آن را به کناری پرت کردم. بچه گرگ جلو آمد و به پایم تکیه داد.

- سردمه، گرسنه‌ام، خیلی خسته‌ام.

دوباره احساساتش تمام وجودم را فرا گرفت. وقتی او را لمس کردم به سختی می‌توانستم افکار خودم و او را از هم تفکیک کنم. آیا به خاطر تهاجم ذهن من بود که این‌گونه رفتار می‌کرد یا این رفتار در ذات خودش بود؟ به این نتیجه رسیدم که هیچ اهمیتی نداشت. او را در دست گرفتم و بلند شدم. بدون قفس او را بلند کرده و به سینه‌ام چسبانده بودم و در آن حالت بسیار سبک‌تر از قبل به نظر می‌رسید. بیشتر مو بود و استخوان‌هایی که حسابی رشد کرده بودند. از اعمال قدرتم بر روی او پشیمان بودم، اما می‌دانستم که این تنها زبان قابل فهم برای او بود. به زحمت با صدای بلند گفتم: «من ازت مراقبت می‌کنم.»

او با قدردانی در ذهنش گفت: گرما. و من لحظه‌ای ایستادم و شنلم را روی تنش انداختم. حواس او تک تک حس‌هایم را تقویت می‌کرد. بوی تن خودم را صد بار قوی‌تر از چیزی که می‌خواستم حس می‌کردم. بوی اسب و سگ و دود چوب و نوشیدنی و ردی از عطر پیشنس. تمام تلاشم را کردم تا توجهم را

فصل پنجم

گامبی[1]

قطعاً نوعی مرام‌نامه‌ی اخلاقی کهن وجود داشته که قوانین آن سفت و سخت‌تر از قوانین امروزی ما بوده است. اما به نظرم ما چندان از این قوانین منحرف نشده‌ایم و تنها جلوه و جلای تازه‌ای به آن‌ها داده‌ایم. سوگند یک جنگجو هنوز هم به معنای عهد و پیمانی الزام‌آور است و در میان عده‌ای که شانه به شانه‌ی هم خدمت می‌کنند هیچ خطایی بزرگ‌تر از دروغ گفتن به هم‌رده‌های خود یا هدایت آن‌ها در مسیر رسوایی و به خطر انداختن شرافت و افتخار آن‌ها نیست. رسم و رسوم مهمان‌نوازی هنوز هم نمک خوردن و نمک‌دان شکستن را منع می‌کند و اجازه نمی‌دهد در خانه‌ی کسی که نان و نمک او را خورده‌ایم خون جاری کنیم.

* * *

زمستان قلعه‌ی باک کیپ را فرا گرفته بود. طوفان‌ها از سوی دریا می‌آمدند، خشمی پوشیده از یخ را با خود به همراه می‌آوردند و بعد می‌رفتند. بعد از هر طوفان معمولاً برف می‌بارید و کپه‌های یخ‌زده‌ی برف مانند خامه‌ی روی کیک‌های گردویی بر روی برج و باروهای قلعه می‌نشستند. تاریکی عمیق شب‌ها طولانی و طولانی‌تر می‌شدند و شب‌هایی که هوا صاف بود ستاره‌ها به سردی بالای سرمان می‌درخشیدند. پس از سفر دور و درازی که به قلمروی پادشاهی کوهستان داشتم دیگر خشونت سرد زمستان مانند گذشته برایم تهدیدآمیز نبود. وقتی کارهای روزانه‌ام را انجام می‌دادم و از اصطبل به کلبه‌ی فرسوده‌ی پیرمرد خوک‌چران در رفت و آمد

۱- گامبی به ترفندی در بازی شطرنج گفته می‌شود که در آن بازیکن یکی از مهره‌های خود، معمولاً پیاده، را درخطر نابودی قرار می‌دهد تا در مقابل موقعیت بهتری به دست بیاورد.

بودم گاه سرما پوست صورتم را می‌سوزاند و مژه‌هایم یخ می‌زد و به هم می‌چسبید، اما همیشه می‌دانستم که تا خانه و گرمای شومینه راه زیادی در پیش نداشتم. طوفان و سرمای شدیدی که مانند گرگی بر پشت در خانه‌ی ما می‌غرید در عین حال نگهبان درنده‌ای بود که کشتی‌های سرخ را از سواحل ما دور نگه می‌داشت.

زمان به سرعت برایم می‌گذشت. همان‌طور که چید توصیه کرده بود هر روز به دیدن کتریکن می‌رفتم، اما در طول این دیدارها هر دوی ما ناآرام و آشفته بودیم. اطمینان دارم به همان اندازه که او مرا آشفته می‌کرد من هم باعث آشفتگی او می‌شدم. جرأت نمی‌کردم وقت زیادی را با بچه گرگ بگذرانم، چون می‌ترسیدم که پیوندی میان ما شکل بگیرد. کار مشخص دیگری در طول روز نداشتم. ساعت‌های بسیاری در روز بیکار بودم و ذهنم را با فکر کردن به مالی مشغول می‌کردم. شب‌ها وضعیت بدتر از همیشه بود، چون ذهنم در خواب از کنترلم خارج می‌شد و مدام خواب مالی را می‌دیدم، خواب دخترک شمع‌سازی که زمانی دامن سرخ به تن داشت و حالا لباس سنگین و کسل‌کننده‌ی دخترک‌های خدمتکار را به تن کرده بود. هرچند در طول روز نمی‌توانستم به او نزدیک شوم، اما در رویاهایم با چنان انرژی و حرارتی به او ابراز عشق می‌کردم که در بیداری هرگز شهامت آن را نداشتم. وقتی بعد از طوفان در ساحل قدم می‌زدیم دستش را در دست می‌گرفتم. با شور و حرارت و بدون هیچ شک و تردیدی او را می‌بوسیدم و بدون هیچ رازی برای پنهان کردن به چشم‌هایش نگاه می‌کردم. در رویاهایم هیچ کس نمی‌توانست او را از من دور نگه دارد.

ابتدا آموزش‌های چید مرا وسوسه می‌کرد که مخفیانه جاسوسی مالی را بکنم. می‌دانستم که در بخش خدمتکارها کدام اتاق متعلق به او و کدام پنجره متعلق به اتاق او بود. ناخواسته از ساعات رفت و آمد او با خبر شدم. وقتی می‌خواست برای خرید به بازار برود در گوشه‌ای می‌ایستادم تا صدای پایش را

روی راه‌پله‌ها بشنوم و برای یک نظر او را ببینم. از این کار خجالت می‌کشیدم اما هرچقدر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم خودم را از آن منع کنم. می‌دانستم که در میان زنان خدمتکار با کدام یک رابطه‌ی دوستانه‌ای داشت. هرچند نمی‌توانستم با خود مالی صحبت کنم، اما می‌توانستم با دوستان او سلام و احوال‌پرسی و صحبت کوتاهی داشته باشم و همیشه امیدوار بودم که در جایی از صحبت‌هایشان به مالی اشاره‌ای کنند. ناامید و درمانده آرزوی او را داشتم. بی‌خواب شده بودم و میلی به غذا نداشتم. دیگر هیچ چیز برایم هیچ جذابیتی نداشت.

یک روز عصر در اتاق غذاخوری نگهبان‌ها، نزدیک به آشپزخانه، نشسته بودم. یک گوشه جایی برای خودم پیدا کرده بودم، پشتم را به دیوار تکیه داده و پاهایم را روی نیمکت روبرویم گذاشته بودم تا کسی نزدیک من ننشیند. یک لیوان نوشیدنی، که از چند ساعت پیش گرم شده بود، روی میز جلوی رویم بود. حتی نوشیدن هم دیگر برایم لذتی نداشت. بی آنکه به چیزی نگاه کنم به روبرو خیره شده و سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم که ناگهان نیمکت زیر پاهایم کشیده شد. نزدیک بود زمین بخورم و بعد بوریچ را دیدم که روبرویم نشست. بدون هیچ تعارف و مقدمه‌ای پرسید: «چت شده؟»

به جلو خم شد و طوری که فقط من صدایش را بشنوم گفت: «دوباره تشنج داشتی؟»

نگاهم را به سوی میز برگرداندم و با صدای آرامی گفتم: «یکم بدنم لرزش داشته، اما تشنج نه. به نظر میاد فقط وقتی که حسابی خودم رو خسته کرده باشم تشنج به سراغم میاد.»

با حالتی جدی سر تکان داد و بعد منتظر ماند. سرم را بلند کردم و متوجه شدم که با چشم‌های سیاهش به من خیره شده بود. نگرانی نگاهش بر من تأثیر گذاشت. سرم را تکان دادم، انگار راه گلویم بسته شده بود. بعد از لحظه‌ای گفتم: «مربوط به مالی میشه.»

- نتونستی بفهمی کجا رفته؟

- نه. همین‌جاست، توی باک‌کیپ، به عنوان یه خدمتکار برای پِیشنس کار می‌کنه. اما پِیشنس اجازه نمیده به دیدنش برم. میگه...

چشم‌های بوریچ با شنیدن اولین جمله‌ی من از هم باز شده بودند. در آن لحظه نگاهی به اطرافمان انداخت و با سر اشاره‌ای به در کرد. بلند شدم و دنبالش به سوی اصطبل و بعد اتاق بالای اصطبل رفتم. در اتاق پشت میز جلوی شومینه نشستم و او یک بطری نوشیدنی و دو لیوان با خودش آورد. بعد وسایل و ابزارهای تعمیر چرم و مشتی افسار، که طبق معمول، نیاز به تعمیر داشتند را روی میز گذاشت. یکی از افسارها، که نیاز به تسمه چرمی جدید داشت، را به دست من داد و خودش مشغول تزئین حاشیه‌های یک زین اسب شد. چهارپایه‌اش را کمی نزدیک کرد و نگاهی به من انداخت.

- این مالی احتمالاً همون دختریه که توی بخش لباس‌شویی با لِیسی دیدمش. همون که سرش رو با افتخار بالا می‌گیره؟ همون که موهاش برق قرمز رنگی داره؟

با اکراه حرفش را تصحیح کردم و گفتم: «موهای قشنگی داره.»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره، زن خوبیه. راحت هم می‌تونه بچه به دنیا بیاره.»

به او خیره شدم و با لحن سردی گفتم: «ممنون.»

با پوزخندی مرا غافلگیر کرد و گفت: «اشکال نداره، عصبانی شو. ترجیح میدم عصبانی باشی تا این‌که یه گوشه کز کنی و به حال خودت تأسف بخوری. خیلی خب، برام تعریف کن.»

به این ترتیب شروع به تعریف کردم و چیزهایی را گفتم که احتمالاً اگر همان‌جا در اتاق غذاخوری نگهبان‌ها مانده بودیم هرگز در مورد آن‌ها صحبت نمی‌کردم. اما در اتاق بوریچ تنها بودیم و چشم‌انداز و بوهای آشنای آن اتاق مرا احاطه کرده بودند. در آن اتاق احساس امنیت داشتم، البته اگر

امنیت را در سراسر زندگی‌ام احساس کرده باشم. احساس می‌کردم می‌توانم با خیال راحت با او درد دل کنم. او هیچ حرفی نمی‌نزد و هیچ نظری نمی‌داد. حتی وقتی صحبتم تمام شد او باز هم ساکت مانده بود. مشغول کشیدن رنگ بر روی طرح گوزن حکاکی شده بر روی زین اسب بود و من در حالی که او را تماشا می‌کردم پرسیدم: «خب، باید چه کار کنم؟»

زین را کنار گذاشت. لیوان نوشیدنی‌اش را سر کشید و بعد دوباره لیوانش را پر کرد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: «چرا از من می‌پرسی؟ آها، فهمیدم، به خاطر اینه که من در رابطه با زن‌ها خیلی موفق بودم و تونستم یه زن خوب و چندتا بچه داشته باشم، درسته؟»

تلخی لحن صحبتش مرا غافلگیر کرد، اما قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم خنده‌ی خفه‌ای کرد و گفت: «چیزی که گفتم رو فراموش کن. در نهایت این تصمیم خودم بوده، تصمیمی که سال‌ها پیش گرفتم. فیتز شوالیه، به نظر خودت چه کار باید بکنی؟»

با کج‌خلقی به او خیره شدم.

- از اول ماجرا چی باعث شد که کار درست پیش نره؟

جوابی ندادم و او دوباره پرسید: «مگه خودت همین الان نگفتی که تو به عنوان یه پسربچه بهش ابراز علاقه می‌کردی، در حالی که او عشق و علاقه‌ی تو رو به عنوان یه درخواست مردونه در نظر گرفته بوده؟ او دنبال یه مرد می‌گشته. پس انقدر مثل بچه‌های لوس بداخمی نکن. مرد باش!»

نیمی از نوشیدنی‌اش را خورد و دوباره هر دو لیوان را پر کرد. از او پرسیدم: «چطور؟»

- همون‌طور که بقیه‌ی جاها نشون دادی که یه مرد هستی. نظم و قواعد زندگیت رو قبول کن و وظایفت رو تمام و کمال انجام بده. تو نمی‌تونی او رو ببینی، اما چیزی که من در مورد زن‌ها می‌دونم اینه که شاید تو نتونی او رو ببینی اما دلیل نمیشه که او هم تو رو نبینه. این رو به خاطر بسپار. یه نگاه به

خودت بنداز. موهات شده مثل پشم کره اسب وسط فصل زمستون. شرط می‌بندم یه هفته‌ست که این پیرهن رو یه سره تنت کردی. هیکلت هم مثل یه کره اسب وسط فصل زمستون لاغر و مردنی شده. شک دارم این‌طوری بتونی توجهش رو جلب کنی. درست و حسابی غذا بخور، هر روز به ظاهرت برس و به خاطر ایدا هم که شده به جای این‌که گوشه‌ی اتاق غذاخوری نگهبان‌ها کز کنی برو یکم ورزش و تمرین کن. برای خودت چندتا کار و سرگرمی پیدا کن و مشغول شو.

در برابر این نصیحت‌های بوریچ به آرامی سر تکان دادم. می‌دانستم که حق با او بود. اما نمی‌توانستم جلوی اعتراضم را بگیرم و گفتم: «اما اگه پیشنس باز هم اجازه نده به دیدن مالی برم این کارها هیچ فایده‌ای نداره.»

- پسرم، در دراز مدت این قضیه نه به تو و پیشنس، بلکه به تو و مالی بستگی داره.

با لحن کنایه‌آمیزی گفتم: «و شاه شرود!»

به تعجب نگاهی به من انداخت.

- پیشنس میگه مردی که با پادشاه عهد و پیمان بسته هیچ وقت نمی‌تونه قلبش رو تمام و کمال به یه زن ببخشه. بهم گفت: "نمیشه روی یه اسب دوتا زین گذاشت." این حرف رو زنی زد که با ولیعهد پادشاه ازدواج کرده بود و به هر مقدار فرصت و زمانی که شوهرش می‌تونست در اختیارش بذاره راضی بود.

خم شدم و افساری که تعمیر کرده بودم را به بوریچ دادم. اما او افسار را نگرفت، چون لیوانش را در دست گرفته و داشت آن را سر می‌کشید. بعد چنان محکم لیوان را روی میز کوبید که مقداری از نوشیدنی از لبه‌ی آن پرید و روی میز ریخت.

به چشم‌هایم خیره شد و با صدای گرفته‌ای گفت: «پیشنس این حرف رو بهت زد؟»

به آرامی سری تکان دادم و گفتم: «گفت شرافتمندانه نیست که توقع داشته باشم مالی به ته مونده‌ی وقتی که پادشاه برای من باقی میذاره راضی باشه.»

بوریچ به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و زنجیره‌ای از احساسات و عواطف متناقض بر چهره‌اش نقش بست. نگاهش را برگرداند و به آتش شومینه خیره شد و بعد دوباره به من نگاه کرد. برای لحظه‌ای به نظر رسید می‌خواست چیزی بگوید. اما بعد صاف نشست، لیوانش را سر کشید و سریع از جایش بلند شد و گفت: «این‌جا خیلی سوت و کوره. بیا یه سر به شهر باک‌کیپ بزنیم، موافقی؟»

* * *

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم سرگیجه‌ام را نادیده گرفتم تا وظیفه‌ای که بر عهده داشتم، یعنی رفتار نکردن مانند پسری دلباخته، را انجام دهم. بی‌پروایی و سبک‌سری من مانند پسری جوان باعث شده بود که مالی را از دست بدهم و حالا تصمیم داشتم خویشتن‌داری مردی بالغ را امتحان کنم. اگر تنها راه رسیدن به مالی صبر و انتظار بود، پس باید به نصیحت بوریچ گوش می‌کردم و به خوبی از مدت زمانی که قرار بود منتظر بمانم استفاده می‌کردم.

پس هر روز صبح زود، حتی قبل از آشپزهای نوبت صبح، از خواب بیدار می‌شدم. در خلوت اتاقم کمی نرمش می‌کردم و بعد با چوب‌دستی کهنه‌ای مشغول تمرین مبارزه می‌شدم. آنقدر تمرین می‌کردم که بدنم خیس عرق می‌شد و سرم گیج می‌رفت و بعد به حمام می‌رفتم تا کمی بخار به بدنم بخورد. استقامت و توان جسمی‌ام آرام، بسیار آرام، در حال بازگشت بود. وزنم کمی بیشتر شد و کم کم عضلات اطراف استخوان‌های بدنم بازسازی شدند. لباس‌های جدیدی که بانو لِیستی برایم تهیه کرده بود دیگر تقریباً اندازه‌ی

تنم بودند. هنوز هم گاهی بدنم به لرزش می‌افتاد. اما کمتر گرفتار تشنج می‌شدم و همیشه قبل از این که روی زمین بیافتم و خجالت‌زده شوم می‌توانستم خودم را به اتاقم برسانم. پیشنس می‌گفت که رنگ و رویم بهتر شده و لیسی با خوشحالی از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا به من غذا بدهد. رفته رفته داشتم دوباره خودم را پیدا می‌کردم.

هر روز صبح با نگهبان‌ها غذا می‌خوردم. در کنار آن‌ها همیشه مقدار غذایی که خورده می‌شد از اخلاق و رفتار اهمیت بیشتری داشت. بعد از صبحانه به اصطبل می‌رفتم و سوتی را برای قدم زدن به میان برف‌ها می‌بردم تا سرحال و قبراق بماند. وقتی او را به اصطبل بر می‌گرداندم خودم به او رسیدگی می‌کردم و کارهایش را انجام می‌دادم و این موضوع باعث می‌شد راحتی و آرامش فضای خانه را در اطرافم احساس کنم. قبل از اتفاقات ناگواری که در قلمروی پادشاهی کوهستان رخ داد من و بوریچ، به خاطر استفاده‌ی من از قدرت ویت، رابطه‌ی خوبی نداشتیم. ورود من به اصطبل تقریباً ممنوع بود. به همین خاطر، این که خودم بدن سوتی را برس می‌کشیدم و به او غذا می‌دادم برایم لذتی بیش از رضایت داشت. در آن‌جا دوباره با فضای شلوغ اصطبل، بوی گرم حیوانات و شایعات قلعه، که انگار فقط کارگران اصطبل از آن‌ها خبر داشتند، روبرو می‌شدم. در روزهایی که بخت و اقبال با من یار بود هَندز و بوریچ کمی وقت می‌گذاشتند و دست از کار می‌کشیدند و با من حرف می‌زدند. در سایر روزها، روزهای شلوغ و پرکار، با احساس رضایتی تلخ و شیرین آن‌ها را در حال گفتگو در مورد سرفه‌های یک اسبِ نر یا مداوای گراز وحشی که یکی از کشاورزان به قلعه آورده بود تماشا می‌کردم. در این روزها آن‌ها وقت زیادی برای شوخی و تعریف نداشتند و بدون هیچ قصد و نیتی مرا از دایره‌ی اطرافیانشان کنار می‌گذاشتند. به نظر می‌رسید همین اتفاق هم باید می‌افتاد. من زندگی دیگری را شروع کرده بودم. نمی‌توانستم انتظار داشته باشم که درِ ورود به زندگی قبل تا ابد برایم نیم‌باز بماند.

این فکر نمی‌توانست وقتی هر روز پنهانی به کلبه‌ی متروکه‌ی پشت انبار غله سر می‌زدم مانع احساس گناه و عذاب وجدان من شود. همیشه جوانب احتیاط را رعایت می‌کردم. صلح و آشتی جدید من با بوریچ آنقدر قدمت نداشت که خیالم از آن راحت باشد؛ هنوز خیلی خوب به خاطر داشتم که از دست دادن دوستی او چقدر برایم دردآور بود. اگر بوریچ بو می‌برد که من دوباره دست به استفاده از ویت زده‌ام به همان سرعت قبل و به طور کامل رابطه‌اش را با من قطع می‌کرد. هر روز از خودم می‌پرسیدم چرا به خاطر یک بچه‌گرگ دوستی و احترامی که بوریچ برایم قائل بود را به خطر می‌انداختم.

تنها جوابم این بود که چاره‌ی دیگری نداشتم. دیگر رو برگرداندن و بی‌تفاوتی نسبت به کاب[1]، بچه‌گرگم، برایم از رو برگرداندن از کودکان گرسنه و زندانی سخت‌تر بود. به عقیده‌ی بوریچ قدرت ویت، که گاه باعث می‌شد بتوانم به ذهن حیوانات دیگر نفوذ کنم، نوعی انحراف و ضعف منزجر کننده بود که هیچ انسان واقعی به آن تن نمی‌داد. تقریباً قبول کرده بود که خودش هم این توانایی را داشت، اما قاطعانه اصرار می‌کرد که هیچ وقت از آن استفاده نکرده بود. اگر هم استفاده کرده بود من هیچ‌وقت متوجه این کار نشده بودم. برعکس این حرف به هیچ عنوان درست نیست. هر گاه ذهن من به سوی حیوانی کشیده می‌شد بوریچ به نحوی غیر طبیعی متوجه موضوع می‌شد. وقتی کوچکتر بودم هربار برای ارتباط با حیوانات بیش از حد از ویت استفاده می‌کردم بوریچ با یک پس‌گردنی یا سیلی محکم مرا هشیار می‌کرد تا به سراغ بقیه‌ی کارهایم بروم. وقتی همراه با بوریچ در اصطبل زندگی می‌کردم، او هر کاری که از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد تا مانع پیوند من و هر حیوان دیگری شود و همیشه در این کار موفق بود، به جز دو بار. درد شدید از دست رفتن این پیوند و حیواناتی که با آن‌ها پیوند داشتم مرا متقاعد می‌کرد که حق با بوریچ بود. دست زدن به کاری که ناگزیر به درد و رنج فقدان ختم

---

1. Cub

می‌شد کار احمقانه‌ای بود. پس من یک احمق بودم، چون نمی‌توانستم نسبت به درخواست و تمنای بچه‌گرگی کتک‌خورده و گرسنه بی‌اعتنا باشم.

استخوان‌ها، تکه‌های گوشت و نان را می‌دزدیدم و تمام سعیم را می‌کردم که هیچ‌کس، حتی آشپز یا دلقک هم، متوجه این کارم نشوند. تمام سعیم را می‌کردم تا ساعات بازدیدم از کلبه متنوع باشد و هر روز به زحمت از مسیر متفاوتی به آن‌جا می‌رفتم تا رد مسیر مشخصی از خودم به جا نگذارم. دشوارترین کار قاچاق کاه تازه و یک پتوی کهنه‌ی اسب از اصطبل به کلبه بود، اما توانستم از عهده‌ی این کار هم بر بیایم.

مهم نبود چه ساعتی به کلبه سر می‌زدم، کاب همیشه منتظرم بود. البته نه مثل هر حیوان دیگری که منتظر رسیدن غذا باشد. هر روز وقتی پیاده به سوی کلبه‌ی پشت انبارهای غله می‌رفتم او متوجه می‌شد و منتظرم می‌ماند. می‌دانست که چه موقع در بقچه‌ام کیک زنجبیلی دارم و خیلی سریع به این کیک‌ها علاقمند شد. البته، نه این که بدگمانی او نسبت به من رفع شده باشد. نه. هنوز هم احساس می‌کردم در برابر من محتاط و هشیار بود و هر بار که بیش از حد به او نزدیک می‌شدم در خودش فرو می‌رفت. اما هر روزی که می‌گذشت و من به او آسیبی نمی‌رساندم و هر بار که برایش غذا می‌بردم مانند تخته‌ای بود که بر روی پل اعتماد میان ما گذاشته می‌شد. ارتباطی که با او برقرار کرده بودم خودخواسته نبود. سعی می‌کردم قاطعانه از او کناره‌گیری کنم و تا جای ممکن در ارتباط با او از ویت استفاده نکنم. نگران بودم خوی وحشی‌گری درونش، که برای بقا در طبیعت ضروری بود، را از دست بدهد. بارها و بارها به او هشدار دادم: باید خودت رو پنهان کنی. آدم‌ها و سگ‌ها برات خطرناکن. باید داخل همین ساختمون بمونی و اگه کسی این اطراف اومد هیچ سر و صدایی نکنی.

اوایل به راحتی حرفم را گوش می‌کرد. به طور ناراحت‌کننده‌ای لاغر و ضعیف بود و با ولع به سوی غذایی که برایش می‌بردم هجوم می‌آورد و آن را

می‌بلعید. معمولاً قبل از این که از کلبه خارج شوم روی بستر کاهش به خواب می‌رفت یا در حال گاز زدن یک تکه استخوان با حسادت به من نگاه می‌کرد. اما رفته رفته با وجود غذای کافی و آزادی عمل و برطرف شدن ترس و نگرانی‌اش نسبت به من بازیگوشی پنهان در وجودش دوباره شروع شد. به محض این‌که در را باز می‌کردم با تقلید حرکات حمله به سوی من می‌پرید و خوشحالی خودش را از دیدن تکه استخوان‌های لای گوشت گاو با غرغر کردن و گاز گرفتن آن‌ها نشان می‌داد. وقتی به خاطر سر و صداها یا رد پایی که نشان می‌داد شب گذشته در میان دشت پوشیده از برف پشت کلبه مشغول پرسه و بازیگوشی بوده او را سرزنش می‌کردم سرش را پایین می‌انداخت و دور خودش جمع می‌شد.

اما در آن دوران همچنین متوجه خوی وحشی پنهان در پشت چشم‌هایش هم شدم. او تسلط مرا به طور کامل نمی‌پذیرفت. برای او من مثل یکی از اعضای ارشد گله‌اش بودم و فقط منتظر زمانی بود تا بتواند خودش برای خودش تصمیم بگیرد. شاید این ارتباط گاهی دردآور بود، اما درست همان‌چیزی بود که به آن نیاز داشتیم. من او را نجات داده بودم و قاطعانه تصمیم گرفته بودم که آزادی‌اش را به او برگردانم. تا یک سال بعد او هم یکی دیگر از گرگ‌هایی بود که شب‌ها در دوردست زوزه می‌کشیدند. بارها این موضوع را به او گوشزد کردم. اوایل می‌خواست بداند که کی او را از آن قلعه‌ی بدبو و دیوارهای سنگی محصور کننده بیرون می‌برم و من به او قول می‌دادم که خیلی زود، به محض این که به اندازه‌ی کافی غذا بخورد و دوباره قوای جسمانی‌اش را به دست بیاورد، به محض این‌که از شدت برف‌های زمستانی کاسته شود و خودش بتواند از خودش دفاع کند. اما هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و طوفان‌های بیرون سرپناه گرم و نرم و غذای لذیذی که به استخوان‌هایش جان می‌دادند را به او یادآوری می‌کرد و به این ترتیب کمتر درباره‌ی خروج از قلعه چیزی می‌پرسید و گاه من هم فراموش می‌کردم که به او گوشزد کنم.

تنهایی از درون و بیرون مرا می‌خورد و آزار می‌داد. شب‌ها با خودم فکر می‌کردم چه می‌شود اگر بی سر و صدا به طبقه‌ی بالا بروم و در اتاق مالی را بزنم. روزها سعی می‌کردم جلوی خودم را بگیرم تا با بچه‌گرگ کوچکی که تمام و کمال به من وابسته شده بود پیوند نخورم. در تمام فضای قلعه فقط یک موجود زنده‌ی دیگر به اندازه‌ی من تنها بود.

* * *

کتریکن به رسم مردم کوهستان بی‌پرده و صریح از من پرسید: «مطمئنم کارها و وظایف دیگه‌ای هم داری، پس چرا هر روز به دیدن من میای؟»

اواسط صبح بود و شب قبل هوا طوفانی بود. دانه‌های درشت برف روی زمین می‌ریختند و کتریکن با وجود سرما دستور داده بود پنجره را باز کنند تا بتواند بارش برف را تماشا کند. اتاق خیاطی او به دریا دید داشت و احساس می‌کردم دریای عظیم و بی‌آرام او را شیفته‌ی خود کرده بود. چشم‌هایش تقریباً به رنگ آب دریای آن روز بود.

- ملکه‌ی آینده، با خودم فکر کردم شاید بتونم بهتون کمک کنم که وقتتون رو بهتر بگذرونین.

- وقت‌گذرونی!

آهی کشید، چانه‌اش را در دستش گذاشت و روی آرنجش خم شد تا با حالتی غرق در فکر به بارش برف خیره شود. نسیم دریا لای موهای روشنش می‌پیچید.

- زبان شما خیلی عجیبه. طوری که شما در مورد گذشتن وقت حرف می‌زنین ما، توی قلمروی کوهستان، در مورد گذر باد حرف می‌زنیم. طوری که انگار چیزیه که باید از شرش خلاص شد.

خدمتکار کوچکش، رزماری، درحالی که پایین پای او نشسته بود دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید. پشت سرمان هم دو زن خدمتکار او با

نگرانی خنده‌ای کردند و بعد سرشان را پایین انداختند و دوباره با سرسختی مشغول سوزن‌دوزی شدند. خود کتریکن چارچوب بزرگی برای سوزن‌دوزی تهیه کرده بود که طرح ورودی کوهستان و آبشاری بر روی آن دیده می‌شد. احساس می‌کردم زیاد در کار سوزن‌دوزی این مرحله پیش‌رفتی نداشت. بقیه‌ی زنان همراه کتریکن آن روز به اتاق نیامده بودند و خدمتکارهایشان را فرستاده بودند تا عذر و بهانه بیاورند. عذر و بهانه‌هایی که بیشتر آن‌ها به سردرد مربوط می‌شد. به نظر می‌رسید متوجه نشده بود که این بی‌اعتنایی باعث تحقیر او می‌شد. نمی‌دانستم چطور باید موضوع را برای او توضیح بدهم و بعضی روزها تردید می‌کردم که شاید بهتر باشد چیزی نگویم. آن روز هم یکی از همان روزها بود.

صندلی‌ام را جابجا کردم و پاهایم را در جهتی دیگر روی هم چرخاندم و گفتم: «فقط منظورم این بود که زمستون‌ها حال و هوای باک‌کیپ کمی کسل‌کننده میشه. به خاطر برف و بارون مجبوریم بیشتر وقتمون رو داخل ساختمون بمونیم؛ در این شرایط کار زیادی برای سرگرمی نداریم.»

- اما اون پایین داخل کارگاه‌های کشتی‌سازی وضعیت این‌طور نیست.

در نگاهش اشتیاق حریصانه‌ی عجیبی به چشم می‌خورد.

- اون‌جا همه در تلاش و تکاپو هستن و از هر ذره از نور روز برای بریدن و خم کردن تخته‌ها و الوارها استفاده می‌کنن. حتی وقتی هوا ابری یا طوفانی و نامساعده باز هم کشتی‌سازها داخل کارگاه‌ها به بریدن و تراشیدن و صیقل دادن چوب‌ها ادامه میدن. داخل کوره‌های آهنگری کارگرها زنجیر و لنگر می‌سازن. عده‌ای دارن پارچه‌های ضخیم می‌بافن تا باهاش بادبان درست کنن و عده‌ای مشغول بریدن و دوختن هستن. وِریتی بین اون‌ها قدم می‌زنه و روی کار همه‌شون نظارت داره. اما من این‌جا نشستم و خودم رو با گلدوزی و سوزن‌دوزی مشغول می‌کنم و نوک انگشت‌هام رو سوراخ و چشم‌هام رو کور می‌کنم تا طرح گل و چشم پرنده رو روی پارچه بدوزم. وقتی هم کارم تموم

شد میفته یه گوشه کنار ده - بیست تا پارچه‌ی سوزن‌دوزی شده‌ی دیگه.

یکی از زنان در واکنش به این حرف وسط حرف کتریکن پرید و گفت: «نه خانم، چرا بیفته یه گوشه؟ به هیچ وجه‌ا کار سوزن‌دوزی شما می‌تونه یه هدیه‌ی خیلی با ارزش باشه. در دوک‌نشین شوکز داخل اتاق خصوصی لرد شمشی[1] یه قطعه‌ی سوزن دوزی قاب گرفته شده و لرد کلوار، از دوک نشین ربپن هم...»

کتریکن با آهی تعریف و تمجیدهای زن را قطع کرد و گفت: «ترجیح می‌دادم با یه سوزن آهنی بزرگ یا یه میله‌ی چوبی روی بادبان یه کشتی کار می‌کردم تا یکی از کشتی‌های شوهرم رو تزئین کنم. این کار ارزش وقت من و احترام شوهرم رو داره. اما در عوض چندتا اسباب‌بازی جلوم گذاشتن تا سرگرم بشم، انگار من یه بچه‌ی لوسم که ارزش وقتم رو نمی‌فهمم.»

دوباره رویش را به پنجره برگرداند. در آن لحظه متوجه شدم دودی که از دودکش کارگاه‌های کشتی‌سازی بلند می‌شد هم به اندازه‌ی دریا مشخص و قابل دیدن بود. شاید به اشتباه تصور می‌کردم که او به دریا خیره شده بود.

یکی از زنان با حالتی سرزنده و امیدوارانه پرسید: «خانم، بفرستم چای و کیک بیارن؟»

هر دو زن نشسته و شال‌هایشان را روی شانه‌هایشان انداخته بودند. به نظر می‌رسید کتریکن اصلاً متوجه باد سردی نبود که از پنجره‌ی باز به داخل می‌زید، اما برای آن دو زن نشستن و قلاب بافی زیر آن باد به هیچ عنوان لذت‌بخش نبود. کتریکن با بی‌میلی جواب داد: «اگه خودتون میل دارین. من نه گرسنه‌ام نه تشنه. راستش می‌ترسم این‌طور که هر روز وقتم رو با سوزن دوزی و خوردن و خوابیدن می‌گذرونم آخرش مثل یه غاز خونگی چاق بشم. دلم می‌خواد یه کار مهم بکنم. راستش رو بگو، فیتز. اگه احساس نمی‌کردی که حتماً باید هر روز به دیدن من بیای، حاضر بودی داخل اتاقت بیکار

---

1. Shemshy

بشینی یا وقتت رو با سوزن‌دوزی بگذرونی؟»

- نه، اما من ملکه‌ی آینده نیستم، خانم.

- آینده! آه، خیلی خوب معنی این بخش از لقبم رو می‌دونم.

در لحن صحبتش تلخی خاصی بود که تا آن‌لحظه در صدای او نشنیده بودم.

- اما ملکه؟ همون‌طور که خودت می‌دونی، در سرزمین من واژه‌ی ملکه هیچ استفاده‌ای نداره. اگه من الان اون‌جا بودم و به جای پدرم حکومت می‌کردم بهم لقب "سَکریفایس[1]" داده می‌شد. حاضر بودم سَکریفایس باشم و خودم رو برای هر چیزی که به نفع سرزمین و مردمم باشه فدا کنم.

- اگه الان، وسط این سرمای زمستون، اون‌جا بودین، چه کار می‌کردین؟

این سؤال را با این قصد پرسیدم که شاید بتوانم بحث را به سمت و سوی موضوع راحت‌تری بکشانم. اما اشتباه می‌کردم. کتریکن در سکوت فرو رفت و از پنجره به بیرون خیره شد و بعد با صدای آرامی گفت: «در کوهستان هیچ وقت فرصتی برای بیکار موندن نبود. البته من از همه کوچیک‌تر بودم و بیشتر مسئولیت‌های سَکریفایس به روی دوش پدر و برادر بزرگ‌ترم بوم. اما به قول جانکی: همیشه به اندازه‌ی کافی کار هست تا همه مشغول بشن و پشت دستشون پر باشه. اینجا، توی باک‌کیپ، همه‌ی کارها رو خدمتکارها دور از چشم انجام میدن و ما فقط نتیجه‌ی کار رو می‌بینیم. اتاقِ تمیز و مرتب شده، غذایِ روی میز چیده شده. شاید به خاطر اینه که جمعیت اینجا خیلی زیاده.»

لحظه‌ای مکث کرد و به دوردست خیره شد.

- توی جامپی فصل زمستون سالن قصر و تمام شهر ساکت و آروم میشه. برف سنگین همه‌جا رو می‌پوشونه و سرمای شدید همه‌جا رو می‌گیره. توی فصل زمستون مسیرهایی که کمتر ازشون استفاده میشه زیر برف ناپدید

۱- Sacrifice به معنای قربانی و فدا کردن.

میشن. به جای چرخ زیر گاری‌ها تیغه‌ی سورتمه می‌گذارن. الان دیگه تمام بازدیدکننده‌های شهر به خونه‌هاشون برگشتن. داخل قصر جامپی فقط اعضای خانواده و عده‌ای باقی موندن که به انتخاب خودشون تصمیم گرفتن برای کمک همون‌جا بمونن. البته نه به عنوان خدمتکار، نه، کارشون دقیقاً این نیست. خودت جامپی بودی و می‌دونی که اون‌جا هیچ خدمتکاری به جز خانواده‌ی سلطنتی وجود نداره. وقتی جامپی بودم صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدم، می‌رفتم برای تهیه‌ی صبحونه‌ی اعضای خانواده آب می‌آوردم و حواسم به جوش اومدن آب داخل کتری بود. کیرا[1]، سنیک[2]، جفرون[3] و من فضای آشپزخونه رو با صحبت‌های خودمون شاد و سرزنده می‌کردیم. بقیه‌ی جوون‌ها می‌اومدن و می‌رفتن، هیزم می‌آوردن و میز صبحونه رو می‌چیدن و در مورد هزار موضوع مختلف حرف می‌زدن.

به لکنت افتاد و صدایش را قطع کرد و من به سکوت تنهایی او گوش می‌کردم. بعد از لحظه‌ای حرفش را ادامه داد و گفت: «اگه کاری، خواه آسون یا سخت، برای انجام دادن بود همه‌ی ما با هم همکاری می‌کردیم. کمک می‌کردم تا برای ساخت طویله شاخه‌ها و چوب‌ها رو ببرن و خم کنن و به هم وصل کنن. حتی وسط سرمای زمستون کمک می‌کردم تا برف‌ها رو پارو کنن و برای خانواده‌ای که خونه‌شون رو به خاطر آتش‌سوزی از دست داده بودن یه سرپناه جدید بسازن. فکر می‌کنی یه سَکریفایس نمی‌تونه یه خرس وحشی پیر که به بزهای مردم حمله کرده رو شکار کنه؟ یا طناب رو بکشه تا پلی که به خاطر سیل خراب شده رو دوباره ببنده و سرپا کنه؟»

با دردی آشکار در چشم‌هایش به من نگاه کرد. در جوابی ساده به او گفتم: «ما اینجا، توی باک‌کیپ، جون ملکه‌هامون رو به خطر نمیندازیم. شونه‌ی یه نفر دیگه می‌تونه کشش طناب رو تحمل کنه، ده‌ها شکارچی داریم که

---

1. Keera
2. Sennick
3. Jofron

حاضرن برای افتخار از میون برداشتن یه حیوون وحشی که به گله‌ها حمله کرده با هم رقابت کنن. اما ما فقط یه ملکه داریم. کارهایی از دست یه ملکه بر میاد که از دست هیچ کس دیگه‌ای بر نمیاد.»

پشت سر ما دو زن تقریباً حضور ما را فراموش کرده بودند. یکی از آن‌ها با دستش خدمتکاری را فراخواند و کمی بعد خدمتکار با کیک و یک قوری چای که بخار از آن بلند می‌شد برگشت. هر دو زن در حالی که دست‌هایشان را دور فنجان‌های چای خود گرم می‌کردند مشغول صحبت بودند. نگاه کوتاهی به آن‌ها انداختم تا به خاطر داشته باشم که چه نوع زن‌هایی را برای همراهی ملکه انتخاب می‌کردند. کم‌کم به این‌نتیجه رسیده بودم که همراهی کتریکن به عنوان یک ملکه چندان راحت نبود. رزماری، خدمتکار کوچک کتریکن، با چشمانی پر از خواب و رویا و کیکی در دستان کوچکش روی زمین کنار میز چای نشسته بود. ناگهان آرزو کردم که ای کاش باز هم هشت ساله می‌شدم و می‌توانستم به او بپیوندم.

کتریکن با صراحت گفت: «می‌دونم چی میگی. من به این‌جا اومدم تا یه وارث برای وِریتی به دنیا بیارم. من از این وظیفه ابایی ندارم، چون نه به چشم وظیفه، بلکه به عنوان یه لذت بهش نگاه می‌کنم. فقط آرزو می‌کنم که کاش می‌تونستم احساساتم رو با شوهرم هم در میون بگذارم. او همیشه داخل شهر مشغول کاره. می‌دونم امروز کجاست؛ اون پایین داره تماشا می‌کنه چطور از چند تکه چوب و الوار کشتی‌هاش ساخته میشن. یعنی نمیشه من هم، بدون این که خطری تهدیدم کنه، کنارش باشم؟ قطعاً اگه من فقط می‌تونم بچه‌ی وِریتی رو به دنیا بیارم، هیچ کس به جز وِریتی هم نمی‌تونه پدر اون بچه باشه. چرا وقتی او برای محافظت از مردممون خودش رو غرق در کار کرده من باید اینجا محدود بشم؟ این وظیفه‌ای هست که من، به عنوان سَکریفایس سرزمین شش دوک‌نشین، باید در اون سهیم باشم.»

هرچند در طول اقامتم در قلمروی کوهستان به بی‌پروایی مردم آن نواحی

عادت کرده بودم، اما هنوز صراحت صحبت‌های کتریکن برایم غافلگیرکننده بود. این لحن صحبت او باعث شد که در جواب گستاخانه‌تر رفتار کنم. از جایم بلند شدم و شانه به شانه‌ی او جلوی پنجره‌ی بادخیز ایستادم و در گوشش آرام گفتم: «اگه فکر می‌کنین این تنها وظیفه‌ی یه ملکه‌ست، باید بگم که در اشتباهید، خانم. اگه بخوام مثل خودتون صریح صحبت کنم باید بگم که شما وظایف خودتون در قبال این خانم‌ها، که برای همراهی و هم‌صحبتی شما به این‌جا اومدن، رو نادیده گرفتین. فکر می‌کنین اون‌ها نمی‌تونن داخل اتاق‌های گرم و راحت خودشون یا در کنار بانو هِیستی سوزن‌دوزی کنن؟ شما در حسرت کاری هستین که به نظرتون اهمیت بیشتری داره، اما الان کاری رو بر عهده دارین که حتی خود پادشاه هم از عهده‌ش بر نمیاد. شما برای انجام این کار این‌جا هستید. برای بازسازی فضای دربار باک‌کیپ. این‌جا هستید تا فضای قلعه رو مطلوب و دلپذیر کنید. این‌جا هستید تا تمام زن‌ها و مردهای درباری رو تشویق کنین که به دنبال جلب رضایت و توجه پادشاه باشن و اشتیاق داشته باشن که از تلاش‌های پادشاه حمایت کنن. مدت‌هاست که در این قلعه هیچ ملکه‌ی متناسب و قابل قبولی حضور نداشته. به جای توجه به اون کشتی‌هایی که دست‌های تواناتری برای ساختنشون وجود داره، بهتره به فکر وظیفه‌ای باشین که بر عهده‌ی شما گذاشته شده و متناسب با جایگاه شماست.»

بعد از این حرف‌ها پرده‌ی منقوشی که جلوی درپوش چوبی پنجره بود را کشیدم تا جلوی ورود باد سردی که از سوی دریا می‌وزید را بگیرم. بعد قدمی به عقب برداشتم و به چشم‌های ملکه نگاه کردم. با شرم و خجالت دیدم که او در برابر من مانند دخترک شیردوشی تنبیه و تزکیه شده بود. اشک در چشم‌هایش جمع شده و گونه‌هایش چنان سرخ شده بود که انگار سیلی بر آن‌ها نواخته بودم. به زن‌های داخل اتاق، که همچنان در حال خوردن چای و صحبت بودند، نگاهی انداختم. رزماری، که متوجه شده بود کسی او را نگاه

نمی‌کند، از فرصت استفاده کرده و در حال ناخنک زدن به کلوچه‌ها و کیک‌ها بود تا ببیند که داخل آن‌ها چیست. به نظر می‌رسید هیچ‌کس متوجه هیچ اتفاق نابجایی نشده بود. اما به سرعت فهمیده بودم که زنان درباری تا چه حد در تظاهر مهارت داشتند و نگران بودم که با خود بگویند این پسر نامشروع چه چیزی به ملکه‌ی آینده گفته که چشمان او را پر از اشک کرده است.

به بی‌ملاحظگی خودم لعنت فرستادم و به خودم یادآوری کردم که شاید کتریکن قد بلندی داشته باشد، اما سن و سال او چندان از من بیشتر نیست و درضمن، تنها در سرزمینی بیگانه گیر افتاده است. نباید به او چیزی می‌گفتم، درعوض باید موضوع را با چِید در میان می‌گذاشتم و اجازه می‌دادم که چِید کسی را مأمور کند تا شرایط را به کتریکن توضیح دهد. بعد متوجه شدم که چِید در واقع چنین کسی را برای توضیح مسائل به کتریکن انتخاب کرده بود. دوباره نگاهی به چشمان او انداختم و لبخندی مضطرب بر لبم نقش بست. او هم همراه با من نگاهی به زن‌های درون اتاق انداخت و به سرعت حالتی باوقار و مؤدب به خود گرفت. قلبم سرشار از افتخار به او شد. با صدای آرامی پرسید: «نظر خود تو چیه؟»

با فروتنی گفتم: «نظرم اینه که من از رفتار گستاخانه‌ی خودم با ملکه شرم کردم. از ایشون عذر می‌خوام. اما یه نظر دیگه هم دارم. پیشنهاد می‌کنم ایشون کمی به این دو خانم وفادار لطف سلطنتی نشون بدن و به خاطر این وفاداری بهشون پاداش بدن.»

با تکان دادن سرش نشان داد که منظور مرا متوجه شده و بعد به آرامی پرسید: «این لطف و پاداش چی می‌تونه باشه؟»

- یه جمع خصوصی داخل اتاق شخصی ملکه و شاید تماشای یه نمایش خیمه‌شب‌بازی یا گوش دادن به اجرای گروه موسیقی. مهم نیست چه سرگرمی براشون فراهم کنین، فقط کافیه عده‌ای که به شما وفادار نبودن و در

این جا حضور پیدا نکردن رو از جمعتون محروم کنین.

- این رفتار یه چیزی شبیه رفتار ریگاله.

- شاید. ریگال مهارت زیادی در جمع کردن آدم‌ها دور خودش داره. اما ریگال این کار رو از روی کینه انجام میده، تا عده‌ای که به سازش نرقصیدن رو تنبیه کنه.

- من چی؟

- ملکه‌ی آینده‌ی من، شما این کار رو می‌کنین تا به عده‌ای که با شما همراه شدن پاداش بدین. نه برای تنبیه عده‌ای که همراه نشدن، بلکه فقط برای لذت بردن از جمع عده‌ای که به شما وفادارن.

- متوجه شدم. به نظرت کدوم یک از نوازنده‌ها رو باید انتخاب کنم؟

- مِلو[1]، چون مهارت زیادی در ساز و آواز داره و می‌تونه دل تمام خانم‌های داخل اتاق رو به دست بیاره.

- میشه بپرسی ببینی امشب وقت داره یا نه؟

- خانم، شما ملکه‌ی آینده این سرزمین هستین. درخواست شما از مِلو باعث افتخارشه. او برای حضور در کنار شما هیچ وقت بهانه‌ای نمیاره.

کتریکن دوباره آهی کشید، اما این‌بار آهی کوتاه‌تر. با حرکت سر مرا مرخص کرد، از جایش بلند شد، با لبخندی به سوی زن‌های دیگر رفت و از آن‌ها عذر خواست که آن روز صبح غرق در افکارش بوده و بعد از آن‌ها دعوت کرد که شب را در اتاق او مهمان باشند. زن‌ها به هم نگاهی انداختند و لبخندی زدند و با دیدن این صحنه متوجه شدم که کارمان را با موفقیت انجام داده بودیم. نام آن دو زن را به خاطر سپردم: بانو هوپ‌فول[2] و بانو مادِستی[3]. تعظیمی کردم و از اتاق خارج شدم، هرچند کسی متوجه خروجم نشد.

۱- Mellow به معنای لطیف و دلپذیر.

۲- Hopeful به معنای امیدوار.

۳- Modesty به معنای متواضع و فروتن.

پس از قضا من مشاور کتریکن شده بودم. اینکه در گوش کتریکن زمزمه کنم که قدم بعدی او چه باید باشد و برای او نقش همراه و مشاور را ایفا کنم برایم لذت بخش نبود. در واقع، این وظیفه‌ای ناراحت‌کننده بود. احساس می‌کردم با سرزنش‌هایم او را تحقیر کرده و با آموزش راه و رسم شبکه‌ی قدرت دربار، که مانند تار عنکبوتی بود، ذهن او را فاسد کرده بودم. حق با او بود. رفتاری که به او پیشنهاد می‌کردم، بیشتر به ترفندهای ریگال شباهت داشت. حتی اگر کتریکن این ترفندها را با آرمان‌های برتر و روش‌هایی مهربانانه‌تر از ریگال به اجرا می‌گذاشت، باز هم مقاصد من برای هر دوی ما خودخواهانه بود. می‌خواستم که او قدرت را در دست بگیرد و با این کار در ذهن همه تاج و تخت را به وِریتی پیوند بزند.

اوایل هر روز عصر باید به بانو پِیشنس سر می‌زدم. او و لِیسی این بازدیدهای روزانه را بسیار جدی گرفته بودند. پِیشنس تصور می‌کرد که من باید تمام و کمال در اختیار او باشم، طوری که انگار من هنوز هم خدمتکار او بودم، و بی‌هیچ ملاحظه‌ای از من می‌خواست که مطالب بعضی از طومارهای باستانی را بر روی کاغذهای ساخته شده از الیاف نی، که بسیار برایش با ارزش بودند، کپی کنم یا از من می‌خواست که پیشرفت‌های خودم در نوازندگی پن‌فلوت را برای او به نمایش بگذارم. او همیشه مرا سرزنش می‌کرد که چرا در این زمینه به اندازه‌ی کافی تلاش نمی‌کنم و حدود یک ساعت مرا با آموزش‌ها و راهنمایی‌های خودش بدتر گیج می‌کرد. سعی می‌کردم سر به زیر و مؤدب باشم، اما احساس می‌کردم گرفتار توطئه‌ی آن‌ها برای دور ماندن از مالی شده بودم. می‌دانستم که این تلاش پِیشنس عاقلانه بود، اما عقل و خرد نمی‌تواند از شدت تنهایی بکاهد. با وجود تلاش آن‌ها برای دور ماندن من از مالی، هرجایی او را می‌دیدم. اوه، البته نه خود او، نه، بلکه رایحه‌ی شیرین شمع‌های آغشته به برگ بو که از ردای به جا گذاشته بر روی یک صندلی به مشامم می‌خورد یا حتی طعم عسل در کیک‌های عسلی مرا به یاد

مالی می‌اندخت.شاید اینکه کنار شمع‌ها می‌نشستم تا بوی آن‌ها را استشمام کنم یا روی صندلی به ردای او، که با بارش برف خیس شده بود، تکیه می‌دادم به نظر شما احمقانه باشد. گاه خودم هم مانند کتریکن احساس می‌کردم بیش از حد در انتظاراتی که از من می‌رفت غرق شده بودم و در زندگی‌ام دیگر هیچ چیزی باقی نمانده بود که خاص خودم باشد.

به صورت هفتگی پیشرفت کتریکن در سازگاری با راه و رسم دربار را به چید گزارش می‌دادم. چید به من هشدار داد زنانی که شیفته‌ی ریگال بودند رفته رفته داشتند لطف خود را متوجه کتریکن هم می‌کردند. من باید به کتریکن هشدار می‌دادم که در رابطه با برخی افراد صرفاً به رفتار مؤدبانه اکتفا کند و لبخندهای صمیمانه‌ی خود را برای برخی دیگر نگه دارد. گاه با خودم فکر می‌کردم که بهتر بود در سکوت برای پادشاه آدم بکشم تا اینکه خودم را در چنین دسیسه‌های مرموزی درگیر کنم. اما بعد، شاه شرود مرا فراخواند.

این پیام صبح زود به من رسید و با عجله لباس پوشیدم تا به حضور پادشاه بروم. از زمان بازگشتم به باک‌کیپ این اولین باری بود که او می‌خواست با من صحبت کند. این بی‌توجهی او مرا ناراحت و معذب کرده بود. آیا به خاطر اتفاقاتی که در جامپی رخ داد از من ناراحت بود؟ اگر چنین بود قطعاً با صراحت آن را با من در میان می‌گذاشت. با این حال، شک و تردید به جانم افتاده بود. سعی کردم به سریع‌ترین شکل ممکن آماده شوم و در عین حال به ظاهر خودم هم توجه خاصی داشتم. در نهایت در هیچ یک از این دو موفق نبودم. موهایم، که در قلموری کوهستان به خاطر تب و بیماری کوتاه شده بود، حالا درست مانند موهای وِریتی پرپشت و به هم ریخته بودند. بدتر این که موهای ریشم هم رفته رفته داشتند زخیم و زمخت می‌شدند. بوریچ دو بار به من گفته بود که بهتر است یا اجازه بدهم ریشم بلند شود و یا به اصلاح صورتم توجه بیشتری داشته باشم. از آن‌جا که موهای ریشم مثل موی تن اسبچه‌ها در فصل زمستان شده بود آن روز صبح با

پشتکار تمام چند بار صورتم را اصلاح کردم و بعد با خودم فکر کردم شاید ته ریشی که داشتم کمتر از آن همه جای زخم تیغ بر روی صورتم جلب توجه می‌کرد. موهایم را شانه کردم و از روی صورتم کنار زدم و آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم مانند سربازها آن موها را پشت سرم ببندم. سنجاقی که شرود مدت‌ها پیش به عنوان نشان به من بخشیده بود را به پیرهنم وصل کردم و بعد با عجله به دیدن پادشاه رفتم.

وقتی داشتم با عجله در راهرو به سمت اتاق پادشاه می‌رفتم ریگال ناگهان از در اتاق خودش بیرون آمد. توقف کردم تا با او برخورد نکنم و بعد چشم‌هایم به او افتاد و احساس کردم به دام افتاده‌ام. از زمان بازگشتم چندین بار او را دیده بودم. اما همیشه از فاصله‌ی دور در آن سوی سالن یا در حین انجام کاری در حد یک نظر چشمم به او افتاده بود. حالا هر دو با فاصله‌ای کمتر از یک قدم روبروی هم ایستاده و به یکدیگر خیره شده بودیم. با حیرت متوجه شدم اگر کسی ما را در آن حال می‌دید ممکن بود تصور کند که ما برادر بودیم. موهای او مجعدتر، چهره‌اش زیبا و ظریف‌تر و ظاهرش اشرافی‌تر بود. در مقابل لباس‌های من که همرهنگ چکاوک بود لباس‌های او مانند پر طاووس به نظر می‌رسید و من نه گردنبند نقره‌ای دور گردن و نه دستبندی دور دست داشتم. با این حال ریشه‌ی خاندان فارسیر به وضوح در هر دوی ما مشخص بود. فَک هر دوی ما مانند فک شرود بود و پلک‌های چشم و انحنای لب‌های پایینمان به او شباهت داشت. هیچ‌یک از ما مانند وِریتی اندامی عضلانی نداشتیم، اما در این مورد من شباهت بیشتری به او داشتم. اختلاف سنی ما کمتر از ده سال بود و تنها رنگ پوستم با او تمایز داشت. به چشم‌هایش نگاه کردم و آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم دل و روده‌اش را روی سنگفرش تمیز راهرو پخش کنم.

ریگال لبخند کوتاهی زد و دندان‌های سفیدش را نشان داد.

- اوه، همون بچه‌ی نامشروع!

به این ترتیب به گرمی از من استقبال کرد و در حالی که لبخندش پهن‌تر می‌شد گفت: «یا شاید باید جناب فیتس[1] خطابت کنم. چه اسم مناسبی برای خودت انتخاب کردی!»

تلفظ دقیق او برایم جای هیچ شک و تردیدی نسبت به این توهین و کنایه‌ی او باقی نمی‌گذاشت. در جوابش گفتم: «شاهزاده ریگال.» و با لحن صدایم سعی کردم تا جای ممکن طعنه و کنایه‌ی او را به خودش بازگردانم. با صبری خاموش پیش روی او منتظر مانده بودم، صبری که تصور نمی‌کردم در وجودم از آن خبری باشد. اول او باید به من حمله می‌کرد.

برای لحظه‌ای هر دو در همان شرایط ماندیم و به هم خیره شدیم. بعد او نگاهش را پایین انداخت و گرد و خاکی خیالی را از روی آستین لباسش پاک کرد. به راه افتاد و از کنارم گذشت، اما من از جلوی او تکان نخوردم و او هم مانند قبل دیگر هنگام رد شدن به من تنه نزد. بعد از رفتن ریگال نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

نگهبان جلوی در اتاق پادشاه را نمی‌شناختم، اما او با دست به من اشاره کرد که وارد اتاق شوم. آهی کشیدم، چون یک کار دیگر به کارهایم اضافه شده بود. باید نام و چهره‌ی افراد جدیدی را به خاطر می‌سپردم. در آن شرایط جمعیت زیادی برای دیدار با ملکه‌ی جدید به دربار آمده بود و عده‌ای که هیچ شناختی از آن‌ها نداشتم مرا می‌شناختند. چند روز قبل جلوی در آشپزخانه شنیدم که یک دلال گوشت به شاگردش می‌گفت: «این‌طور که از ظاهرش پیداست این همون بچه‌ی نامشروع سلطنتیه.»

این اتفاق باعث می‌شد که احساس کنم آسیب‌پذیر شده‌ام. برای من همه چیز خیلی سریع در حال تغییر بود.

۱- در اینجا ریگال با کلمات بازی می‌کند و به جای نام فیتز (به معنای پسر) کلمه‌ی فیتس را به کار می‌برد که Fits به معنای بیهوشی و غش کردن است و با این کار قصد دارد بیهوشی و تشنج‌های فیتز به خاطر زهری که به خوردش داده را به سُخره بگیرد.

فضای اتاق شاه شرود مرا غافلگیر کرد. انتظار داشتم که پنجره‌ها در مقابل باد تند زمستانی نیم‌باز باشند و شرود بیدار و هشیار با لباس مرتب پشت میز نشسته و درست مانند فرماندهی با اشتیاق منتظر شنیدن گزارش افسرانش باشد. او همیشه همین‌طور بود، پیرمردی تیز و هشیار که به خودش سخت می‌گرفت، صبح زود از خواب بیدار می‌شد، درست همان‌طور که از نامش انتظار می‌رفت. اما حالا او اصلاً در اتاق نشیمن حضور نداشت. به سمت اتاق خوابش رفتم و از لای در نگاهی به داخل انداختم.

فضای اتاق خواب او هنوز نیمه تاریک بود. خدمتکاری داشت چند فنجان و بشقاب را از روی میز کوچک کنار تخت پادشاه، که با پرده پوشیده شده بود، برمی‌داشت. نگاهی به من انداخت و بعد رویش را برگرداند. مشخص بود که تصور می‌کرد من هم یکی از پسربچه‌های پادو و خدمتکار بودم. هوا گرفته و خفه بود، طوری که انگار برای مدتی طولانی از آن اتاق استفاده نشده بود یا هوای آزاد در آن جریان نداشت. منتظرم ماندم تا خدمتکار ورود من را به شاه شرود اطلاع بدهد. وقتی دیدم خدمتکار همچنان مرا نادیده می‌گیرد با احتیاط کنار تخت رفتم و درحالی که پادشاه هنوز به من حرفی نزده بود با گستاخی گفتم: «جناب پادشاه؟ همون‌طور که خواسته بودین به دیدنتون اومدم.»

شرود زیر سایه‌ی پرده‌های تختش کنار چند کوسن و بالش نشسته بود. وقتی او را خطاب قرار دادم چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «کی؟... آها، فیتز. خیلی خب، بشین. والاس[1]، براش یه صندلی بیار. یه فنجون و بشقاب هم بیار.»

خدمتکار به راه افتاد تا دستور پادشاه را اجرا کند و او خطاب به من گفت: «دلم برای شفرز[2] تنگ شده. مدت خیلی زیادی با من بود و هیچ وقت لازم نبود چیزی که می‌خواستم رو بهش گوشزد کنم.»

1. Wallace

2. Cheffers

- اون رو یادمه، قربان. پس الان کجاست؟
- گرفتار سرفه شد. فصل پاییز مریض شد و دیگه هیچ وقت خوب نشد. مریضی کم‌کم ضعیفش کرد تا اینکه دیگه نفسش به خس‌خس افتاد.

آن خدمتکار را به خاطر داشتم. چندان جوان نبود، اما زیاد هم پیر نبود. خبر مرگ او مرا غافلگیر کرد. بدون اینکه چیزی بگویم ساکت ماندم و در همین حال والاس برایم صندلی و یک بشقاب و فنجان آورد. وقتی می‌خواستم روی صندلی بنشینم او با مخالفت اخمی کرد، اما این اخم او را نادیده گرفتم. به زودی متوجه می‌شد که شاه شرود تشریفات و آداب و رسوم خاص خودش را داشت.

- جناب پادشاه، خود شما چطور؟ حالتون خوبه؟ به خاطر ندارم هیچ صبحی شما رو داخل رختخواب دیده باشم.

صدایی از سر بی‌تابی از گلوی شاه شرود بیرون آمد و گفت: «این از همه‌چیز آزاردهنده‌تره. در واقع مریض نیستم. فقط سرگیجه دارم و اگه سریع حرکت کنم سرم به شدت گیج میره. هر روز صبح فکر می‌کنم دیگه خوب شدم، اما وقتی می‌خوام از رختخواب بیرون بیام تمام سنگ‌فرش‌های باکیپ زیر پام به لرزه در میاد. به خاطر همین داخل رختخواب می‌مونم، کمی غذا و نوشیدنی می‌خورم و بعد آروم از جام بلند میشم. به اواسط روز که می‌رسم دیگه حالم مثل قبل خوب شده. فکر کنم به خاطر سرمای زمستون باشه، هرچند پزشک میگه احتمال داره به خاطر زخم قدیمی شمشیری باشه که وقتی چندان از تو بزرگتر نبودم به تنم خورده. ببین، جای زخمش هنوز هست، هرچند فکر می‌کردم آسیبش خیلی وقت پیش از بین رفته.»

شاه شرود روی رختخوابی که با پرده پوشیده شده بود به جلو خم شد و با دستی لرزان موهای خاکستری رنگش را از روی شقیقه سمت چپش کنار زد. چین خوردگی جای زخمی قدیمی را دیدم و سری تکان دادم.

- خیلی خب، کافیه. بهت نگفتم بیای تا در مورد شرایط سلامتی خودم

باهات حرف بزنم. فکر کنم خودت هم می‌دونی که چرا اینجایی، درسته؟

- می‌خواین گزارش کامل اتفاقات جامپی رو بشنوین؟

در جستجوی خدمتکار نگاهی به اطراف انداختم و والاس را دیدم که در نزدیکی ما می‌چرخید. اگر شفرز به جای او بود از آن‌جا می‌رفت تا من و شرود بتوانیم راحت حرف بزنیم. در این فکر بودم که چطور جرأت کردم در مقابل این خدمتکار جدید رک و صریح صحبت کنم. اما شرود دستی تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت: «این ماجرا دیگه تموم شده، پسر. من و وِریتی با هم مشورت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که باید از این موضوع بگذریم. فکر نمی‌کنم چیزی برای گفتن داشته باشی که خودم ازش خبر نداشته باشم یا حدس نزده باشم. من و وِریتی به طور مفصل با هم صحبت کردیم. من... از بعضی چیزها... پشیمونم. اما، خب همه دوباره این‌جا هستیم و همیشه می‌تونیم از یه نقطه‌ی جدید شروع کنیم. درسته؟»

کلمات در گلویم گیر کرده بودند و داشتند مرا خفه می‌کردند. می‌خواستم به او بگویم با ریگال چطور؟ با پسرت که قصد داشت مرا بکشد، یا با نوه‌ی نامشروعت! آیا با او هم به طور مفصل صحبت کردی؟ چه موقع؟ قبل از این که مرا در چنگ قدرت او گرفتار کنی یا بعد از آن؟ اما همان طور که چِید و وِریتی قبلاً به طور صریح به من گفته بودند می‌دانستم که حق زیر سؤال بردن پادشاه را ندارم. حتی نمی‌توانستم از او بپرسم که آیا واقعاً او زندگی مرا به دست پسر کوچکترش سپرده بود یا نه. دندان‌هایم را به هم فشردم و حرف‌هایم را ناگفته باقی گذاشتم.

شرود به چشم‌های من نگاهی انداخت و چشم‌هایش به سوی والاس چرخید.

- والاس، برای یه مدت برو به آشپزخونه، یا هر جای دیگه‌ای که می‌خوای، به جز این‌جا.

به نظر می‌رسید والاس از این حرف ناراحت شد، اما بینی‌اش را بالا کشید

و برگشت و از اتاق رفت. او در را پشت سرش نیم‌باز گذاشت. با اشاره‌ی شرود از جا بلند شدم و در را بستم و برگشتم و روی صندلی‌ام نشستم.

شرود با لحنی جدی گفت: «فیتز شوالیه، این وضعیت درست نیست.»

- قربان.

برای لحظه‌ای به چشم‌هایش خیره شدم و بعد سرم را پایین انداختم. شرود با صدای گرفته و خشکی گفت: «گاهی جوون‌های بلندپرواز دست به کارهای احمقانه‌ای می‌زنن. اما وقتی بهشون نشون داده میشه که راه اشتباهی رفتن عذرخواهی می‌کنن.»

ناگهان سرم را بلند کردم. فکر کردم شاید انتظار دارد از او عذرخواهی کنم، اما حرفش را ادامه داد و گفت: «این عذرخواهی از من شد و من هم قبولش کردم. حالا دیگه باید بگذریم و ادامه بدیم. در این مورد به من اعتماد داشته باش.» بعد با لحنی آرام‌تر، اما نه در قالب یک درخواست، گفت: «هرچقدر کمتر در مورد این موضوع صحبت کنیم اوضاع سریع‌تر روبراه میشه.»

به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. نفس عمیقی کیشدم و به آرامی آن را با آهی بیرون دادم. لحظه‌ای بعد توانستم بر خودم مسلط شوم و با روی باز سرم را بلند کردم و به پادشاه نگاه کردم.

- می‌تونم بپرسم چرا خواستید من رو ببینید، جناب پادشاه؟

با آزردگی گفت: «یه مسئله‌ی ناخوشایند پیش اومده. دوک براندی[1]، از منطقه‌ی برنز[2]، فکر می‌کنه من شخصاً باید این مسئله رو حل کنم. نگرانه که اگه من پادرمیونی نکنم کار به جاهای باریک بکشه. به نظرش از نظر سیاسی درست نیست که خودش شخصاً وارد عمل بشه. پس من درخواستش رو پذیرفتم، البته با اکراه. همین که مهاجم‌ها تا پشت دروازه‌های ما جلو اومدن کافی نیست که بخوایم به جنگ و جدال‌های داخلی هم دامن بزنیم؟ به هر صورت، اون‌ها حق دارن که از من چنین درخواستی داشته باشن و من هم

1. Brawndy
2. Bearns

وظیفه دارم که بهشون جواب بدم. فیتز، یه بار دیگه باید عدالت پادشاه رو برقرار کنی.»

بعد از این حرف او به طور خلاصه شرایط دوک‌نشین برنز را برایم توضیح داد. زن جوانی اهل سیلت‌بی به ریپل‌کیپ[1] آمده و خودش را به عنوان یک جنگجو به براندی معرفی کرده بود. براندی با روی باز او را پذیرفته بود، چون او هم عضلاتی قوی داشت و هم در زمینه‌ی کار با چوب‌دستی، تیر و کمان و شمشیر مهارت داشت. هم زیبا بود و هم قوی، کوچک‌اندام و سیه چرده با موهایی صاف و صیقلی مانند سمور دریایی. دسته‌ی سربازها به گرمی از او استقبال کرده و به زودی در دربار آن منطقه تبدیل به چهره‌ای محبوب و سرشانس شده بود. هرچند چندان جذابیتی نداشت، اما شجاعت و قدرت اراده‌ی او دیگران را دنباله‌روی خود می‌کرد. حتی خود براندی هم به او علاقمند شده بود. او به دربار جانی دوباره بخشیده و روحیه‌ی جدیدی به دسته‌ی سربازها تزریق کرده بود.

اما این اواخر ادعای پیامبری و پیش‌گویی کرده و می‌گفت توسط اِل، خدای دریا، برای سرنوشتی برتر انتخاب شده بود. نام او ماجا[2] و از نسل و تباری معمولی بود، اما حالا او با اجرای مراسم آتش و باد و آب خودش را ویراگو[3] نام‌گذاری کرده بود.او تنها گوشت حیوانی را می‌خورد که خودش شکار کرده بود و در اتاقش به جز چیزهایی که خودش ساخته یا با نشان دادن زور بازوهایش به دست آورده بود چیز دیگری نگه نمی‌داشت. پیروان او هر لحظه بیشتر می‌شد و به جز سربازهایی که تحت فرمان او بودند حتی عده‌ای از جوانان اشراف‌زاده را هم در بر می‌گرفت. ویراگو همه را موعظه می‌کرد که باید دوران احترام و پرستش اِل را احیا کنیم. او حامی راه و رسم‌های پیشین بود و از نوعی زندگی سخت‌گیرانه و ساده دفاع می‌کرد که در آن هرکس تشویق

1. Ripplekeep

2. Madja

۳- Virago: به معنای شیرزن.

می‌شد که آن‌چه می‌خواهد را با قدرت و زور بازوی خود به دست بیاورد.

به عقیده‌ی او حمله‌های فورجی مهاجم‌های کشتی سرخ در واقع مجازاتی بود که اِل به خاطر راه و رسم راحت‌طلبانه‌ی زندگی ما برایمان تعیین کرده بود و او خاندان فارسیر را به خاطر ترویج این راحت‌طلبی مقصر می‌دانست. اوایل او با احتیاط و به طور غیرمستقیم در مورد این مسائل صحبت می‌کرد. بعدها صحبت‌هایش صریح‌تر شدند، اما نه آنقدر گستاخانه که به خیانت متهم شود. با این حال، او با قربانی کردن چند گاو نر بر صخره‌های مشرف به دریا تعدادی از جوان‌های آن منطقه را به خون گاو قربانی آغشته کرده و آن‌ها را به راه و رسم باستان به جستجوی شهامت و شجاعت فرستاده بود. شایعاتی به گوش براندی خورده بود که ویراگو به دنبال مردی شایسته‌ی خودش بود، مردی که در راه سرنگونی تاج و تخت خاندان فارسیر با او همراه شود. قرار بود آن‌ها با هم حکومت کنند و به این ترتیب دوران کشاورزی به پایان برسد و بار دیگر دوران مبارزه آغاز شود. به گفته‌ی مردم بِرنز، مردان جوان زیادی آماده‌ی رقابت برای کسب این افتخار بودند. براندی امیدوار بود قبل از این که مجبور شود ویراگو را به خیانت متهم کرده و افرادش را مجبور کند تا میان او و خودش یکی را انتخاب کنند، او از این کار دست بردارد. شرود بر این عقیده بود که اگر ویراگو در مبارزه‌ای شکست بخورد یا دچار سانحه‌ی شدیدی شده یا گرفتار نوعی بیماری شود که زیبایی و قدرت او را از بین ببرد پیروان او به طور چشم‌گیری کاهش خواهد یافت. من هم به اجبار با این نظر موافقت کردم، اما به این موضوع هم اشاره کردم که در بسیاری موارد چنین افرادی بعد از مرگ در نگاه پیروان خود تبدیل به بت می‌شوند. شرود در جواب این حرف گفت که قطعاً همین‌طور است، البته اگر آن فرد مرگ شرافتمندانه‌ای داشته باشد.

بعد او ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد. در ریپل‌کیپ، در شهر سیلت‌بِی، طوماری قدیمی وجود داشت که وِریتی یک کپی از آن می‌خواست.

این طومار حاوی فهرست نام چند تن از اهالی برنز بود که در زمینه‌ی اسکیل، به عنوان اعضای یک محفل، به پادشاه خدمت کرده بودند. همچنین گفته می‌شد که در ریپل‌کیپ یادگاری مربوط به دوران دفاع الدرلینگ‌ها از شهر نگهداری می‌شد. شرود از من خواست که فردای همان روز حرکت کنم و به سیلت‌بی بروم، یک نسخه از طومار کپی کنم و بعد از بازدید از آن یادگار، خصوصیات کامل آن را به او گزارش دهم. همچنین باید این پیام را به براندی منتقل می‌کردم که پادشاه برای او آرزوی موفقیت دارد و مطمئن است که دوران ناراحتی و رنجش دوک به زودی به پایان خواهد رسید.

متوجه مأموریت خود شده بودم. وقتی از جایم بلند شدم تا از اتاق خارج شوم شرود انگشتش را بلند کرد و به من اشاره کرد که صبر کنم. سرجایم منتظر ایستادم.

- فکر می‌کنی من هنوز به عهد و پیمانی که باهات بستم پایبندم؟

این سؤالی قدیمی بود، سؤالی که وقتی هنوز یک پسربچه بودم او همیشه بعد از اتمام گفتگو از من می‌پرسید. با شنیدن این سؤال لبخندی روی لبم نشست و مانند همیشه گفتم: «بله، قربان.»

- پس مراقب باش که تو هم به این عهد و پیمان پایبند بمونی.

کمی مکث کرد و بر خلاف همیشه حرفش را ادامه داد و گفت: «فیتز شوالیه، یادت باشه که هر نوع آسیبی به خانواده‌ی من مثل آسیب زدن به خود منه.»

- قربان؟

- تو که قرار نیست به اعضای خانواده‌ی من آسیبی بزنی، درسته؟

صاف ایستادم. می‌دانستم که از من چه می‌خواست و این خواسته‌ی او را پذیرفتم.

- قربان، من هیچ وقت به خانواده‌ی شما آسیبی نمی‌زنم. من با خاندان فارسیر عهد و پیمان بستم.

به آرامی سری تکان داد. او ریگال را مجبور به عذرخواهی کرده و مرا مجبور کرده بود که سوگند بخورم پسر او را نخواهم کشت. احتمالاً باور داشت که میان ما صلح و آشتی برقرار کرده است. وقتی از اتاق خارج شدم لحظه‌ای مکث کردم و موهایم را از روی چشم‌هایم کنار زدم. به خودم یادآوری کردم که همین حالا قولی به پادشاه داده‌ام. این قول و قرار را با دقت بررسی کردم و سعی کردم هزینه‌ای که می‌توانست برای من داشته باشد را در نظر بگیرم. وقاتم حسابی تلخ شد، اما بعد به این فکر افتادم که عمل نکردن به این قول چه هزینه‌ای برای من خواهد داشت. به این ترتیب احتیاط و ملاحظه‌کاری بر اوقات تلخی چیره شد. تصمیم گرفتم به طور کامل بر سر قولی که به پادشاه داده بودم بمانم. با ریگال چندان در صلح و آشتی نبودم، اما دست‌کم می‌توانستم صلح و آرامش درونم را حفظ کنم. این تصمیم باعث شد احساس بهتری داشته باشم و با گام‌هایی قاطع در راهرو به راه افتادم.

از زمان بازگشت به باک‌کیپ هنوز شیشه‌های حاوی زهر را دوباره پر نکرده بودم. دیگر هیچ گل و گیاه تازه‌ای پیدا نمی‌شد. پس مجبور بودم مواد مورد نیازم را بدزدم. بعضی از این مواد را می‌توانستم در کارگاه‌های رنگرزی پشم پیدا کنم و بعضی دیگر را در میان وسایل پزشک قلعه. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم سرگرم طراحی نقشه‌ای برای این کار بودم.

سرین[1] داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. به محض دیدن او همان‌جایی که بودم توقف کردم. دیدن او بیش از دیدن ریگال اندامم را به لرزه درآورد. این یک واکنش قدیمی بود. از بین تمام اعضای محفل گالن حالا او از همه قوی‌تر بود. اگوست بازنشسته شده و به مناطق مرکزی رفته بود تا به عنوان یک نجیب‌زاده در باغستان‌های آن‌جا به زندگی خود ادامه بدهد. در طول آخرین ارتباطی که منجر به مرگ گالن شد او تمام قدرت اسکیل خود را از دست داد. حالا سرین اصلی‌ترین عضو محفل اسکیل بود. او و بقیه‌ی اعضای محفل در

1. Serene

طول فصل تابستان در باک‌کیپ می‌ماندند و میان تمام برج و باروهایی ساحلی پخش می‌شدند و همه از طریق او گزارش‌هایشان را به پادشاه منتقل می‌کردند. در طول فصل زمستان تمام اعضای محفل به باک‌کیپ آمده بودند تا پیوند و دوستی میان خود را بازسازی کنند. در غیاب استاد اسکیل او تا حد زیادی جای گالن را در باک‌کیپ گرفته بود. او همچنین، با شور و اشتیاق زیادی، نفرت شدید گالن نسبت به من را در وجود خود پذیرفته بود. او به طور آشکاری مرا به یاد سوءاستفاده‌های گذشته می‌انداخت و به طور بی‌منطقی موجب وحشت من می‌شد. بعد از بازگشت از قلمروی کوهستان سعی می‌کردم از او دوری کنم، اما حالا نگاه خیره‌ی او به من دوخته شده بود.

راه‌پله به اندازه‌ی کافی جا داشت تا دو نفر بتوانند به راحتی از کنار هم رد شوند، مگر این‌که یکی از آن‌ها عمداً میان پله‌ها بایستد. هرچند سرین پایین‌تر از من ایستاده و سرش را بلند کرده و به من خیره شده بود، با این حال احساس می‌کردم در موضع قدرت قرار دارد. ظاهر او نسبت به زمانی که هر دو از شاگردان گالن بودیم تغییر کرده بود. تأثیر جایگاه و سمت جدید او را می‌شد در ظاهرش دید. ردای آبی تیره‌اش تزئینات زیادی داشت. موهای سیاه بلندش را با رشته سیم براقی با تزئیناتی از جنس عاج پشت سرش بسته بود. گردنبندی از جنس نقره دور گردن و حلقه‌ای دور انگشتش بود. اما دیگر ظاهر زنانه‌ای نداشت. سرین خودش را با ارزش‌های زاهدانه‌ی گالن وفق داده بود و حالا چهره‌اش لاغر و استخوانی و دست‌هایش مانند پنجه‌هایی خشک و تکیده بودند. او هم مانند گالن ظاهری کاملاً حق به جانب داشت. بعد از مرگ گالن این اولین باری بود که او با من روبرو می‌شد. چند پله بالاتر از او توقف کردم و نمی‌دانستم از من چه می‌خواهد. با لحن بی‌روحی گفت: «پسربچه‌ی نامشروع!»

با این حرف بیشتر از آنکه بخواهد با من سلام و احوال‌پرسی کند قصد داشت مرا مورد خطاب قرار دهد. در این فکر بودم که شاید این اصطلاح هیچ

وقت تندی و گزندگی‌اش را در ذهن من از دست ندهد. تا جایی که می‌توانستم با لحنی بی‌تفاوت گفتم: «سرین.»

- مثل اینکه در قلمروی کوهستان جون خودت رو از دست ندادی.

- نه، هنوز زنده‌ام.

هنوز هم وسط راه‌پله ایستاده و راه من را بسته بود. با صدای بسیار آرامی گفت: «من می‌دونم چه کار کردی. می‌دونم چی هستی.»

از درون مانند خرگوشی به خود می‌لرزیدم. با خودم گفتم احتمالاً از تمام قدرت اسکیل خودش برای القای این ترس به من استفاده کرده است. با خودم گفتم این ترس احساس واقعی من نیست، بلکه احساسی است که او به کمک اسکیل به من منتقل می‌کند. دهانم را باز کردم و به زحمت گفتم: «من هم می‌دونم چی هستم. من یکی از مردهای پادشاهم.»

با خونسردی گفت: «تو اصلاً مرد نیستی!» و بعد لبخندی زد و حرفش را ادامه داد: «یه روزی همه این رو می‌فهمن.»

ترسم، با وجود منبع غیر واقعی، بیش از حد واقعی به نظر می‌رسید. بدون هیچ واکنشی همان‌جا ایستادم. در نهایت او کنار رفت و به من اجازه داد که رد شوم. از این اتفاق کمی احساس پیروزی می‌کردم، هرچند وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم راهی به جز این نداشت. رفتم تا وسایل مورد نیازم برای سفر به برنز را آماده کنم و ناگهان از این که قرار بود چند روزی از قلعه دور باشم احساس خوشحالی می‌کردم.

هیچ خاطره‌ی خوشی از آن سفر ندارم. با ویراگو دیدار کردم، چون وقتی در ریپل‌کیپ مشغول کپی‌برداری از طومار بودم او هم همان‌جا مهمان بود. ویراگو درست همان‌طور بود که شرود می‌گفت، زنی با ظاهری زیبا و عضلانی که مانند گربه‌ای شکاری چابک و انعطاف‌پذیر بود. کسی که سلامت و سرزندگی او مانند لباسی پر زرق‌وبرق و فریبنده دیگران را به خود جلب می‌کرد. وقتی داخل یک اتاق بود چشم همه به دنبال او بود. نجابت و عفت او

هر مردی که به دنبالش بود را به چالش می‌کشید. حتی خود من هم مجذوب او شده و تمرکزم از روی کارم منحرف شده بود.

اولین شب وقتی پشت میز نشستیم او درست روبروی من بود. دوک براندی به گرمی از من استقبال کرد و حتی به آشپز دستور داد گوشت معطری مطابق با سلیقه‌ی من فراهم کند. کتابخانه‌های او در اختیار من و کاتب مخصوص او در خدمت من بود. حتی کوچکترین دختر او با شرم و خجالت هم‌صحبت و همراه من شده بود. پشت میز داشتم با سِلِریتی[1] در مورد مأموریت کپی‌برداری خودم از طومار صحبت می‌کردم و او با هوش و ذکاوت و صحبت‌های متین خودش مرا غافلگیر کرده بود. اواسط مراسم شام ویراگو رو به همراهان خودش کرد و با لحنی صریح گفت که زمانی فرزندان نامشروع را بلافاصله بعد از تولد در آب غرق می‌کرده‌اند. می‌گفت این کار مطابق با راه و رسم قدیمی اِل بود. می‌توانستم اشاره به این موضوع را نادیده بگیرم، اما او روی میز خم شد و با لبخندی از من پرسید: «تو یه فرزند نامشروعی درسته؟ تا حالا چیزی در مورد این سنت شنیدی؟»

نگاهی به دوک براندی انداختم. او سر میز نشسته و گرم صحبت با دختر بزرگ‌ترش بود و حتی به من نگاه هم نکرد.

- فکر کنم سنتی که بهش اشاره کردین به قدمت این سنت باشه که یه مهمون باید سر میز میزبانش با بقیه‌ی مهمون‌ها رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشه.

سعی کردم نگاه و صدایم را محکم و یکنواخت نگه دارم. طعمه! براندی مرا به عنوان یک طعمه پشت میز روبروی او نشانده بود. تا آن لحظه کسی چنین گستاخانه و آشکار از من استفاده نکرده بود. در مقابل این فکر مقاومت کرده و سعی کردم احساسات شخصی را کنار بگذارم. دست کم در آن لحظه آماده بودم.

---

1. Celerity

- عده‌ای میگن این نشونه‌ی انحراف و فساد خاندان فارسیره که پدر تو قبل از ازدواج نجابت و عفت خودش رو زیر پا گذاشته. البته من حاضر نیستم علیه خاندان پادشاهی حرفی بزنم. اما بگو ببینم، خانواده‌ی مادرت چطور با این بی‌آبرویی برخورد کردن؟

لبخند ملایمی زدم و ناگهان نسبت به مأموریتی که بر عهده‌ام گذاشته شده بود اطمینان بیشتری پیدا کردم و با بی‌تفاوتی گفتم: «من چیز زیادی از مادرم و خانواده‌ش به یاد ندارم. اما فکر کنم اون‌ها هم با من هم‌عقیده باشن که فساد اخلاقی یا فرزند یه زن فاسد بودن بهتر از خیانت به پادشاهه!»

لیوان نوشیدنی‌ام را برداشتم و رویم را به سمت سِلِریتی برگرداندم. چشم‌های سِلِریتی از هم باز شد و وقتی که ویراگو چاقویش را از کمر بیرون کشید و با فاصله‌ی چند سانتی‌متر از آرنج من روی میز کوبید نفس تندی کشید. انتظار این حرکت را داشتم و از جایم تکان نخوردم. درعوض، رویم را برگرداندم و به چشم‌های او خیره شدم. ویراگو پشت میز سرجایش ایستاده بود، چشم‌هایش شعله‌ور شده و سوراخ‌های بینی‌اش از هم باز شده بود. از شدت خشم صورت زیبایش سرخ و برافروخته شده بود.

با لحن ملایمی گفتم: «تو که از سنت‌های قدیمی حرف می‌زنی، بگو ببینم، به این سنت هم پایبندی که ریختن خون در خونه‌ی کسی که مهمونش هستی ممنوعه؟»

- مگه الان خونی از بدن تو ریخته؟

- از بدن تو هم نریخته! من حاضر نیستم کاری کنم که مردم بگن جناب دوک اجازه داده مهمون‌هاش سر میزش همدیگه رو بکشن و این‌طوری باعث خجالت ایشون بشم. نکنه به همون اندازه که وفاداری به پادشاه برات بی‌ارزشه به احترام و ادب در مقابل دوک هم اهمیتی نمیدی؟

- من هیچ عهد و پیمانی برای وفاداری به اون خاندان فارسیر بی‌بنیه‌ی تو نبستم.

همه پشت میز به جنب و جوش افتادند، عده‌ای معذب شدند و عده‌ای می‌خواستند موقعیت بهتری در این نزاع داشته باشند. پس عده‌ای آماده بودند تا به چالش کشیده شدن من توسط او پشت میز مهمانی براندی را تماشا کنند. درست مثل هر میدان مبارزه‌ی دیگری همه چیز به خوبی برنامه‌ریزی شده بود. آیا خبر داشت که من هم به خوبی همه‌چیز را برنامه‌ریزی کرده بودم؟ آیا از بسته‌ی کوچکی که در آستینم پنهان کرده بودم خبر داشت؟ صدایم را در گلویم انداختم تا همه آن را بشنوند و با جرأت و جسارت گفتم: «در موردت شنیده بودم. به نظرم عده‌ای که اون‌ها رو وسوسه کردی تا در این خیانت ازت پیروی کنن بهتره که به باک‌کیپ برن. ولیعهد وِریتی از افرادی که مهارت نظامی دارن دعوت کرده تا برای مبارزه روی کشتی‌های جدیدش به او بپیوندن و به جنگ با جزیره‌نشین‌ها، که دشمن همه‌ی ما هستن، برن. به نظرم با این کار مهارت یک جنگجو بهتر مشخص میشه. به نظرتون این کار شرافتمندانه‌تر از خیانت به رهبرانی که باهاشون عهد و پیمان بستیم نیست؟ به نظرتون بهتر نیست به جای این‌که زیر نور مهتاب روی صخره‌ها خون گاوها رو هدر بدیم گوشت اون‌ها رو به خویشاوندانی ببخشیم که کشتی‌های سرخ تمام زندگیشون رو غارت کردن؟»

با شور و شوق حرف می‌زدم و وقتی متوجه شدم ویراگو تا چه حد از میزان آگاهی من جا خورده بود صدایم را بالاتر بردم. سخت درگیر حرف‌هایم شده بودم، چون واقعاً به آن‌ها باور داشتم. روی میز خم شدم، سرم را به سمت بشقاب و فنجان ویراگو بردم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم و پرسیدم: «تو که انقدر شجاعت داری، بگو ببینم، تا حالا شده در مقابل یه نفر به جز اهالی همین سرزمین بایستی و مبارزه کنی؟ تا حالا با مهاجم‌های کشتی سرخ جنگیدی؟ می‌دونستم که این کار رو نکردی! توهین به مهمان‌نوازی میزبان و کتک زدن پسر همسایه خیلی راحت‌تر از کشتن کسی هست که برای کشتن مردمت اومده باشه.»

ویراگو چندان نمی‌توانست با حرف از خودش دفاع کند، پس از سر خشم بر صورتم تف انداخت. با خونسردی به عقب برگشتم و صورتم را پاک کردم.

- شاید بهتر باشه در یه زمان و مکان بهتر من رو به چالش بکشی. مثلاً یه هفته‌ی دیگه روی همون صخره‌هایی که روشون گاو نر رو قربانی کردی! شاید من بیشتر از اون گاو بیچاره بتونم توی مبارزه تو رو به چالش بکشم!

دوک براندی ناگهان لطف کرد و متوجه این درگیری شد و ما را سرزنش کرد.

- فیتز شوالیه! ویراگو!

اما نگاه ما همچنان به هم خیره مانده بود و من به سوی ویراگو خم شده و دست‌هایم را دو طرف او روی میز تکیه داده بودم. فکر کنم مردی که کنار ویراگو نشسته بود هم می‌خواست با من درگیر شود، اما دوک براندی کاسه‌ی نمک کنار دستش را چنان محکم روی میز کوبید که نزدیک بود بشکند و بعد با تأکید به ما یادآوری کرد که آن‌جا میز غذای او و سالن غذاخوری او بود و اجازه نمی‌داد کسی در آن‌جا خونی بریزد. در نهایت او هم برای شاه شرود و هم سنت‌های قدیمی احترام قائل بود و پیشنهاد کرد که ما هم همین رفتار را داشته باشیم. من با تواضع و ادب از او عذرخواهی کردم و ویراگو هم زیر لب ابراز "تأسف" کرد. بعد، همه غذایمان را خوردیم و به صدای ساز وآواز نوازنده‌ی دربار دوک گوش دادیم. در طول چند روز بعد از روی طومار یک کپی برای وِریتی برداشتم و یادگار الدرلینگ را بررسی کردم و این یادگار در نگاه من به جز یک بطری شیشه‌ای به اندازه‌ی ماهی‌های کوچک و ظریف دریا چیز دیگری نبود. سِلِریتی بیش از حد تحت تأثیر من قرار گرفته بود و این موضوع مرا معذب می‌کرد. روی دیگر سکه مواجهه با رفتار خصمانه و سرد طرفداران ویراگو بود. واقعاً هفته‌ای طولانی بود.

هرگز مجبور نشدم با ویراگو مبارزه کنم، چون قبل از به پایان رسیدن فرصت یک هفته‌ای ما، زبان و دهان ویراگو پر از دمل و زخم شد و این

مجازات افسانه‌ای کسانی بود که به هم‌رزمان خود دروغ می‌گفتند و عهد و پیمان خود را می‌شکستند. ویراگو به سختی می‌توانست حتی مایعات را بنوشد، چه برسد به خوردن غذا و این رنج و مصیبت چنان او را از ریخت و قیافه انداخت که تمام همراهان نزدیکش از ترس دچار شدن به چنین سرنوشتی او را رها کردند. بدنش چنان درد داشت که نمی‌توانست در آن هوای سرد برای مبارزه حاضر شود و هیچ کس دیگری هم حاضر نبود به نیابت از او پا به میدان بگذارد. من روی صخره‌ها منتظر حریفی بودم که هیچ وقت سر و کله‌اش پیدا نشد. سِلِریتی هم همراه با من منتظر بود. احتمالاً دوک به نشانه‌ی احترام از سوی اشراف‌زاده‌های زیردست او را مجبور کرده بود که مرا همراهی کند. ما در مورد مسائل روزمره با هم صحبت کردیم و با خوردن نوشیدنی خودمان را گرم نگه داشتیم. با تاریک شدن هوا پیکی از قلعه آمد و به ما خبر داد که ویراگو ریپل‌کیپ را ترک کرده است. اما او نه راهی میدان مبارزه، بلکه به تنهایی راهی سرزمین‌های دوردست مرکزی شده بود. سِلِریتی دست‌هایش را به هم زد و بعد با در آغوش کشیدن من باعث حیرت و تعجبم شد. هرچند یخ زده بودیم، اما با خوشحالی به ریپل‌کیپ برگشتیم تا یک بار دیگر قبل از بازگشتم به باک‌کیپ پشت میز شام حاضر شویم. براندی مرا سمت چپ خودش و سِلِریتی را کنار من نشاند. اواخر مراسم شام به من گفت: «می‌دونی، هر سال که بزرگ‌تر میشی شباهت تو به پدرت بیشتر مشخص میشه.»

تمام نوشیدنی‌های گرم بِرنز هم نمی‌توانستند سرمایی که چنین حرفی بر جانم انداخت را از بین ببرند.

فصل ششم

فورج‌زده‌ها

شوالیه و وِریتی دو فرزند ملکه کُنستانس[1] و شاه شرود بودند. آن‌ها فقط دو سال با هم اختلاف سنی داشتند و در دوران رشد مانند تمام برادرهای دنیا با هم رابطه‌ای نزدیک داشتند. شوالیه بزرگ‌تر و اولین فرزندی بود که در روز تولد شانزده سالگی خود به عنوان ولیعهد برگزیده شد. او تقریباً بلافاصله توسط پدرش اعزام شد تا اختلاف‌های مرزی با ایالت‌های چالسد را برطرف کند. از آن زمان به بعد به ندرت پیش می‌آمد که او بیش از چند ماه در باک‌کیپ اقامت داشته باشد. حتی بعد از ازدواج هم به ندرت پیش می‌آمد که به او اجازه‌ی استراحت بدهند. در آن دوران شورش‌های مرزی زیادی برپا می‌شد و به نظر می‌رسید شرود قصد داشت حدود مرزی سرزمین خود را با تمام همسایه‌هایش به طور رسمی مشخص کند. بسیاری از این اختلاف‌ها با شمشیر حل و فصل شدند، هرچند به مرور زمان شوالیه توجه بیشتری داشت که ابتدا این اختلاف‌ها را با گفتگو و مذاکرات سیاسی حل کند.

عده‌ای می‌گفتند اعزام شوالیه به چنین مأموریت‌هایی نقشه‌ی مادرخوانده‌ی او، ملکه دیزایر، بود که امید داشت به این ترتیب شوالیه را به کام مرگ بفرستد. عده‌ی دیگری می‌گویند شرود می‌خواست با این کار پسر بزرگ‌ترش را از جلوی چشم و دسترس ملکه‌ی جدیدش دور کند. شاهزاده وِریتی به خاطر سن و سال کمترش محکوم بود که در خانه بماند و هر ماه به طور رسمی از پدرش درخواست می‌کرد که به او اجازه دهد همراه با برادرش همراه شود. تلاش‌های شرود برای جلب توجه وِریتی به مسئولیت‌ها و وظایف خودش بیهوده بود. شاهزاده وِریتی وظایفی که بر عهده داشت را انجام می‌داد، اما همیشه و در هر لحظه‌ای نشان می‌داد که ترجیح می‌دهد با

---

1. Constance

برادر بزرگ‌ترش همراه شود. در نهایت، در جشن تولد بیست سالگی وِریتی و بعد از شش سال در خواست مرتب ماهانه برای همراهی با برادرش، شرود با اکراه این درخواست او را پذیرفت.

از آن زمان تا چهار سال بعد، وقتی شوالیه از جایگاه ولیعهدی کناره‌گیری کرد و وِریتی جانشین او شد، هر دو شاهزاده به طور متحد در زمینه حدود رسمی مرزهای سرزمین، معاهدات و پیمان‌ها و توافق‌های تجاری با همسایه‌های هم‌مرز سرزمین شش دوک‌نشین فعالیت می‌کردند. شاهزاده شوالیه در زمینه گفتگو و مذاکره با مردم، خواه به صورت تک‌نفره یا گروهی، استعداد و توانایی داشت. وِریتی مسئول جزئیات توافق و نقشه‌هایی بود که مرزها را به طور دقیق مشخص می‌کرد. او همچنین به عنوان یک سرباز و شاهزاده از قدرت و اختیارات برادرش حمایت می‌کرد.

شاهزاده ریگال، جوان‌ترین پسر شرود و تنها فرزند او و ملکه دیزایر، دوران جوانی خود را در دربار می‌گذراند و در آن‌جا مادرش سعی می‌کرد او را به عنوانی جانشینی برای تاج و تخت آماده کند.

* * *

با آرامش و خیالی آسوده به سمت باک‌کیپ برگشتم. اولین بار نبود که چنین مأموریتی را برای پادشاه انجام می‌دادم، اما هیچ وقت تا آن حد از کار خودم به عنوان یک آدم‌کش احساس رضایت نداشتم. خوشحال بودم که ویراگو مرا طعمه‌ی خودش کرد و به من توهین کرد، چون با این ترتیب مأموریتم برایم قابل‌تحمل‌تر شد. با این حال، او زنی بسیار زیبا و جنگجویی ماهر بود. مایه‌ی تأسف بود و به جز اطاعت از فرمان پادشاه، هرگونه غرور و افتخاری به خاطر انجام این کار را از من می‌گرفت. غرق در چنین افکاری بودم و سوتی در مسیر بازگشت به خانه مرا از آخرین تپه بالا می‌برد.

نگاهی به بالای تپه انداختم و با صحنه‌ای مواجه شدم که کمتر کسی

می‌توانست آن را باور کند. کتریکن و ریگال سوار بر اسب پهلو به پهلوی هم حرکت می‌کردند. درست مثل یک نقاشی که بر روی یکی از بهترین کاغذهای پوستی فدرن حک شده بود. ریگال لباس‌هایی سرخ و طلایی به تن داشت، همراه با پوتین‌های سیاه براق و دست‌کش‌های سیاه. ردای سوارکاری‌اش را از روی یک شانه عقب انداخته بود تا تضاد درخشان رنگ لباس‌هایش که در باد صبحگاهی موج می‌زدند را به نمایش بگذارد. باد و هوای آزاد گونه‌هایش را سرخ کرده بود و امواج مرتب موهایش را به هم می‌زد. چشم‌های سیاهش می‌درخشیدند. با خودم گفتم ریگال، سوار بر آن اسب سیاه بلندی که با وقار قدم بر می‌دارد، تقریباً شبیه یک مرد واقعی شده است. اگر می‌خواست می‌توانست به جای شاهزاده‌ی سست عنصری که همیشه در میان زنان دربار مشغول خوش‌گذارنی بود تبدیل به چنین مردی شود. این هم یکی دیگر از مواردی بود که جای تأسف داشت.

آه، اما بانوی کنار او مسئله‌ی دیگری بود. در مقایسه با همراهانی که آن‌ها را دنبال می‌کردند، او مانند شکوفه‌ای کمیاب بود. کتریکن با شلواری گشاد سوار بر اسب بود. هیچ کدام از خمره‌های رنگرزی باک‌کیپ نمی‌توانست آن رنگ بنفش زعفرانی را تولید کند. شلوار او با تزئینات ظریف رنگارنگی تزئین شده و برای امنیت بیشتر پاچه‌هایش را در پوتینش جمع کرده بود. ساق پوتینش تقریباً تا زانویش می‌رسید، اگر بوریچ او را می‌دید این ظاهر عمل‌گرای او را تأیید می‌کرد. کتریکن ردا بر تن نداشت و نیم‌تنه‌ای از جنس خز سفید پف‌آلود بر تن کرده بود و یقه‌ی بلند این نیم‌تنه در برابر باد از گردنش محافظت می‌کرد. با خودم گفتم احتمالاً از دشت سرد آن سوی تپه ظاهرش شبیه روباهی سفید به نظر می‌رسد. دست‌کش‌های سیاهی به دست کرده بود. باد با موهای زردش بازی می‌کرد و دسته دسته آن‌ها را بالا می‌برد و روی شانه‌هایش می‌انداخت. یک کلاه بافتنی، با تمام رنگ‌های درخشانی که در ذهنم می‌گنجید، بر سرش کشیده بود. مانند مردم کوهستان روی

اسبش با اندامی کشیده به جلو خم شده بود و این کار اسبش، سافت‌استپ[1]، را وا می‌داشت تا خرامان راه برود. زنگوله‌های افسار اسب قهوه‌ای رنگش مانند قندیل‌های یخ در صبحی پر جنب و جوش جرینگ جرینگ می‌کردند. در مقایسه با بقیه‌ی زن‌هایی که ردا و دامن‌های پف‌آلود پوشیده بودند او مانند گربه‌ای چابک به نظر می‌رسید.

ظاهر او شبیه جنگجویی بیگانه از سرزمین‌های شمالی یا ماجراجویی از دل داستان‌های باستانی بود. چنین ظاهری او را از بقیه‌ی زن‌ها متمایز می‌کرد، البته نه همچون زنی اشراف‌زاده و آراسته که قصد داشت به اطرافیان خودش، که کمتر اصل و تبار سلطنتی داشتند، فخر بفروشد، بلکه تقریباً همچون شاهینی که همراه با پرندگان نغمه‌خوان در قفسی گیر افتاده بود. اطمینان نداشتم حضور در میان اطرافیانش با چنین ظاهری کار درستی باشد. شاهزاده ریگال پهلو به پهلوی کتریکن می‌رفت و لبخند می‌زد و با او صحبت می‌کرد. گرم صحبت بودند و گاهی خنده‌ای سر می‌دادند. وقتی نزدیک‌تر شدم اجازه دادم سوتی سرعتش را کمتر کند. کتریکن افسار اسبش را کشید و خواست برای سلام و احوالپرسی با من توقف کند، اما شاهزاده ریگال به سردی با حرکت سر به او اشاره‌ای کرد و با زانو به پهلوی اسبش ضربه‌ای زد و او را به یورتمه واداشت. مادیان کتریکن، که نمی‌خواست عقب بماند، دهنه‌ی افسارش را کشید و به راه افتاد تا با اسب ریگال همراه شود. همراهان ملکه و شاهزاده هم به همان ترتیب با سلام و استقبالی سریع از کنارم گذشتند. همان‌جا ایستادم و رفتن آن‌ها را تماشا کردم و بعد با قلبی پریشان راهم را به سمت باک‌کیپ پیش گرفتم. چهره‌ی کتریکن سرحال و سرزنده بود، گونه‌های رنگ‌پریده‌اش در آن هوای سرد صورتی‌رنگ شده بودند و با خوشحالی به ریگال لبخند می‌زد، درست مثل همان لبخندهایی که هنوز هر از گاه در برابر من روی لب‌هایش نقش می‌بست. با این حال، باورم

1. Softstep

نمی‌شد که او تا این حد زودباور باشد و بتواند به ریگال اعتماد کند.

در همین افکار بودم که به قلعه رسیدم. پیاده شدم و زین سوتی را باز کردم و دستی به پشتش کشیدم. خم شده و مشغول بررسی سم‌های سوتی بودم که احساس کردم بوریچ از آن سوی دیواره‌ی اتاقک اصطبل مرا تماشا می‌کرد. پرسیدم: «چند وقته؟»

متوجه منظورم شد و گفت: «ریگال چند روز بعد از رفتن تو دست به کار شد. یه روز کتریکن رو با خودش آورد این‌جا و گفت به نظرش خجالت‌آوره که ملکه تمام روز رو داخل قلعه بگذرونه. این حرفش به نظرم منصفانه بود. کتریکن در قلمروی کوهستان به چنین زندگی آزاد و سرزنده‌ای عادت داشت. ریگال می‌گفت کتریکن ازش خواسته راه و روش سوارکاری مردم این منطقه رو بهش یاد بده. بعد ازم خواست زینی که وِریتی سفارش داده بود برای اسب ملکه بسازن رو روی سافت‌اِستپ ببندم. بعدش هم راه افتادن و رفتن. خب، چه کار می‌تونستم بکن و چی می‌تونستم بگم؟»

این سوال را با لحنی تند در جواب نگاه پرسش‌گرانه‌ی من پرسید.

- درست همون‌طور که قبلاً گفتی ما افراد پادشاه هستیم. ما عهد و پیمان بستیم و ریگال هم شاهزاده‌ی خاندان فارسیره. حتی اگه می‌خواستم عهد و پیمانم رو بشکنم، باز هم کتریکن ملکه‌ی آینده‌ی ما بود و از من انتظار داشت براش زین و افسار اسبش رو آماده کنم.

با دستم اشاره‌ی کوتاهی به بوریچ کردم و به او یادآوری کردم که این حرف‌ها رنگ و بوی خیانت دارند. وارد اتاقک شد، کنارم ایستاد و در حالی که مشغول رسیدگی به سوتی بودم دستی پشت گوش‌های او کشید.

در تأیید حرف او گفتم: «کار دیگه‌ای از دستت بر نمی‌اومده، اما توی این فکرم که واقعاً چی توی سر ریگاله و دلیل این که کتریکن او رو تحمل می‌کنه چیه؟»

- چی توی سرشه؟ شاید می‌خواد یواش یواش دوباره نظر کتریکن رو به

خودش جلب کنه. همه می‌دونن که کتریکن داخل قلعه اذیت میشه. اوه، البته کتریکن با همه رفتار خوبی داره، اما رفتارش انقدر صادقانه‌ست که وقتی خوشحال نیست نمی‌تونه وانمود به خوشحالی کنه.

با اکراه حرف بوریچ را تأیید کردم و گفتم: «شاید.» و بعد درست مانند سگی که صدای سوت صاحبش را شنیده باشد سرم را بلند کردم و گفتم: «من دیگه باید برم. ولیعهد وِریتی...»

حرفم را ناتمام گذاشتم. نیازی نبود که بوریچ بفهمد وِریتی به کمک اسکیل با من ارتباط برقرار کرده بود. خورجین اسبم، همراه با طومارهایی که به زحمت کپی کرده بودم، را روی دوشم انداختم و به سمت قلعه رفتم.

وقتم را برای عوض کردن لباس‌هایم یا حتی گرم شدن کنار آتش آشپزخانه هدر ندادم و مستقیم به اتاق نقشه‌ی وِریتی رفتم. در اتاق نیمه‌باز بود، ضربه‌ای به در زدم و وارد شدم. وِریتی روی میزش خم شده و نقشه‌ای جلویش پهن بود. تنها نگاهی به بالا انداخت تا نشان دهد که متوجه ورود من شده است. یک فنجان نوشیدنی گرم که بخار از آن بلند می‌شد و یک بشقاب بزرگ پر از گوشت سرد و نان روی میز کنار شومینه در انتظار من بود. کمی بعد او نگاهش را از روی نقشه برداشت، صاف ایستاد و به عنوان سلام و احوال‌پرسی گفت: «خیلی خوب ذهنت رو بستی. سه روزه که دارم سعی می‌کنم به کمک اسکیل باهات ارتباط برقرار کنم و بهت بگم که سریع‌تر به این‌جا بیای. اون وقت کی متوجه پیامم شدی؟ درست وقتی که داخل اصطبل خودم ایستاده بودی. فیتز، باید یه وقتی رو به آموزش اسکیل اختصاص بدیم، تا بهت نشون بدم چطور کنترلش کنی.»

اما من در حین صحبتش می‌دانستم که هیچ وقت چنین فرصتی پیش نخواهد آمد. مسائل زیاد دیگری وجود داشت که وِریتی باید به آن‌ها توجه می‌کرد. او، مثل همیشه، به سراغ موضوعی رفت که بیش از همه ذهنش را درگیر کرده بود.

- فورج‌زده‌ها...

سرمای شومی را در ستون فقراتم احساس کردم. ناباورانه پرسیدم: «کشتی‌های سرخ دوباره حمله کردن؟ وسط سرمای فصل زمستون؟»

- نه، دست‌کم هنوز از حمله‌ی اون‌ها در امانیم. اما به نظر میاد کشتی‌های سرخ، در حالی که دست از سرمون برداشتن و به خونه برگشتن تا کنار شومینه‌هاشون استراحت کنن، باز هم می‌تونن زهر خودشون رو بریزن.

کمی مکث کرد.

- خیلی خب، منتظر چی هستی؟ یکم خودت رو گرم کن و یه چیزی بخور. وقتی داری غذا می‌خوری هم می‌تونی به حرف‌هام گوش کنی.

مشغول خوردن غذا و نوشیدنی شدم و وِریتی حرفش را ادامه داد.

- مشکل ما درست مثل قبله. گزارش‌هایی در مورد فورج‌زده‌ها بهمون رسیده که نه تنها مسافرها، بلکه حتی مزرعه‌ها و خونه‌های جدا افتاده رو هم غارت می‌کنن. من تحقیق کردم و باید بگم که این گزارش‌ها درست هستن. با این حال، این حمله‌ها در مناطقی صورت گرفته که فاصله‌ی زیادی با مناطق مورد هجوم کشتی‌های سرخ دارن. در ضمن، در همه‌ی این موارد مردم ادعا می‌کنن که نه فقط یک یا دو نفر از فورج‌زده‌ها، بلکه یک گروه از اون‌ها به طور هماهنگ بهشون حمله کردن.

برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم، لقمه‌ام را قورت دادم و بعد گفتم: «فکر نمی‌کنم فورج‌زده‌ها بتونن به طور گروهی و هماهنگ فعالیت کنن. هرکس باهاشون روبرو بشه می‌فهمه که اون‌ها هیچ حس... اجتماعی ندارن. هیچ حس انسانی مشترکی در اون‌ها وجود نداره. می‌تونن حرف بزنن و فکر کنن، اما فقط در جهت منافع خودشون. مثل یه مشت موجود وحشی که به زبون انسان‌ها حرف می‌زنن. به هیچ چیز به جز بقای خودشون اهمیت نمیدن و به همدیگه به عنوان رقیبی برای به دست آوردن غذا و آسایش و سایر نیازهای غریزی نگاه می‌کنن.»

فنجان نوشیدنی‌ام را دوباره پر کردم و از این که گرمای آن در وجودم پخش می‌شد خوشحال بودم. این نوشیدنی دست‌کم سرمای جسمم را برطرف می‌کرد، هرچند نمی‌توانست سردی تصور انزوای غم‌افزای فورج‌زده‌ها را از ذهنم پاک کند.

به کمک ویت بود که متوجه این موضوع در مورد فورج‌زده‌ها شده بودم. ارتباط حسی آن‌ها چنان با دنیا قطع شده بود که اصلاً نمی‌توانستم وجودشان را احساس کنم. به کمک ویت می‌توانستم به شبکه‌ای که تمام موجودات را به هم پیوند می‌زد دسترسی داشته باشم، اما فورج‌زده‌ها جزء این شبکه نبودند. آن‌ها مثل سنگ جدا افتاده و بی‌روح و مثل طوفان یا رودخانه‌ای خروشان بی‌رحم و گرسنه بودند. مواجهه با یکی از آن‌ها چنان برایم غیر منتظره و شوکه کننده بود که انگار تکه سنگی برخواسته بود و قصد حمله به من را داشت.

اما وِریتی غرق در افکار خود بود و در جواب این حرف فقط سری تکان داد و گفت: «اما حتی گرگ‌ها، با وجود اینکه حیوون هستن، به طور گروهی حمله می‌کنن. درست همون‌طور که ماهی‌های گوشت‌خوار به یه نهنگ حمله می‌کنن. اگه این حیوون‌ها می‌تونن برای به دست آوردن غذا با هم هماهنگ عمل کنن، پس چرا فورج‌زده‌ها نتونن؟»

تکه نانی که در دست داشتم را کنار گذاشتم و گفتم: «گرگ‌ها و ماهی‌های گوشت‌خوار بر اساس ذات طبیعی خودشون عمل می‌کنن و گوشت شکارشون رو با کوچک‌ترها تقسیم می‌کنن. اون‌ها هر کدوم برای خودشون شکار نمی‌کنن، بلکه گروهی شکار می‌کنن و گروهی غذا می‌خورن. من گروه فورج‌زده‌ها رو دیدم، اون‌ها با هم حمله نمی‌کنن. وقتی چندتا فورج‌زده بهم حمله کردن تنها چیزی که جونم رو نجات داد این بود که تونستم اون‌ها رو علیه هم تحریک کنم. ردایی که ازم می‌خواستن رو انداختم روی زمین و اون‌ها برای به دست آوردنش با هم جنگ و دعوا کردن. بعدش هم وقتی

دوباره افتادن دنبالم بیشتر از این که به هم کمک کنن و با هم متحد باشن سعی می‌کردن با هم رقابت کنن و جلوی هم رو بگیرن.»

یادآوری خاطرات آن شب باعث شد کنترل صدایم از دستم خارج شود. آن شب اسمیتی مرد و من اولین بار دست به کشتن زدم.

- اون‌ها با هم حمله نمی‌کنن. همکاری برای سود مشترک فراتر از توانایی فورج‌زده‌هاست.

سرم را بلند کردم و متوجه شدم که نگاه وِریتی سرشار از حس همدردی بود.

- فراموش کرده بودم که تو تجربه‌ی مبارزه با اون‌ها رو داشتی. ببخشید. این موضوع رو به خاطر می‌سپارم. این اواخر موضوعات زیادی ذهنم رو درگیر کردن.

صدایش آرام آرام خاموش شد و انگار صدایی از دور دست توجه‌اش را جلب کرده بود. کمی بعد دوباره به خودش آمد و گفت: «خب پس، به نظرت اون‌ها نمی‌تونن با هم همکاری کنن. اما این اتفاق داره می‌افته. این‌جا رو ببین.»

آرام دستش را روی نقشه‌ای که روی میز پهن بود کشید.

- داشتم نقاطی که مردمش شکایت کردن رو مشخص می‌کردم و تعداد فورج‌زده‌هایی که دیده بودن رو حساب می‌کردم. نظر تو چیه؟

رفتم و کنار او ایستادم. حالا ایستادن کنار وِریتی برایم مثل ایستادن کنار نوعی شومینه بود. پرتوی قدرت اسکیل او را در وجودم احساس می‌کردم. در این فکر بودم که شاید تلاش می‌کرد این قدرت عظیم را کنترل کند، شاید قدرت او تا حدی بود که هر لحظه امکان داشت به بیرون فوران کند و وسعت آگاهی او را تا انتهای سرزمین شش دوک‌نشین گسترش دهد.

وِریتی موضوع را به من یادآوری کرد و گفت: «فیتز، حواست به نقشه باشه.» و در آن لحظه با خودم فکر کردم که او تا چه اندازه از افکار من خبر

دارد. به زحمت ذهنم را روی کاری که پیش رو داشتیم متمرکز کردم. روی نقشه دوک‌نشین باک با جزئیات حیرت‌انگیزی مشخص شده بود. قسمت‌های کم‌عمق دریا و جلگه‌های ساحلی در امتداد ساحل و همچنین شهرها و تقسیم‌بندی‌های خشکی و حتی جاده‌های فرعی مشخص شده بودند. این نقشه با عشق و علاقه و توسط مردی کشیده شده بود که تمام این نواحی را پیاده، سوار بر اسب یا با کشتی طی‌کرده بود. وِریتی از لکه‌های موم سرخ برای علامت گذاری استفاده کرده بود. به علامت‌ها دقت کردم تا ببینم نگرانی او دقیقاً چه بود.

- هفت حادثه‌ی مختلف رخ داده.

خم شد تا دستش را به قسمت‌های مشخص شده برساند.

- بعضی‌هاشون حدود یه روز با باک‌کیپ فاصله دارن. اما هیچ حمله‌ای به نزدیکی این مناطق نشده. پس این فورج‌زده‌ها از کجا ممکنه اومده باشن؟ ممکنه اون‌ها رو از روستاهای خودشون رونده باشن، درسته. اما چرا همه به سمت باک‌کیپ اومدن؟

- شاید این‌ها فقط مردم بدبخت و بیچاره‌ای هستند که وانمود می‌کنن فورج‌زده شدن و بعد همسایه‌های خودشون رو غارت می‌کنن!

- شاید. اما مشکل این‌جاست که اون‌ها دارن به باک‌کیپ نزدیک و نزدیک‌تر میشن. به گفته‌ی مردمی که قربانی این حمله‌ها شدن. فورج‌زده‌ها سه گروه هستن. اما هر بار که گزارش دزدی یا حمله به انبارهای غله یا سلاخی گاوها در چراگاه به دستمون می‌رسه، به نظر میاد این گروه‌ها به باک‌کیپ نزدیک‌تر شدن. نمی‌دونم چرا فورج‌زده‌ها باید دست به این کار بزنن و...

خواستم چیزی بگویم اما او جلوی مرا گرفت و حرفش را ادامه داد.

- مشخصات یکی از این گروه‌ها با مشخصات گروه دیگه‌ای که حدود یه ماه پیش دست به حمله زد مطابقت داره. اگه این گروه فورج‌زده‌ها همون

گروه یک ماه پیش باشن، پس راه خیلی درازی رو در طول این مدت طی کردن.

- به نظر نمیاد اون‌ها فورج‌زده باشن.

این حرف را زدم و بعد با احتیاط پرسیدم: «به نظرتون احتمال دسیسه و خیانت وجود نداره؟»

صدای خشکی از ته گلوی وِریتی بلند شد و گفت: «البته که وجود داره. دیگه حتی لحظه‌ای نیست که به دسیسه و خیانت فکر نکنم. اما به نظرم دست‌کم در این مورد باید منشاء اتفاقات رو خارج از باک‌کیپ پیدا کنیم.»

ناگهان مکث کرد، انگار متوجه شد که چقدر صریح و بی‌پرده حرف زده بود.

- فیتز می‌تونی در مورد این قضیه برام تحقیق کنی؟ یه سر و گوشی اطراف آب بده و ببین مردم توی کافه‌ها چی‌میگن و هر نشونه‌ای که اطراف جاده‌ها دیدی رو به اطلاع من برسون. اگه شایعه‌ای در مورد حمله‌های جدید شنیدی در موردش تحقیق کن و تمام جزئیاتش رو به خاطر بسپار. البته بدون این‌که کسی متوجه بشه و کاملاً بی سر و صدا. می‌تونی این کار رو برای من انجام بدی؟

- البته که می‌تونم. اما چرا بی سر و صدا؟ به نظرم اگه ما به مردم هشدار داده بودیم، خیلی سریع‌تر در جریان اتفاقات قرار می‌گرفتیم.

- درسته سریع‌تر از اتفاقات باخبر می‌شدیم، اما در کنارش شایعات و گله و شکایت‌های بیشتری هم به گوشمون می‌خورد. تا اینجای کار گله و شکایت‌ها چندان زیاد نبوده. فکر کنم من تنها کسی هستیم که تونسته همه‌ی اون‌ها رو کنار هم بذاره و متوجه الگوی حرکت فورج‌زده‌ها بشه. نمی‌خوام مردم باک‌کیپ هم دست به شورش بزنن و بگن پادشاه نمی‌تونه حتی از پایتخت خودش هم محافظت کنه. نه. بهتره بی سر و صدا باشه، فیتز. کاملاً بی سر و صدا.

با لحنی که سؤالی نبود گفتم: «فقط بی سر و صدا یه سر و گوش آب میدم.»

وِریتی شانه‌های پهنش را کمی بالا انداخت. اما به نظر می‌رسید باری از روی دوشش برداشته نشده بود، بلکه فقط این بار را کمی جابجا می‌کرد. در حالی که به آتش شومینه خیره شده بود با صدای آرامی گفت: «هر جا تونستی جلوی این اتفاقات رو بگیر، اما کاملاً بی سر و صدا، فیتز. اجازه نده هیچ‌کس متوجه بشه.»

به آرامی سری تکان دادم. قبلاً هم چنین مأموریت‌هایی به من واگذار شده بود. کشتن فورج‌زده‌ها به اندازه‌ی کشتن انسان‌ها برایم سخت نبود. گاه سعی می‌کردم وانمود کنم که با این کار روحی سرگردان را به آرامش می‌رسانده و غم و اندوه خانواده‌ای را بالاخره به پایان می‌رسانم. امیدوار بودم بیش از حد به دروغ گفتن به خودم عادت نکنم. این نعمتی بود که یک آدمکش نمی‌توانست از آن بهره‌مند باشد. چِید به من هشدار داده بود که همیشه باید هویت واقعی خودم را به خاطر داشته باشم. من نه فرشته‌ی رحمت، بلکه آدمکشی بودم که برای منافع پادشاه یا ولیعهد او دست به کشتن می‌زد. وظیفه‌ی من محافظت از امنیت تاج و تخت پادشاه بود. این وظیفه‌ی من بود. کمی مکث کردم و بعد گفتم: «شاهزاده‌ی من، وقتی داشتم به باک‌کیپ بر می‌گشتم بانو ملکه‌ی آینده، کتریکن، رو دیدم که داشت همراه با شاهزده ریگال اسب سواری می‌کرد.»

- به همدیگه میان، این‌طور نیست؟ کتریکن خوب اسب سواری می‌کنه؟

وِریتی نمی‌توانست تلخی لحن صدایش را کاملاً پنهان کند.

- بله. اما هنوز هم به همون شیوه‌ی مردم کوهستان اسب‌سواری می‌کنه.

- اومد پیشم و بهم گفت دوست داره یاد بگیره که چطور سوار اسب‌های قد بلند سرزمین ما بشه. از این فکرش خوشم اومد. نمی‌دونستم ریگال رو برای آموزش سوارکاری خودش انتخاب می‌کنه.

وِریتی روی نقشه خم شد و وانمود کرد مشغول بررسی جزئیاتی است که اصلاً روی نقشه وجود نداشتند.

با بی‌ملاحظگی خطاب به او، به عنوان یک مرد و نه یک شاهزاده، گفتم: «شاید امیدوار بوده خود شما بهش آموزش بدین.»

وریتی ناگهان آهی کشید و گفت: «شاید. اوه، می‌دونم که همین رو می‌خواسته. کتریکن گاهی یا شاید اغلب تنهاست.» بعد سری تکان داد و گفت: «باید با پسر کوچکتر خانواده ازدواج می‌کرد، با مردی که فرصتی برای وقت‌گذرونی با او داشت، یا شاید با پادشاهی که قلمروی حکومتش در شرف جنگ و بحران نبود. من رفتار عادلانه‌ای باهاش ندارم، فیتز. این رو می‌دونم، اما کتریکن خیلی... جوونه. گاهی رفتارش این‌طوریه و در بقیه مواقع هم تبدیل میشه به یه وطن‌پرست متعصب. داره در حسرت قربانی کردن خودش برای سرزمین شش دوک‌نشین می‌سوزه. همیشه مجبورم جلوش رو بگیرم و بهش بگم این چیزی نیست که سرزمین شش دوک‌نشین بهش نیاز داره. برای من مثل یه آدم مزاحمه. کتریکن به هیچ عنوان باعث آرامش من نمیشه، فیتز. یا دلش می‌خواد مثل بچه‌ها با جیغ و فریاد بازی کنه و یا در مورد مشکلاتی که می‌خوام برای چند لحظه از ذهنم کنار بگذارمشون سؤال پیچم می‌کنه.»

ناگهان به یاد شوالیه افتادم که چطور سرسختانه خواستار ازدواج با پیشنس سبک‌سر بود و تا حدی توانستم انگیزه‌ی او را درک کنم. سبک‌سری پیشنس برای او مانند دروازه‌ای برای گریز بود. اگر وِریتی هم می‌توانست آزادانه همسری برای خود انتخاب کند، آن زن چه کسی بود؟ شاید کمی بزرگ‌سال‌تر از کتریکن بود، زنی متین که از درون احساس اعتماد به نفس و آرامش داشت.

وِریتی به نرمی گفت: «خیلی خسته شدم.» کمی نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت و به سمت شومینه رفت تا آن را بنوشد.

- می‌دونی چه آرزویی دارم؟

این در واقع یک سؤال نبود و من هم زحمت جواب دادن به خودم ندادم.

- آرزوی من اینه که ای کاش پدرت زنده بود و او ولیعهد پادشاه بود. کاش من هنوز هم دست راست شوالیه بودم. او بهم می‌گفت چه کار باید بکنم و من هم درست همون کار رو می‌کردم. این‌طوری، هرچقدر هم که کارم سخت بود باز هم همیشه آرامش داشتم، چون می‌دونستم که شوالیه بهتر از من می‌دونه. فیتز، می‌دونی پیروی از مردی که بهش ایمان داری چقدر راحته؟

در آخر سرش را بلند کرد و نگاهی به چشمان من انداخت. به آرامی گفتم: «شاهزاده‌ی من، فکر کنم می‌دونم در مورد چی حرف می‌زنین.»

برای لحظه‌ای وِریتی آرام ماند و بعد آهی کشید. به چشم‌هایم خیره شد و در آن لحظه برای درک احساس قدردانی او نسبت به خودم نیاز به ارتباط اسکیل نداشتم. کمی از شومینه دور شد و صاف و کشیده ایستاد. ولیعهد پادشاه دوباره پیش روی من ایستاده بود. او با اشاره‌ی کوتاهی مرا مرخص کرد و من از اتاق خارج شدم. در مسیر بازگشت به اتاقم، وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم، برای اولین بار در عمرم با خود فکر کردم شاید فرزند نامشروع بودن چندان هم خوب نباشد.

فصل هفتم

برخوردها

همیشه این رسم و سنت وجود داشت و انتظار می‌رفت وقتی شاه یا ملکه‌ی باک‌کیپ ازدواج می‌کرد، همسر او عده‌ای را به عنوان همراه یا خدمتکار با خود به دربار بیاورد. در مورد هر دو ملکه‌ی شرود هم این سنت به اجرا در آمد. اما ملکه کتریکن بر اساس رسم و سنت‌های مردم خود به عنوان یک سکریفایس تنها از قلمروی کوهستان به باک‌کیپ آمد. هیچ زن یا مردی و حتی خدمتکاری که محرم راز او باشد هم او را همراهی نکرد. هیچ‌کس در باک‌کیپ نبود که بتواند در این خانه‌ی جدید احساس آرامش حضور در فضایی آشنا را به او القاء کند. کتریکن دوره‌ی حکومت خود به عنوان ملکه را در میان عده‌ای کاملاً غریبه آغاز کرده بود و نه تنها در طبقه‌ی اجتماعی خود، بلکه حتی در میان خدمتکارها و نگهبان‌ها هم هیچ آشنایی نداشت. به مرور زمان کتریکن دوستان و خدمتکاران مناسبی برای خود پیدا کرد، هرچند در ابتدا این ایده که کار و زندگی یک انسان تنها همراهی او و منتظر ماندن برای او باشد به نظرش عجیب و آزاردهنده بود.

* * *

کاب، بچه گرگم، حسابی دلتنگم شده بود. قبل از این‌که به بِرنز بروم، لاشه‌ی منجمد شده‌ی یک گوزن را برایش پشت کلبه انداخته بودم. آن لاشه احتمالاً می‌توانست برای مدتی که در سفر بودم او را سیر نگه دارد. اما او درست مثل هر گرگ دیگری فقط خورده بود و خوابیده بود و باز هم خورده بود و خوابیده بود تا اینکه در نهایت غذایش تمام شده بود. حالا در حالی که دورم جست و خیز می‌کرد می‌گفت: دو روز پیش غذام تموم شد.

جلوی ورودی کلبه کپه‌ای از استخوان‌های جویده شده ریخته بود. او با

هیجان شدیدی به استقبالم آمد، هیجانی که به خاطر ارتباط ویت و استشمام بوی گوشت تازه‌ای که به همراه داشتم چند برابر شده بود. در حالی که داشتم کپه‌ی استخوان‌های جویده شده را درون یک کیسه می‌ریختم، کاب بدون توجه به من با ولع به سراغ گوشت‌ها رفت. اگر تکه‌های استخوان بیش از اندازه در کلبه جمع می‌شد موش‌ها را به سمت خود می‌کشید و سگ‌های شکارچی موش قلعه هم پشت سر آن‌ها به کلبه راه پیدا می‌کردند. نباید اجازه‌ی این کار را می‌دادم. در حالی که مشغول تمیز کردن اطراف بودم زیرچشمی نگاهی به او انداختم و در حالی که پاهای جلویش را روی یک تکه گوشت گذاشته بود و سعی می‌کرد آن را با دندان از هم پاره کند توجه‌م به برآمدگی عضلات شانه‌اش جلب شد. همچنین متوجه شدم که او حتی ضخیم‌ترین استخوان‌های گوزن را هم شکسته و مغز آن‌ها را لیسیده بود. این کار دیگر برای کاب نه مثل یک بازی، بلکه مثل فعالیت روزانه‌ی یک حیوان جوان و قدرتمند بود. استخوان‌هایی که او خرد کرده بود حتی از استخوان‌های بازوی من هم ضخیم‌تر بودند.

- آخه چرا باید به تو حمله کنم؟ تو برام گوشت میاری. برام کیک زنجبیلی میاری.

این فکر او سرشار از معنا بود. این راه و رسم زندگی در یک گله بود. من، عضو بزرگ‌تر گله، برای کاب، عضو کوچکتر گله، گوشت می‌بردم. من شکارچی بودم و بخشی از شکار خودم را هم به او می‌بخشیدم. سعی کردم به ذهنش نفوذ کنم و متوجه شدم که از سوی او جدایی و تمایز میان ما در حال محو شدن بود. ما تبدیل به یک گله شده بودم. این مفهومی بود که من هیچ‌وقت با آن برخورد نکرده بودم. هیچ‌وقت با هیچ‌کس رابطه‌ای نزدیک‌تر از همکار یا همراه نداشتم. نگران بودم که این مفهوم برای او مثل معنا و مفهوم پیوند برای من باشد. نمی‌توانستم اجازه‌ی این کار را بدهم.

- من یه انسان هستم و تو یه گرگ.

این جمله را بر زبان آوردم، هرچند می‌دانستم که او منظورم را از طریق ارتباط ذهنی متوجه می‌شود، اما سعی کردم کاری کنم که او با تمام حس‌هایش تفاوت میان ما را درک کند.

- در ظاهر آره، اما از درون ما یه گله هستیم.

مکث کرد و با خودپسندی پوزه‌اش را لیسید. قطرات خون روی پنجه‌ی پاهایش می‌چکید.

- نه. من این‌جا بهت غذا دادم و ازت مراقبت کردم. اما فقط برای یه مدت محدود. وقتی بتونی خودت برای خودت غذا شکار کنی، تو رو به یه جای دور می‌برمت و اون‌جا ولت می‌کنم.

- من تا حالا شکار نکردم.

- بهت یاد میدم.

- این کار هم مثل بقیه‌ی گله‌هاست. تو بهم یاد میدی و من باهات به شکار میام. بعد حسابی با هم می‌کشیم و گوشت تازه می‌خوریم.

- من بهت یاد میدم چطور شکار کنی و بعد آزادت می‌کنم.

- من همین حالا هم آزادم. تو که من رو این‌جا زندانی نکردی، خودم خواستم بمونم.

زبانش را از روی دندان‌های سفیدش بیرون آورد و بر تصورات من خندید.

- کاب، تو خیلی سرکش و نادونی.

- خب بهم یاد بده.

سرش را چرخاند تا با دندان‌های عقبش گوشت و پی را از تکه استخوانی که مشغول خوردن آن بود جدا کند.

- به عنوان یه عضو از گله این وظیفه‌ی تو هست.

- ما یه گله نیستیم. من هیچ گله‌ای ندارم. من به پادشاه وفادارم.

- اگه اون رهبر تو هست، پس رهبر من هم هست. چون ما یه گله هستیم.

همچنان که شکمش سیرتر می‌شد با غرور بیشتر و بیشتری در مورد این

موضوع صحبت می‌کرد. دست به تدبیر دیگری زدم و با لحنی سرد به او گفتم: من عضو گله‌ای هستم که تو نمی‌تونی عضوش باشی. تمام اعضای گله‌ی من انسان هستن. اما تو انسان نیستی. تو یه گرگی. پس ما یه گله نیستیم.

سکون و سکوت وجودش را گرفت. سعی نکرد جوابی بدهد. اما احساسی به او دست داد و این احساس بدن مرا سرد کرد. انزوا و خیانت. تنهایی.

برگشتم و او را ترک کردم. اما نمی‌توانستم مخفی کنم که ترک کردن او در آن حال چقدر برایم دشوار بود و چقدر از اینکه دست رد به سینه‌اش می‌زدم شرمگین بودم. امیدوار بودم متوجه شده باشد که به عقیده‌ی من این کار برای هر دوی ما بهتر بود. با خودم فکر کردم درست مثل بوریچ که احساس می‌کرد بهتر است من از نوزی جدا شوم، چون با او پیوند خورده بودم. این فکر قلبم را سوزاند و به سرعت از آن‌جا رفتم و یا شاید گریختم.

وقتی به قلعه برگشتم و داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم هوا کم‌کم تاریک شده بود. به اتاقم رفتم و بسته‌ای که آن‌جا گذاشته بودم را برداشتم و دوباره به طبقه‌ی پایین برگشتم. وقتی به پاگرد دوم رسیدم پاهای خیانت‌کارم همان‌جا توقف کردند. می‌دانستم که تا چند لحظه‌ی دیگر مالی از آن مسیر خواهد گذشت تا سینی و ظرف غذای پِیشنس را برای او ببرد. پِیشنس به ندرت در کنار بقیه‌ی خانم‌های قلعه در سالن غذا می‌خورد. او محیط شخصی اتاق خودش و همراهی راحت و بدون زحمت لِیسی را ترجیح می‌داد. کمرویی و خجالت او اخیراً باعث انزوای بیشترش شده بود. اما نگرانی از این موضوع نبود که باعث درنگ من در پاگرد می‌شد. صدای پای مالی را شنیدم که از سمت سالن پایین می‌آمد و می‌دانستم که باید راه بیافتم، اما چندین روز بود که حتی برای لحظه‌ای هم او را ندیده بودم. صمیمیت خجول سِلِریتی تنها باعث شده بود که بیشتر از دلتنگی خودم نسبت به مالی آگاه شوم. قطعاً اگر به او، درست مثل هر دختر دیگری، تنها یک شب‌بخیر

می‌گفتم چندان زیاده‌روی به حساب نمی‌آمد، هرچند می‌دانستم که اگر پیشنس باخبر شود مرا سرزنش خواهد کرد، اما با این حال...

وانمود کردم که سرگرم نگاه کردن به پرده‌ی منقوش کنار پاگرد بودم. پرده‌ای که حتی قبل از ورود من به باک‌کیپ هم همان‌جا آویزان بود. شنیدم که صدای پاهایش نزدیک شد و بعد سرعتش را کم کرد. قلبم درون سینه می‌خورشید و در حالی که برمی‌گشتم تا او را ببینم کف دست‌هایم عرق کرده و خیس شده بود. با صدایی گرفته، که چیزی شبیه جیرجیز و نجوا بود، گفتم: «شب به خیر.»

در جوابم با وقار کامل گفت: «شب شما هم به خیر.»

سرش را کمی بالا گرفت و چانه‌اش منقبض شد. موهایش را به شکل دو رشته گیس در هم بافته و مانند تاجی دور سرش پیچیده بود. لباسش به رنگ آبی ساده بود و یقه و آستین‌هایی از جنس تور سفیدرنگ داشت. می‌دانستم که چه کسی طرح‌های منحنی این تورها را بافته بود. لیسی رفتار خوبی با مالی داشت و دست‌بافته‌های خودش را به او بخشیده بود. از فهمیدن این موضوع خوشحال شدم.

مالی بدون هیچ تردید و تزلزلی از کنار من گذشت. نگاهش برای لحظه‌ای به سمت من چرخید، در آن لحظه نتوانستم جلوی لبخند خودم را بگیرم و با لبخند من چهره و گلویش چنان سرخ و برافروخته شد که تقریباً من هم توانستم گرمای آن را احساس کنم. لب‌هایش را کمی بیشتر به هم فشرد. وقتی برگشت تا از پله‌ها پایین برود عطر او به مشامم خورد، عطر لیمو و زنجبیل در کنار رایحه‌ی شیرین تن او.

صدایی با تمجید و تحسین در ذهنم گفت: «یک زن... چه خوب.»

از جا پریدم و دور خودم چرخیدم. احمقانه انتظار داشتم که کاب پشت سرم باشد. البته این‌طور نبود. در ذهنم به جستجوی او پرداختم، اما آن‌جا هم خبری از او نبود. کمی بیشتر جستجو کردم او را در حال چرت زدن بر

رختخواب کاه خودش در کلبه یافتم. به او هشدار دادم که: این کار رو نکن. دیگه وارد ذهن من نشو، مگر اینکه خودم ازت بخوام همراه من باشی.

با بهت و حیرت گفت: خب تو از من چی می‌خوای؟

- اینکه همراه من نباشی، مگر اینکه خودم ازت بخوام.

- اون‌وقت از کجا بفهمم کی می‌خوام همراهت باشم؟

- هر وقت بخواهم خودم وارد ذهنت میشم.

سکوتی طولانی برقرار شد و بعد گفت: پس من هم هر وقت بخوام وارد ذهنت میشم. آره، معنی گله همینه. اینکه هر وقت یه نفر نیاز به کمک داره بتونه درخواست کنه و همیشه هم آماده باشه تا چنین درخواستی ازش بشه. ما یه گله هستم.

- نه. این چیزی نبود که بهت گفتم. دارم بهت میگم نباید وقتی که من نمی‌خوام وارد ذهنم بشی. نمی‌خوام همیشه افکارم رو با تو شریک بشم.

- اصلاً معلوم نیست چی میگی! توقع داری وقتی تو نفس نمی‌کشی من بکشم؟ ذهن من و ذهن تو نداره، این ذهن گله‌ست. ذهن من کجا می‌تونه باشه، به جز اینجا؟ اگه دوست نداری صدام رو بشنوی، خب گوش نکن.

زبانم بند آمده بود و سعی می‌کردم معنا و مفهوم این افکار را بفهمم. به خودم آمدم و متوجه شدم که به فضای خالی روبرویم خیره شده بودم. پسربچه‌ی خدمتکاری به من شب به خیر گفته بود و من هیچ جوابی نداده بودم.

- شب به خیر.

اما دیگر دیر شده و او از کنارم گذشته بود. با تعجب به پشت سرش نگاهی انداخت و تصور کرد با او کار دارم، اما با حرکت دست به او گفتم که می‌تواند برود. سرم را تکانی دادم تا تارهای بسته شده در ذهنم را بتکانم و بعد به اتاق پیشنس در انتهای راهرو خیره شدم. تصمیم گرفتم بعداً با کاب صحبت کنم تا متوجه موضوع شود. در هر صورت او به زودی به راه خودش می‌رفت و از

ذهن و دسترس من خارج می‌شد. فکر این اتفاق را از ذهنم بیرون کردم.

در اتاق پیشنس را کوبیدم و به من اجازه‌ی ورود داده شد. لیسی طبق معمول به جوش و خروش افتاده بود و داشت وسایل اتاق را مرتب می‌کرد. حتی یک صندلی خالی هم برای نشستن بود. هر دو از دیدن من خوشحال شدند. ماجرای سفرم به برنز را برای آن‌ها تعریف کردم، البته هیچ اشاره‌ای به ویراگو نداشتم. می‌دانستم که پیشنس بالاخره از این موضوع باخبر می‌شود و در مورد آن با من صحبت می‌کند. در این صورت به او اطمینان می‌دادم که در شایعات بیش از حد در مورد مواجهه‌ی ما با هم اغراق شده است. امیدوار بودم این جواب او را قانع کند. اما در آن لحظه چند هدیه با خودم برده بودم. برای لیسی ماهی‌های کوچکی از جنس عاج برده بودم که سوراخ شده بودند و می‌شد آن‌ها را مانند مهره بند کرد یا به لباس دوخت و برای پیشنس هم گوشواره‌هایی از جنس کهربا و نقره برده بودم. درون یک ظرف سفالی مقداری میوه‌ی گالتریا ریخته شده بود که با لایه‌ای از جنس موم از آن محافظت می‌شد. وقتی ظرف را به پیشنس دادم با تعجب گفت: «گالتریا؟ من چندان علاقه‌ای به گالتریا ندارم.»

من هم تظاهر به تعجب کردم و گفتم: «واقعا؟ فکر کنم قبلاً بهم گفتین که دلتون برای عطر و بوی این گیاه در دوران کودکی تنگ شده. مگه نگفته بودین که عموی شما براتون گالتریا می‌آورد؟»

- نه. اصلاً یادم نمیاد چنین حرفی زده باشم.

با حسن‌نیت پرسیدم: «پس شاید لیسی این حرف رو زده، آره؟»

- نه من چنین حرفی نزدم، آقا. وقتی می‌خورم بینی‌م به خارش می‌افته، هرچند عطر و بوی خوبی توی هوا پخش می‌کنه.

- آه، که این‌طور. پس من اشتباه کردم.

ظرف سفالی را روی میز گذاشتم.

- چیه اسنوفلیک؟ نکنه دوباره باردار شدی؟

این حرف را خطاب به سگ تریر سفید پیشنس زدم، که بالاخره جلو آمده بود و مرا بو می‌کشید. می‌توانستم در ذهنش حیرت و تعجب از بوی کاب را احساس کنم.

لِیسی خم شد و پشت گوش‌های او را نوازش کرد و به جای او در جواب گفت: «نه، فقط داره چاق میشه. خانم همیشه داخل بشقاب کلوچه و شیرینی می‌گذاره و اسنوفلِیک هم همیشه اون‌ها رو می‌خوره.»

پیشنس را سرزنش کردم و گفتم: «می‌دونین، نباید بهش اجازه بدین شیرینی بخوره. هم برای دندون‌هاش بده و هم برای موهای بدنش.»

در جواب به من گفت که خودش از این موضوع خبر دارد، اما اسنوفلِیک دیگر بزرگ شده و نمی‌توان چیزی به او یاد داد. از این جا گفتگو ادامه پیدا کرد و در مورد مسائل مختلفی صحبت کردیم تا اینکه حدود یک ساعت بعد از جایم بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم و گفتم که دیگر باید بروم تا دوباره در حضور پادشاه حاضر شوم و به او گزارش دهم. در ادامه گفتم: «قبلاً یه بار رفتم دم در اتاق پادشاه اما اجازه ندادن وارد بشم. البته نگهبانی اون‌جا نبود که مانع ورودم بشه، اما وقتی در زدم والاس اومد و گفت که اجازه ندارم وارد بشم. وقتی پرسیدم چرا هیچ نگهبانی دم در اتاق پادشاه نیست در جواب بهم گفت که اون‌ها رو مرخص کرده. با خودش فکر کرده بود که بهتره اطراف پادشاه خلوت و ساکت باشه.»

لِیسی گفت: «حال پادشاه خوب نیست، می‌دونی، شنیدم به ندرت پیش میاد کسی او رو قبل از ظهر بیرون از اتاقش ببینه. اما وقتی میاد بیرون مثل یه مرد سالم و سرحاله. کاملاً پرانرژی و بااشتها. اما سرشب دوباره ضعیف میشه و دیگه صداش در نمیاد و زیرلب حرف می‌زنه. شامش رو داخل اتاقش می‌خوره و آشپز میگه سینی غذاش دست‌نخورده برمی‌گیرده. واقعاً نگران کننده‌ست.»

با او موافقت کردم و گفتم: «درسته» و بعد از ترس اینکه چیز بیشتری در

مورد این موضوع بشنوم از اتاق خارج شدم. پس حالا وضعیت سلامتی پادشاه موضوع بحث اهالی قلعه شده بود. این اصلاً خوب نبود. باید در مورد این موضوع از چِید می‌پرسیدم و خودم این مسئله را بررسی می‌کردم. بار اولی که سعی کردم گزارش سفرم را به گوش پادشاه برسانم تنها با والاس فضول روبرو شدم. والاس با بی‌ادبی تمام با من برخورد کرد، طوری که انگار تنها برای وقت‌گذرانی به آن‌جا رفته بودم و نه گزارش مأموریتی که بر عهده داشتم. او طوری رفتار می‌کرد که انگار پادشاه ظریف و ضعیف‌ترین فرد در قلعه بود و وظیفه داشت مانع مزاحمت دیگران شود. با خودم گفتم به والاس درست یاد نداده‌اند که فردی در جایگاه او چه وظایفی دارد. او آزاردهنده‌ترین فرد بود. وقتی در اتاق پادشاه را زدم در این فکر بودم که چقدر طول می‌کشد تا مالی ظرف سفال حاوی گالتریا را ببیند. حتماً متوجه می‌شد که من آن را برای او آورده بودم؛ وقتی بچه بودیم او عاشق طعم گالتریا بود.

والاس در را کمی باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن من اخم کرد. کمی بیشتر در را باز کرد، اما با بدنش جلوی مرا گرفت، انگار حتی اگر نگاهی به داخل اتاق می‌انداختم باعث آزار و اذیت پادشاه می‌شد. او بدون سلام و احوال‌پرسی از من پرسید: «مگه قبلا، همین امروز، به این‌جا نیومدی؟»

- بله، اومدم. اون موقع بهم گفتی شاه شرود خوابه. به خاطر همین دوباره اومدم تا بهش گزارش بدم.

در طول صحبتم سعی کردم لحنی مؤدبانه داشته باشم.

- آها. این گزارشی که میگی مهمه؟

- فکر کنم قضاوتش بر عهده‌ی شخص پادشاه باشه. اگه احساس کنه دارم وقتش رو هدر میدم خودش ازم می‌خواد که برم بیرون. پیشنهاد می‌کنم بهش خبر بدی که من اومدم.

هرچند دیر شده بود، اما لبخندی زدم و سعی کردم تندی لحن صحبتم را جبران کنم.

- پادشاه انرژی زیادی نداره. من مراقبم که این انرژی رو فقط صرف مسائل ضروری کنه.

از جلوی در تکان نخورد. او را برانداز کردم و در این فکر بودم که آیا می‌توانم از کنارش رد شوم یا نه. این کار باعث بحث و جدال می‌شد و اگر واقعاً پادشاه مریض بود دوست نداشتم آرامش او را بر هم بزنم. دستی روی شانه‌ام خورد و برگشتم، اما هیچ کس آن‌جا نبود. وقتی دوباره رویم را به سمت والاس برگرداندم دلقک جلوی رویم بین ما ایستاده بود. دلقک گفتگو را از جانب من ادامه داد و به والاس گفت: «پس تو پزشک هستی که در مورد این مسائل قضاوت می‌کنی؟ درسته؟ اگه این‌طوره باید بگم که پزشک خیلی خوبی هستی، چون حتی نگاهت هم برای من مثل ملین می‌مونه و با حرف‌هات داری نفخ من و خودت رو درمان می‌کنی. پس پادشاه عزیز ما چقدر حالش بده که تو باید تمام روز جلوی چشمش باشی؟»

در دست دلقک یک سینی بود که روی آن را با دستمال پوشیده بودند. بوی خوب آبگوشت و نان تخم‌مرغی گرمی که تازه از اجاق بیرون می‌آمد به مشامم می‌خورد. لباس سیاه و سفید زمستانی‌اش با زنگوله و حلقه‌ای از گیاه راج تزئین شده بود. عصایش را زیر بغل زده بود و دوباره بدن یک موش سر عصا دیده می‌شد. این موش طوری روی عصا نصب شده بود که انگار خرامان در حال دویدن بود. قبلاً دیده بودم که جلوی شومینه‌ی بزرگ قلعه، یا روی پله‌های جلوی تخت پادشاهی با عصایش گفتگوی مفصلی به راه می‌اندخت.

- گم‌شو، دلقک! تو امروز دوباره به این‌جا اومدی. پادشاه دیگه به رختخواب رفته. نیازی به تو نداره.

والاس با لحنی قاطعانه حرف زد، اما بدون اینکه بخواهد عقب رفت. متوجه شدم که او از جمله افرادی بود که نمی‌توانست به چشمان

رنگ‌پریده‌ی دلقک نگاه کند و از لمس دست‌های سفید او وحشت داشت.

- وال‌لاس، عزیزم، دو بار باید بشه سه بار و چیزی که من می‌خوام به حضور پادشاه ببرم باید جایگزین حضور تو بشه. پس تاتی تاتی کن و برو برای ریگال خبرچینی کن. اگه دیوار گوش داره، پس تو هم داری، چون تو وال‌لاسی[1]. البته این گوش‌ها بیش از حد برای شنیدن کارهای پادشاه پره. شاید وقتی داری برای شاهزاده‌ی عزیزمون خبر چینی می‌کنی بتونی ببوست اون رو هم درمان کنی. چون اون‌طور که نگاه تاریکش مشخصه روده‌هاش زده بالا و جلوی چشمش رو گرفته.

والاس با خشم گفت: «چطور جرأت می‌کنی این‌طور در مورد شاهزاده حرف بزنی؟»

اما دلقک دیگر وارد اتاق شده بود و من هم پشت سرش رفتم.

- این حرفت رو به گوشش می‌رسونم.

- این حرف؟ با این حرف که شک ندارم شاهزاده صدای خراب‌کاری یا کار خرابی تو رو می‌شنوه. وال‌لاس، عزیزم، نفخت رو جلوی من خالی نکن، بذار برای همون شاهزاده‌ت که عاشق این بو و بادهاست. فکر کنم همین الان هم غرق دوده و اگه بری و بادت رو با دودهاش مخلوط کنی حسابی کیفور میشه و برات سر تکون میده و میگه عجب حرف درستی زدی و عجب باد خوش بویی داری.»

دلقک در حین حرف‌زدن و در حالی که سینی غذا را مانند سپری جلوی خودش گرفته بود جلو می‌رفت. والاس دیگر تسلیم شده بود و دلقک او را مجبور می‌کرد که به سوی اتاق نشیمن و اتاق خواب پادشاه عقب نشینی کند. بعد در حالی که والاس به سوی در دیگر اتاق خواب عقب می‌رفت دلقک سینی را کنار تخت‌خواب پادشاه گذاشت و برق چشمانش بیشتر شد.

۱- در اینجا دلقک با نام والاس بازی می‌کند و بخش اول نام او «وال» را به جای کلمه‌ی به معنای دیوار (Wall) به کار می‌برد.

- اوه، وال‌لاس، عزیزم، پادشاه که داخل رختخواب نیستو نکنه زیر ملافه‌ها مخفیش کردی؟ بیا بیرون، بیابیرون پادشاه من، شرود من. تو شاه شرودی نه شاه شرور، پس نباید گوشه دیوار یا زیر ملافه‌ها مخفی بشی.

دلقک سرسختانه ملافه‌ها و رختخوابی که به وضوح خالی بود را به هم می‌زد و چنان با عصای موشی خودش پرده‌ها را کنار می‌زد که مرا به خنده انداخت.

والاس به در دیگر اتاق تکیه داده بود و انگار می‌خواست از آن در برابر ما محافظت کند، اما در همان لحظه در از داخل باز شد و او تقریباً در آغوش پادشاه افتاد و به سختی روی زمین نشست. دلقک با دیدن این صحنه رو به من کرد و گفت: «نگاش کن! ببین چطور سعی می‌کنه جای من رو بگیره و با اون ماتحت زمختش مثل دلقک جلوی پادشاه بشینه. چنین آدمی سزاوار اسم دلقکه، هرچند از عهده‌ی کار یه دلقک بر نمیاد!»

شرود با لباس خواب جلوی در ایستاده و از سر آزردگی اخم کرده بود. با تعجب سرش را پایین برد و نگاهی به والاس انداخت و بعد نگاهش را به سوی من و دلقک که منتظرش ایستاده بودیم چرخاند. بعد این موقعیت، هر چه که بود، نادیده گرفت و رو به والاس، که داشت به زحمت از روی زمین بلند می‌شد، کرد و گفت: «این بخار اصلاً حال من رو بهتر نمی‌کنه، والاس. بدتر باعث سردردم میشه و طعم بدی رو توی دهنم احساس می‌کنم. از این جا ببرش و از طرف من به ریگال بگو این گیاه جدیدی که آورده شاید پشه‌ها رو ازم دور کنه، اما هیچ تأثیری روی بیماری من نداره. سریع‌تر، قبل از این که تمام اتاق بو بگیره، از این جا ببرش. آه دلقک، تو هم اینجایی. فیتز، پس بالاخره اومدی تا گزارش بدی. بیا داخل، بشین. والاس، صدای من رو می‌شنوی؟ این ظرف مزخرف رو از این‌جا ببر. نه، از این‌جا ردش نکن، از همون در پشتی ببرش بیرون.»

شرود با حرکت دستش والاس را مانند پشه‌ای مزاحم از خودش دور کرد و

بعد در اتاقی که محل حمامش بود را محکم بست، طوری که انگار می‌خواست مانع ورود بخار به فضای اتاق خواب بشود. بعد جلو آمد و روی صندلی روبروی شومینه، که پشتی صافی داشت، نشست. دلقک در یک چشم به هم زدن میزی را کنار صندلی او برد و پارچه‌ی روی سینی غذا را تبدیل به رومیزی کرد و درست مانند خدمتکاری ماهر میز غذا را برای پادشاه فراهم کرد. او با حرکتی شبیه شعبده‌بازها یک ظرف غذای نقره و یک دستمال سفره را روی میز ظاهر کرد، این حرکت او حتی شرود را به لبخند واداشت. بعد خم شد و روی پاهایش کنار شومینه نشست، زانوهایش را به گوش‌هایش چسباند و با انگشت‌های کشیده‌ی دست‌هایش چانه‌اش را گرفت. پوست و موی رنگ‌پریده‌ی او جلوی نور شعله‌های رقصان آتش به رنگ سرخ درآمدند. تمام حرکات او مانند رقصنده‌ای ماهر بود و حالتی که به خود گرفته بود هنرمندانه و در عین حال خنده‌دار به نظر می‌رسید. پادشاه دستش را دراز کرد و موهای دلقک، که در هوا پخش شده بود، را صاف کرد، طوری که انگار او یک بچه گربه بود.

- دلقک، بهت که گفتم گرسنه نیستم.

- درسته، اما بهم نگفتین که غذا براتون نیارم.

- اگه می‌گفتم چه کار می‌کردی؟

- اون‌وقت بهتون می‌گفتم که این غذا نیست بلکه یه ظرف بخاره، درست مثل همون ظرفی که وال‌لاس آورد تا حالتون رو خراب کنه. اما دست‌کم ظرف من بوی خوشایندتری داره. این هم نون نیست، بلکه یه ضماد برای زبونتون هست که باید اون رو درسته توی دهنتون بذارید.

- آها.

شرود میز را کمی به صندلی خودش نزدیک‌تر کرد و یک قاشق از سوپ خورد. به سختی توانست تکه‌های هویج و گوشت را بجود. کمی آن را مزه‌مزه کرد و بعد شروع به خوردن کرد.

دلقک، در حالی که از کار خودش احساس رضایت می‌کرد، با صدای نرم و ملایمی گفت: «به نظرتون من دست‌کم به اندازه‌ی اون وال‌لاسِ پزشک خوب نیستم؟»

- خودت خوب می‌دونی که والاس پزشک نیست، فقط یه خدمتکاره.

- خودم خوب می‌دونم، خودتون هم خوب می‌دونین، اما وال‌لاس خوب نمی‌دونه، به خاطر همینه که الان حالتون خوب نیست.

- انقدر نق نزن. فیتز، چرا ایستادی و مثل احمق‌ها پوزخند می‌زنی؟ بیا جلو. چی برای گفتن داری؟

نگاهی به دلقک انداختم و با خودم فکر کردم اگر بپرسم که آیا در حضور او می‌توانم گزارش دهم یا نه به نوعی هم به او و هم به پادشاه اهانت کرده‌ام. پس شروع به گزارش کردم و به سادگی و بدون اشاره به اقدامات پنهانی خودم نتایج آن‌ها را بازگو کردم. شرود با دقت به حرفم گوش کرد و در انتها تنها واکنش او این بود که مرا به خاطر رفتار اشتباهم سر میز دوک سرزنش کرد. بعد از من پرسید که آیا دوک براندی از صلح و آرامش منطقه‌ی خود راضی بود یا نه و من در جواب گفتم که هنگام خروج من او کاملاً راضی به نظر می‌رسید. شرود سری تکان داد و بعد از من خواست طومارهایی که کپی کرده بودم را به او تحویل بدهم. طومارها را به او نشان دادم و او به ظرافت و دقت کارم را تحسین کرد. به من گفت که آن‌ها را به اتاق نقشه‌ی وِریتی ببرم و مطمئن شوم که وِریتی از تحویل آن‌ها با خبر شده است. بعد در مورد یادگار الدرلینگ‌ها از من پرسید و من خصوصیات آن را با جزئیات برایش شرح دادم. در تمام طول این مدت دلقک روی سنگ جلوی شومینه نشسته بود و ساکت و آرام مانند جغدی ما را تماشا می‌کرد. وقتی داشتم مطالب طومار را با صدای بلند می‌خواندم شاه شرود نان و سوپش را می‌خورد و دلقک با دقت او را تماشا می‌کرد. بعد از خواندن طومار شرود آهی کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با تعجب گفت: «خب، این طوماری که نوشتی رو بده ببینم.»

طومار را به او دادم، او دوباره با دقت به آن نگاهی انداخت و بعد آن را بست. وقتی داشت آن را به من پس می‌داد گفت: «خط خیلی خوبی داری، پسر. خیلی خوش‌خط و تمیز نوشتی. ببرش به اتاق وِریتی و بهش خبر بده که اون رو تحویل دادی.»

با تردید و تعجب گفتم: «حتماً، جناب پادشاه.»

متوجه نمی‌شدم که چرا او حرف خودش را دوباره تکرار می‌کرد و شک داشتم که شاید منتظر شنیدن جواب دیگری از سوی من بود. اما دلقک از جایش بلند شد و برای لحظه‌ای کوتاه نگاهی به من انداخت. تنها کمی ابرویش را بالا برد و کمی لبش را چرخاند، اما همین کافی بود که به من فهماند باید ساکت باشم. دلقک در حالی که به شوخی با پادشاه صحبت می‌کرد ظرف‌های غذا را جمع کرد و بعد هر دو از حضور پادشاه مرخص شدیم. وقتی داشتیم از اتاق بیرون می‌رفتیم پادشاه به شعله‌های آتش خیره شده بود.

در راهرو، هر دو با صراحت بیشتر نگاهی به هم انداختیم. خواستم چیزی بگویم، اما دلقک شروع به سوت زدن کرد و تا وقتی تا نیمه‌ی راه‌پله پایین نرفته بودیم دست از سوت زدن بر نداشت. در میان راه‌پله، بین دو طبقه، او ایستاد و آستین لباسم را گرفت و هر دو همان‌جا توقف کردیم. احساس کردم این مکان را با دقت و احتیاط انتخاب کرده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست مخفیانه و دور از دید ما به حرف‌هایمان گوش کند. با این حال، دلقک نه از زبان خودش، بلکه از زبان موش سر عصایش شروع به صحبت کرد. او موش را به نوک بینی من نزدیک کرد و با صدای جیرجیری گفت: «آه فیتز، اما من و تو باید چیزهایی که پادشاه فراموش می‌کنه رو برای او به خاطر بسپاریم و ازشون مراقبت کنیم. امشب خیلی سختی کشید تا خودش رو یه آدم قوی جلوه بده. فریب این رفتارش رو نخور. به اون حرفی که دو بار برات تکرار کرد باید توجه داشته باشی و بهش عمل کنی، چون انقدر براش مهم بود که دو بار

بهش فکر کرد و می‌خواست مطمئن بشه که اون رو بهت گفته.»

سری تکان دادم و تصمیم گرفتم همان شب طومار را به دست وِریتی برسانم. در جواب دلقک گفتم: «من زیاد به والاس اهمیتی نمی‌دم.»

با لحنی موقرانه گفت: «نیازی نیست به وال‌لاس اهمیتی بدی، اما باید مراقب گوش‌هاش باشی.» و بعد ناگهان سینی را روی یک دست گذاشت و با انگشت‌های کشیده‌اش آن را بالای سرش برد و جست و خیزکنان جلوی من راه افتاد و از پله‌ها پایین رفت. به این ترتیب در راه‌پله تنها ماندم و به فکر فرو رفتم. همان شب طومار را به وِریتی تحویل دادم و در طول چند روز بعد مأموریتی که او قبلاً بر عهده‌ام گذاشته بود را انجام دادم. از چند تکه سوسیس بزرگ و ماهی دودی که لای دستمالی پیچیده شده بود برای خوراندن زهر استفاده می‌کردم. هنگام فرار از دست عده‌ای که به دنبالم راه می‌افتادند این بقچه‌ها را به راحتی در طول مسیر رها می‌کردم، به این امید که محتویات بقچه‌ها برای آن‌ها کافی باشد. هر روز صبح در اتاق نقشه‌ی وِریتی نگاهی به نقشه می‌انداختم و بعد سوار بر سوتی به همراه بقچه‌هایم به مناطقی می‌رفتم که بیشترین احتمال برخورد با فورج‌زده‌ها وجود داشت. با توجه به تجربه‌های قبل شمشیر کوچکی را هم به همراه خود می‌بردم، شمشیری که اوایل باعث سرگرمی و خنده‌ی هَندز و بوریچ می‌شد. تظاهر می‌کردم که می‌روم تا شکارگاه‌های اطراف را بررسی کنم تا اگر وِریتی تمایل داشت در زمستان به شکار برود اطلاعات کافی را در اختیار او بگذارم. هَندز به راحتی حرفم را باور می‌کرد، اما بوریچ لب‌هایش را روی هم می‌فشرد، چون می‌دانست که دروغ می‌گویم و البته می‌دانست که نمی‌توانم حقیقت را با او در میان بگذارم. چندان در مورد این موضوع کنجکاوی نمی‌کرد، اما چندان هم رضایت نداشت.

در طول ده روز دو بار با فورج‌زده ها برخورد کردم و هر دو بار به راحتی گریختم و بقچه‌هایم را پشت سرم روی زمین انداختم. فورج‌زده‌ها با ولع به

سراغ بقچه‌ها می‌رفتند و حتی بدون باز کردن بقچه‌ها گوشت را به دندان می‌کشیدند. روز بعد به محل برخورد با آن‌ها برمی‌گشتم تا تعداد و جزئیات ظاهری کشته‌شده‌ها را به وِریتی گزارش دهم. گروه دوم با هیچ‌یک از توصیف‌هایی که به ما گزارش شده بود مطابقت نداشتند. هر دو حدس زدیم که تعداد فورج‌زده‌ها باید از آنچه به ما گزارش شده بود بیشتر باشد.

من وظیفه‌ام را انجام می‌دادم، اما این کار باعث غرور و افتخارم نبود. فورج‌زده‌های مرده حتی از زنده‌ها هم تأسف‌برانگیزتر بودند. موجوداتی لاغر و ژنده‌پوش، سرمازده و کبود از دعوا و کتک‌کاری با هم. زهر فاجعه‌باری که به خورد آن‌ها داده بودم باعث شده بود که جسدهایشان در هم پیچیده و تبدیل به کاریکاتوری از انسان شوند. از شدت سرما لای ریش‌ها و ابروهایشان پر از شبنم بود و خونی که از دهانشان بیرون ریخته بود مانند یاقوت‌های سرخی بر روی برف منجمد شده بود. با همین روش هفت فورج‌زده را کشتم و به کمک شاخه‌های درخت کاج قیری جسدها را روی هم ریختم و با کمی روغن آن‌ها را به آتش کشیدم. نمی‌توانم بگویم کدام بخش از کار برایم ناخوشایندتر بود، مسموم کردن آن‌ها یا پنهان کردن این کار. اوایل، وقتی کاب متوجه شد هر روز بعد از غذا دادن به او از قلعه بیرون می‌زنم خواهش می‌کرد که او را هم با خودم ببرم، اما یک روز وقتی روی جنازه‌ها ایستاده بودم شنیدم که در ذهنم گفت: این اسمش شکار نیست. این کار یه گله نیست. این کار انسان‌هاست.

قبل از اینکه بخواهم او را به خاطر ورود دوباره به ذهنم سرزنش کنم ناگهان ناپدید شد. عصرها به قلعه برمی‌گشتم و غذای گرم و تازه می‌خوردم، لباس‌های خشک و تمیز بر تن می‌کردم و روی تختخواب نرم و گرم می‌خوابیدم. اما اشباح فورج‌زده‌ها مانع لذت بردن از این راحتی و آسایش می‌شدند. احساس می‌کردم اگر بعد از گذراندن چنین روزهایی بتوانم از چنین آسایشی لذت ببرم موجودی بی‌عاطفه و بی‌رحم هستم. تنها چیزی که

باعث آرامشم می‌شد این بود که شب‌ها خواب مالی را می‌دیدم. در رویاهایم بدون اینکه فورج‌زده‌ها یا جسدهای منجمدشان ما را دنبال کنند با هم قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. هرچند این رویاها هم برایم دردآلود بودند.

تا اینکه یک روز دیرتر از قبل کارم را شروع کردم، چون وِریتی در اتاق نقشه بود و گفتگویی طولانی با من داشت. هوا داشت طوفانی می‌شد، اما به نظر می‌رسید چندان طوفان شدیدی نباشد. آن روز قصد نداشتم زیاد از قلعه دور شوم. اما به جای قربانی‌هایم با آثار و نشانه‌های جدیدی روبرو شدم، نشانه‌هایی که از گروه فورج‌زده‌ای بزرگتر از حد انتظارم خبر می‌دادند. پس به راهم ادامه دادم و هر پنج حسم را به کار گرفتم، چون حس ششم، یعنی ویت، برای یافتن فورج‌زده‌ها کاربردی نداشت. آسمان سریع‌تر از آن‌چه انتظار داشتم ابری و هوا تاریک شد و نشانه‌ها ما را به مسیرهایی بردند که گذر از آن‌ها برای من و سوتی دشوار بود. وقتی به اطرافم نگاهی انداختم و بالاخره پذیرفتم که فورج‌زده‌ها آن روز از دستم گریخته‌اند، متوجه شدم که بسیار بیش از آن‌چه قصد داشتم از باک‌کیپ و مسیرهای مسافرتی دور شده بودم.

باد شروع به وزیدن کرد، باد تند و سردی که خبر از بارش برف می‌داد. ردایم را محکم‌تر دور خودم پیچیدم و سوتی را به سمت خانه برگرداندم تا با اتکا به غریزه‌ی خودش مسیر و سرعت را انتخاب کند. کمی بعد هوا تاریک شد و برف شروع به باریدن کرد. اگر اخیراً بارها به این منطقه سفر نکرده بودم حتماً گم می‌شدم. اما به راهمان ادامه دادیم و به نظر می‌رسید هر لحظه داشتیم از میان دندان‌های باد عبور می‌کردیم. سرما به اعماق وجودم نفوذ کرد و شروع به لرزیدن کردم. نگران بودم که شاید این لرزش شروع دوباره‌ی تشنج و بیهوشی پس از مدتی طولانی باشد.

وقتی باد بالاخره کمی ابرها را کنار زد و نور ماه و ستاره ها مسیر خاکستری رنگ پیش رویمان را مشخص کردند خوشحال شدم. حالا، با وجود برف تازه‌ای که سوتی در میان آن قدم بر می‌داشت، می‌توانستیم با سرعت

بیشتری پیش برویم. از میان بیشه‌ی درختان توس رد شدیم و به دامنه‌ی تپه‌ای رسیدیم که چندسال قبل به خاطر برخورد صاعقه‌ای دچار آتش‌سوزی شده بود. باد در این قسمت شدیدتر بود چون هیچ چیز جلوی آن را نمی‌گرفت. دوباره ردایم را دور خودم محکم کردم و یقه‌اش را بالا کشیدم. می‌دانستم وقتی به بالای تپه برسم می‌توانم نور چراغ‌های باک‌کیپ را ببینم و با مشخص شدن دره و یک تپه‌ی دیگر می‌توانم راه هموار را برای رسیدن به خانه پیدا کنم. پس همچنان که از کنار دامنه‌ی هموار تپه رد می‌شدیم سرحال و خوشحال‌تر بودم.

ناگهان به سرعت رعد، صدای سم‌های اسبی را شنیدم که می‌خواست به سرعت حرکت کند، اما به هردلیل با مشکل روبرو شده بود. سوتی سرعتش را کم کرد و بعد به سرعت سرش را بالا آورد و شیهه‌ای کشید. در همان لحظه یک اسب سوار و دو تن دیگر را دیدم که از کمین‌گاه خارج شدند و در دامنه‌ی تپه، پایین‌تر از من، به سمت جنوب رفتند. یک نفر سوار اسب بود و دو نفر به بدن اسب چسبیده بودند، یکی به تسمه‌ی زیر شکم او و یکی به پای سوار. برق شمشیری بلند شد و فرو نشست و بعد صدای فریادی از مردی که به پای سوار چسبیده بود بلند شد. مرد افتاد و با جیغ و ناله میان برف غلت زد. اما مرد دیگری که به اسب چسبیده بود دستش را به افسار دور سر اسب رساند و در حالی که تلاش می‌کرد او را متوقف کند دو نفر دیگر از میان درختان بیرون پریدند و به اسب و سوار حمله کردند.

در یک لحظه چهره‌ی کتریکن را شناختم و در همان لحظه پاشنه‌ی پاهایم را به پهلوی سوتی کوبیدم. چیزی که می‌دیدم با عقل جور در نمی‌آمد، اما این نمی‌توانست جلوی واکنش مرا بگیرد. از خودم نپرسیدم که ملکه‌ی آینده آن وقت شب، بدون هیچ همراهی آن‌جا، در میان گروهی راهزن، چه می‌کرد. در عوض او را تحسین می‌کردم که چطور روی زین اسب محکم نشسته بود و اسبش را می‌چرخاند و با لگد و ضربه‌های شمشیر افرادی که

سعی در زمین زدن او داشتند را از خود دور می‌کرد. در حالی که داشتیم به آن‌ها نزدیک می‌شدیم شمشیرم را از غلاف بیرون کشیدم، اما به یاد ندارم که صدایی از من برخواسته باشد. تصویری که از آن نزاع به خاطر دارم بسیار عجیب است. نبرد سایه‌ها، ترکیبی از سیاه و سفید، درست مانند بازی سایه‌ها در کوهستان، بدون هیچ صدایی به جز ناله و فریاد فورج‌زده‌هایی که یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتادند.

کتریکن با شمشیر ضربه‌ای به صورت یکی از فورج‌زده‌ها زد و خون دید او را کور کرد، اما او همچنان به کتریکن چسبیده بود و سعی می‌کرد او را از روی زین پایین بکشد. یکی دیگر از فورج‌زده‌ها بی‌توجه به درگیری همراهانش، به سراغ خورجین اسب رفت، خورجینی که احتمالاً تنها مقداری غذا و نوشیدنی برای سفری یک روزه در آن گذاشته شده بود.

سوتی مرا به فردی که افسار سافت‌اِستپ را گرفته بود نزدیک کرد. متوجه شدم که او یک زن بود و لحظه‌ای بعد شمشیرم وارد بدنش شد و بیرون آمد، حرکتی کاملاً بی‌روح درست مثل شکستن یک تکه هیزم. نبرد عجیبی بود. می‌توانستم حضور کتریکن، خودم و ترس اسب او و هیجان سوتی که برای میدان نبرد آموزش دیده بود را احساس کنم، اما از سوی مهاجم‌ها هیچ حسی دریافت نمی‌کردم. به هیچ عنوان وجود آن‌ها را احساس نمی‌کردم. نه شور خشم و نه درد زخم‌های آن‌ها که از سر نیاز به توجه فریاد سر می‌دادند. بر اساس آن‌چه به کمک ویت احساس می‌کردم آن‌ها اصلاً آن‌جا نبودند، تنها مانند برف و بادی بودند که به مخالفت با من برمی‌خواستند.

در عالمی شبیه رویا تماشا می‌کردم که کتریکن چطور موهای یکی از مهاجم‌ها را گرفت و سرش را عقب برد تا بتواند گلویش را ببرد. خون سیاه رنگ زیر نور ماه به بیرون فوران کرد، روی لباس او پاشید و ردی براق بر روی گردن و شانه‌ی قهوه‌ای رنگ اسبش از خود بر جای گذاشت. مرد به پشت روی برف افتاد و دچار تشنج شد. من شمشیرم را به سوی آخرین نفر

چرخاندم، اما ضربه‌ام خطا رفت. هرچند ضربه‌ی کتریکن خطا نرفت. چاقوی کوتاه او به سرعت در هوا چرخید و وارد نیم‌تنه و قفسه‌ی سینه‌ی آخرین فورج‌زده شد و دنده‌ها و وریه‌ی او را از هم شکافت و با همان سرعت بیرون آمد. بعد با لگدی او را کنار زد و در تاریکی شب فریاد زد: «دنبالم بیا!» بعد با پاشنه‌ی پاها ضربه‌ای به پهلوی سافت‌اِستپ زد و اسب به راه افتاد و مستقیم از تپه بالا رفت. سوتی هم به دنبال کتریکن راه افتاد و به این ترتیبت هر دو با هم از تپه بالا رفتیم. روی تپه، قبل ازاین که از آن سویش سرازیر شویم، نگاهی به چراغ‌های باک‌کیپ انداختیم.

پایین تپه بوته‌زار و نهری بود که حالا زیر برف‌ها پنهان شده بود، پس ضربه‌ای به پهلوی سوتی زدم و قبل از این که سافت‌اِستپ ندانسته داخل نهر آب بیفتد از او جلو زدم و مسیر حرکتش را تغییر دادم. وقتی داشتم مسیر اسب را تغییر می‌دادم کتریکن چیزی نگفت، اما اجازه داد من او را به سوی بیشه‌ای که آن سوی نهر بود راهنمایی کنم. با تمام سرعتی که می‌توانستم به راه افتادم و در عین حال هر لحظه منتظر بودم که عده‌ای با فریاد بیرون پریده و به سوی ما هجوم بیاورند. اما بالاخره توانستیم خودمان را به جاده برسانیم و در همان لحظه ابرها دوباره آسمان را پوشاندند و جلوی نور مهتاب را گرفتند. سرعت اسب‌ها را کم کردم تا نفسی بکشند. تا مدتی در سکوت به حرکتمان ادامه دادیم، هر دو گوش‌هایمان را تیز کرده بودیم تا اگر کسی ما را دنبال کرد صدایش را بشنویم.

کمی بعد احساس کردیم امنیت بیشتری داریم. شنیدم کتریکن نفسی که در سینه حبس کرده بود را با آهی کشیده و لرزان بیرون داد و گفت: «ممنون، فیتز.» حرفش را تا جای ممکن کوتاه کرد، اما باز هم نمی‌توانست جلوی لرزش صدایش را به طور کامل بگیرد. جوابی ندادم و تا حدودی انتظار داشتم او در هر آن زیر گریه بزند. البته حتی اگر گریه می‌کرد هم به او حق می‌دادم. اما او در عوض رفته رفته به خودش مسلط شد، لباس‌هایش را مرتب کرد،

چاقویش را با شلوارش تمیز کرد و آن را درون غلاف کنار کمرش جا داد. کمی به جلو خم شد و زیرلب در گوش سافت‌اِستپ از او تمجید کرد با چند کلمه او را آرام کرد. احساس کردم که تنش و اضطراب سافت‌اِستپ کمتر شد و در ذهنم کتریکن را تحسین کردم که توانسته بود چنین ماهرانه و به سرعت اعتماد آن اسب بلندپا را جلب کند.

در نهایت او رو به من کرد و گفت: «این‌جا چه کار می‌کردی؟ اومده بودی دنبال من؟»

سرم را تکان دادم و حرف او را رد کردم. برف دوباره شروع به باریدن کرده بود.

- اومده بودم شکار و بیشتر از چیزی که می‌خواستم از قلعه دور شدم. این شانس خوبم بود که من رو به شما رسوند.

کمی مکث کردم و بعد در ادامه گفتم: «گم شده بودین؟ کسی رو نفرستادن دنبالتون؟»

بینی‌اش را بالا کشید و نفسی کشید و با صدایی لرزان گفت: «نه دقیقاً. با ریگال اومده بودم اسب سواری. چند نفر دیگه هم با ما بودن، اما وقتی هوا طوفانی شد همه به سمت باک‌کیپ برگشتیم. بقیه قبل از ما راه افتادن، اما ریگال و من آروم‌تر حرکت کردیم. داشت یه داستان از دوک‌نشین زادگاهش رو برام تعریف می‌کرد. اجازه دادیم بقیه جلوتر برن تا مجبور نشه بین حرف‌های بقیه این داستان رو برام تعریف کنه.»

نفس عمیقی کشید و احساس کردم آخرین ذره‌های ترس و وحشت آن شب را درون خودش فرو خورد. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد صدایش آرام‌تر از قبل بود.

- بقیه حسابی از ما جلو افتاده بودن که یه دفعه یه روباه از زیر یکی از بوته‌های کنار جاده بیرون پرید. ریگال بهم گفت: «اگه می‌خوای یه شکار واقعی رو تجربه کنی دنبالم بیا!» بعد سر اسبش رو چرخوند و از مسیر خارج

شد و رفت دنبال اون روباه. سافت‌اِستپ هم، بدون توجه به خواست من، سریع به دنبالشون رفت. ریگال دیوانه‌وار می‌تازید، روی اسبش خم شده بود و با تاریانه او رو مجبور می‌کرد که سریع‌تر بدوه.

وقتی کتریکن حال و هوای ریگال را توصیف می‌کرد می‌توانستم در لحن صدایش حیرت و تعجب و همچنین نشانه‌هایی از تحسین و تمجید را احساس کنم. سافت‌اِستپ سرعتش را چندان زیاد نکرده بود. کتریکن ابتدا نگران سرعت حرکت بوده، چون آن محوطه را نمی‌شناخته و می‌ترسیده که سافت‌اِستپ سکندری بخورد. پس سعی کرده بود با سرعت کمتری پیش برود. اما وقتی متوجه شده بود که دیگر از جاده و دیگران خبری نیست و ریگال بسیار از او دور شده، اختیار راه را به دست سافت‌استپ داده بود تا شاید بتواند خودش را به ریگال برساند. نتیجه‌ی این کار قابل پیش بینی بوده و با نزدیک‌تر شدن طوفان او کاملاً مسیرش را گم کرده بود. بعد برگشته بود تا دوباره در مسیر به راهش ادامه دهد، اما بارش برف و وزش باد به سرعت رد مسیر را محو کرده بود. در نهایت به سافت‌اِستپ اعتماد کرده و افسار را به دست او داده بود تا خودش مسیر خانه را پیدا کند. اگر آن مهاجم‌های وحشی به آن‌ها حمله نمی‌کردند شاید سافت‌اِستپ می‌توانست واقعاً راه خانه را پیدا کند. صدای کتریکن در پایان توضیحاتش آرم‌تر شد و بعد در سکوت فرو رفت. به آرامی گفتم: «فورج‌زده‌ها.» و او با لحنی متعجب حرفم را تکرار کرد: «فورج‌زده‌ها...» وبعد با لحنی قاطعانه‌تر گفت: «طبق اون‌چیزی که به من توضیح دادن برای اون‌ها دیگه هیچ قلبی باقی نمونده.»

بدون اینکه به او نگاه کنم احساس کردم به من نگاهی انداخت.

- یعنی من انقدر سَکریفایس بدی هستم که بعضی از مردم حاضرن دست به کشتنم بزنن؟

در دور دست صدای شیپور عده‌ای که به دنبال کتریکن آمده بودند را شنیدیم. به او گفتم: «اون‌ها به هر کس که جلوی راهشون ببینن حمله

می‌کنن. اصلاً متوجه نبودن کسی که بهش حمله کردن ملکه‌ی آینده‌ی این سرزمین بوده. تقریباً مطمئنم که اون‌ها اصلاً شما رو نمی‌شناختن.»

می‌خواستم بگویم اما در مورد ریگال چنین نبوده، با این حال جلوی خودم را گرفتم و دهانم را بستم. شاید ریگال قصد نداشته به او آسیبی برساند، اما از رسیدن این آسیب هم جلوگیری نکرده بود. حتی باورم نمی‌شد که هدف ریگال از دنبال کردن روباهی در آن هوای تاریک و روشن و در میان زمین‌های پوشیده از برف صرفاً به نمایش گذاشتن "یک شکار واقعی" باشد. او از عمد و به راحتی کتریکن را تنها گذاشته بود.

کتریکن درست مانند کودکی با لحن غمگین گفت: «فکر کنم اربابم حسابی از دستم ناراحت شده باشه.»

انگار پیش‌بینی او درست از آب در آمد و در همان لحظه از کناره‌ی تپه پیچیدیم و گروهی را دیدیم که مشعل به دست و سوار بر اسب به سوی ما می‌آمدند. صدای شیپور دوباره، این بار واضح‌تر از قبل، بلند شد و کمی بعد ما در میان آن‌ها بودیم. این عده پیشروان گروه جستجو بودند و به محض دیدن ما دختری از میان آن‌ها چهار نعل بازگشت تا خبر پیدا کردن ملکه را به ولیعهد برساند. بقیه با دیدن خون خیسی که زیر نور مشعل‌ها هنوز روی گردن سافت‌اِستپ برق می‌زد به جوش و خروش آمدند و شروع به فحش و ناسزا کردند، اما کتریکن آرامش خودش را حفظ کرد و به آن‌ها اطمینان داد که آسیبی به او وارد نشده و این خون از بدن او نیست. او با خونسردی در مورد فورج‌زده‌هایی که با آن‌ها روبرو شده بود و نحوه‌ی دفاع از خودش صحبت کرد. می‌توانستم تمجید و تحسین را در نگاه سربازها ببینم. در طول صحبت‌های کتریکن بود که تازه متوجه شدم جسورترین مهاجم از بالای یک درخت روی او پریده بود و کتریکن قبل از همه او را کشته بود.

کهنه‌سربازی که موهای خاکستری داشت با هیجان و خوشحالی گفت: «چهار نفر رو کشتین و با این حال حتی یه خراش هم بر نداشتین! البته از

شما عذر می‌خوام ملکه، قصد بی‌احترامی نداشتم!»

کتریکن در جواب به آرامی گفت: «اگه فیتز نیومده بود و افسار اسبم رو آزاد نکرده بود، احتمالاً داستان طور دیگه‌ای پیش می‌رفت.»

اینکه او از پیروزی خود مغرور نشده بود و سعی می‌کرد مرا هم در آن شریک کند باعث احترام بیشتر اطرافیان می‌شد. سربازها با هیاهو به او نزدیک گفتند و با خشم و ناراحتی اعلام کردند که روز بعد کل جنگل‌های اطراف باک‌کیپ را پاکسازی خواهند کرد.

یکی از زن‌ها گفت: «این برای ما، به عنوان سرباز، باعث شرم و خجالته که ملکه‌ی ما نتونه در امنیت اسب‌سواری کنه!»

بعد دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت و به آن سوگند خورد که فردا با همان شمشیر خون فورج‌زده‌ها را خواهد ریخت. چندین نفر از سربازهای دیگر هم همین حرکت او را تکرار کردند. صحبت بالا گرفت و همه با خیال راحت در مورد امنیت ملکه شروع به لاف زدن کردند. همه با حالتی پیروزمندانه در حال برگشت به خانه بودند که وِریتی از راه رسید. او چهار نعل با اسبی که به خاطر سرعت و مسافت حرکت از دهانش کف بیرون می‌زد به سمت ما آمد. با دیدن این صحنه متوجه شدم که عملیات جستجو چندان کوتاه نبوده و می‌شد فهمید که وِریتی بعد از شنیدن خبر گم شدن همسرش چه راه‌های درازی را به دنبال او طی کرده بود.

اولین جمله‌ای او به کتریکن این بود که: «چطور می‌تونی انقدر بی‌فکر باشی که تا الان مسیر برگشتت رو گم کنی!»

لحن صدای وِریتی چندان با محبت نبود. کتریکن با شنیدن این حرف سرش، که تا آن لحظه با غرور بالا گرفته بود، را پایین انداخت. مردی که کنار من ایستاده بود زیر لب چیزی گفت. از آن‌جا به بعد دیگر هیچ چیز خوب پیش نرفت. وِریتی نمی‌خواست جلوی افرادش کتریکن را سرزنش کند، اما وقتی کتریکن داشت ماجرا را با صراحت برای او تعریف می‌کرد و به او

می‌گفت که چطور مجبور شده برای دفاع از خودش دست به کشتن بزند وِریتی از خشم به خود می‌لرزید. او صلاح نمی‌دانست که کتریکن چنین واضح و آشکار در مورد حضور گروهی از فورج‌زده‌ها در چند قدمی باک‌کیپ صحبت کند، آن هم فورج‌زده‌هایی که چنان شهامت و جسارت داشتند که حتی به ملکه هم حمله کرده بودند. چیزی که وِریتی سعی داشت مخفی نگه دارد فردای آن روز سر زبان همه‌ی اهالی شهر می‌افتاد و اینکه فورج‌زده‌ها جرأت کرده بودند به شخص ملکه حمله کنند وضعیت را بدتر می‌کرد. وِریتی نگاهی مرگبار به من انداخت، انگار تقصیر من بود. بعد اسب تازه نفس دو نفر از سربازها را گرفت و خودش و ملکه سوار بر آن‌ها به سوی باک‌کیپ رفتند. با عجله از میان سربازها به راه افتاد و چهار نعل به سوی باک‌کیپ تاخت تا هرچه سریع‌تر کتریکن را به خانه برساند، انگار اگر زودتر به آن‌جا می‌رسید واقعیت و شدت این شکاف امنیتی کمتر می‌شد. به نظر می‌رسید متوجه نشد که با این کار افتخار بازگرداندن ملکه به خانه را از سربازهایش گرفت.

من به آرامی همراه با بقیه حرکت کردم و سعی کردم حرف‌هایی که سربازها با بدخلقی بر زبان می‌آوردند را نشنیده بگیرم. آن‌ها چندان از ولیعهد انتقاد نمی‌کردند، بلکه روحیه‌ی ملکه‌را تحسین می‌کردند و به نظرشان بهتر بود وِریتی با آغوشی باز و کلامی محبت‌آمیز از او استقبال می‌کرد. نمی‌دانم کسی به رفتار ریگال هم توجه داشت یا نه، اما هیچ‌کس در مورد این موضوع چیزی نگفت.

اواخر همان شب در اصطبل، بعد از رسیدگی به سوتی، به بوریج و هَندز کمک کردم تا به سافت‌اِستپ و تروث[1]، اسب وریتی هم رسیدگی کنند. بوریج از این که دو اسب بیچاره را تا آن حد خسته کرده بودند ناراحت بود و گله می‌کرد. روی بدن سافت‌اِستپ در طول حمله خراش کوچکی افتاده بود، دهانش به خاطر تقلا و تلاش برای آزاد کردن افسارش زخمی شده و تاول

1. Truth

زده بود، اما به هیچ کدام از دو اسب آسیبی جدی و دائمی وارد نشده بود. بوریچ به هَندز گفت که خوراک غلات گرمی برای هر دو اسب آماده کند. بعد از رفتن هَندز او در مورد ورود ریگال صحبت کرد و گفت که او اسبش را تحویل داده و بدون اشاره‌ی چندانی به کتریکن راهی قلعه شده بود. اما یکی از پسربچه‌های کارگر اصطبل با پرس و جو در مورد سافت‌اِستپ توجه بوریچ را به این موضوع جلب کرده بود و وقتی او به دنبال کتریکن گشته و با جسارت از خود ریگال در مورد این موضوع سؤال کرده بود ریگال در جواب گفته بود که فکر می‌کرده کتریکن در جاده مانده و به همراه سایر همراهانش به قلعه برگشته بود. پس بوریچ کسی بود که با شنیدن توضیحات مبهم ریگال در مورد جایی که از جاده خارج شده بود و مسیر حرکت روباه و احتمالاً کتریکن به بقیه هشدار داده بود. در حالی که هَندز با ظرف غلات گرم برمی‌گشت بوریچ زیرلب به من گفت: «خیلی‌خوب ردپای خودش رو پاک کرده» و من می‌دانستم که منظور او روباه نبود.

آن شب، وقتی داشتم به سوی قلعه می‌رفتم پاها و قلبم خشک و سنگین شده بودند. نمی‌خواستم تصور کنم که کتریکن در آن لحظه چه احساسی داشت و همچنین به نظراتی که در اتاق نگهبان‌ها رد و بدل می‌شد اهمیتی نمی‌دادم. لباس‌هایم را در آوردم و روی رختخواب دراز کشیدم و سریع به خواب رفتم. در رویاهایم مالی منتظرم بود، این تنهای آرامشی بود می‌شناختم.

کمی بعد با صدای کوبیده شدن در اتاقم از خواب بیدار شدم. از رختخواب بیرون رفتم و قفل در را باز کردم و پسرک خدمتکار خواب‌آلودی را دیدم که آمده بود تا مرا به اتاق نقشه‌ی وِریتی ببرد. به او گفتم که خودم راه را بلدم و می‌تواند به رختخواب برگردد. با عجله لباس‌هایم را پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. در این فکر بودم که باز چه فاجعه‌ای پیش آمده بود.

وِریتی در اتاق نقشه منتظرم بود و نور شومینه تقریباً تنها منبع روشنایی

اتاق بود. موهایش به هم ریخته به نظر می‌رسید و ردایی روی لباس‌خوابش پوشیده بود. مشخص بود که خود او هم تازه از رختخواب بیرون آمده بود، پس آماده‌ی شنیدن خبری شدم که تازه به او رسیده بود.

- در رو ببند!

در را بستم و برگشتم و جلوی او ایستادم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که برق چشم‌هایش از سر خشم بود یا تعجب، اما در همان لحظه او گفت: «این خانمی که دامن قرمز پوشیده کیه و چرا من هر شب خوابش رو می‌بینم؟»

زبانم بند آمد و با درماندگی در این فکر بودم که او تا چه حد در رویاهای من سرک کشیده بود. غرق در شرم و خجالت شدم. اگر جلوی چشم همه‌ی اهالی قلعه لخت و برهنه شده بودم تا آن حد احساس بی‌پناهی نمی‌کردم. وریتی رویش را برگرداند و سرفه‌ای کرد که در ابتدا شبیه خنده بود.

- بیا، پسر. می‌تونم حالت رو درک کنم. خودم هم دوست ندارم از رازهای تو با خبر بشم، بیشتر به نظر میاد که خودت داری اون‌ها رو برام فاش می‌کنی، به خصوص در طول این چند شب گذشته. من نیاز دارم که استراحت کنم و بخوابم، نه اینکه غرق در... مدح و ستایش تو از این زن بشم.

ناگهان حرفش را قطع کرد. چهره‌ام گرم‌تر از هر آتشی سرخ و برافروخته شده بود. با حالتی معذب حرفش را ادامه داد: «خب...» و بعد ناگهان گفت: «بشین. می‌خوام بهت یاد بدم همون‌طور که جلوی زبونت رو می‌گیری جلوی افکارت رو هم بگیری و از ذهنت محافظت کنی.»

سرش را تکان داد و در ادامه گفت: «عجیبه فیتز، گاهی می‌تونی کاملاً جلوی ارتباط اسکیل من با ذهنت رو بگیری، اما در عین حال شخصی‌ترین تمایلات خودت رو مثل گرگی که در دل شب زوزه می‌کشه بر ملا می‌کنی. فکر می‌کنم این تأثیر کاری باشه که گالن باهات کرده. کاش می‌تونستیم تأثیرش رو از بین ببریم. اما از اون‌جا که نمی‌تونیم، پس من در فرصت مناسب کاری که از عهده‌ی خودم بر میاد رو بهت یاد میدم.»

از جایم تکان نخورده بودم. ناگهان هیچ یک از ما دیگر نمی‌توانستیم به چشم یکدیگر نگاه کنیم. با صدای گرفته و خشکی دوباره گفت: «بیا اینجا و کنارم بشین. به این شعله‌ها نگاه کن.»

به این ترتیب، او در طول مدت حدود یک ساعت تمرینی را به من یاد داد تا رویاهایم را در ذهن خودم نگه دارم یا به احتمال بیشتر خیالش راحت شود که من دیگر اصلاً رویایی نخواهم داشت. با قلبی از آکنده از درد متوجه شدم همان گونه که در واقعیت مالی را از دست داده بودم در رویاهایم نیز او را از دست خواهم داد. وِریتی متوجه ناراحتی من شد و گفت: «نگران نباش، فبتز، می‌گذره. کنترل خودت رو به دست بگیر و تحمل کن. می‌تونی از عهده‌ش بر بیای. شاید یه روزی بیاد که آرزو کنی کاش زندگیت مثل الان از حضور هر زنی خالی باشه. درست مثل خود من.»

- قربان، کتریکن خودش نمی‌خواست که راهش رو گم کنه.

وِریتی نگاه غم‌انگیزی به من انداخت و گفت: «قصد و نیت جای نتیجه‌ی رفتار آدم رو نمی‌گیره. کتریکن ملکه‌ی آینده‌ی این سرزمینه، پسر. باید همیشه قبل از هر کاری نه یک بار، بلکه سه بار به نتیجه رفتارش فکر کنه.»

- بهم گفت که سافت‌اِستپ به دنبال اسب ریگال رفته و به حرفش گوش نداده. می‌تونین به خاطر این اتفاق من و بوریچ رو مقصر بدونین؛ وظیفه‌ی ما بود که اون اسب رو آموزش بدیم.

ناگهان آهی کشید و گفت: «شاید این‌طور باشه. تصور کن که تو رو سرزنش کردم و به بوریچ هم بگو تا وقتی همسرم سوارکاری رو به خوبی یاد بگیره، یه اسب آروم‌تر براش پیدا کنه.»

دوباره آهی عمیق کشید و حرفش را ادامه داد: «فکر کنم کتریکن این حرکت من رو به عنوان یه جور تنبیه در نظر بگیره. احتمالاً با اون چشم‌های آبی فوق‌العاده‌ش یه نگاه غم‌انگیز به من میندازه، اما هیچ مخالفتی نمی‌کنه. آه خب، نمیشه کاریش کرد. اما واقعاً مجبور بود دست به کشتن بزنه و جلوی

بقیه این‌طور با روی باز ماجرا رو تعریف کنه؟ حالا مردم در موردش چی فکر می‌کنن؟»

- قربان، انتخاب دیگه‌ای به جز این نداشت. یعنی ترجیح می‌دادین بمیره؟ در مورد حرف مردم هم... خب، سربازهایی که ما رو پیدا کردن می‌گفتن کتریکن زن شجاع و ماهری هست. این خصوصیات برای یه ملکه بد نیست. قربان وقتی داشتیم برمی‌گشتیم سربازهای شما، به خصوص زن‌ها، با لحن گرمی در مورد کتریکن صحبت می‌کردن. حالا دیگه او رو به عنوان یه ملکه قبول دارن و اگه در چنین مواقعی گریه می‌کرد و می‌ترسید هیچ وقت این برخورد رو باهاش نداشتن. اون‌ها دیگه بدون هیچ تردیدی از ملکه پیروی می‌کنن. شاید در شرایط فعلی ملکه‌ای که چاقو به دست می‌گیره بیشتر از زنی که غرق در جواهرات، پشت دیوارهای امن مخفی شده باعث شجاعت و امید مردم بشه.

وریتی به آرامی گفت: «شاید.» هرچند احساس‌کردم با این حرفم موافق نبود. در ادامه گفت: «اما حالا دیگه همه از فورج‌زده‌هایی که اطراف باک‌کیپ جمع شدن با خبر میشن.»

- بله، اما این خبر هم به گوششون می‌رسه که اگه یه نفر به اندازه‌ی کافی شجاعت داشته باشه می‌تونه جلوی اون‌ها از خودش دفاع کنه. در ضمن، با توجه به حرف سربازها در مسیر برگشتمون به قلعه، فکر کنم تا یک هفته‌ی دیگه تعداد فورج‌زده‌ها خیلی کمتر بشه.

- می‌دونم. عده‌ای دست به کشت و کشتار قوم و خویش خودشون می‌زنن. مهم نیست که اون‌ها فورج‌زده باشن یا نه، مهم اینه که ما داریم خون مردم سرزمین شش دوک‌نشین رو می‌ریزیم. تلاش من این بود که سربازهام دست به کشتار مردم خودم نزنن.

سکوت کوتاهی میان ما برقرار شد و هر دو در این فکر بودیم که او بی‌تردید این وظیفه را بر عهده‌ی من نیز خواهد گذاشت. آدم‌کش! این تنها

کلمه‌ای بود که مرا توصیف می‌کرد و در آن لحظه متوجه شدم که در وجودم هیچ غرور افتخاری نیست که بخواهم از آن دفاع کنم.

وریتی در جواب این افکارم گفت: «این درست نیست، فیتز. تو داری از غرور و افتخار من حفاظت می‌کنی و من به خاطر این کار، به خاطر انجام دادن کاری که باید انجام بشه، بهت افتخار می‌کنم. درسته این کار زشت و مخفیانه‌ست، اما به خاطر دفاع از سرزمین شش دوک‌نشین از خودت خجالت نکش. تصور نکن صرفاً به خاطر اینکه چنین کاری محرمانه انجام میشه من قدردان تو نیستم. امشب تو جون ملکه‌ی من رو نجات دادی و من این رو هم فراموش نمی‌کنم.»

- قربان، ایشون نیاز چندانی به کمک نداشتن. به نظرم حتی اگه تنها بودن باز هم می‌تونستن جون خودشون رو نجات بدن.

- خب، در این صورت جای تعجب نبود.

کمی مکث کرد و بعد با حالتی معذب و ناشیانه گفت: «می‌دونی، باید بهت پاداش بدم.»

دهانم را باز کردم تا مخالفت کنم، اما او با اشاره‌ی دستی جلوی حرفم را گرفت.

- می‌دونم که هیچ درخواستی نداری. در ضمن، می‌دونم که تا حالا انقدر مسائل مختلفی بین ما پیش اومده که هیچ پاداشی نمی‌تونه نشون دهنده‌ی قدردانی من باشه. اما بیشتر مردم چیزی در مورد این مسائل نمی‌دونن. واقعاً دوست داری مردم باک‌کیپ بگن تو جون ملکه رو نجات دادی و ولیعهد هیچ پاداشی به نشونه‌ی قدردانی بهت نداده؟ اما خب، نمی‌دونم چه هدیه‌ای باید بهت بدم... باید یه چیزی باشه که به چشم بیاد و تو هم باید یه مدت اون رو با خودت داشته باشی. دست‌کم تا این حد از امور کشورداری اطلاع دارم. یه شمشیر چطوره؟ یه چیزی بهتر از این تکه آهن‌پاره‌ای که امشب به کمر بسته بودی، ها؟

در دفاع از خودم گفتم: «اون یه شمشیر کهنه بود که هاد[1] بهم گفت با خودم ببرم و باهاش تمرین کنم. جواب کارم رو می‌داد.»

- کاملاً مشخصه. اما باید بهش بگم که یه شمشیر بهتر برات تهیه کنه. یه شمشیر که روی دسته و غلافش کمی نقش ونگار تزئینی داشته باشه. به نظرت مناسب نیست؟

با خجالت گفتم: «فکر کنم خوب باشه.»

- خب، پس دیگه بهتره برگردیم به رختخواب. الان دیگه می‌تونم یه خواب راحت داشته باشم، درسته؟

این حرف او بی‌شک خالی از شوخی و کنایه نبود و باز هم گونه‌هایم سرخ شدند. به زحمت این کلمات دشوار را بر زبان آوردم و گفتم: «قربان. می‌خواستم ازتون بپرسم... می‌دونین این رویاهای من در مورد کی بود؟»

به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «نگران نباش به آبروی اون دختر آسیبی نزدی. فقط می‌دونم که در واقعیت دامن آبی می‌پوشه، اما تو او رو با دامن قرمز می‌بینی. و می‌دونم که تو با شور و حرارت مناسب هر جوون دیگه‌ای بهش عشق می‌ورزی. سعی نکن جلوی این عشق رو بگیری. فقط سعی کن شب‌ها او رو وارد محدوده‌ی ارتباط اسکیل خودت نکنی. من تنها کسی نیستم که به چنین ارتباطی دسترسی دارم، هرچند فکر کنم تنها کسی باشم که انقدر واضح متوجه بشم که این رویاها متعلق به تو هستن. با این حال، مراقب باش. محفل گالن هم قابلیت اسکیل دارن، هرچند قدرتشون کمه و ناشیانه ازش استفاده می‌کنن. اگه دشمنان از طریق رویاهای اسکیل یه نفر متوجه بشن چه چیزی براش عزیزتره راحت می‌تونن از پا درش بیارن. حواست رو خوب جمع کن و مراقبت ذهنت باش.»

بعد خنده‌ای غیر عمدی روی لبش نشست و گفت: «امیدوار باش که اون خانم دامن قرمز استعداد اسکیل نداشته باشه، چون اگه داشته باشه حتماً در

1. Hod

طول این چندین و چند شب متوجه رویاهای تو شده.»
وریتی این افکار نگران کننده را در ذهن من کاشت و بعد مرا مرخص کرد تا به اتاقم برگردم و به رختخواب بروم. آن شب دیگر به خواب نرفتم.

فصل هشتم

بیداری ملکه

آه، مردم به شکار گراز وحشی می‌روند
یا با تیر و کمانشان گوزن شمالی را هدف قرار می‌دهند.
اما عشق من همراه با ملکه ویکسن[1] تاخت
تا غم و اندوه ما آرام بگیرد.
آن روز نه رویای شهرت داشت
نه ترسی از درد و مشقت.
او برای شفای قلب این مردم تاخت
و قلب من نیز دل به راه او باخت.
«شکار ملکه ویکسن»

* * *

صبح روز بعد تمام قلعه خیلی زود به جنب و جوش در آمد. تب و تابی، تقریباً شبیه حال و هوای جشن، بر فضای قلعه حاکم بود. دسته‌ی سربازان شخصی وِریتی و هر جنگجویی که آن روز برنامه‌ی خاصی نداشت آماده‌ی شکار شده بودند. سگ‌های مخصوص تعقیب و ردیابی با سرکشی واق‌واق می‌کردند و سگ‌های مهاجم، با فک‌های بزرگ و برجسته و سینه‌های پهن، با هیجان نفس‌هایشان را بیرون می‌دادند و افسارهایشان را می‌کشیدند. از همان موقع همه با هم شرط بندی می‌کردند که چه کسی بیشترین شکار را خواهد داشت. اسب‌ها سم‌هایشان را روی زمین می‌کوبیدند و در حالی که پسربچه‌های خدمتکار با عجله در رفت و آمد بودند چله‌ی کمان‌ها محکم شد. در آشپزخانه نیمی از کارکنان مشغول بسته بندی غذا برای شکارچیان

---

1. Vixen

بودند. سربازهای جوان و پیر، زن و مرد، در حال قدم زدن و خندیدن بودند و در مورد مبارزه‌های گذشته‌ی خودشان رجز می‌خواندند، سلاح‌هایشان را با هم مقایسه می‌کردند و روحیه‌ی خود را برای شکار بالا می‌بردند. در گذشته چنین صحنه‌ای را صدها بار قبل از شکار گوزن شمالی یا خرس در فصل زمستان دیده بودم. اما حالا این شور و هیجان به حد اعلا رسیده بود و بوی خون‌خواهی و میل به کشتار در فضا موج می‌زد. تکه‌هایی از گفتگوهای اطراف را می‌شنیدم، گفتگوهایی که حالم را بد می‌کرد: «...به اون پهن‌های کثیف رحم نکنین...»، «...یه مشت بزدل خائن به خودشون جرأت دادن به ملکه حمله کنن...»، «...باید درست و حسابی تاوان پس بدن. حقشون نیست مرگ سریعی داشته باشن...»

با عجله به سمت آشپزخانه برگشتم و در فضایی که مانند لانه‌ی مورچه‌ها شلوغ شده بود راهم را باز کردم. در آشپزخانه هم همان صداهای احساساتی به‌گوشم می‌خورد، همان میل شدید به انتقام.

وِریتی را در اتاق نقشه‌اش دیدم. مشخص بود که به مناسبت آن روز سر و صورتش را شسته و لباس‌های جدیدی به تن کرده بود، اما اتفاقات شب گذشته هنوز مانند ردایی کهنه وکثیف بر دوشش سنگینی می‌کرد. او لا به لای کاغذهایش از درون خود را برای روزی جدید آماده کرده بود. به آرامی در زدم، هرچند در نیمه‌باز بود. وِریتی روی یک صندلی جلوی آتش، پشت به من، نشسته بود. سری تکان داد، اما وقتی وارد اتاق شدم به من نگاه نکرد. با وجود سکون و آرامش او، اتاق حال و هوای آشفته‌ای داشت و این درست مثل آرامش پیش از طوفان بود. سینی صبحانه روی میز کنار صندلی‌اش دست نخورده باقی مانده بود. رفتم و آرام کنارش ایستادم، تقریباً مطمئن بودم که با ارتباط اسکیل مرا فراخوانده بود. سکوت به درازا کشید و در این فکر بودم که شاید خود وِریتی هم نمی‌دانست چه باید بگوید. در نهایت تصمیم گرفتم خودم سکوت را بشکنم.

- جناب شاهزاده، شما امروز همراه سربازهاتون نمیرین؟

انگار با این حرف دریچه‌ی سدی پر از آب را باز کرده بودم. برگشت و نگاهی به من انداخت، خطوط روی صورتش در عرض یک شب عمیق‌تر و مشخص‌تر شده بودند. چشم‌هایش گود شده بود و مریض به نظر می‌رسید.

- نه. دل این کار رو ندارم. چطور می‌تونم مشوق چنین کاری باشم؟ چطور می‌تونم در شکار مردم و اقوام و خویشاوندان خودم شریک باشم؟ با این حال، چه راه دیگه‌ای دارم؟ مجبورم با چهره‌ای عبوس داخل قلعه پنهان بشم تا دیگران برن و انتقام توهینی که به ملکه‌ی من شده رو بگیرن! نمی‌تونم به افرادم بگم که حق ندارن از غرور و شرافت خودشون دفاع کنن. پس مجبورم وانمود کنم که نمی‌دونم داخل حیاط قلعه چه خبره. درست مثل یه آدم ساده‌لوح، عقب‌مونده یا بزدل! شک ندارم که بعدها یه تصنیف خوب در مورد این روز ساخته میشه. به نظرت اسم این تصنیف چی می‌تونه باشه؟ "قتل‌عام نادان‌ها به دست وِریتی؟" یا "قربانی کردن فورج‌زده‌ها برای ملکه کتریکن؟"

با هر کلمه صدای وِریتی بلندتر می‌شد و قبل از این که حرف‌هایش به نیمه برسد به سمت در رفتم و آن را محکم بستم. در حین یاوه‌سرایی‌های او نگاهی به اطراف اتاق انداختم و در این فکر بودم که چه کسی به جز من این حرف‌ها را می‌شنید؟ وقتی حرفش تمام شد از او پرسیدم: «جناب شاهزاده، دیشب اصلاً تونستین بخوابین؟»

لبخندی غم‌افزا بر لبانش نقش بست و گفت: «خب، خودت می‌دونی بار اولی که سعی کردم بخوابم چه چیزی مانعم شد. بار دوم هم موضوع چندان جالبی نبود. همسرم به اتاقم اومد.»

احساس کردم گوش‌هایم داشتند گرم می‌شدند. نمی‌دانستم چه می‌خواست بگوید، اما دوست نداشتم آن را بشنوم. هیچ علاقه‌ای نداشتم که بدانم دیشب میان آن‌ها چه گذشته بود. خواه بحث و نزاع و خواه صلح و آشتی، دوست نداشتم چیزی در مورد آن بشنوم. اما وِریتی رحم نکرد.

- شاید فکر کنی که اومد و گریه و زاری راه انداخت، اما این‌طور نبود. نه برای آرامش خاطر، نه برای فرار از ترس‌های شبانه و نه برای اطمینان از احترام و توجه من نسبت به خودش، بلکه مثل یه گروهبان توبیخ شده صاف و محکم پایین تختم ایستاد و به خاطر سرپیچی و اشتباه خودش عذرخواهی کرد. ظاهرش سفیدتر از گچ و محکم‌تر از چوب بلوط بود...

صدایش را فروخورد، انگار متوجه شده بود که داشت بیش از حد اسرارش را فاش می‌کرد.

- خود او پیش‌بینی کرده بود که چنین هیاهویی برای شکار فورج‌زده‌ها برپا میشه، نه من. نیمه شب اومد سراغم و پرسید که چه کار باید بکنیم. هیچ جوابی براش نداشتم، فقط می‌تونستم بگم که می‌دونم...

- دست‌کم پیش‌بینی این اتفاق رو کرده بوده.

با این حرف امیدوار بودم کمی خشم و عصبانیت او از کتریکن را کاهش دهم. در جواب این حرف با لحن خشکی گفت: «ولی به گفته‌ی او من پیش‌بینی این اتفاق رو نکرده بودم. اگه شوالیه به جای من بود حتماً چنین اتفاقی رو از قبل پیش‌بینی می‌کرد. آه، اگه شوالیه به جای من بود درست از لحظه‌ی گم‌شدن کتریکن چنین چیزی رو پیش‌بینی می‌کرد و تمام نقشه‌ها و برنامه‌های احتیاطی رو از قبل آماده می‌کرد. اما من این کار رو نکردم. فقط به فکر این بودم که او رو سریع به خونه برگردونم و امیدوار بودم عده‌ی زیادی از این موضوع باخبر نشن. انگار اصلاً چنین چیزی امکان داشت! به خاطر همین، الان دارم با خودم فکر می‌کنم که اگه روزی تاج پادشاهی روی سر من گذاشته بشه به هیچ عنوان لیاقتش رو ندارم.»

تا آن لحظه هیچ وقت شاهزاده وِریتی را در آن حال ندیده بودم، مردی که اعتماد به نفسش را از دست داده بود. در نهایت به نظرم رسید که کتریکن اصلاً مناسب او نبود. خود کتریکن تقصیری نداشت. او زنی قوی بود که برای حکومت کردن تربیت شده بود. اما وِریتی اغلب می‌گفت که خودش به عنوان

پسر دوم خاندان سلطنتی تربیت شده بود. زن مناسب برای او کسی بود که مانند لنگری در دریا او را محکم و استوار نگه دارد و به او کمک کند تا برای رسیدن به پادشاهی آماده شود. زنی که با گریه و زاری به سراغ او برود و با نوازش و اطمینان‌خاطر او آرام شود و او را به یقین برساند که لیاقت پادشاهی را دارد. نظم رفتاری و خویشتن‌داری کتریکن باعث شده بود که وِریتی به قدرت خودش شک کند. ناگهان متوجه شدم که شاهزاده‌ی من هم یک انسان بود و این نمی‌توانست اطمینان‌بخش باشد.

- شما دست‌کم باید یه سر بهشون بزنین و باهاشون صحبت کنین.

- چی بهشون بگم؟ شکار خوبی داشته باشین؟ نه. اما تو برو، پسر. برو و تماشا کن و بعداً بهم گزارش بده که چه اتفاقاتی افتاد. برو دیگه. در اتاق رو هم پشت سرت ببند. تا وقتی که برگردی و بهم بگی چه اتفاقاتی داره می‌افته دوست ندارم کس دیگه‌ای رو ببینم.

برگشتم و کاری که گفته بود را انجام دادم. وقتی از سالن اصلی خارج شده بودم و داشتم به سمت حیاط می‌رفتم با ریگال روبرو شدم. به ندرت پیش می‌آمد که انقدر زود از رختخواب بیرون بیاید و به نظر می‌رسید این سحرخیزی به انتخاب خودش نبود. لباس‌ها و موهایش مرتب و آراسته بودند، اما دیگر از آن تزئینات و زرق و برق ظریف خبری نبود، نه گوشواره‌ای، نه دستمال گردن ابریشمی که همیشه با دقت تا شده و به یقه‌اش سنجاق شده بود. تنها جواهراتی که به همراه داشت انگشتر مهر سلطنتی بود. موهایش را شانه کرده بود، اما دیگر از موج‌های منظم و بوی عطر موهایش خبری نبود. در چشم‌هایش شبکه‌ای سرخ‌رنگ دیده می‌شد و سراسر خشم و عصبانیت بود. وقتی می‌خواستم از کنارش رد بشوم دستم را گرفت و مرا به سوی خودش برگرداند یا دست‌کم قصد و نیت چنین کاری را داشت. مقاومت نکردم، اما تنها کمی به سویش چرخیدم. با لذت و تعجب متوجه شدم که دیگر نمی‌توانست مرا از جایم تکان دهد. رویش را برگرداند و با چشم‌هایی

شعله‌ور به من نگاه کند، اما متوجه شد که برای چشم در چشم شدن با من باید کمی سرش را بالا بگیرد. قدم بلندتر و وزنم بیشتر شده بود. از این موضوع خبر داشتم، اما نمی‌دانستم که تا این حد می‌توانست تأثیر جانبی لذت‌بخشی داشته باشد. سعی کردم لب‌هایم را کنترل کنم و پوزخند نزنم، اما قطعاً در نگاهم این پوزخند مشخص بود. با خشونت به من تنه‌ای زد و اجازه دادم که بدنم کمی در برابر این فشار تکان بخورد. با صدایی گرفته پرسید: «وریتی کجاست؟»

وانمود کردم که منظورش را متوجه نشده‌ام و پرسیدم: «ببخشید جناب شاهزاده؟»

- برادرم کجاست؟ اون همسر بدبختش...

حرفش را قطع کرد و سعی کرد خشمش را کنترل کند. بالاخره توانست کنترل رفتارش را به دست بگیرد و دوباره پرسید: «برادرم معمولاً این وقت روز کجاست؟»

- بعضی از روزها صبح زود میرن به برج خودشون. یا شاید هم دارن صبحونه می‌خورن یا به حمام رفتن...

این حرفم دروغ نبود. ریگال مرا مرخص کرد و برگشت و با عجله به سمت برج وریتی رفت. امیدوار بودم که حسابی از بالارفتن از پله‌ها لذت ببرد. به محض این‌که ریگال از جلوی چشمم دور شد شروع به دویدن کردم، چون نمی‌خواستم فرصت با ارزشی که به دست آورده بودم را از دست بدهم.

به محض رسیدن به حیاط متوجه دلیل خشم و عصبانیت ریگال شدم. کتریکن بر روی صندلی یک ارابه ایستاده بود و همه دور او جمع شده بودند. همان لباس شب قبل را به تن داشت. در نور روز می‌توانستم قطره‌های خون را روی آستین‌های کت خزی که به تن داشت و چند لکه‌ی خشک شده‌ی سرخ را روی شلوارش ببینم. پوتین به پا و کلاه به سر و شمشیری به کمر داشت. نگرانی وجودم را گرفت. چطور می‌توانست دست به چنین کاری بزند؟

نگاهی به اطراف انداختم و در این فکر بودم که چه چیزی به اطرافیان گفته بود. همه با چشم‌های باز به او خیره مانده بودند. لحظه‌ای که وارد حیاط شدم همه جا را سکوت فرا گرفته بود. انگار نفس تمام مردان و زنان در سینه حبس شده و همه منتظر ادامه‌ی صحبت‌های او بودند. کتریکن با صدایی آرام و خونسرد سخنرانی‌اش را ادامه داد، اما فضای اطراف چنان ساکت بود که به وضوح می‌شد در آن هوای سرد متوجه صحبت‌های او شد. او با لحنی قاطع گفت: «این یک شکار نیست. رجزخونی و شوخی و خنده رو بذارید کنار. هر جواهراتی که به تن دارید یا هر نشانی که از رتبه و جایگاه خودتون به همراه دارید رو در بیارید. با قلبی مطمئن و روحیه‌ای جدی به کاری که می‌خوایم انجام بدیم فکر کنین.»

هنوز هم می‌شد در صحبت‌هایش لحن مردم کوهستان را تشخیص داد، اما با رضایت خاطر می‌شنیدم که چطور هر کلمه را با دقت انتخاب کرده و هر جمله را با وقار بر زبان می‌آورد. دوباره حرفش را تکرار کرد: «این یک شکار نیست، ما فقط می‌خوایم تلفات خودمون رو کاهش بدیم. داریم میریم تا عده‌ای که مهاجم‌های کشتی‌های سرخ از ما ربودن رو به آرامش برسونیم. کشتی‌های سرخ قلب و روح فورج‌زده‌ها رو از اون‌ها گرفتن و جسمشون رو رها کردن تا پنهانی به ما حمله کنن. با این حال، عده‌ای که امروز قراره کشته بشن بخشی از مردم سرزمین شش دوک‌نشین هستن. بخشی از خود ما.

سربازهای من، ازتون می‌خوام که امروز هیچ تیری رو رها نکنین و هیچ ضربه‌ی شمشیری رو فرود نیارین، به جز برای مرگی سریع و قاطع. می‌دونم که به اندازه‌ی کافی برای این کار آموزش دیدین. همه‌ی ما به اندازه‌ی کافی رنج کشیدیم. پس بیاید برای خاطر خودمون هم که شده امروز هر مرگی رو تا جای ممکن سریع و با شفقت رقم بزنیم. بیاید دندان‌های خودمون رو روی هم بفشریم و این عفونت رو از تن خودمون پاک کنیم. بیاید درست مثل وقتی که یکی از اعضای معلول عفونی بدن خودمون رو قطع می‌کنیم با عزمی

جزم و تأسف این کار رو انجام بدیم. چون در واقع کار امروز ما چیزی به جز این نیست. مردم من، هدف ما انتقام نیست، بلکه تنها قطع یک عضو برای مداوا و بقای تن ماست. پس حالا، کاری که ازتون خواستم رو انجام بدین.»

برای چند دقیقه او آرام ایستاد و به همه‌ی ما نگاه کرد. در فضایی شبیه یک رویا همه به جنب و جوش در آمدند. شکارچی‌ها پرها و روبان‌ها را از سلاح‌هایشان جدا کردند، نشان‌ها و جواهرات را از لباس‌هایشان کندند و آن‌ها را به خدمتکارها دادند. حال و هوای شوخی و خنده و رجزخوانی و فخر فروشی ناگهان بخار شد و به هوا رفت. کتریکن انحراف‌ها را برطرف کرده و همه را وادار کرده بود تا به واقعیت کاری که می‌خواستند انجام بدهند پی ببرند. دیگر هیچ‌کس از انجام چنین کاری خوشحال نبود و همه منتظر بودند تا صحبت‌های بعدی او را بشنوند. کتریکن همچنان ساکت و آرام باقی ماند تا هر چشمی به ناچار به سوی او خیره شود. وقتی دید که همه به او توجه دارند دوباره حرفش را ادامه داد و به آرامی ما را تحسین کرد وگفت: «خوبه. حالا به حرف‌هام خوب گوش کنین. ازتون می‌خوام چند کجاوه یا گاری یا هر وسیله‌ای که مسئولین اصطبل صلاح می‌دونن رو آماده کنین. داخل اون‌ها رو با کاه بپوشونین. جسد هیچ کدوم از مردم ما نباید روی زمین بمونه تا طعمه‌ی روباه‌ها و کلاغ‌ها بشه. باید جسدها رو با خودمون به این‌جا بیاریم. نام و نشان هر کسی که می‌شناسید رو مشخص کنید و اون‌ها رو آماده کنید تا مثل سربازهایی که در میدان جنگ کشته شدن با افتخار به شعله‌های آتش سپرده بشن. اگر از خانواده‌ی کشته‌شده‌ها خبر دارید و می‌دونید که جایی همین نزدیکی هستن، بهشون اطلاع بدین تا برای عزاداری به این‌جا بیان. برای خانواده‌هایی که از این‌جا دور هستن پیام بفرستین و با هر کس که یکی از اعضای خانواده‌ش رو به عنوان سرباز از دست داده با افتخار و شرافت برخورد کنین.»

بی اختیار اشک در چشم‌های کتریکن جمع و روی گونه‌هایش جاری شد.

قطره‌های اشک زیر نور صبح زمستانی مانند دانه‌های الماس می‌درخشیدند. رویش را به سوی بخش دیگری از جمعیت چرخاند و با صدای گرفته‌تری خطاب به آن‌ها گفت: «آشپزها و خدمتکارهای من! ازتون می‌خوام که میز غذایی برای مراسم عزاداری در سالن بزرگ قلعه فراهم کنین. مقداری آب معطر به گل و گیاه و پارچه‌ها و دستمال به سالن کوچک‌تر قلعه ببرید و اون‌جا رو برای سوزوندن اجساد مردم خودمون آماده کنید. بقیه‌ی افراد وظایف روزمره‌ی خودشون رو رها کنن و هیزم بیارن. وقتی برگشتیم جسدهای مردم خودمون رو می‌سوزونیم و براشون عزاداری می‌کنیم.»

سرش را چرخاند و به چشم همه‌ی اطرافیان نگاهی انداخت. چهره‌اش حالتی مصمم به خود گرفت. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و آن را به نشانه‌ی سوگند بالا گرفت و گفت: «وقتی عزاداری ما به پایان رسید، برای گرفتن انتقام آماده میشیم! کسانی که مردم ما رو از ما گرفتن باید طعم خشم ما رو بچشن!»

بعد به آرامی شمشیرش را پایین آورد و آن را در غلاف فرو برد و با چشم‌هایی برافروخته فرمان داد: «مردم من، همه با هم به پیش می‌تازیم!»

مو بر اندامم سیخ شد. اطرافم مردان و زنان سوار بر اسب شدند و لشکری آماده‌ی حمله شد. بوریچ با زمان‌بندی دقیقی ناگهان کنار ارابه‌ی کتریکن ظاهر شد و سافت‌اِستپ را زین‌کرده و آماده برای سوار خود به همراه آورد. تعجب کردم که آن افسار سیاه و سرخ، به نشانه‌ی عزاداری و انتقام را از کجا پیدا کرده بود. در این فکر بودم که آیا خود کتریکن آن افسار را سفارش داده بود یا بوریچ با اتکا به شناخت خودش دست به چنین کاری زده بود. کتریکن از ارابه پایین آمد و سوار اسبش شد و روی زین نشست. سافت‌استپ با وجود سوار جدید خودش همچنان ثابت و محکم سرجایش ایستاده بود. کتریکن شمشیرش را کشید، دستش را بالا برد و تمام لشکر سربازها پشت سرش به راه افتادند.

- جلوش رو بگیرین!

این صدای ریگال بود که از پشت سرم فریاد می‌زد. وقتی برگشتم او و وریتی پشت سرم ایستاده بودند و جمعیت هیچ توجهی به آن‌ها نداشت.

با جرأت و جسارت گفتم: «نه! مگه متوجه نیستین؟ خرابش نکنین. کتریکن چیزی که این سربازها از دست داده بودن رو بهشون برگردونده. نمی‌دونم چیه، اما مدت‌ها بود که این سربازها دلتنگ چنین احساسی بودن.»

وِریتی با شکایت گفت: «این غرور و افتخاره. چیزی که همه‌ی ما از دست داده بودیم و من بیشتر از همه.» بعد به آرامی و با لحنی حیرت‌زده گفت: «و حالا یه ملکه در حال تاخت و تازه...»

آیا این حرف می‌توانست از سر حسادت هم باشد؟ وِریتی به آرامی رویش را برگرداند و بدون اینکه چیزی بگوید به سمت قلعه رفت. پشت سر ما پچ پچ مردم شروع شد و همه با عجله به راه افتادند تا آن‌چه کتریکن خواسته بود را انجام دهند. من، مات و مبهوت از چیزی که دیده بودم، پشت سر وِریتی رفتم. ریگال از کنارم رد شد و جلوی وِریتی را گرفت و در حالی که از خشم می‌لرزید روبروی او ایستاد و شاهزاده توقف کرد.

- چطور می‌تونی اجازه بدی چنین اتفاقی بی‌افته؟ یعنی اصلاً نمی‌تونی اون زن رو کنترل کنی؟ اون ما رو به سخره گرفته! اون کیه که به خودش اجازه میده فرمان صادر کنه و یه لشکر رو با خودش از قلعه بیرون ببره! اون کیه که به خودش اجازه میده سرخود به دیگران دستور بده!»

صدای ریگال از خشم به رعشه در آمده بود. وِریتی در جواب با لحن ملایمی گفت: «اون زن همسر من و ملکه‌ی آینده‌ی تو هست. همون کسی که خودت انتخابش کردی. پدرم بهم اطمینان داد که تو زنی رو انتخاب می‌کنی که لیاقت ملکه بودن رو داشته باشه. فکر کنم بهتر از اون چیزی که می‌دونستی انتخاب کردی.»

- همسر تو؟ احمق اون داره تو رو کنار می‌زنه! داره تو رو تضعیف می‌کنه و

در خواب گلوت رو می‌بره! داره قلب سربازها رو شیفته‌ی خودش می‌کنه و برای خودش اسم و رسمی به دست میاره! ابله، نمی‌بینی؟ شاید تو راضی باشی که این هرزه‌ی کوهستانی تاج و تخت رو به دست بگیره، اما من راضی نیستم!

با عجله کنار رفتم و وانمود کردم سرگرم محکم کردن بند کفش‌هایم هستم تا شاهد کتک خوردن شاهزاده ریگال به دست شاهزاده وِریتی نباشم. صدایی شبیه برخورد کف دست به صورت و بعد فریادی از خشم بلند شد. وقتی سرم را بلند کردم وریتی همچنان ساکت و آرام ایستاده بود، اما ریگال به جلو خم شده و دستش را روی بینی و دهانش گذاشته بود.

- ولیعهد وِریتی اجازه نمیده کسی به ملکه‌ی آینده، کتریکن، یا حتی به خودش توهین کنه! بهت گفتم همسر من غرور و افتخار رو دوباره در سربازهامون زنده کرده. احتمالاً با این کار تلنگری هم به خود من زده.

خود وِریتی هم از حرف‌هایی ک می‌زد غافلگیر شده بود.

ریگال دستش را از روی صورتش برداشت، با وحشت نگاهی به دست خون‌آلودش انداخت و در حالی که می‌لرزید آن را به وِریتی نشان داد و گفت: «خبر این کارت به پادشاه می‌رسه! پدرم این خونی که ریختی رو می‌بینه!»

بدن ریگال به لرزه در آمده بود و خونی که از بینی‌اش جاری شده بود جلوی نفسش را می‌گرفت. کمی به جلو خم شد و دستش را از بدنش دور کرد تا قطره‌های خون لباسش را کثیف نکنند.

- چی میگی؟ یعنی قراره تا بعداز ظهر، که پدر از رختخواب بیرون میاد، از سر و صورتت خون بریزه؟ اگه این اتفاق افتاد بیا و به من هم نشون بده!

بعد از این حرف وِریتی رو به من کرد و گفت: «فیتز! تو کار دیگه‌ای به جز ایستادن و خمیازه کشیدن نداری؟ از این جا برو و مراقب باش که دستورات همسرم به خوبی اجرا بشه!»

بعد از این حرف برگشت و به سمت راهرو رفت. با عجله راه افتادم تا

دستور او را اجرا کنم و خودم را از خشم و عصبانیت ریگال دور نگه دارم. پشت سرمان، ریگال مثل بچه‌ای کج‌خلق پاهایش را به زمین می‌کوبید و نعش می‌داد. هیچ‌کدام رویمان را به سوی او برنگرداندیم. اما من دست‌کم امیدوار بودم هیچ‌کدام از خدمتکارها در مورد اتفاقی که رخ داده بود چیزی نگوید.

روز طولانی و عجیبی در قلعه سپری می‌شد. وِریتی سری به اتاق پادشاه زد و بعد به اتاق نقشه‌ی خودش رفت. نمی‌دانم ریگال چه کار کرد. همه‌ی اهالی قلعه در جنب و جوش اجرای دستورات ملکه بودند. همه به سرعت، اما تقریباً در سکوت، کارهایشان را انجام می‌دادند و در حالی که مشغول آماده کردن یک سالن برای غذا و سالن دیگری برای سوزاندن اجساد بودند به آرامی میان خودشان پچ‌پچ می‌کردند. متوجه یک تغییر بزرگ شدم. زنانی که پیش از همه به ملکه وفادار بودند حالا مانند سایه‌ی کتریکن همه جا حاضر بودند. این زنان اشرافی حالا بدون هیچ انزجار و تردیدی به سالن کوچک‌تر قلعه آمده بودند تا بر آماده‌سازی آب‌های معطر به گل وگیاه و مرتب کردن حوله‌ها و دستمال‌ها نظارت داشته باشند. من هم مشغول بردن هیزم برای سوزاندن جسدها بودم.

اواخر بعدازظهر سربازها برگشتند. آن‌ها بدون سر و صدا، در حالی که با وقار و متانت از گاری‌ها مراقبت می‌کردند از راه رسیدند. کتریکن جلوتر از همه پیش می‌آمد. به نظر خسته می‌آمد و سرمایی در وجودش احساس می‌شد که هیچ ارتباطی با سردی هوا نداشت. می‌خواستم به سمت او بروم، اما این افتخار را برای بوریچ باقی گذاشتم تا جلو برود و افسار اسب او را بگیرد و به او کمک کند تا از اسب پیاده شود. خون‌تازه‌ای بر روی پوتین‌های او و شانه‌های سافت‌اِستپ ریخته بود. فرمانی که به سربازهایش داده بود را خودش هم به اجرا در آورده بود. بعد از پیاده شدن به آرامی سربازها را مرخص کرد تا بروند و دست و صورتشان را بشویند، موها و ریش‌هایشان را

شانه کنند و با لباس‌های تمیز در سالن حاضر شوند. بوریچ سافت‌اِستپ را از آن‌جا برد و کتریکن برای لحظه‌ای تنها همان‌جا ایستاد. غم و اندوه او سنگین‌تر از هر غم و اندوهی بود که تا آن لحظه احساس کرده بودم. او خسته بود، خیلی خیلی خسته.

به آرامی به او نزدیک شدم و گفتم: «بانو ملکه، اگه چیزی نیاز دارید من در خدمتم.»

بدون این که رویش را برگرداند گفت: «خودم کارهام رو انجام میدم. اما ازم دور نشو، شاید بهت نیاز داشته باشم.»

چنان آرام این حرف را زد که مطمئن بودم به جز خودم کس دیگری صدایش را نشنید. بعد به راه افتاد و اهالی قلعه، که اطراف او منتظر بودند، راه را برایش باز کردند. در حالی که کتریکن با وقار برای آن‌ها سر تکان می‌داد همه در برابرش سر فرود می‌آوردند. بدون این‌که چیزی بگوید به آشپزخانه رفت و با دیدن غذایی که آماده شده بود سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و بعد به سمت سالن بزرگ رفت و بار دیگر با دیدن آن‌چه مهیا شده بود سری تکان داد. در سالن کوچک‌تر توقف کرد و کت و کلاه بافتنی رنگارنگش را در آورد و با پیراهن کتان بنفش ساده‌ای ایستاد. کلاه و کتش را به پسرک خدمتکاری داد. به نظر می‌رسید پسرک از این‌که چنین افتاری نصیبش شده بود غافلگیر شد. کتریکن سر یکی از میزها رفت و آستینش را بالا زد. همه‌ی جمعیت سالن از حرکت ایستاده بودند و او را تماشا می‌کردند. او نگاهی به چهره‌های متحیر ما انداخت و گفت: «جسد مرده‌هامون رو بیارین.»

انبود اجساد رقت‌انگیز مرده‌ها به سالن آورده شدند و این صحنه موجب دلشکستگی و اندوه بود. تعداد آن‌ها را نشمردم، اما بیش از حد انتظارم بود، بیش از آن‌چه در گزارش‌های وِریتی اشاره شده بود. پشت سر کتریکن رفتم و در حالی که او یکی یکی از کنار مرده‌ها می‌گذشت و صورت‌های آسیب‌دیده‌ی آن‌ها را با ملایمت می‌شست و چشم‌های زجردیده‌ی آن‌ها را

برای همیشه می‌بست، تشت حاوی آب گرم معطر را برایش می‌بردم. پشت سر ما دیگران در صفی مارپیچ می‌آمدند، لباس‌های اجساد را به آرامی در می‌آوردند، تنشان را می‌شستند، موهایشان را شانه می‌کردند و روی زخم‌هایشان را با دستمال‌های تمیز می‌پوشاندند. در همین حین متوجه شدم که وریتی هم به آن‌جا آمده بود. پشت سر او یکی از کاتب‌های قلعه یکی یکی به اجساد سرکشی می‌کرد و نام عده‌ی کمی که قابل شناسایی بودند و مشخصات بقیه را یادداشت می‌کرد.

نام یکی از اجساد را خودم به آن‌ها معرفی کردم. کِری، آخرین پسربچه‌ی خیابانی که من و مالی می‌شناختیم. او به عنوان شاگرد خیمه‌شب‌بازی از باکگیپ رفته و آخرین روزهای زندگی‌اش را نیز تقریباً مانند یک عروسک خیمه‌شب‌بازی گذرانده بود. لب‌های خندان او برای همیشه بی‌حالت باقی مانده بودند. وقتی بچه بودیم با هم در اسکله پادویی می‌کردم تا یکی دو پنی به جیب بزنیم. در اولین لحظات خوش‌گذارنی‌ام در شهر او کنارم بود. او بود که زیر میز صاحب کافه‌ای که ما را به دزدی متهم کرده بود ماهی گندیده چساند. حالا تنها من بودم که آن روزهای مشترک را به خاطر داشتم. ناگهان احساس کردم که وجودم کمتر از قبل واقعیت دارد. بخشی از گذشته‌ی من فورج‌زده شده و از من ربوده شده بود.

وقتی کارمان تمام شد و در سکوت مشغول تماشای اجساد روی میزها بودیم وریتی جلو آمد تا نتیجه‌ی سرشماری اجساد را با صدای بلند برایمان بخواند. نام عده‌ی کمی ذکر شده بود، اما او از ذکر مشخصات اجساد ناشناس غافل نشد.

- مردی جوان که تازه ریش در آورده بود، موهای سیاه و زخم‌های ناشی از ماهیگیری روی دست‌ها... زنی با موهای مجعد و زیبا و با خالکوبی گروه خیمه‌شب‌بازها بر روی بدنش...

به دعایی که برای مرده‌ها خوانده می‌شد گوش کردیم و اگر کسی در آن

لحظه اشک نمی‌ریخت قطعاً قلبی از جنس سنگ داشت. ما، به عنوان مردم، اجساد مرده‌ها را بلند کردیم و با دقت به حیاط بردیم و روی توده‌ی هیزم‌ها گذاشتیم تا بر آخرین بستر خود آرام بگیرند. خود وِریتی مشعل را آورد، اما آن را به ملکه، که کنار هیزم‌ها ایستاده بود، سپرد. کتریکن شاخه‌های آغشته به قیر را به آتش کشید و رو به سوی آسمان مملو از دود فریاد زد: «ما شما را فراموش نمی‌کنیم!»

همه‌ی حاضرین با فریاد این حرف را تکرار کردند. بِلید، گروهبان پیر قلعه، با یک قیچی کنار توده‌ی هیزم‌ها ایستاد و به اندازه‌ی یک انگشت از موی هر جسد چید، این نماد عزاداری برای هم‌رزمان از دست رفته بود. وِریتی هم به او ملحق شد و کتریکن پشت سر آن‌ها ایستاد و تکه‌ای از گیس سفید خودش را چید و به دست آن‌ها سپرد.

آن شب با تمام شب‌های زندگی‌ام تفاوت داشت. بیشتر اهالی شهر باک‌کیپ به قلعه آمده بودند و حضور آن‌ها بدون هیچ سؤال و جوابی پذیرفته شد. همه به پیروی از ملکه به شعله‌های آتش چشم دوختند تا این‌که هیزم‌ها تا آخرین ذره سوختند و تبدیل به استخوان و خاکستر شدند. بعد فضای سالن بزرگ و کوچک قلعه پر از جمعیت شد و برای جمعیتی که در داخل ساختمان جا نمی‌شدند با چند تخته الوار در حیاط میزی فراهم کردند. بشکه‌های نوشیدنی و نان و گوشت کباب شده و خوراک‌هایی که حتی تصور نمی‌کردم در باک‌کیپ وجود داشته باشد بر سر میزها آورده شدند. بعدها متوجه شدم که این خوراک‌ها را مردم شهر خودخواسته پیشکش کرده بودند.

پادشاه بعد از چندین هفته در میان جمعیت حاضر شد و سر میز بر تخت پادشاهی نشست تا بر این گردهمایی نظارت داشته باشد. دلقک هم آمد پشت صندلی پادشاه کنارش ایستاد تا از هر غذایی که پادشاه به او تعارف می‌کرد بخورد. اما آن شب از شوخی و خنده‌ی دلقک خبری نبود و پرحرفی‌هایش را کنار گذاشته بود. حتی زنگوله‌های آویزان به کلاه و

آستین‌هایش را با دستمالی بسته بود تا صدایی از آن‌ها بلند نشود. آن شب فقط یک بار نگاه ما به هم افتاد، اما از این نگاه هیچ پیامی به من منتقل نشد. وریتی سمت راست پادشاه و کتریکن سمت چپ او نشسته بود. البته ریگال هم آن‌جا بود، آن هم با لباسی چنان مجلل که تنها رنگ سیاه آن می‌توانست نشان دهنده‌ی سوگ و عزاداری باشد. با اوقاتی تلخ اخم کرده و سرگرم نوشیدن بود. می‌توانستم جوش و خروش خشم را در وجودش احساس کنم و می‌دانستم که کسی جایی تاوان حرکتی که او به عنوان اهانت به خودش تلقی کرده بود را خواهد پرداخت. حتی پیشنس، که مانند پادشاه خیلی کم در میان جمع حاضر می‌شد، هم به آن‌جا آمده بود و در آن لحظه می‌توانستم نمایش هدفی مشترک را در میان خودمان ببینم.

پادشاه غذای چندانی نخورد. او منتظر ماند تا بقیه‌ی اشراف زده‌های سر میز غذایشان را تمام کنند و بعد از جایش بلند شد تا سخنرانی‌اش را شروع کند. در حین سخنرانی، گروه ساز و آواز صحبت‌های او را به افرادی که پشت میزهایی انتهای سالن، سالن کوچک‌تر و حیاط نشسته بودند منتقل می‌کردند. پادشاه کمی در مورد افرادی که در حمله‌ی کشتی‌های سرخ از دست داده بودیم صحبت کرد، اما در مورد حمله‌های فورجی و حمله‌ی آن روز برای کشتار فورج‌زده‌ها چیزی نگفت. او طوری حرف می‌زد که انگار قربانیان آن روز اخیراً در نبرد با کشتی‌های سرخ کشته شده بودند و تنها اشاره کرد که ما باید آن‌ها را در ذهن خود به خاطر بسپاریم. بعد، با تظاهر به اندوه و خستگی، جمعیت را ترک کرد و به اتاقش رفت.

پس از آن وِریتی از جایش بلند شد. صحبت‌های او تقریباً تکرار همان چیزهایی بود که کتریکن آن روز به آن‌ها اشاره کرد. اینکه ما عزادار هستیم، اما بعد از به پایان رسیدن دوران عزاداری باید آماده‌ی انتقام شویم. صحبت‌های او به اندازه‌ی سخنرانی کتریکن شور و حال نداشت، اما می‌توانستم تأثیر آن را بر جمعیت ببینم. مردم سر تکان می‌دادند و با هم

صحبت می‌کردند و در همین حال ریگال اخم کرده و ساکت نشسته بود. آخر شب وِریتی و کتریکن از پشت میز بلند شدند، کتریکن دستش را دور بازوی وِریتی حلقه کرد و هر دو طوری با هم از آن‌جا رفتند که همه متوجه صمیمیت آن‌ها شدند. ریگال همان‌جا ماند و با خودش نوشید و غر زد. من هم کمی بعد از وِریتی و کتریکن بی‌خبر از جمعیت جدا شدم تا به رختخواب بروم.

هیچ تلاشی برای خواب نکردم، بلکه تنها روی تخت دراز کشیدم و به شعله‌های آتش خیره شدم. وقتی در مخفی درون اتاقم باز شد بی‌درنگ از جا برخواستم تا به اقامتگاه چید بروم. حس و حالی عصبی و هیجانی اما مسری داشت. حتی روی گونه‌هایش، کنار زخم‌های آبله، کمی سرخ شده بود. موهای خاکستری او به هم ریخته بودند و چشم‌های سبزش مثل الماس می‌درخشیدند. داشت اطراف اتاقش قدم می‌زد و وقتی وارد شدم با آغوشی محکم و خشن به استقبالم آمد. بعد قدمی به عقب برداشت و با دیدن حیرت و تعجب من با صدای بلند خندید و گفت: «حکومت کردن در ذات کتریکنه! برای این کار به دنیا اومده و حالا به نحوی این استعدادش بیدار شده! هیچ زمانی برای این اتفاق بهتر از الان نبود! هنوز هم ممکنه که بتونه جون همه‌ی ما رو نجات بده!»

این وجد و خوشحالی چید شرورانه به نظر می‌رسید. او را سرزنش کردم و گفتم: «نمی‌دونم امروز چند نفر از مردممون کشته شدن.»

- آه، اما خونشون هدر نرفته! دست‌کم بیهوده نمردن! فیتز شوالیه، خون اون‌ها بیهوده ریخته نشد. به اِل و ایدا قسم که کتریکن غریزه و ظرافت لازم رو داره! حدس نمی‌زدم چنین کاری از عهده‌ش بر بیاد. پسر، اگه پدرت زنده بود می‌تونست در کنار کتریکن روی تخت پادشاهی بشینه و هر دو با هم می‌تونستن دنیا رو توی دست‌هاشون بگیرن.

جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش خورد و دوباره شروع به قدم زدن کرد.

هیچ‌وقت او را تا این‌اندازه هیجان‌زده و خوشحال ندیده بودم. تقریباً داشت از شدت شادی به رقص در می‌آمد. سبدی سرپوشیده کنارم روی میز گذاشته شده و محتویات آن روی دستمالی چیده شده بود. نوشیدنی، پنیر، سوسیس، خیارشور و نان. پس حتی چید هم آن‌جا، درون برج شخصی خودش، به نحوی در مراسم ضیافت خاکسپاری شرکت کرده بود. راسوی او، اسلینک از آن سوی میز بالا پرید و با چشم‌های حریصش از پشت غذاها نگاهی به من انداخت. صدای چید رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

- استعدادی شبیه شوالیه داره. منظورم غریزه‌ی مناسب برای استفاده از فرصت‌ها و تبدیل اون‌ها به یه نقطه‌ی قوته. کتریکن یه موقعیت اجتناب ناپذیر و وصف‌ناپذیر رو گرفت و چیزی که شاید برای بقیه یه کشتار ساده بود رو تبدیل کرد به یه تراژدی با ابهت. پسر ما حالا یه ملکه داریم، دوباره توی باک‌کیپ یه ملکه داریم!

کمی از وجد و سرور او منزجر شده بودم و برای لحظه‌ای احساس می‌کردم فریب خورده‌ام. با تردید پرسیدم: «واقعاً فکر می‌کنی این کار ملکه یه حرکت نمایشی بوده؟ یعنی همه‌ی این کارها یه حرکت سیاسی حساب شده بوده؟»

دست از قدم برداشتن کشید و برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: «نه، نه، فیتز شوالیه. به نظرم ملکه این کار رو از صمیم قلب انجام داد. اما این باعث نمیشه که کارش از نظر تاکتیکی محشر نباشه. آه، تو فکر می‌کنی من به آدم سنگ‌دل و بی‌عاطفه هستم که جنبه‌های دیگه‌ی این قضیه رو نادیده می‌گیرم. اما راستش، من فقط به خوبی از همه چیز خبر دارم. من خیلی بهتر از تو می‌دونم که امروز برای ما چه معنا و مفهومی داشت. می‌دونم که یه عده امروز مردن. حتی خبر دارم که در حمله‌ی امروز شش نفر از سربازهای ما هم زخمی شدن، که البته بیشتر این زخم‌ها سطحیه. می‌تونم بهت بگم که چند نفر از فورج‌زده‌ها کشته شدن و احتمالاً می‌تونم در عرض حدود یک روز اسم و مشخصات بیشترشون رو پیدا کنم. همین حالا هم اسم بعضی‌ها رو

مشخص کردم و به حساب بقیه‌ی خسارت‌هایی که کشتی‌های سرخ به ما وارد کردن اضافه کردم. پسر، خود من مسئول پرداخت دیه‌ی کشته شده‌ها به اقوامشون هستم. قراره به خانواده‌هاشون خبر بدیم که از نظر پادشاه کشته‌های اون‌ها مثل سربازهایی هستن که در نبرد با کشتی‌های سرخ جونشون رو از دست دادن و می‌خوایم ازشون درخواست کنیم که برای گرفتن انتقام خون این کشته‌ها به ما کمک کنن. فیتز، نوشتن این نامه‌ها کار خوشایندی نیست. اما باید تمام این نامه‌ها رو با دست‌خط خود وریتی بنویسم تا شرود زیرشون رو امضا کنه. نکنه فکر کردی کار من فقط آدم‌کشی برای پادشاهه؟»

- عذر می‌خوام. آخه وقتی اومدم خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدی...

- معلومه که خوشحالم! تو هم باید خوشحال باشی. ما سکان رو از دست داده و از مسیر منحرف شده بودیم. موج‌ها به ما می‌کوبیدن و باد داشت ما رو با خودش می‌برد. اما حالا، یه زن اومده، سکان رو به دست گرفته و داره مسیر درست رو فریاد می‌زنه. و من از این مسیر کاملاً راضیم! هر کس در این سرزمین زندگی می‌کنه و از اینکه همیشه به زانو در اومده خسته شده هم باید خوشحال باشه. پسر، قرار ما برخیزیم، برخیزیم و مبارزه کنیم!

تازه متوجه شدم که چطور از عمق اندوه و خشم او چنین نشاطی سر برآورده بود. به یاد آن روز سیاهی افتادم که من و چِید برای اولین بار با هم سوار بر اسب شدیم و به فورج رفتیم و شاهد بلایی بودیم که مهاجم‌ها بر سر مردممان آورده بودند. به یاد حالت چهره‌ی او افتادم. آن روز او به من گفت که در آینده یاد خواهم گرفت که به چنین اتفاقاتی اهمیت بدهم، چون چنین خصوصیتی در خون من بود. ناگهان احساس کردم که او حق داشت خوشحال و هیجان‌زده باشد و لیوان نوشیدنی خودم را برداشتم و به او ملحق شدم. با هم به سلامتی ملکه نوشیدیم. بعد چِید کمی هشیارتر شد و به یادآورد که چرا مرا فراخوانده بود. پادشاه، شخص شرود، بار دیگر دستورش را تکرار کرده

و از من خواسته بود که مراقب کتریکن باشم.

- می‌خواستم در مورد همین موضوع باهات صحبت کنم، اینکه اخیراً شرود گاهی دستوراتی که قبلاً داده رو تکرار می‌کنه و نظراتی که قبل گفته رو بازگو می‌کنه.

- فیتز، خودم از این موضوع خبر دارم. هر کاری از دستمون بر میاد رو داریم انجام می‌دیم. اما موضوع سلامتی پادشاه باشه برای یه وقت دیگه. فعلاً خودم شخصاً می‌تونم بهت اطمینان بدم که تکرار این فرمان‌های پادشاه به خاطر ذهن بیمارش نیست. نه. پادشاه امروز وقتی داشت آماده می‌شد تا برای شام به سالن بره این درخواست خودش رو تکرار کرد. در واقع حرفش رو تکرار می‌کنه تا مطمئن بشه که تلاش تو هم مضاعف میشه. پادشاه هم مثل خود من متوجه شده که هرچقدر ملکه بیشتر به مردم شور و انگیزه بده بیشتر در معرض خطر قرار می‌گیره. هرچند چندان واضح در مورد این موضوع صحبت نمی‌کنه. مراقب امنیت کتریکن باش.

با خشم گفتم: «ریگال...»

چید با کنجکاوی پرسید: «شاهزاده ریگال؟»

- اون کسی هست که باید نگرانش باشیم، به خصوص حالا که ملکه قدرت رو به دست گرفته.

چید به آرامی گفت: «من حرفی در مورد این موضوع نزدم. تو هم نباید بزنی.» صدایش خونسرد اما حالت چهره‌اش خشک و جدی بود.

- چرا نباید در مورد این موضوع حرف بزنیم؟ چرا ما، برای یک بار هم که شده، نمی‌تونیم با هم رو راست باشیم؟

- اگه کاملاً تنها باشیم و موضوع فقط به خودمون ربط داشته باشه می‌تونیم با هم رو راست باشیم. اما الان شرایط این‌طور نیست. ما افرادی هستیم که به پادشاه سوگند وفاداری خوردیم و افراد پادشاه حتی به خیانت فکر هم نمی‌کنن، چه برسه به...

صدایی به گوش رسید و متوجه شدیم که اسلینک درست کنار سبد غذا بالا آورده و حالا با یک پف قطرات خیسی را در اطراف پخش کرد. چید با بی‌علاقگی او را سرزنش کرد و گفت: «بدبخت حریص! خودت رو خفه کردی، آره؟»

دستمالی پیدا کردم تا خرابکاری او را تمیز کنم. اما وقتی به طرف میز رفتم دیدم اسلینک به پهلو افتاده و نفس‌نفس می‌زد و چید با یک سیخ مشغول زیر رو کردن محتویات استفراغ او بود. نزدیک بودم خودم هم عق بزنم. چید با اشاره‌ی دست دستمال را کنار زد و در عوض اسلینک را برداشت و حیوان بیچاره‌ای که در حال لرزیدن بود را به دستم داد.

- آرومش کن و یکم بهش آب بده... برو پیرمد، برو پیش فیتز. اون ازت مراقبت می‌کنه.

او را کنار آتش شومینه بردم و در همان لحظه بالا آورد و تمام لباسم را کثیف کرد. بوی محتویات شکم او از فاصله‌ی نزدیک تند و زننده بود. وقتی او را پایین گذاشتم و پیراهنم را از تن درآوردم بوی دیگری به مشامم خورد که حتی از استفراغ او تندتر بود. به محض اینکه می‌خواستم دهانم را باز کنم و حدس خودم را با چید در میان بگذارم، او حدسم را تأیید کرد و گفت: «برگ وارتا[1]. خیلی خوب کوبیدنش. ادویه‌های داخل سوسیس به خوبی طعمش رو پنهان می‌کنه. بیا امیدوار باشیم که نوشیدنی رو هم مسموم نکرده باشن، وگرنه هر دوی ما می‌میریم.»

تمام موهای بدنم از وحشت سیخ شد. چید سرش را بلند کرد و دید سر جا خشکم زده، پس آرام از کنارم رد شد و رفت تا اسلینک را بردارد. ظرف آبی را جلوی دهان اسلینک گرفت و وقتی او آب را مزمزه می‌کرد به نظر کمی خیالش راحت شد و گفت: «فکر کنم زنده بمونه. این خوک کوچولو حسابی دهنش رو پر کرده و بهتر از هر آدمی تونسته طعمش رو حس کنه. به خاطر

1. Varta

همین اون‌ها رو بالا آورده. محتویاتی که روی میز ریخته جویده شده، اما هنوز هضم نشده. فکر کنم غذا رو به خاطر طعمش بالا آورد، نه زهری که داخلشه.»

با صدای ضعیفی گفتم: «امیدوارم همین‌طور باشه.»

تمام عصب‌های بدنم با انتظاری که از درون می‌کشیدم هماهنگ شده بودند. یعنی من هم مسموم شده بودم؟ احساس خواب‌آلودگی، حالت تهوع، یا سرگیجه داشتم؟ دهانم بی‌حس، خشک یا بیش از حد خیس شده بود؟ ناگهان بدنم خیس عرق شد و شروع به لرزیدن کردم. وای، دوباره نه!

چید به آرامی گفت: «بس کن. بشین و یکم آب بخور. داری به خودت تلقین می‌کنی، فیتز. در اون بطری با یه چوب‌پنبه قدیمی بسته شده بود. اگه نوشیدنی رو مسموم کرده باشن، این کار چندین سال پیش انجام شده. کمتر کسی رو می‌شناسم که انقدر صبر و تحمل داشته باشه تا یه بطری نوشیدنی رو مسموم کنه و بذاره چندین سال بمونه. فکر نمی‌کنم مشکلی برامون پیش بیاد.»

نفس لرزانی کشیدم و گفتم: «اما یه نفر قصد و نیت دیگه‌ای داشته! کی این غذا رو برات آورد؟»

صدایی از گلوی چید خارج شد و گفت: «خودم غذای خودم رو آماده کردم، درست مثل همیشه. اما اون سبد رو به عنوان یه هدیه برای بانو تایم آورده بودن. هرازگاهی اطرافیان می‌خوان لطفی به بانو تایم داشته باشن، چون شایعه شده که او حکم گوش پادشاه رو داره. ولی فکر نکنم کسی قصد مسموم کردن شخصیت اون زنی که من ساختم رو داشته باشه.»

دوباره گفتم: «ریگال! بهت که گفتم، ریگال فکر می‌کنه بانو تایم مأمور پادشاهه تا هر کسی که شرود دستور میده رو مسموم کنه. چطور تونستی انقدر بی‌احتیاط باشی؟ می‌دونی که ریگال بانو تایم رو مقصر مرگ مادرش می‌دونه! حتماً باید انقدر مؤدب باشیم که دست آخر اجازه بدیم همه‌ی ما رو

بکشه؟ ریگال تا وقتی که تاج و تخت پادشاهی رو تصاحب نکنه دست از این کارها بر نمی‌داره.»

- بذار دوباره بهت بگم، من حاضر نیستم به هیچ حرفی که رنگ و بوی خیانت داشته باشه گوش بدم!

چید تقریباً این کلمات را فریاد زد. روی صندلی‌اش نشست و اسلینک را روی پاهایش گذاشت. حیوان کوچک صاف نشست، سبیل‌هایش را مرتب کرد و بعد دوباره دور خودش جمع شد تا برای خواب آماده شود. وقتی چید داشت حیوان خانگی کوچکش را نوازش می‌کرد به دست‌های رنگ‌پریده‌ی او، رگ و پی برجسته و پوست کاغذی دستش خیره شده بودم. سرش را پایین انداخته بود و با چهره‌ای در هم رفته به اسلینک نگاه می‌کرد. بعد از لحظه‌ای با خونسردی بیشتری گفت: «فکر کنم حق با پادشاهه. ما باید دو برابر قبل مراقب باشیم. نه فقط مراقب کتریکن، پسر. بی‌گناهی و بی‌خبری نمی‌تونه در برابر اتفاقاتی مثل اتفاق امشب ازمون محافظت کنه. پیشنس، مالی و حتی لیسی. یه راه پیدا کن، یه راه ظریف و زیرکانه، تا به بوریج هم هشدار بدی.»

آهی کشید و بدون خطاب به فرد خاصی پرسید: «یعنی بیرون از این سرزمین به اندازه‌ی کافی دشمن نداریم؟»

به او اطمینان دادم و گفتم: «ظاهراً که این‌طوره.» اما دیگر حرفی در مورد ریگال نزدم. چید سرش را تکان داد و گفت: «دوست نداشتم توی این‌طور شرایطی سفرم رو شروع کنم.»

- سفر؟ تو؟

باورم نمی‌شد. چید تقریباً هیچ وقت از قلعه خارج نمی‌شد.

- کجا؟

- هر جایی که لازم باشه برم. اما الان احساس می‌کنم تقریباً به همون اندازه که رفتنم ضرورت داره موندنم هم ضروریه.

با خودش سری تکان داد و در ادامه گفت: «توی مدتی که من نیستم

مراقب خودت باش، پسر. دیگه من نیستم که ازت مراقبت کنم.»

این تمام حرفی بود که می‌خواست به من بزند. وقتی از اقامتگاه او خارج شدم هنوز به شعله‌های آتش خیره مانده و دست‌های سست و بی‌جانش را روی اسلینگ گذاشته بود. با قدم‌هایی لرزان از پله‌ها پایین رفتم. سوءقصد به جان چند بیش از هر اتفاق دیگه‌ای وجودم را به لرزه در آورده بود. حتی زندگی مخفیانه‌ی او هم نتوانسته بود از جانش محافظت کند. با این حال، هدف‌های دیگری هم برای چنین سوءقصدی وجود داشتند، هدف‌هایی راحت‌تر که به همان اندازه برای من اهمیت داشتند.

به خاطر خودنمایی‌هایی که باعث شده بود ریگال متوجه شود چقدر نسبت به قبل قوی‌تر شده بودم خودم را لعنت می‌کردم. احمقانه او را وسوسه کرده بودم که به من حمله کند؛ باید می‌فهمیدم که او هدف دیگری برای خودش پیدا خواهد کرد، هدفی که کمتر به چشم بیاید. در اتاقم به سرعت لباس‌هایم را عوض کردم، از اتاق بیرون زدم، خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم و مستقیم به سوی اتاق خواب مالی رفتم و آرام در زدم.

هیچ جوابی از پشت در نشنیدم. سعی نکردم محکم‌تر در بزنم. حدود یکی دو ساعت بیشتر تا سپیده‌ی صبح باقی نمانده بود؛ بیشتر اهالی قلعه خسته در رختخواب خوابیده بودند. هرچند نمی‌خواستم اطرافیان از خواب بیدار شوند و مرا پشت در اتاق مالی ببینند، اما باید از حال او با خبر می‌شدم. در اتاقش قفل بود، اما قفلی ساده که راحت باز می‌شد. در عرض چند ثانیه قفل را باز کردم و به خودم یادآوری کردم که همین فردا باید قفل بهتری برای اتاقش مهیا کنم. مانند سایه‌ای بی سروصدا وارد اتاق شدم و در را پشت سر خودم بستم.

آتش کوچکی در شومینه می‌سوخت. نور اندک ذغال‌ها روشنایی مبهمی در اتاق ایجاد می‌کرد. برای لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند، بعد با احتیاط جلو رفتم و سعی کردم از نور شومینه دور

بمانم. می‌توانست ضرباهنگ منظم تنفس مالی در خواب را بشنوم. همین می‌توانست برایم کافی باشد. اما با خودم گفتم که ممکن است تب داشته باشد و به خاطر مسمومیت غرق در خوابی شده باشد که آرام آرام او را به کام مرگ بکشد. به خودم قول دادم که فقط بالش او را لمس کنم تا دمای پوستش را بسنجم. فقط همین کافی بود، پس به سمت رختخوابش رفتم.

بی‌حرکت کنار رختخواب ایستادم. زیر نور ضعیف اتاق فقط می‌توانستم شمایل اندامش را از زیر لحاف تشخیص دهم. عطر گرم و شیرینی آغشته به بوی علف جارو از سوی او به مشامم می‌خورد. به نظر سالم می‌آمد. هیچ اثری از مسمومیت تب‌آلود نبود. می‌دانستم که باید بروم، پس زیرلب گفتم: «خوب بخوابی.»

ناگهان بدون هیچ سر و صدایی به سوی من چرخید. انعکاس نور سرخ رنگ ذغال‌های شومینه را روی تیغه‌ی چاقویی که در دست داشت دیدم. با پشت دست ضربه‌ی چاقو را دفع کردم و گفتم: «مالی!» خشکش زد، دست دیگرش را مشت کرد و عقب کشید و برای لحظه‌ای تمام فضای اتاق ساکت و بی‌حرکت ماند. بعد زیر لب با خشم گفت: «تازه‌وارد!» و با دست چپش مشتی به شکمم کوبید. خم شدم و به نفس‌نفس افتادم و او چرخید و از روی تخت بلند شد و گفت: «احمق! تا سرحد مرگ من رو ترسوندی! با خودت چی فکر کردی که اومدی قفل در اتاقم رو باز کردی و دور و برم سرک می‌کشی؟ باید به نگهبان‌های قلعه خبر بدم تا بیان تو رو بندازن بیرون!»

در حالی که داشت چند هیزم داخل آتش شومینه می‌انداخت و شمعی را با آن روشن می‌کرد با لحنی خواهش‌گونه به او گفتم: «نه! خواهش می‌کنم. میرم. قصد هیچ آزار و اذیت یا جسارتی نداشتم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که حالت خوبه.»

با صدایی آرام، اما سرشار از خشم گفت: «خب، الان دیگه حالم خوب نیست!» موهایش را برای خواب شبانه و در دو دسته‌ی ضخیم دور سرش گیس

کرده بود و این مرا به یاد دخترک کوچکی می‌انداخت که مدت‌ها پیش می‌شناختم. دخترکی که دیگر وجود نداشت. متوجه نگاه خیره‌ام شد. ردایی روی شانه‌هایش انداخت و جلوی آن را پوشاند.

- دارم مثل یه کشتی شکسته می‌لرزم! امشب دیگه حتی نمی‌تونم چشم روی هم بذارم! بازم هم چیزی خوردی، درسته؟ مستی، آره؟ چی از جونم می‌خوای؟

شمع را مانند سلاحی در دست فشرد و به سمتم آمد. به او اطمینان دادم که حرف‌هایش درست نیست و گفتم: «نه!» بعد صاف ایستادم و لباسم را مرتب کردم و گفتم: «قسم می‌خورم که مست نیستم. واقعاً هیچ قصد و نیت بدی نداشتم. اما... امشب یه اتفاق افتاد، اتفاقی که باعث شد نگران بشم نکنه اتفاق بدی برای تو بی‌افته. به خاطر همین با خودم فکر کردم بهتره بیام و مطمئن بشم که حالت خوبه، اما می‌دونستم که پیشنس اجازه نمیده و قطعاً نمی‌خواستم تمام اهالی قلعه رو از خواب بیدار کنم. پس با خودم فکر کردم که بهتره آروم یه سر و گوشی داخل اتاقت...»

با لحن سردی گفت: «تازه‌وارد، خیلی حرف می‌زنی.»

حق با او بود. دوباره گفتم: «ببخشید» و گوشه تخت نشستم.

به من هشدار داد و گفت: «جا خوش نکن. داشتی می‌رفتی. حالا یا تنها میری یا با نگهبان‌های قلعه. انتخاب خودته.»

سریع از جایم بلند شدم و گفتم: «میرم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که حالت خوبه.»

با بدگمانی گفت: «من خوبم، چرا نباید خوب باشم؟ امشب هم مثل دیشب و مثل سی شب گذشته حالم خوبه. اما هیچ کدوم از اون شب‌ها به سرت نزد که بیای حال من رو بررسی کنی. پس چرا امشب اومدی؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چون بعضی از شب‌ها خطرناک‌ترن. اتفاقات بدی می‌افتن که من رو به یاد بدترین اتفاقاتی که ممکنه بی‌افته میندازن.

بعضی از شب‌ها اینکه معشوق به فرزند نامشروع باشی چندان خالی از خطر نیست.»

خط لب‌هایش هم مانند صدایش صاف شد و پرسید: «منظورت از این حرف‌ها چیه؟»

دوباره نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم تا جایی که می‌توانستم با او صادق باشم.

- نمی‌تونم بهت بگم چه اتفاقی افتاد. فقط باعث شد احساس کنم که جونت در خطره. من مجبورم اعتماد کنم که...

- منظورم این نبود. این که گفتی معشوق به فرزند نامشروع یعنی چی؟ به چه حقی همچین اسمی روی من بذاری؟

چشم‌هایش از خشم می‌درخشید. سوگند می‌خورم که در آن لحظه قلبم درون سینه دو نیم شد. سرمای مرگ وجودم را گرفت. با لکنت زبان گفتم: «درست میگی. این حق رو نداشتم. اما نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و بهت اهمیتی ندم. مهم نیست که من حق داشته باشم تو رو معشوق خودم بدونم یا نه، چون در هر صورت عده‌ای برای آسیب رسوندن به من ممکنه به تو حمله کنن. چطور می‌تونم بهت بگم انقدر دوستت دارم که آرزو می‌کنم ای کاش دوستت نداشتم، یا ای کاش دست‌کم می‌تونستم جلوی ابراز این عشق رو بگیرم، چون عشق جون تو رو به خطر میندازه. چطور باید بگم که حرفم رو باور کنی؟»

با حالتی خشک و جدی برگشتم تا بروم. مالی با تعجب گفت: «و من چطور می‌تونم جرأت داشته باشم که بگم معنی این حرف آخرت رو فهمیدم و چطور باید بهت بگم که باورت بشه؟»

چیزی در صدایش باعث شد که رویم را برگردانم. برای لحظه‌ای فقط به یکدیگر نگاه کردیم. بعد زیر خنده زد. به من برخورد و اخم کردم و در همین حال او خندان جلو آمد و دستش را دورم حلقه کرد و گفت: «نازه‌وارد، حرفت

رو هزار جور پیچ و تاب میدی تا دست آخر بگی دوستم داری. بی‌اجازه میای داخل اتاقم و صاف صاف می‌ایستی و از بس از عشق حرف می‌زنی زبونت به هم گره می‌خوره. نمی‌تونستی مدت‌ها پیش بیای جلو و راحت حرفت رو بزنی؟»

با حالتی احمقانه میان بازوهایش ایستاده بودم. سرم را پایین بردم و نگاهی به او انداختم. بله، با بی‌تفاوتی متوجه شدم که قدم از او تا آن حد بلندتر شده بود. پرسید: «خب؟» و برای لحظه‌ای من گیج و سردرگم ماندم.

- دوستت دارم، مالی.

چقدر گفتنش راحت بود و چقدر باعث آرامش می‌شد. آرام و با احتیاط دستم را دور او حلقه کردم. لبخندی زد و گفت: «منم دوستت دارم.»

پس، بالاخره او را بوسیدم و در آن لحظه جایی نزدیک باک‌کیپ گرگی صدایش را بالا برد و با لذت چنان زوزه‌ای کشید که تمام تازی‌های شکاری اطراف را به عوعو کردن و تمام سگ‌ها را به واق‌واق کردن واداشت و این هم‌صدایی در آسمان ترد و شکننده‌ی شب پیچید.

فصل نهم

پاسداری و پیوند

اغلب اوقات رویایی که فِدرن[1] در سر داشت را درک و تحسین می‌کرد. او اگر می‌توانست کاری می‌کرد که کاغذ هم مانند نان در دسترس همه باشد و هر کودکی قبل از رسیدن به سن سیزده‌سالگی خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. اما حتی اگر این اتفاق می‌افتاد به نظرم باز هم تمام امیدهای او به سرانجام نمی‌رسید. فِدرن با مرگ هر انسان، حتی عادی‌ترین انسان، به سوگ دانشی می‌نشست که همراه با او به زیر خاک می‌رفت. او از دورانی حرف می‌زد که در آن شیوه‌ی کار نعل‌بندها در تنظیم و کوبیدن نعل اسب‌ها یا شیوه‌ی کار کشتی‌سازها در کار با رنده‌ها و ابزار چوب‌بری مکتوب می‌شد و هرکس که سواد خواندن داشت می‌توانست این کارها را یاد بگیرد. به نظرم چنین چیزی امکان‌پذیر نبود و چنین چیزی هیچ وقت اتفاق نمی‌افتاد. بعضی چیزها را می‌توان از نوشته‌های روی کاغذ یاد گرفت، اما بعضی مهارت‌ها را باید ابتدا با دست و دل آموخت و بعد با ذهن. این موضوع را از زمانی متوجه شدم که دیدم استاد مَست‌فیش چطور تکه چوبی ماهی شکل، که نام خود او را بر آن گذاشته بودند، برای ساخت اولین کشتی وِریتی می‌تراشید. چشم‌های او قبل از این‌که مَست‌فیش آماده شود طرح آن را درون تکه‌چوب می‌دید و با دستش آن‌چه در دل می‌دانست را به اجرا در می‌آورد. چنین چیزی را نمی‌توان از نوشته‌های روی یک صفحه آموخت. شاید اصلاً چنین چیزی قابل یادگیری نباشد، بلکه مانند اسکیل یا ویت استعدادی باشد که از نسل‌های قبل به ما می‌رسد.

* * *

1. Fedwren

به اتاقم برگشتم و نشستم و به ذغال‌های رو به خاموشی کف شومینه خیره ماندم و منتظر شدم تا بقیه‌ی اهالی قلعه از خواب بیدار شوند. قاعدتاً باید خسته می‌بودم، اما برعکس از شدت انرژی زیادی که در وجودم شعله می‌کشید به خود می‌لرزیدم. تصور می‌کردم اگر همان‌جا کاملاً بی‌حرکت بنشینم باز هم می‌توانم بازوهای مالی را دور خودم احساس کنم. دقیقاً می‌دانستم که گونه‌اش با کجای صورتم تماس پیدا کرده بود. به خاطر همان آغوش کوتاه هنوز بوی ضعیف عطر تنش را روی لباسم احساس می‌کردم. در این فکر بودم که آیا آن پیراهن را در تمام طول روز تنم کنم تا عطر او را با خودم داشته باشم یا آن را با احتیاط درون صندوقچه نگه دارم عطر آن باقی بماند. به نظرم این میزان اهمیت به چنین موضوعی به هیچ عنوان احمقانه نبود. حال که به گذشته نگاه می‌کنم لبخندی روی لبم می‌نشیند، اما این لبخند از هوش و خردم در آن دوران بود و نه از حماقتم.

با روشن شدن هوا بادهای طوفانی و بارش برف قلعه‌ی باک‌کیپ را فرا گرفت، اما چنین آب و هوایی برای من فقط باعث می‌شد که فضای داخل قلعه دنج‌تر باشد. شاید این برف و طوفان می‌توانست اتفاقات روز قبل را جبران کند. نمی‌خواستم به آن اجساد بیچاره‌ی ژنده‌پوش یا شستن آن صورت‌های سرد و بی‌جان فکر کنم، همچنین به آن حرارت و شعله‌هایی که زبانه می‌کشیدند و جسد کِری را می‌بلعیدند. همه می‌توانستیم در فضای داخلی قلعه روز آرامی را پشت سر بگذاریم. شاید عصر آن روز همه دور شومینه‌ها کنار هم جمع می‌شدند و با گفتگو، داستان و موسیقی خود را سرگرم می‌کردند. امیدوار بودم همین اتفاق بی‌افتد. از اتاقم خارج شدم تا سری به پِیشنس و لِیسی بزنم.

می‌دانستم که مالی دقیقاً چه موقع از پله‌ها پایین می‌آمد تا سینی صبحانه‌ی پِیشنس را بیاورد و چه موقع سینی و ظرف‌های خالی را بالا می‌برد و این فکر مرا شکنجه می‌داد. می‌توانستم درست وقتی که می‌خواست

از پله‌ها یا راهرو رد شود آن‌جا باشم و او را ببینم. این فقط یک اتفاق تصادفی بود و هیچ اهمیتی نداشت. اما شک نداشتم که عده‌ای درون قلعه مرا زیر نظر داشتند و چنین اتفاق‌های تصادفی را، در صورتی که بیش از حد تکرار می‌شدند، به خاطر می‌سپردند. نه. باید به هشدارهایی که پادشاه و چید به من داده بودند توجه می‌کردم. باید به مالی نشان می‌دادم که می‌توانم مثل یه مرد خودم را کنترل کنم و صبور باشم. اگر برای رسیدن به او باید صبر می‌کردم پس حاضر بودم صبر کنم.

پس با رنج و عذاب در اتاقم نشستم تا وقتی که مطمئن شدم مالی از اقامتگاه پیشنس رفته بود. بعد به طبقه پایین رفتم در زدم. وقتی منتظر بودم تا لِیسی در را باز کند به این فکر می‌کردم که مراقبت مضاعف از پِیشنس و لِیسی در عمل دشوارتر از حرف بود. اما چند ایده در ذهن داشتم و از شب قبل دست به کار شده بودم. از مالی قول گرفته بودم که به جز غذاهایی که خودش آماده کرده یا مستقیم از دیگ‌های غذای بقیه‌ی اهالی قلعه برداشته هیچ غذایی برای پِیشنس نیاورد. مالی در جواب این درخواست من غرغری کرد، چون پیش از آن با حالتی گرم و صمیمی از هم خداحافظی کرده بودیم. او مرا سرزنش کرد و در حالی که در را آرام به رویم می‌بست گفت: «الان دیگه شدی شبیه لِیسی!»

لحظه‌ای بعد دوباره در را باز کرد و متوجه شد که همان‌جا ایستاده و به در خیره شده بودم. دوباره مرا سرزنش کرد و گفت: «برو بخواب...» و بعد صورتش سرخ شد و حرفش را ادامه داد: «...و خواب من رو ببین. امیدوارم به همون اندازه که این اواخر به خواب من می‌اومدی من هم خوابت رو آشفته کرده باشم.»

با این حرف او پا به فرار گذاشتم و به اتاقم رفتم و هر بار که به آن حرف‌ها فکر می‌کردم دوباره صورتم سرخ می‌شد.

حالا، در حالی که داشتم وارد اتاق پِیشنس می‌شدم، سعی می‌کردم تمام

این افکار را از ذهنم بیرون کنم. من برای یک ماموریت کاری به آن‌جا رفته بودم، هرچند پیشنس و لیسی تصور می‌کردند هدفم صرفاً ارتباطی اجتماعی بود. ذهنم را بر روی کارم متمرکز کردم. نگاهی به قفل در اتاق انداختم و به نظرم مناسب بود. هیچ‌کس نمی‌توانست با چاقوی کمری قفل در را باز کند. در مورد پنجره‌ها هم اگر کسی موفق می‌شد از دیوارهای بیرونی بالا بیاید نه تنها مجبور می‌شد حفاظ چوبی محکم پشت پنجره را بشکند، بلکه همچنین باید پرده‌ی ضخیم جلوی پنجره را هم کنار می‌زد و بعد از میان توده‌ی انبوهی از گلدان‌های گل، که مانند یک دسته سرباز به ردیف جلوی پنجره چیده شده بودند، رد می‌شد. هیچ فرد حرفه‌ای چنین مسیری را انتخاب نمی‌کرد. بعد از ورودم به اتاق لیسی مشغول رفو کردن یک لباس شد و پیشنس با من سلام و احوالپرسی کرد. به نظر می‌رسید که بانو پیشنس بیکار باشد، چون مانند دخترکی جلوی شومینه نشسته بود و وقت می‌گذراند. کمی ذغال‌های شومینه را زیر و رو کرد و بعد ناگهان پرسید: «می‌دونستی حضور ملکه‌های قدرتمند در باک‌کیپ تاریخچه قابل توجهی داره؟ و این فقط مربوط به خاندان فارسیر هم نمیشه. بارها پیش اومده که یکی از شاهزاده‌های فارسیر با زنی ازدواج کرده که شرح اقدماتش روی ابهت اون شاهزاده سایه انداخته.»

در حالی که نمی‌دانستم این بحث به کجا ختم خواهد شد با لحنی مؤدبانه پرسیدم: «به نظرتون کتریکن هم به چنین ملکه‌ای تبدیل میشه؟»

با لحن ملایمی گفت: «نمی‌دونم.» دوباره با بی‌توجهی ذغال‌ها را کمی زیر و رو کرد و حرفش را ادامه داد: «فقط می‌دونم که من چنین ملکه‌ای نبودم.» آه عمیقی کشید و بعد سرش را بلند کرد و لحنی شبیه عذرخواهی گفت: «فیتز، دوباره یکی از اون صبح‌های بد رو دارم پشت سر می‌گذارم و ذهنم پر از این جور فکرهاست که الان شرایط چطور می‌تونست باشه و چه اتفاقاتی می‌تونست رخ بده. هیچ وقت نباید اجازه می‌دادم که شوالیه از قدرت

کناره‌گیری کنه. شرط می‌بندم اگه از قدرت کناره‌گیری نکرده بود الان زنده بود.»

به نظر می‌رسید حرف زیادی در جواب این حرف نمی‌توانستم بزنم. دوباره آهی کشید و با نوک سیخ آغشته به خاکستر چند خط روی سنگ جلوی شومینه کشید و گفت: «فیتز، من امروز یه زن پر از آرزو و حسرتم. هرچند کاری که دیروز کتریکن انجام داد همه رو شگفت‌زده کرد، اما باعث شد که من نارضایتی عمیقی از خودم داشته باشم. اگه من جای اون بودم می‌رفتم و داخل اتاقم مخفی می‌شدم. درست مثل همین الان. اما مادربزرگت این کار رو نمی‌کرد. مادربزرگت یه ملکه بود، میشه گفت مثل کتریکن. کُنستانس زنی بود که بقیه رو به عمل وا می‌داشت، به خصوص زن‌ها رو. وقتی او ملکه بود بیش از نیمی از سربازهای نگهبانی زن بودن. این رو می‌دونستی؟ بعداً از هاد در موردش سؤال کن. می‌دونم که وقتی کُنستانس به این‌جا اومد تا ملکه بشه هاد هم باهاش اومد.»

پیشنس ساکت شد. برای لحظه‌ای چنان ساکت بود که فکر کردم حرفش تمام شده بود. اما بعد با صدای آرامی گفت: «اون از من خوشش می‌اومد، منظورم ملکه کُنستانس هست.» و بعد تقریباً با خجالت لبخندی زد و حرفش را ادامه داد: «می‌دونست که من زیاد اجتماعی نیستم، به خاطر همین گاهی از من می‌خواست که تنهایی برم و باهاش توی باغ قدم بزنم. حتی چندان حرفی هم با هم نمی‌زدیم، فقط آروم زیر نور آفتاب به گل و گیاه‌ها می‌رسیدیم. بعضی از بهترین خاطران من از باک‌کیپ به همون دوران برمی‌گردن.»

بعد از این حرف ناگهان سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: «اون زمان من فقط یه دختربچه بودم. پدرت هم فقط یه پسر بچه بود و ما حتی درست و حسابی با هم آشنا هم نشده بودیم. پدر و مادرم هر وقت می‌خواستن به دربار سر بزنن من رو هم به باک‌کیپ می‌آوردن، هرچند

می‌دونستن که من زیاد به حواشی زندگی درباری علاقه‌ای ندارم. فکر کن ملکه کُنستانس چه ملکه‌ای بود که در اون شرایط متوجه حضور یه دخترک ساکت و آروم می‌شد و براش وقت می‌گذاشت. بله، اون این‌جور آدمی بود. اون زمان پاک‌کیپ جای خیلی متفاوتی بود و فضای دربار شور و حال بیشتری داشت. اون دوران امنیت بیشتر بود و همه چیز پایدارتر بود. اما بعد کُنستانس مرد و نوزاد دخترش به خاطر تب در زمان تولد هم باهاش جون داد. شرود چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و...»

دوباره مکث کرد و ناگهان آهی کشید. بعد لب‌هایش روی هم محکم شدند. به سکوی شومینه‌ی پشت سرش اشاره‌ای کرد و گفت: «بیا این‌جا بشین. یه مسائلی هست که باید در موردشون با هم حرف بزنیم.»

کاری که گفته بود را انجام دادم و با هم روی سکوی جلوی شومینه نشستیم. هیچ وقت پیشنس را تا آن حد جدی و متمرکز ندیده بودم. احساس می‌کردم از همه‌ی این حرف‌ها یک نتیجه می‌خواست بگیرد. صحبت‌های او با هذیان‌هایی که معمولاً بر زبان می‌آورد و تقریباً مرا می‌ترساند متفاوت بودند. وقتی نشستم، او به من اشاره کرد که نزدیک‌تر بروم. به سمت او رفتم و تا جایی به او نزدیک شدم که تقریباً به نظر می‌رسید روی پایش نشسته‌ام. به سمت من خم شد و در گوشم گفت: «بعضی چیزها بهتره ناگفته باقی بمونن. اما زمانی می‌رسه که باید به زبون آورده بشن. فیتز شوالیه، عزیزم، فکر نکن من آدم بدجنسی هستم. اما باید بهت هشدار بدم که عموت، ریگال، اونقدرا که فکر می‌کنی از تو خوشش نمیاد.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زیر خنده زدم. پیشنس بلافاصله عصبانی شد و گفت: «حواست به من باشه!» بعد با اصرار بیشتری در گوشم حرفش را ادامه داد: «اوه، می‌دونم که ریگال به نظر یه آدم خوش‌تیپ و جذاب و باهوش میاد. می‌دونم که چه آدم چاپلوسیه و همه‌ی زن‌های جوون دربار بهش ابراز علاقه می‌کنن و مردهای جوون پوشش ظاهری و رفتار او رو تقلید

می‌کنن. اما پشت این ظاهر ظریف آدم جاه‌طلبیه و متأسفانه به نظرم سوءظن و حسادت هم در وجودش هست. هیچ‌وقت بهت نگفتم، اما ریگال با تلاش‌های من برای آموزش تو و همین‌طور ورودت به کلاس اسکیل مخالف بود. گاهی فکر می‌کنم دلیل شکست تو در اسکیل هم همین بود، چون اگه موفق می‌شدی حس حسادتش فوران می‌کرد.»

مکث کرد و وقتی دید با حالتی هشیار به حرف‌هایش گوش می‌دهم دوباره ادامه داد: «دوران آشفته‌ای هست، فیتز. نه فقط به خاطر این‌که کشتی‌های سرخ به سواحل ما حمله کرد. در این جور شرایطی هر پسر نا... هر پسری که مثل تو به دنیا اومده باید خیلی مراقب باشه. عده‌ای هستن که جلوی روت می‌خندن، اما ممکنه دشمنت باشن. وقتی پدرت زنده بود، ما خیالمون راحت بود که نفوذ او می‌تونه از تو محافظت کنه. اما بعد از این که او... مرد، متوجه شدم که هرچقدر تو بزرگ‌تر میشی و بیشتر به دوران مردونگی نزدیک میشی بیشتر در معرض خطر قرار می‌گیری. به خاطر همین به محض اینکه تونستم با شرایط آبرومنده‌ای به دربار بیام، این کار رو کردم تا در صورت لزوم وارد عمل بشم. متوجه شدم که به کمکم نیاز داری و لیاقت این کمک رو هم داری. به خاطر همین با خودم سوگند خوردم که هرکاری از دستم بر میاد برای آموزش تو و مراقبت از تو انجام بدم.»

بعد از این حرف لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست و ادامه داد: «می‌تونم بگم که تا این‌جای کار خوب ازت مراقبت کردم. اما...» کمی به من نزدیک‌تر شد و گفت: «زمانی می‌رسه که حتی من هم نمی‌تونم ازت مراقبت کنم. تو دیگه باید خودت مراقب خودت باشی. باید چیزهایی که هاد بهت یاد داده رو به خاطر بسپاری و مدام آموزش‌هات رو باهاش مرور کنی. باید مراقب باشی که چه غذا و نوشیدنی می‌خوری و تنهایی جایی با کسی ملاقات نکنی. دوست ندارم تو رو از این مسائل بترسونم، فیتز شوالیه. اما تو دیگه تقریباً یه مرد شدی و باید کم کم به فکر این چیزها باشی.»

این موقعیت خنده‌دار بود، چیزی شبیه نمایش‌های مضحک. زنی مرا در پناه خود نگه داشته بود و صادقانه در مورد واقعیت‌های جهانی حرف می‌زد که من از شش سالگی با آن‌ها دست و پنجه نرم کرده بودم. اما به جای خنده اشک در گوشه‌ی چشم‌هایم جمع شد. همیشه متعجب بودم که چرا پیشنس به باک‌کیپ برگشته بود تا در میان جمعیتی که به وضوح به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد مانند زاهدی گوشه‌نشین به زندگی ادامه دهد. حالا متوجه شده بودم. او به خاطر من آمده بود. آمده بود تا از من مراقبت کن.

بوریچ از من محافظت کرده بود، چید هم همین‌طور. حتی وریتی هم به روشش خودش این کار را کرده بود. در ضمن، شرود هم از همان ابتدای کار مرا مال خودش کرده بود. اما همه‌ی آن‌ها به نحوی از زنده ماندن من سود می‌بردند. حتی بوریچ هم احساس می‌کرد اگر تا وقتی از من مراقبت می‌کرد کسی دست به کشتن من می‌زد به غرور او آسیبی جدی وارد می‌شد. تنها همین زن، که کاملاً حق داشت از من متنفر باشد، آمده بود تا تنها به خاطر خودم از من مراقبت کند. اغلب رفتار ابلهانه‌ای داشت و در کارهایم دخالت می‌کرد و گاهی بیش از حد آزاردهنده می‌شد. اما وقتی به چشم‌های هم نگاه کردیم متوجه شدم که او به آخرین لایه‌ی دیواری که من بین خودمان کشیده بودم نفوذ کرده بود. دیگر شک داشتم که در وجود او هیچ قصد و نیتی برای آزار رساندن به من وجود داشته باشد، تنها آزاری که حضور او به من می‌رساند این بود که به ریگال یادآوری می‌کرد من پسر چه کسی بودم. اما نه اقدامات پیشنس، بلکه قصد و نیت او بود که مرا شگفت‌زده کرد. او زندگی آرام خود، آن باغ‌ها و باغچه‌ها و جنگل‌ها، را رها کرده بود تا به آن قلعه‌ی مرطوب سنگی بر روی صخره‌های کنار دریا بیاید و در دربار میان مردمی زندگی کند که هیچ اهمیتی برایش نداشتند و همه‌ی این‌کارها را فقط برای مراقبت از فرزند نامشروع شوهرش انجام داده بود.

به آرامی و از صمیم قلب گفتم: «ممنونم.»

سریع نگاهش را از چشم‌های من دزدید و گفت : «خب. خوبه. خواهش می‌کنم. پس الان دیگه می‌دونی.»

- آره، می‌دونم. اما راستش وقتی من امروز صبح اومدم پیش شما می‌خواستم بهتون هشدار بدم که شما و لیسی باید بیشتر مراقب خودتون باشین. شرایط این‌جا پایدار نیست و ممکنه کسی شما رو به عنوان... مانعی سر راه خودش ببینه.

حالا این پیشنس بود که زیر خنده می‌زد.

- من! من؟ پیشنسِ پیرِ بامزه و بی‌عرضه و خنگ؟ پیشنسی که حتی نمی‌تونه یه فکر رو بیش از ده دقیقه توی ذهنش نگه داره؟ پیشنسی که تقریباً به خاطر مرگ شوهرش دیوونه شده؟ پسرم، من می‌دونم دیگران در مورد من چی میگن. هیچ کس من رو به عنوان تهدیدی برای هیچ‌کس در نظر نمی‌گیره. آخه چرا؟ من مثل یه دلقک دیگه داخل دربارم. کسی که میشه باهاش سرگرم شد. بذار خیالت رو راحت کنم، هیچ خطری من رو تهدید نمی‌کنه. اما حتی اگه خطری هم من رو تهدید کنه عادت‌هایی که در طول زندگیم به دست آوردم ازم مراقبت می‌کنه، لیسی هم همین‌طور.

- لیسی؟

نمی‌توانستم ناباوری را در لحن صدایم و لبخند را از روی لب‌هایم پاک کنم. برگشتم تا چشمکی به لیسی بزنم. لیسی طوری به من نگاه می‌کرد که انگار از لبخند من دلخور شده بود. قبل از این که بتوانم از روی سکوی جلوی شومینه بلند شوم لیسی به سرعت از روی صندلی گهواره‌ای خودش بالا پرید. یکی از میله‌های بلندی که همیشه با آن مشغول بافتنی بود را روی رگ گردنم گذاشت و میله‌ی دیگر را میان دنده‌هایم فشرد. نزدیک بود خودم را خیس کنم. به چهره‌ی زنی که پیش رویم بود نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که اصلاً او را نمی‌شناختم. حتی جرأت حرف زدن هم نداشتم. پیشنس با لحن ملایمی او را سرزنش کرد و گفت: «انقدر این بچه رو اذیت نکن. بله فیتز،

لیسی بهترین شاگردی بوده که هاد تا حالا داشته، هرچند وقتی آموزشش رو شروع کرد یه زن بالغ بود.»

لیسی با این حرف پیشنس سلاح‌های خودش را از روی بدن من کنار کشید، دوبار روی صندلی‌اش نشست و ماهرانه به کار بافتنی‌اش ادامه داد. قسم می‌خورم که حتی یک گره از بافتنی‌اش را جا نینداخته بود. وقتی حرف پیشنس تمام شد لیسی سرش را بلند کرد و به من چشمکی زد و دوباره مشغول بافتن شد. به یاد دارم که تازه در آن لحظه دوباره شروع به نفس کشیدن کردم.

آدم‌کشی که حسابی تنبیه شده بود کمی بعد از اتاق آن‌ها رفت. وقتی داشتم از راهرو خارج می‌شدم به یاد آوردم که چید به من هشدار داده بود که لیسی را دست کم نگیرم. به طور کنایه‌آمیزی در این فکر بودم که شاید چید با این هشدار قصد داشته به شیوه‌ی خودش با من شوخی کند یا شاید هم به من بیاموزد که باید احترام بیشتری به مردم عادی بگذارم.

دوباره فکر مالی به ذهنم راه پیدا کرد. قاطعانه تصمیم گرفتم که در برابر این افکار تسلیم نشوم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سرم را به سمت شانه‌ام خم کردم تا رایحه‌ی ملایم او را روی لباسم احساس کنم. لبخند احمقانه‌ی که روی صورتم بود را کنار گذاشتم و به راه افتادم تا به دیدن کتریکن بروم. وظایفی داشتم که باید آن‌ها را به انجام می‌رساندم.

- گرسنه‌ام!

این فکر بدون هیچ هشدار قبلی به ذهنم راه پیدا کرد. شرم و خجالت وجودم را گرفت. روز قبل هیچ غذایی برای کاب نبرده بودم. در میان جار و جنجال آن روز تقریباً او را فراموش کرده بودم.

- البته یه روز گرسنگی چیزی نیست. در ضمن، من یه لونه موش گوشه‌ی کلبه پیدا کردم. فکر کردی نمی‌تونم از پس نیازهای خودم بر بیام؟ اما خب، بدم نمیاد یه غذای درست و حسابی هم بخورم.

به او قول دادم که: خیلی زود برات غذا میارم. اما قبلش باید یه کاری رو انجام بدم.

در اتاق نشیمن کتریکن فقط دو خدمتکار جوان حضور داشتند که به نظر می‌رسید مشغول مرتب کردن اتاق بودند، اما با ورود من شروع به خندیدن کردند. هیچ کدام از آن‌ها از کتریکن خبر نداشتند. پس سری به اتاق بافتنی بانو هیستی زدم، چون آن اتاق فضای گرم و دنجی داشت و بسیاری از زن‌های قلعه در آن‌جا دور هم جمع می‌شدند. کتریکن آن‌جا هم نبود. اما بانو مادِستی[1] داخل اتاق بود و به من گفت کتریکن به او گفته که باید آن روز صبح با شاهزاده وریتی صحبت کند. احتمالاً کتریکن در اتاق وِریتی بود.

اما نتوانستم وِریتی را در اقامتگاه شخصی و اتاق نقشه‌اش پیدا کنم. البته چریم[2] درون اتاق نقشه مشغول مرتب کردن کاغذهای پوست گوساله بود و یکی یکی آن‌ها را با دقت از هم جدا می‌کرد. او به من گفت که وِریتی صبح خیلی زود بیدار شده و بلافاصله به کارگاه ساخت کشتی رفته بود. بله، کتریکن هم آن روز به اتاق نقشه سر زده بود، اما بعد از رفتن وِریتی، و وقتی چریم به او گفته بود که وِریتی رفته او هم از آن‌جا رفته بود. کجا؟ چریم نمی‌دانست.

دیگر حسابی گرسنه شده بودم و جستجو را کنار گذاشتم و به آشپزخانه رفتم، جایی که همیشه شایعات زیادی در آن جریان داشت. شاید در آن‌جا کسی خبر داشت که ملکه‌ی آینده‌ی ما کجا رفته بود. با خودم گفتم که جای نگرانی نیست. هنوز برای نگرانی زود بود.

آشپزخانه‌های باک‌کیپ در روزهای سرد و طوفانی در بهترین حالت خود بودند. بخار از خوراک‌های درون دیگ‌ها بلند شده و با بوی خوش نان تازه و گوشت کباب شده مخلوط می‌شد. پسربچه‌های کارگر اصطبل از شدت سرما

۱- Modesty به معنای فروتنی و تواضع.

2. Charim

به آن‌جا پناه می‌بردند، با کارگرهای آشپزخانه حرف می‌زدند، به نان‌های تازه و ته‌مانده‌های پنیر دست‌برد می‌زدند و کمی از خوراک‌های روی آتش می‌چشیدند و اگر بوریچ از راه می‌رسید ناگهان مانند بخاری در هوا ناپدید می‌شدند. کمی از دسر غذای صبحانه برداشتم و همراه با مقداری عسل و تکه‌گوشت‌های خرد شده‌ای که آشپز قصد داشت با آن‌ها غذای دیگری درست کند مشغول خوردن شدم و در همان حین به صحبت‌های اطرافم گوش کردم.

عجیب بود که عده‌ی کمی به طور مستقیم در مورد اتفاقات روز قبل صحبت می‌کردند. با خودم فکر کردم که احتمالاً کمی زمان می‌برد تا اهالی قلعه آن اتفاقات را در ذهن خود هضم کنند. اما میان صحبت‌هایشان چیز خاصی بود، احساسی شبیه آرامش خاطر. قبلاً هم در وجود مردی که پای معلولش را قطع کرده یا خانواده‌ای که بالاخره جسد فرزند غرق‌شده‌ی خود را پیدا کرده بودند با چنین احساس آرامش خاطری روبرو شده بودم. چنین احساسی به این معنا بود که بالاخره با بدترین احتمالات روبرو شوی و مستقیم به چهره‌ی آن نگاه کنی و بگویی: «تو رو می‌شناسم. تو تقریباً تا سرحد مرگ من رو شکنجه دادی، اما من هنوز زنده‌ام و به زندگی خودم ادامه میدم.» این درست همان چیزی بود که در وجود اهالی قلعه احساس می‌کردم. بالاخره همه متوجه شده بودند که کشتی‌های سرخ تا چه حد به ما آسیب وارد کرده بودند. حالا باید دوباره روحیه‌ی خودمان را به دست می‌آوردیم و شروع به مبارزه می‌کردیم.

نمی‌خواستم در آن‌جا به طور مستقیم از کسی در مورد ملکه چیزی بپرسم. اما شانس با من یار بود و یکی از پسربچه‌های کارگر اصطبل در مورد سافت‌اِستپ صحبت کرد. بخشی از خونی که روز قبل روی شانه‌های سافت‌اِستپ ریخته بود به خود او تعلق داشت. پسربچه‌های کارگر اصطبل تعریف می‌کردند که وقتی بوریچ مشغول مداوای شانه‌های سافت‌اِستپ بود او

با سر به بوریچ ضربه زده و بوریچ از دو نفر از آن‌ها خواسته بود که سر اسب را برایش نگه دارند. زیرکانه وارد بحث شدم و گفتم: «شاید یه اسب آروم‌تر برای ملکه مناسب‌تر باشه، این‌طور نیست؟»

- اوه، نه. ملکه غرور و روحیه‌ی سافت‌اِستپ رو دوست داره. امروز صبح وقتی به اصطبل اومد خودش این حرف رو بهم زد. اومده بود تا سری به اسبش بزنه و بپرسه کی دوباره می‌تونه سوارش بشه. شخصاً با من حرف زد، واقعاً میگم! منم بهش گفتم هیچ اسبی دوست نداره توی چنین روزی سواری بده، به خصوص که شونه‌ش هم زخمی شده. ملکه کتریکن هم سری تکون داد و بعد یکم با هم حرف زدیم و ازم پرسید چطور شده که یکی از دندون‌هام افتاده.

- تو هم بهش گفتی که وقتی داشتی یه اسب رو آموزش می‌دادی اسبه به سرش کوبیده بهت! این رو گفتی چون نمی‌خواستی بوریچ بفهمه که ما داخل انبار علوفه با هم گلاویز شده بودیم و تو پرت شدی داخل اتاقک اون کره اسب خاکستری!

- خفه شو بابا! تو بودی که من رو هول دادی، پس تو هم به اندازه‌ی من مقصری!

به این ترتیب، دو پسربچه‌ی کارگر اصطبل یکدیگر را هول دادند و با هم گلاویز شدند تا اینکه آشپز فریادی کشید و هر دو پا به فرار گذاشتند و از آشپزخانه بیرون رفتند. اما در این بین من اطلاعاتی که می‌خواستم را به دست آوردم و بعد مستقیم به سمت اصطبل رفتم.

هوای بیرون سردتر و طوفانی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. حتی در اصطبل هم باد از هر درز و شکافی وارد می‌شد و هر بار دری باز می‌شد زوزه می‌کشید و به داخل می‌وزید. نفس اسب‌ها به شکل بخاری در هوا پخش می‌شد و کارگرهای اصطبل دور آتشی جمع شده بودند. هَندز را پیدا کردم و از او پرسیدم بوریچ کجاست. او به لحن آرامی گفت: «داره برای مراسم

مراداری هیزم می‌شکنه. از صبح تا حالا هم حسابی خورده و سرش گرمه.»

این حرف اخر او تمرکز مرا از روی مأموریتی که داشتم منحرف کرد. هیچ وقت چنین چیزی نشنیده بودم. بوریچ معمولاً عصرها، وقتی کارش تمام می‌شد شروع به نوشیدن می‌کرد. هندز متوجه تعجب من شد و گفت: «ویکسن، همون سگ شکاری پیرش، دیشب مرد. هرچند تا حالا نشنیدم کسی برای یه سگ هیزم جمع کنه و جسدش رو بسوزونه. الان بیرون پشت همون ساختمون مخصوص تمرینه.»

به سمت ساختمان تمرین رفتم، اما فیتز به من هشدار داد و گفت: «فیتز!»

- مشکلی نیست، هندز. می‌دونم اون سگ چقدر براش ارزش داشت. اولین شبی که مراقبت از من رو به دست بوریچ سپردن، من رو داخل یکی از اتاقک‌های اصطبل کنار ویکسن خوابوند و بهش گفت از من مراقبت کنه. اون زمان یه توله هم داشت، نوزی...

هندز سرش را تکان داد و گفت: «بوریچ گفت نمی‌خواد کسی رو ببینه. گفت امروز هیچ کس ازش چیزی نپرسه و باهاش حرف نزنه. تا حالا هیچ وقت این‌طوری به من دستور نداده بود.»

آهی کشیدم و گفتم: «خیلی خب.»

هَندز در مخالفت با آن رفتار بوریچ گفت: «ویکسن دیگه خیلی پیر شده بود، باید انتظار فکرش رو می‌کرد که دیر یا زود چنین اتفاقی می‌افته. حتی دیگه نمی‌تونست باهاش به شکار بره. بوریچ باید خیلی وقت پیش یه سگ دیگه رو جایگزین می‌کرد.»

نگاهی به هَندز انداختم. با وجود اینکه به حیوانات اهمیت زیادی می‌داد، با وجود اینکه غریزه‌ی خوب و رفتار ملایمی داشت، اما باز هم نمی‌توانست بعضی چیزها را واقعاً درک کند. وقتی برای اولین بار ویت را به عنوان حسی کاملاً متفاوت و مجزا در وجود خودم کشف کردم شگفت‌زده شده بودم. اما حالا، وقتی می‌دیدم که هَندز هیچ بویی از این استعداد نبرده، برایم مثل این

بود که او نابینا است. در جواب فقط سری تکان دادم و ذهنم را بر روی مأموریت اصلی خودم متمرکز کردم.

- هَندز، امروز ملکه رو دیدی؟

با اضطراب نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت: «آره، اما خیلی وقت پیش بود. اومد و ازم پرسید که شاهزاده وِریتی اسبش، تروث، رو از اصطبل برداشته و به شهر رفته یا نه. بهش گفتم نه شاهزاده اومد و سری به اسبش زد، اما امروز از اصطبل خارجش نکرد. بهش گفتم که سنگ‌فرش خیابون‌ها از سرما یخ زده و وِریتی حاضر نشد جون اسب مورد علاقه‌ش رو روی چنین مسیرهایی به خطر بندازه. وِریتی معمولاً این روزها پیاده به شهر میره، هرچند تقریباً هر روز یه سر به اصطبل می‌زنه. می‌گفت که این یه بهانه‌ست تا سری به محیط بیرون بزنه و هوای آزاد بخوره.»

قلبم فرو ریخت. با قطعیتی که انگار به من الهام شده بود می‌دانستم که کتریکن هم به دنبال وِریتی به شهر رفته بود. پیاده؟ بدون هیچ همراهی؟ در این روز سرد و طوفانی؟ درحالی که هَندز خودش را سرزنش می‌کرد که چرا از قبل قصد و نیت کتریکن را حدس نزده بود، من سایدکیک[1]، قاطری که چنین نامی مناسب او بود اما در عین حال محکم و بدون هیچ لغزشی قدم برمی‌داشت، را از اتاقکش خارج کردم. انقدر نگران شده بودم که وقتم را برای برگشت به اتاقم و پوشیدن لباس‌های گرم‌تر هدر ندادم. به خاطر همین ردای هَندز را از او قرض گرفتم و آن را روی ردای خودم پوشیدم و قاطر را با اکراه از محوطه‌ی اصطبل خارج کردم و به سوی برف و باد بردم.

- داری میای اینجا؟

- الان نه، اما زود میام. یه کاریه که باید بهش رسیدگی کنم.

- میشه منم بیام؟

- نه، خطرناکه. حالا ساکت باش و از ذهنم برو بیرون.

۱- Side kick به معنای از بغل لگد زدن.

جلوی دروازه‌ی شهر ایستادم و با صراحت تمام نگهبان را سؤال و جواب کردم. بله، آن روز صبح زنی پیاده از آن مسیر رفته بود. با وجود آب و هوای نامساعد چند نفر دیگر هم به خاطر کار و تجارت از قلعه خارج شده بودند. ملکه چی؟ نگهبان‌ها نگاهی به هم انداختند. هیچ‌کدام جوابی نداد. از آن‌ها پرسیدم احتمالاً زنی را ندیده‌اند که با ردای ضخیم و سر و صورت پوشیده و از قلعه خارج شده باشد؟ زنی که حاشیه‌ی کلاهش از جنس خز سفیدرنگ باشد؟ یکی از نگهبان‌ها سری تکان داد. در ادامه پرسیدم که روی ردایش نقش‌های سفید و بنفش گلدوزی شده بود؟ نگهبان‌ها با نگرانی نگاهی به هم انداختند. زنی با همین شکل و شمایل از دروازه خارج شده بود. نگهبان‌ها او را نشناخته بودند، اما حالا با توضیحات من احتمالاً متوجه شده بودند...

با صدای سرد و یکنواختی حماقت و سبک‌مغزی آن‌ها را سرزنش کردم. یعنی افراد ناشناس می‌توانستند به همین راحتی از دروازه‌ی قلعه عبور کنند؟ آن‌ها نقش و نگارهای بنفش و خز سفیدرنگ را دیده و با این‌حال به ذهنشان خطور نکرده بود که آن شخص ممکن است ملکه باشد؟ حتی با وجود تمام اتفاقات روز قبل؟ در آن روزها باک‌کیپ چه جای خوبی بود که ملکه حتی یک سرباز پیاده هم نداشت تا در آن برف و طوفان همراهش به شهر برود. ضربه‌ای به پهلوی سایدکیک زدم و در حالی که نگهبان‌ها در حال سرزنش خودشان بودند از دروازه رد شدم.

راه بسیار دشوار بود. باد بی‌ثبات بود و به محض اینکه با گوشه ردایم جلوی آن را سد می‌کردم مسیر حرکتش را تغییر می‌داد. دانه‌های برف فقط از آسمان نمی‌باریدند، بلکه باد بلورهای یخ‌زده‌ی روی زمین را با خود بلند می‌کرد و به گردش در می‌آورد و در هر فرصتی آن‌ها را به زیر ردایم می‌فرستاد. سایدکیک از این سواری راضی نبود، اما به زحمت راه خودش را از میان لایه‌های برفی که هر لحظه در حال ضخیم‌تر شدن بود باز می‌کرد. زیر برف‌ها لایه‌ی لیز یخی سطح مسیر ناهموار شهر را پوشانده بود. قاطر

بیچاره تسلیم یک‌دندگی و سرسختی من شده بود و با پریشانی به راهش ادامه می‌داد. مدام پلک می‌زدم تا از شر تکه برف‌های چسبیده به مژه‌هایم خلاص شوم و سعی می‌کردم قاطر را با سرعت بیشتری پیش ببرم. مدام این تصویر از ملکه به ذهنم می‌آمد که یک گوشه دور خودش مچاله شده بود و برف رفته رفته رویش را می‌پوشاند. با قاطعیت به خودم گفتم: «چرنده! چرند.»

در حومه‌ی شهر باک‌کیپ بودم که به ملکه رسیدم. از پشت سر او را شناختم و حتی اگر آن ردای بنفش و سفید را نپوشیده بود، باز هم می‌توانستم او را تشخیص بدهم. با بی‌تفاوتی میان برف‌هایی که با وزش باد از زمین بلند شده و در هوا می‌چرخیدند پیش می‌رفت. نژاد کوهستانی او به سرما عادت داشت، درست همان‌طور که من به باد شور و رطوبت دریا عادت داشتم.

- ملکه کتریکن! خانم! لطفاً صبر کنین تا منم بیام!

رویش را برگرداند و به محض دیدن من لبخندی زد و منتظر ماند. وقتی به او رسیدم از سایدکیک پیاده شدم. تازه در آن لحظه که نفس راحتی کشیدم و آرامش را در وجودم احساس کردم متوجه شدم که چقدر نگران شده بودم. از او پرسیدم: «توی این هوای طوفانی تنها این بیرون چه کار می‌کنی...» و بعد به خودم آمدم و در ادامه‌ی حرفم گفتم: «... بانو ملکه.»

نگاهی به اطرافش انداخت، به نظر می‌رسید تازه متوجه بارش برف و وزش باد شده بود. بعد با لبخندی اندوهناک رویش را دوباره به سمت من برگرداند. حتی ذره‌ای هم سرمازده یا خسته به نظر نمی‌رسید. برعکس، به خاطر پیاده‌روی گونه‌هایش گل انداخته بودند و خز سفید دور صورتش موهای بور و چشم‌های آبی او را جذاب‌تر کرده بود. آن‌جا در میان آن همه سفیدی کتریکن دیگر رنگ‌پریده به نظر نمی‌رسید، بلکه پوستی صورتی و گندم‌گون داشت و چشم‌های آبی او می‌درخشیدند. نسبت به روزهای گذشته

پرانرژی و سرزنده‌تر بود. روز گذشته او مانند "مرگ" سوار بر اسب می‌تازید و مانند "اندوه" چهره‌ی قربانی‌های خود را می‌شست. اما حالا، در میان برف‌ها، او مانند دخترک شاد و خوشحالی به نظر می‌رسید که از قلعه و قرارگاه خود فرار کرده و برای پیاده‌روی به دل برف‌زده بود.

- دارم میرم شوهرم رو پیدا کنم.

- تنها؟ شاهزاده می‌دونه که شما دارین میرین دنبالش، اون هم این‌طوری، با پای پیاده؟

از این حرف شوکه شد، بعد چانه‌اش جمع شد و درست مانند قاطرم با چهره‌ای گرفته و خُلقی تنگ گفت: «مگه شوهرم نیست؟ یعنی باید برای دیدن از قبل وقت ملاقات بگیرم؟ چرا نمی‌تونم تنها و پیاده جایی برم؟ یعنی به نظرت انقدر دست و پا چلفتی هستم که ممکنه توی مسیر رفتن به شهر باک‌کیپ گم بشم؟»

دوباره به راه افتاد و من هم مجبور شدم پا به پای او بروم. سایدکیک را دنبال خودم می‌کشیدم و او با بی‌میلی به همراهم می‌آمد. او را صدا زدم و گفتم: «ملکه کتریکن...» اما او حرفم را قطع کرد و گفت: «واقعاً دیگه خسته شدم.»

ناگهان ایستاد و رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «دیروز، بعد از چندین روز، برای اولین بار احساس کردم که زنده‌ام و اراده‌ای از خودم دارم. نمی‌خوام اجازه بدم که این احساس از دستم بره. اگه بخوام موقع کار سری به شوهرم بزنم، پس این کار رو می‌کنم. خوب می‌دونم که هیچ کدوم از اون زن‌هایی که باهام وقت می‌گذرونن حاضر نیستن توی این هوا پیاده یا سواره با من از قلعه بیرون بیان. به خاطر همین هم تنها اومدم. اسبم که دیروز زخمی شد و کلاً هم انصاف نیست که یه اسب رو به این‌جور مسیری بکشونی. به خاطر همین پیاده اومدم. همه‌ی این کارها منطقیه. پس چرا دنبالم اومدی و چرا داری من رو سؤال و جواب می‌کنی؟»

کترین حرف‌های رک و بی‌پرده‌اش را مانند سلاحی به کار گرفته بود، پس من هم تصمیم گرفتم همین کار را بکنم. اما اول نفس عمیقی کشیدم و بعد با ادب و احترام گفتم: «بانو ملکه، من دنبال شما اومدم تا مطمئن بشم که آسیبی بهتون نمی‌رسه. می‌خوام این‌جا، که فقط یه قاطر می‌تونه صدامون رو بشنوه، رک و راست باهاتون حرف بزنم. به همین زودی یادتون رفته که توی قلمروی کوهستانِ شما کی می‌خواست وِریتی رو از روی تخت پادشاهی کنار بزنه؟ فکر می‌کنین این‌جا برای عملی کردن نقشه‌هاش تردیدی به دل راه میده؟ به نظر من که نه! به نظرتون دو شب پیش به طور اتفاقی داخل جنگل راهتون رو گم کردین و سرگردون شدین؟ به نظر من که نه! و به نظرتون کاری که دیروز انجام دادین به مذاقش خوش اومد؟ کاملاً برعکس. شما برای محافظت از مردمتون این کارها رو می‌کنین، اما به نظر او هدف شما به دست گرفتن قدرته. به خاطر همین بداخمی و غرغر می‌کنه و فکر می‌کنه شما نسبت به قبل تهدید بزرگ‌تری هستین. حتماً خودتون از این مسائل خبر دارین. پس چرا مثل یه هدف بی‌دفاع به جایی اومدین که به راحتی میشه با شمشیر یا چاقو و به دور از چشم هر شاهدی بهتون حمله کرد؟»

- من انقدرها هم هدف بی‌دفاعی نیستم. یه کماندار باید خیلی حرفه‌ای باشه که بتونه وسط این باد و طوفان تیرش رو به هدف بزنه. درمورد چاقو هم، خب، منم چاقو دارم. اگه کسی بخواد بهم حمله کنه باید بهم نزدیک بشه و اون وقت می‌تونم از خودم دفاع کنم.

دوباره برگشت و به راه افتاد و من هم سرسختانه به دنبالش رفتم.

- فکر می‌کنین نتیجه‌ای این کار چی میشه؟ اگه کسی به شما حمله کنه و شما اون رو بکشین کل قلعه به هم می‌ریزه و وِریتی به خاطر این‌که شما این‌طور در معرض خطر قرار گرفتین سربازهاش رو توبیخ می‌کنه. درضمن، اگه اون آدمکش در مبارزه با چاقو بهتر از شما باشه چی؟ فکر کنین اگه الان به جای صحبت کردن با شما مجبور بودم جسدتون رو از وسط برف‌ها بیرون

یکشم این اتفاق چه عواقبی برای کل سرزمین شش دوک‌نشین داشت...

آب دهانم را قورت دادم و در ادامه گفتم: «... ملکه‌ی من.»

سرعتش را کم کرد، اما در حالی که هنوز چانه‌اش در هم رفته بود با لحن آرامی گفت: «فکر کن اگه هر روز داخل قلعه بشینم و دست روی دست بذارم و مثل یه کرم با چشم و گوش بسته بزرگ بشم چه عواقبی برای من دارا فیتز شوالیه، من یه مهره‌ی شطرنج نیستم که روی صفحه‌ی بازی منتظر بمونم تا اینکه یه بازیکن بیاد و حرکتم بده. من... یه گرگ بهمون خیره شده!»

- کجاست؟

کتریکن به نقطه‌ای اشاره کرد، اما گرگ مانند غبارهای برف در هوا ناپدید شده بود و تنها صدای شبح‌وار خنده‌ای در ذهنم پیچید. لحظه‌ای بعد نیرنگ باد بوی او را به مشام سایدکیک رساند. صدای خرناسی از گلوی قاطر بلند شد و با ترس افسارش را عقب کشید. کتریکن با شگفتی گفت: «نمی‌دونستم گرگ‌ها تا این حد به ما نزدیک هستن!»

- فکر کنم فقط یکی از سگ‌های شهر بود، خانم. احتمالاً یکی از همون سگ‌های آواره‌ای هست که گَر شده و داره لا به لای کپه‌ی آشغال‌های روستا دنبال یه چیزی برای خوردن می‌گرده. جای هیچ نگرانی نیست.

- واقعاً فکر می‌کنی جای نگرانی نیست؟ من انقدر گرسنه‌ام که می‌تونم اون قاطر رو هم بخورم.

- برگرد و منتظرم بمون. زود بهت سر می‌زنم.

- هیچ کپه‌ی آشغالی این اطراف نیست. درضمن، همیشه دور آشغال‌ها پر از مرغ دریاییه و بوی فضولاتشون و چیزهای دیگه توی هوا پیچیده. ولی به نظر میاد این قاطره گوشت تازه و خوشمزه‌ای داشته باشه.

- بهت گفتم برگرد و برو. بعداً برات گوشت میارم.

کتریکن با احتیاط گفت: «فیتز شوالیه؟»

دوباره نگاهم را به سمت او چرخاندم و گفتم: «ببخشید، خانم. یه لحظه

ذهنم جای دیگه‌ای بود.»

- پس این خشم و عصبانیتت از دست من نیست؟

- نه. امروز اختیار ذهنم دست خودم نیست. در مورد شما فقط نگرانم، نه عصبانی. نمی‌خواین سوار سایدکیک بشین و اجازه بدین شما رو به باک‌کیپ برگردونم؟

- می‌خوام وِریتی رو ببینم.

- ملکه‌ی من، اگه ایشون ببینن شما این‌طوری به دیدنشون رفتین خوشحال نمیشن.

کتریکن آهی کشید و شانه‌هایش زیر شنل کمی افتاده شدند. رویش را از من برگرداند و با صدای آرام‌تری پرسید: «فیتز، تا حالا شده، صرف‌نظر از اینکه اون آدم ازت استقبال می‌کنه یا نه، آرزو کنی کنارش باشی؟ متوجه این تنهایی من نیستی...؟»

- من متوجه‌م!

- می‌دونم که از عهده‌ی ملکه بودن و وظایفی که به عنوان سَکریفایسِ باک‌کیپ روی دوشمه بر میام، اما من یه نقش دیگه هم دارم... من زن یک مرد هستم، همسر شوهرم. من برای این پیوند عهد و پیمان بستم و بیشتر بهش به عنوان یه خواست قلبی نگاه می‌کنم تا یه وظیفه. اما وِریتی خیلی کم به من سر می‌زنه و هر وقت هم که همدیگه رو می‌بینیم چیز زیادی نمیگه و سریع میره.

رویش را دوباره به سوی من برگرداند و ناگهان متوجه برق قطره‌های اشک روی مژه‌هایش شدم. اشک‌هایش را پاک کرد و بعد با لحنی که ته‌مایه‌ی خشم داشت گفت: «یه بار در مورد وظایف من باهام صحبت کردی و از کارهایی گفتی که فقط یه ملکه می‌تونست برای باک‌کیپ انجام بده. خب، وقتی من هر شب تنها می‌خوابم چطور می‌تونم بچه‌ای به دنیا بیارم؟!»

صورتم از شرم گرم شد و گفتم: «ملکه‌ی من، خانم، خواهش می‌کنم...»

اما او بی‌رحمانه به صحبت‌های ادامه داد و گفت: «دیشب دیگه منتظر نموندم و رفتم به اتاقش. اما نگهبان دم در می‌گفت اون‌جا نیست و رفته به برج شخصی خودش.»

کتریکن نگاهش را از من برگرداند و ادامه داد: «حتی اون کار رو هم به خوابیدن کنار من ترجیح میده.»

حتی تلخی این حرف هم نمی‌توانست رنجشی که پشت این کلمات پنهان بود را آشکار کند. گرفتار مسائلی شده بودم دوست نداشتم چیزی در مورد آن‌ها بدانم. نمی‌دانستم کدام‌یک بدتر بود: بستر سرد کتریکن و تنهایی او موقع خواب یا استفاده‌ی وِریتی از اسکیل در طول شب. با صدایی لرزان گفتم: «ملکه‌ی من، شما نباید این مسائل رو با من در میون بگذارین. زدن این حرف‌ها به من کار درستی نیست...»

- پس بذار برم و با خودش صحبت کنم. خودم می‌دونم، اون کسیه که باید این حرف‌ها رو بشنوه و من می‌خوام همه چیز رو بهش بگم! اگه از روی علاقه به سراغ من نمیاد، از سر وظیفه باید بیاد.

- منطقیه! به هر صورت اون باید بچه بزاد تا گله‌مون بزرگ‌تر بشه.

- خودت رو قاطی این مسائل نکن و برو خونه!

- خونه!

صدای خنده‌ای ریشخندآمیز در ذهنم پیچید.

- خونه یعنی گله، نه یه جای سرد و خالی. به حرف‌های اون ماده گوش کن. حرف‌های خوبی می‌زنه. همه‌ی ما باید بریم و کنار رهبر گله باشیم. تو بی‌خود نگران این ماده هستی، چون هم شکارچی خوبیه، هم دندون‌های تیزی داره و هم خوب بلده بکشه. دیروز حواسم بهش بود. لیاقت رهبر گله رو داره.

- ساکت باش. ما توی یه گله نیستیم.

- من هستم!

با گوشه‌ی چشمم متوجه حرکتی شدم. سریع برگشتم، اما هیچ چیز آن‌جا نبود. وقتی برگشتم کتریکن هنوز ساکت جلوی من ایستاده بود. اما احساس کردم جرقه‌ی خشمی که او را برانگیخته بود حالا در میان امواج درد در حال خیس خوردن و خاموش شدن بود و عزم و اراده‌ی او را سست می‌کرد. در میان باد و طوفان با صدای آرامی گفتم: «خواهش می‌کنم خانم، اجازه بدین شما رو به باک‌کیپ برگردونم.»

جوابی نداد، اما کلاهش را دور صورتش کشید و آن را چنان محکم کرد که بیشتر بخش‌های صورتش را پوشاند. بعد به سمت قاطر رفت و سوار شد تا من با آزردگی خاطر او را به سوی باک‌کیپ برگردانم. در میان آن سکوت ناشی از تسلیم مسیر برگشت بلندتر و سردتر از قبل شده بود. به تغییری که در وجود کتریکن ایجاد کرده بودم افتخار نمی‌کردم. برای این‌که ذهنم را از این موضوع منحرف کنم با احتیاط در ذهنم به دنبال موجودات زنده‌ی اطراف گشتم و کمی بعد کاب را پیدا کردم. کمین کرده بود و مثل سایه‌ای دنبال ما می‌آمد، مانند دودی میان درخت‌ها جابجا می‌شد و از بارش برف و گرد برف‌هایی که با باد در هوا پخش می‌شدند برای پنهان کردن خودش استفاده می‌کرد. حتی یک بار هم چشمم به او نیفتاد. از گوشه چشمم حرکاتی را می‌دیدم و باد کمی بویش را به مشامم می‌رساند. غریزه‌هایش خیلی خوب کار می‌کردند.

- به نظرت برای شکار آماده‌ام؟

جواب تندی به او دادم و گفتم: نه تا وقتی که آماده‌ی اطاعت کردن نباشی.

- پس بعداً بدون هیچ گله‌ای چطور باید تنهایی شکار کنم؟

کاب برانگیخته و عصبی بود. داشتیم به دیوارهای بیرونی باک‌کیپ نزدیک می‌شدیم. در این فکر بودم که چطور توانسته بود بدون رد شدن از دروازه از قلعه خارج شود.

کاب با لحنی دوستانه گفت: می‌خوای نشونت بدم؟

- باشه برای بعد، وقتی که با غذا بهت سر زدم.

احساس کردم با نظرم موافق بود. دیگر پا به پای ما نمی‌آمد، بلکه جلو افتاده بود و به راه خودش می‌رفت تا وقتی به کلبه سر زدم در آن‌جا باشد. نگهبان‌های جلوی دروازه با دستپاچگی مرا سؤال و جواب کردند. خودم را به طور رسمی معرفی کردم و گروهبان مسئول نگهبان‌ها هوش و ذکاوت به خرج داد و در مورد نام و نشان زنی که همراهم بود چیزی نپرسید. در حیاط قلعه سایدکیک را متوقف کردم تا کتریکن بتواند از آن پیاده شود و دستم را برای کمک جلو بردم. وقتی داشت از روی قاطر پایین می‌پرید احساس کردم کسی به من نگاه می‌کند. برگشتم و مالی را پشت سرم دیدم. دو سطل آب تازه‌ی چاه در دست‌هایش بود. بی‌حرکت ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، درست مثل آهویی قبل از فرار. نگاهی عمیق و چهره‌ای آرام و بی‌حرکت داشت. رویش را برگرداند با حرکات خشکی به راه افتاد. در حالی که داشت از وسط حیاط رد می‌شد و به سمت ورودی آشپزخانه می‌رفت دیگر رویش را برای نگاه کردن به ما برنگرداند. سرمای شومی را در وجود خودم احساس کردم. بعد کتریکن دستم را رها کرد تا ردایش را بیشتر دور خودش جمع کند. او هم به من نگاه نکرد و فقط با لحن آرامی گفت: «ممنون، فیتز شوالیه.» و بعد به آرامی به سمت در ساختمان قلعه رفت.

سایدکیک را به اصطبل برگرداندم و کمی به او رسیدگی کردم. هَندز به سراغم آمد و ابرویی بالا کشید. سری تکان دادم و با این جواب پی کار خودش رفت. گاهی با خودم فکر می‌کنم که بهترین خصوصیت هَندز همین بود، یعنی اینکه می‌توانست در مسائلی که به او ارتباطی نداشت دخالت نکند.

خودم را برای کاری که می‌خواستم پس از آن انجام بدهم آماده کردم و به پشت ساختمان تمرین رفتم. رد باریکی از دود در هوا بود و بوی تند گوشت و موی سوخته به مشام می‌رسید. به سمت جایی که از آن دود بلند می‌شد

رفتم. بوریچ کنار آتش ایستاده بود و سوختن آن را تماشا می‌کرد. برف و باد مدام سعی می‌کردند آتش را خاموش کنند، اما بوریچ مصمم بود که آتش را کاملاً روشن نگه دارد. وقتی داشتم به سمتش می‌رفتم نگاهی به من انداخت، اما رویش را برنگرداند و چیزی هم نگفت. چشم‌هایش مثل دو حفره‌ی سیاه پر از درد خاموش بودند. اگر به خودم جرأت می‌دادم و چیزی می‌گفتم این درد خاموش قطعاً تبدیل به خشم می‌شد. اما من برای دیدار با او نرفته بودم. چاقویم را از کمرم بیرون کشیدم و به اندازه‌ی یک انگشت از موهای پشت سرم را بریدم و درون آتش ریختم و سوختنش را تماشا کردم. ویکسن! یکی از بهترین سگ‌های ماده. خاطره‌ای به ذهنم رسید و آن را بر زبان آوردم.

- اولین باری که ریگال من رو دید ویکسن هم اون‌جا بود. کنارم دراز کشیده بود و دندون‌هاش رو بهش نشون می‌داد.

بعد از لحظه‌ای بوریچ در جواب حرفم سری تکان داد. آن شب خود او هم همان‌جا بود. برگشتم و به آرامی به راه افتادم و به آشپزخانه رفتم تا به مقداری از استخوان‌های گوشت‌داری که از ضیافت شب قبل باقی مانده بود دستبرد بزنم. گوشت و استخوان‌ها تازه نبودند، اما مناسب به نظر می‌رسیدند. حق با کاب بود. به زودی خودش باید برای خودش به شکار می‌رفت و غذای خودش را جور می‌کرد. با دیدن درد و رنج بوریچ به خاطر از دست دادن ویکسن عزم من برای رها کردن کاب جدی‌تر شد. ویکسن، به عنوان یک سگ شکاری، عمری طولانی داشت، اما مرگ او برای بوریچ باز هم بسیار زود بود و قلب او را به درد می‌آورد. برقراری پیوند با هر حیوانی به معنای پذیرش دردی در آینده بود. تا آن لحظه به اندازه‌ی کافی به خاطر از دست دادن چنین حیواناتی دل‌شکسته شده بودم.

همچنان که به سوی کلبه می‌رفتم در این فکر بودم که بهترین راه برای جدایی از کاب چیست. سرم را بلند کردم و تا به خودم آمدم ناگهان وزن کاب را روی بدنم احساس کردم. او مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شده بود در

میان برف‌ها سریع به سوی من دوید و با تمام وزن بدنش خودش را پشت زانوهایم کوبید، مرا به زمین زد و از کنارم رد شد. نیروی این حرکت او باعث شد که با صورت روی برف‌ها بی‌افتم. سرم را بلند کردم و بازوهایم را به زمین تکیه دادم و در همان لحظه او دوباره روی من پرید. با دستم او را کنار زدم اما باز هم پرید و مرا در میان برف‌ها فرو برد و در حالی که می‌خواست بدود و از روی من رد شود پنجه‌هایش را در گوشت تنم فرو برد و با شور و شوق گفت: گرفتمت، گرفتمت! چه حرکتی!

نیم خیز شده بودم می‌خواستم از روی زمین بلند شوم که دوباره خودش را به من کوبید و این بار به سوی سینه‌ام حمله کرد. دستم را بالا بردم تا از گلو و صورتم محافظت کنم و او دستم را در میان فک‌هایش برد و با دندان‌هایش فشرد. صدای غرشی همراه با تمسخر از ته گلویش بلند می‌شد. تعادلم را از دست دادم و روی برف‌ها افتادم. این بار به سوی او چنگ انداختم و او را روی سینه‌ام فشردم و شروع کردیم به غلتیدن و غلتیدن و غلتیدن. چندین قسمت از بدنم را در میان دندان‌هایش فشرد که برخی از آن‌ها بسیار دردناک بودند. اما در تمام طول این مدت او مدام می‌گفت: چه سرگرمی خوبی، چه بازی خوبی، چه بازیچه‌ی خوبی. گرفتمت، گرفتمت و باز هم گرفتمت! بگیرا کشتمت! بگیرا پنجه‌های پای جلوت رو شکوندم، بگیرا خونت رو ریختم! گرفتمت، گرفتمت، گرفتمت!

- کافیه، بسه دیگه!

بعد با صدای غرشی که از گلویم بیرون می‌آمد فریاد زدم: «تمومش کن!»

کاب دست از سرم برداشت و دوید و از من دور شد. در میان برف‌ها به طرز احمقانه‌ای جست و خیز کرد و چرخید و شروع به دویدن کرد تا دوباره به من حمله کند. دستم را بالا گرفتم تا از صورتم محافظت کنم، اما این بار او فقط کیسه‌ی استخوان‌ها را از روی دوشم کشید و همراه با استخوان‌ها شروع به دویدن کرد و مرا به چالش کشید تا او را تعقیب کنم. نمی‌توانستم اجازه

بدهم که به همین راحتی برنده شود. پس دنبالش دویدم، خودم را به او رساندم، کیسه‌ی استخوان‌ها را گرفتم و هر دو با هم شروع به کشمکش کردیم. کاب مرا فریب داد و ناگهان کیسه را رها کرد و مچ دستم را چنان محکم به دندان گرفت که دستم بی‌حس شد و بعد دوباره کیسه را از دستم قاپید. دوباره به دنبالش راه افتادم، دمش را گرفتم و گفتم: «گرفتمت. گرفتمت!»

زانویم را روی شانه‌هایش گذاشتم و تعادلش را به هم زدم.

- استخون‌ها رو ازت گرفتم!

برای لحظه‌ای کیسه‌ی استخوان‌ها در دست من بود و داشتم فرار می‌کردم. کاب چهار دست و پا به پشتم پرید و مرا با صورت روی زمین انداخت، کیسه را برداشت و دوباره فرار کرد. نمی‌دانم چقدر این بازی ما طول کشید. در نهایت هر دو روی برف‌ها افتادیم تا استراحتی کنیم و هر دو با ساده‌لوحی در کنار هم نفس‌نفس می‌زدیم. محتویات کیسه در میان برف‌ها پخش شده بود. تکه‌های استخوان از میان برف‌ها سرک می‌کشیدند. کاب یکی از آن‌ها را به دندان کشید و تکانی داد تا تکه‌های برف و خاک از آن جدا شود. شروع به خوردن کرد، تکه‌های گوشت را کند و بعد استخوان را با پنجه‌هایش گرفت و با دندان‌هایش تا آخرین ذره‌ی غضروف‌های چسبیده به استخوان را کند. دستم را به سمت کیسه بردم و استخوانی بزرگ و پرگوشت را از آن بیرون کشیدم، تکه استخوان قطوری که مغز استخوان زیادی داشت.

ناگهان دوباره به ذات انسانی خودم برگشتم. درست مثل بیدار شدن از خواب بود، مثل ترکیدن حباب صابون. گوش‌های کاب سیخ شد و رویش را به سمت من برگرداند، طوری که انگار چیزی گفته بودم. اما من چیزی نگفته و فقط خودم را از او جدا کرده بودم. ناگهان احساس سرما کردم. برف از بالای ساق پوتین‌ها و یقه‌ی پیراهن و کمر شلوارم وارد لباس‌هایم شده بود. جای دندان‌های او روی دست‌هایم کبود شده و ردایم دو نیم شده بود. چنان گیج و

منگ بودم که انگار تازه از خوابی عمیق بیدار شده بودم.

کاب با نگرانی پرسید: چی شد؟ چرا رفتی؟

- من نمی‌تونم این کار رو بکنم. نمی‌تونم این‌طوری کنارت باشم. این کار اشتباهه.

کاب تعجب کرد و پرسید: اشتباه؟ وقتی می‌تونی از عهده‌ش بر بیای، چطور ممکنه اشتباه باشه؟

- من یه آدم هستم، نه یه گرگ.

با حرفم موافقت کرد و گفت: آره، گاهی. اما مجبور نیستی همیشه آدم باشی.

- چرا مجبورم. نمی‌خوام این‌طوری با تو پیوند بخورم. ما نمی‌تونیم انقدر به هم نزدیک باشیم. باید تو رو آزاد کنم تا همون‌طور که باید به زندگی خودت برسی. من هم باید به همون زندگی که مناسب خودمه برسم.

کاب با تمسخر غرغری کرد و با پوزخندی دندان‌های را نشان داد.

- برادر، این همون زندگی مناسب ماست. ما همونی هستیم که باید باشیم. چطور می‌تونی ادعا کنی که می‌دونی چه جور زندگی برای من مناسبه، چه برسه به اینکه بخوای من رو وادار به اون زندگی کنی؟ تو حتی نمی‌تونی اون چیزی که خودت هستی رو قبول کنی. حتی چیزی که هستی رو داری انکار می‌کنی. فقط داری چرند میگی. مثل این میمونه که بخوای جلوی دماغت رو بگیری تا هیچ بویی رو حس نکنی و گوش‌هات رو بگیری تا هیچ صدایی رو نشنوی. برادر، ما همینی هستیم که هستیم.

عقب‌نشینی نکردم و اجازه ندادم بیشتر از این وارد ذهنم شود. اما او مانند بادی که از پنجره‌ای بی‌حفاظ به درون می‌وزد و تمام فضای اتاق را پر می‌کند وارد ذهنم شد.

- هوا داره تاریک میشه و همه جا رو برف گرفته. گوشت رو هم که به دندون کشیدیم. گوش کن، بو بکش. دنیا امشب زنده و سرحاله، درست مثل

خود ماا می‌تونیم تا صبح شکار کنیم. ما زنده‌ایم و شب و جنگل مال ماست! چشم‌هامون تیز و فکمون محکمه، می‌تونیم یه گوزن نر رو زمین بزنیم و تا صبح برای خودمون جشن بگیریم. بیاا بیا و به اصل و نسب خودت برگرد!

لحظه‌ای بعد دوباره به خودم آمدم. ایستاده بودم و از سر تا پا می‌لرزیدم. دست‌هایم را بلند کردم و نگاهی به آن‌ها انداختم. ناگهان احساس کردم بدنم برایم بیگانه است، جسمی غیرطبیعی که مرا محدود می‌کرد، درست مثل لباس‌هایی که بر تن داشتم. می‌توانستم بروم. می‌توانستم همان شب، همان لحظه به راه بی‌افتم و به سفری دور و دراز بروم تا هم‌نوع‌های خودمان را پیدا کنم. هیچ‌کس حتی نمی‌توانست ما را دنبال کند، چه برسد به این که ما را پیدا کند. حرف‌های او جهان تازه‌ای پیش رویم گذاشت؛ جهانی از سیاه‌ها و سفیدها زیر نور مهتاب، غذا و بعد استراحت، چقدر راحت، چقدر کامل. نگاهمان به هم خیره ماند و او با چشم‌های سبزش که نور ملایمی داشت مرا فرا می‌خواند.

- بیا. با من بیا. ما رو چه کار به آدم‌ها و رسم و رسوم مزخرف زندگی اون‌ها؟ از اون همه جنگ و دعواشون حتی یه تکه گوشت هم نصیبمون نمیشه. طرح و توطئه‌هاشون هیچ لذتی نداره و هیچ‌وقت نمی‌تونن بدون اینکه از قبل به چیزی فکر کنن ازش لذت ببرن. چرا این زندگی رو انتخاب کردی؟ بیا، بیا بریم!

پلک زدم. دانه‌های برف به مژه‌هایم چسبیده بودند و در تاریکی ایستاده بودم و از سرما به خود می‌لرزیدم. کمی دورتر یک گرگ سرپا ایستاده بود و تن خودش را می‌تکاند. دمش را صاف کرد، گوش‌هایش را بالا آورد، به من نزدیک شد و سرش را به پایم مالید و با پوزه‌اش ضربه‌ی کوچکی به دست سردم زد. روی یک زانو نشستم و او را در آغوش گرفتم. گرمی پوست و موها و محکمی عضلات و استخوان‌هایش را زیر دست‌هایم احساس می‌کردم. بوی خوبی داشت، پاک و وحشی بود. به او گفتم: برادر، ما همینی هستیم که

هستیم از غذات لذت ببر.

کمی گوش‌هایش را نوازش کردم و بعد از جایم بلند شدم. وقتی چند تکه استخوان را برداشت تا با خود به لانه‌ای که زیر کلبه حفر کرده بود ببرد رویم را برگرداندم و از او دور شدم. نور چراغ‌های باک‌کیپ تقریباً برایم ترسناک بود، اما در هر صورت به سوی قلعه رفتم. دلیل رفتنم را نمی‌دانستم، اما رفتم.

فصل دهم

مأموریت دلقک

در دوران صلح آموزش اسکیل به خانواده‌ی سلطنتی محدود می‌شد، تا این قدرت جادویی انحصاری باقی مانده و احتمال استفاده از آن بر علیه پادشاه کاهش پیدا کند. به همین خاطر، وقتی گالن به شاگردی سالیسیتی[1]، استاد اسکیل آن دوران، وظایف او به کمک برای آموزش شوالیه و وِریتی محدود می‌شد. در آن دوران هیچ شاگرد دیگری وجود نداشت. ریگال کودکی نحیف بود و به عقیده‌ی مادرش چنان بیمار بود که تاب تحمل سخت‌گیری‌های آموزش اسکیل را نداشت. به همین خاطر، بعد از مرگ نابهنگام سالیستی عنوان استاد اسکیل به گالن رسید، هرچند وظایف چندانی بر عهده نداشت. دست کم عده‌ای احساس می‌کردند او به اندازه‌ی کافی شاگردی سالیسیتی را نکرده و برای دریافت درجه‌ی استادی اسکیل به اندازه‌ی کافی آموزش ندیده بود. عده‌ی دیگری بر این باور بودند که او هرگز قدرت اسکیل کافی برای رسیدن به درجه‌ی استادی را نداشت. در هر صورت، در آن دوران گالن هیچ فرصتی برای اثبات خودش و قانع کردن منتقدان نداشت، چون در دوران استادی او هیچ شاهزاده یا شاهدخت جوانی برای آموزش وجود نداشت.

تنها با حمله‌ی کشتی‌های سرخ بود که تصمیم گرفته شد تا دایره‌ی افرادی که در زمینه‌ی اسکیل آموزش می‌دیدند گسترده‌تر شود. سال‌ها می‌گذشت که هیچ محفل اسکیل درست و حسابی وجود نداشت. بر اساس تجربیات قدیم، در زمان مواجهه با مشکلاتی که جزیره‌نشین‌ها پیش می‌آوردند وجود سه و یا حتی چهار محفل اسکیل هم چندان غیر عادی نبود. این محفل‌ها معمولاً شامل شش یا هشت عضو می‌شدند. این اعضا دو به دو یکدیگر را انتخاب می‌کردند و برای پیوند با یکدیگر تناسب کامل

---

1. Solicity

داشتند. همچنین در هر محفل یکی از اعضا ارتباط و پیوندی قوی با پادشاه حاکم داشت. اگر وظیفه‌ی محفل پیام‌رسانی یا جمع‌آوری اطلاعات بود، این عضو پیام‌هایی که سایر اعضا برایش می‌فرستادند را به طور مستقیم به پادشاه منتقل می‌کرد. وظیفه‌ی سایر محفل‌ها این بود که قدرت خود را جمع‌آوری کنند و در مواقع لزوم این منبع قدرت اسکیل را در اختیار پادشاه قرار دهند. اعضای کلیدی این محفل‌ها اغلب به عنوان مرد یا زن پادشاه یا ملکه شناخته می‌شدند. به ندرت پیش می‌آمد که چنین افرادی مستقل از هر محفل یا دوره‌ی آموزشی در خدمت پادشاه باشند. چنین افرادی چنان پیوند محکمی با پادشاه داشتند که او می‌توانست با لمس بدن آن‌ها انرژی مورد نیاز خود را از آن‌ها بگیرد. پادشاه می‌توانست با استفاده از چنین افرادی انرژی مورد نیاز خود برای حفظ یک ارتباط اسکیل را به دست بیاورد. بر اساس رسم و سنت‌های قدیمی نام این اعضای کلیدی بر روی محفل‌ها گذاشته می‌شد. به همین‌خاطر نمونه‌هایی افسانه‌ای از این محفل‌ها وجود دارد، برای نمونه محفل کراس‌فایر[1].

گالن تصمیم گرفت در آموزش اولین و آخرین محفل خود تمام رسم و سنت‌های پیشین را نادیده بگیرد. محفل گالن بر مبنای استادی که آن را تشکیل داده بود نام‌گذاری شد و این نام حتی بعد از مرگ او هم بر روی محفل ماند. او به جای اینکه اعضایی را در زمینه‌ی اسکیل آموزش داده و اجازه دهد آن‌ها در کنار هم محفلی تشکیل دهند، خودش شخصاً اعضای این محفل را از قبل گزینش کرد. محفل او فاقد آن پیوند و ارتباط درونی محافل افسانه‌ای پیشین بود و اعضای این محفل به جای پادشاه به استاد اسکیل وفادار و وابسته بودند. به این ترتیب، عضو کلیدی محفل، که در ابتدا آگوست بود، هر زمان مطلبی را به شاه شرود یا ولیعهد وِریتی گزارش می‌داد این گزارش را به طور کامل به گوش گالن هم می‌رساند. پس از مرگ گالن و

1. Crossfire

خشکیدن قدرت اسکیل آگوست، سِرین تبدیل به عضو کلیدی محفل گالن شد. بقیه‌ی اعضای باقی‌مانده‌ی این محفل عبارت بودند از جاستین[1]، ویل[2]، کارود[3] و برل[4].

* * *

شب‌ها مانند گرگی می‌دویدم.

این اتفاق اولین بار برایم مانند رویایی واضح و غریب بود. پهنه‌ی گسترده‌ی برف سفید با سایه‌ی درختانی که مانند جوهری روی آن پخش شده بود. بویی گذرا در میان باد سرد و لذت مضحک دنبال‌کردن و کندن خاک در پی حشره‌خوار[5]هایی که از لانه‌های زمستانی خود بیرون آمده بودند. پس از این خواب با ذهنی خالی و خلق و خویی خوش از خواب بیدار شدم.

اما شب بعد دوباره وارد رویایی واضح شدم. از خواب بیدار شدم و فهمیدم از زمانی که رویاهای مالی را از وِریتی و در نتیجه از خودم پنهان می‌کردم، دریچه‌ی ذهنم به روی افکار شبانه‌ی کاب باز شده بود. آن‌جا قلمرویی بود که نه وِریتی و نه هیچ فرد دیگری با قدرت اسکیل نمی‌توانست به آن پا بگذارد. آن‌جا جهانی عاری از نقشه‌ها و دسیسه‌های درباری بود، جهانی عاری از هر اندیشه و نگرانی. گرگ درون من در لحظه‌ی حال زندگی می‌کرد. ذهن او از شرح آشفته‌ی خاطره‌ها خالی بود. او هر روز تنها آن‌چه برای بقایش ضروری بود را در ذهن نگه می‌داشت. به خاطر نداشت دو شب قبل چند حشره‌خوار را کشته بود، او تنها نکات مهم‌تر را به ذهن می‌سپرد، برای نمونه این‌که در بازی تعقیب و گریز در کدام مسیر بیش از همه می‌توانست خرگوش دنبال کند یا کدام چشمه چنان خروشان بود که آب آن هیچ وقت یخ نمی‌زد.

---

1. Justin
2. Will
3. Carrod
4. Burl

۵- حشره‌خوار پستانداری کوچک و شبیه به موش کور است.

پس به این ترتیب بود که برای اولین بار به او نشان دادم چطور شکار کند. در ابتدا چندان خوب پیش نمی‌رفتیم. هنوز هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شدم تا در صورت نیاز برایش غذا ببرم. با خودم می‌گفتم این تنها گوشه‌ی کوچکی از زندگی من است که آن را برای خودم نگه داشته‌ام. درست همان‌طور که گرگ می‌گفت، این نه به اختیار من، بلکه در ذات من بود، چیزی که من بودم. در ضمن، به خودم قول داده بودم که اجازه ندهم این ارتباط تبدیل به پیوندی کامل شود. زود، خیلی زود، او می‌توانست به تنهایی برای خودش شکار کند و من او را از خود دور می‌کردم تا آزادانه زندگی کند. گاهی به خودم می‌گفتم تنها به این خاطر به او اجازه می‌دهم وارد رویاهایم شود که به او شکار را بیاموزم و هرچه زودتر او را آزاد کنم. سعی می‌کردم به این فکر نکنم که بوریچ در این باره چه فکر می‌کرد.

یک روز صبح وقتی از کلبه برمی‌گشتم دو سرباز را دیدم که در حیاط آشپزخانه با هم دعوا می‌کردند. دو چوب‌دستی به دست گرفته و همچنان که در آن هوای سرد و صاف نفس‌نفس می‌زدند و جابجا می‌شدند و ضربه می‌زدند یک دیگر را با لحنی ملایم به ناسزا می‌گرفتند. یکی مرد و بود و یکی زن. مرد را اصلاً نمی‌شناختم و برای لحظه‌ای فکر کردم هر دو غریبه‌اند. اما لحظه‌ای بعد چشم زن به من خورد و بدون این‌که چوب‌دستی‌اش را کنار بگذارد فریاد زد: «آهای، فیتز شوالیه! باهات کار دارم.»

خیره ماندم و سعی کردم او را بشناسم. حریفش نتوانست یکی از ضربات او را دفع کند و او با چوب‌دستی‌اش ضربه‌ی محکمی به حریف زد. مرد روی یک پا به هوا پرید و پای دیگرش را در دست گرفت و زن عقب پرید و خنده‌ای بلند کرد، خنده‌ای جیغ‌گونه مانند شیهه‌ی اسب. این خنده شک و تردیدم را به یقین تبدیل کرد و ناباورانه پرسیدم: «ویسل[1]؟»

زنی که او را خطاب قرار داده بودم لبخندی زد و فاصله‌ی میان

۱- Whistle: به معنای سوت.

دندان‌هایش مشخص شد و بعد چنان ضربه‌ی محکمی به چوب‌دستی حریفش کوبید که چوب‌دستی در دستش به لرزه درآمد. بعد دوباره به عقب پرید و نفس‌نفس‌زنان گفت: «بله؟»

مرد وقتی که دید حواس حریفش به جای دیگری پرت شده، با احترام چوب‌دستی‌اش را پایین آورد. ویسل بی‌درنگ ضربه‌ای به سوی او روانه کرد. مرد با وجود مهارتی که داشت کند به نظر می‌رسید، اما توانست چوب‌دستی‌اش را بالا بیاورد و از خود دفاع کند. ویسل خنده‌ای کرد و دستش را به نشانه‌ی آتش بس بالا برد و دوباره گفت: «بله، من اومدم تا... یعنی، من رو انتخاب کردن تا بیام و ازت به درخواست کنم.»

به لباس‌هایی که بر تن داشت اشاره کردم و گفتم: «نمی‌فهمم. یعنی دیگه از سربازهای وریتی نیستی؟»

شانه‌اش را کمی بالا انداخت، اما می‌شد فهمید که از این سؤال خوشحال شده بود.

- البته خیلی جای دوری نرفتم. الان از سربازهای ملکه هستم. نشان ویکسن دارم، می‌بینی؟

نیم‌تنه‌ی سفیدی که به تن داشت را گرفت و محکم کشید تا پارچه‌ی لباس صاف شود. لباس مرغوبی از جنس پشم‌هایی که تولید خود ما بود را بر تن داشت و روی لباس طرح روباه سفیدی بر پس زمینه‌ی بنفش‌رنگ قلاب‌دوزی شده بود. این رنگ بنفش همرنگ شلوار پشمی و ضخیمش بود. پاچه‌های شلوارش را درون ساق‌های پوتینی که تا زانوهایش می‌رسید فرو کرده بود. لباس‌های حریف او هم به همین شکل بودند. سربازان ملکه! با وجود ماجراجویی‌های کتریکن پوشاندن چنین لباس‌های یک‌دستی بر تن سربازهای او معقول به نظر می‌رسید. با رضایت خاطر پرسیدم: «یعنی وِریتی تصمیم گرفته یه دسته سرباز در خدمت ملکه بذاره؟»

لبخند روی صورت ویسل کمی کمرنگ شد، طفره رفت و گفت: «نه دقیقاً.»

بعد صاف و مرتب ایستاد و طوری که انگار می‌خواست گزارش بدهد گفت: «ما با خودمون فکر کردیم که ملکه به یه دسته سرباز شخصی نیاز داره، یعنی من و چند نفر دیگه از سربازهایی که اون روز همراهش رفتیم. بعد از اون روز ما در مورد... همه چیز با هم صحبت کردیم. در مورد این که ملکه چطور اون بیرون از پس مراقبت از خودش بر اومد برگشت به این‌جا. این‌که چطور تک و تنها خودش رو به قلعه رسوند. بعدش هم در مورد این صحبت کردیم که باید اجازه بگیریم و یه دسته‌ی شخصی برای ملکه تشکیل بدیم. اما هیچ کدوم از ما نمی‌دونستیم چطور باید این کار رو انجام بدیم. ما می‌دونستیم که این کار لازمه، اما به نظر می‌رسید کسی توجهی به این موضوع نداره... تا اینکه بالاخره هفته‌ی قبل، جلوی دروازه شنیدم که چقدر از اینکه ملکه تک و تنها و با پای پیاده از قلعه بیرون رفته و هیچ کس هم او رو دنبال نکرده عصبانی شدی. واقعاً خیلی عصبانی شده بودی! من داخل اتاق نگهبانی بودم و صدات رو می‌شنیدم!»

اعتراضی نکردم و فقط سری تکان دادم و ویسل حرفش را ادامه داد: «خب، ما هم همین کار رو کردیم. از بین ما عده‌ای که احساس می‌کردیم دوست داریم این لباس سفید و پنفش رو بپوشیم پا پیش گذاشتیم. تقسیم‌بندی بین ما تقریباً برابر بود. به هر حال، وقتش رسیده بود که نیروهای تازه نفسی وارد دسته بشن، بیشتر سربازهای وِریتی داشتن کم‌کم پیر می‌شدن و این همه مدت اقامت داخل قلعه سست و بی‌حالشون کرده بود. به خاطر همین تغییراتی ایجاد کردیم، این‌طوری جای چند مقام خالی پیدا شد و افرادی که مدت‌ها پیش باید ارتقا پیدا می‌کردن رو ارتقا دادیم و بقیه‌ی جاها رو هم با سربازهای تازه‌نفس پر کردیم. همه‌چیز خیلی خوب پیش رفته. این سربازهای تازه‌وارد به ما فرصتی میدن تا در حین آموزش اون‌ها مهارت‌های خودمون رو هم تمرین کنیم و پیشرفت بدیم. این طوری، ملکه هم هر وقت که بخواد یا نیاز باشه می‌تونه یه دسته‌ی سرباز شخصی داشته باشه.»

رفته رفته داشتم مضطرب می‌شدم و گفتم: «که این‌طور. خب حالا چه درخواستی از من داری؟»

صریح و آشکار و با صدایی آرام گفت: «این موضوع رو برای وِریتی توضیح بده. به ملکه هم بگو که حالا دیگه یه دسته سرباز شخصی داره.»

من هم با صراحت در جواب او گفتم: «این کار خیلی به خیانت نزدیکه. سربازهای وِریتی لباس دسته‌ی او رو از تن در آوردن تا لباس دسته ملکه رو تنشون...»

- شاید به نظر بعضی‌ها این‌طور باشه. شاید بعضی‌ها این‌طور بگن.

مستقیم به چشم‌های من خیره شد و لبخند از روی صورتش محو شد.

- اما خودت می‌دونی که این‌طور نیست. این کاری که لازمه انجام بشه. تو... شوالیه اگه بود متوجه موضوع می‌شد و حتی قبل از این که کتریکن به این‌جا برسه براش یه دسته سرباز فراهم می‌کرد. اما ولیعهد وِریتی... خب، این به معنی خیانت به او نیست. ما به خوبی بهش خدمت کردیم، چون دوستش داریم. هنوز هم همین‌طوره. ما افرادی هستیم که همیشه ازش پشتیبانی کردیم، حالا عقب نشینی کردیم و آرایش خودمون رو تغییر دادیم تا بتونیم بهتر ازش پشتیبانی کنیم. همین. ما فکر می‌کنیم ولیعهد ملکه‌ی خوبی داره و نمی‌خوایم اجازه بدیم که اون رو از دست بده. تمام ماجرا همین بود. توجه ما به ولیعهد حتی ذره‌ای هم کمتر نشده. خودت این رو می‌دونی.

متوجه حرف‌های ویسل بودم، اما باز هم نمی‌توانستم قبول کنم. نگاهم را از چهره‌ی او که با خواهش و تمنا به من خیره شده بود برگرداندم، سری تکان دادم و سعی کردم با خودم فکر کنم. بخشی از وجودم با خشم می‌پرسید: چرا من؟ بعد متوجه شدم در همان لحظه‌ای که نگهبان‌ها را سرزنش می‌کردم که چرا اجازه داده بودند ملکه تنها از قلعه خارج شود در واقع خودم را برای این کار داوطلب کرده بودم. بوریچ به من هشدار داده بود که جایگاه خودم را بدانم.

- من با ولیعهد وِریتی صحبت می‌کنم و اگه موافق بود این موضوع رو با ملکه در میون می‌گذارم.

دوباره لبخندی روی لب ویسل نشست و گفت: «می‌دونستیم که این کار رو برامون انجام میدی. ممنون، فیتز.»

به محض اینکه رویش را از من برگرداند چوب‌دستی‌اش را بالا برد و با حالتی تهدیدآمیز به سوی حریفش حمله کرد و مرد با اکراه مجبور به عقب نشینی شد. آهی کشیدم و از آن‌ها دور شدم. می‌دانستم که مالی در آن لحظه برای برداشتن آب بیرون آمده و امیدوار بودم برای یک لحظه او را ببینم. اما این‌طور نبود و همچنان ناامید باقی ماندم. می‌دانستم که نباید وارد چنین بازی‌هایی شوم، اما بعضی از روزها نمی‌توانستم جلوی وسوسه‌های خودم را بگیرم. به این ترتیب، از حیاط خارج شدم.

چند روز گذشته به نوعی خودم خودم را شکنجه می‌دادم. به خودم اجازه نمی‌دادم که دوباره مالی را ببینم، اما نمی‌توانستم در برابر وسوسه‌ی دنبال کردن او مقاومت کنم. پس لحظه‌ای بعد از خروج مالی از آشپزخانه سری به آن‌جا می‌زدم، با این خیال که شاید بتوانم عطر تن او را در هوا احساس کنم. یا یک روز عصر به سالن بزرگ قلعه رفتم و سعی کردم درست در گوشه‌ای بایستم که بتوانم بدون اطلاع کسی او را تماشا کنم. مهم نبود چه بساطی برای سرگرمی در سالن بزرگ برپا می‌شد، ساز و آواز یا نمایش خیمه‌شب‌بازی یا جمع‌شدن دور هم و کار و گفتگو، در هر صورت چشم‌های من همیشه به سوی مالی می‌چرخید. او با آن پیراهن و دامن آبی تیره بسیار موقر و متین به نظر می‌رسید و هرگز نگاهش را به سوی من نمی‌چرخاند. همیشه در حال گفتگو با بقیه‌ی زن‌های قلعه بود یا، در شب‌های اندکی که پیشنس تصمیم می‌گرفت در جمع حاضر شود، کنار او می‌نشست و با چنان تمرکزی به او گوش می‌داد که انگار من اصلاً وجود نداشتم. گاهی احساس می‌کردم برخورد کوتاهی که آن شب با او داشتم تنها یک رویا بود. اما شب‌ها وقتی به اتاقم بر

می‌گشتم و پیراهنی که ته صندوقچه‌ی لباس‌هایم پنهان کرده بودم را برمی‌داشتم و آن را به صورتم نزدیک می‌کردم، همچنان می‌توانستم ردی از بوی عطر او را احساس کنم. و به این ترتیب تحمل می‌کردم.

چندین روز از زمانی که جسد فورج‌زده‌ها را در مراسم سوگواری به آتش کشیدیم می‌گذشت. علاوه بر شکل‌گیری دسته‌ی سربازهای ملکه تغییرات دیگری نیز درون و بیرون از قلعه در جریان بود. دو استاد کشتی‌ساز دیگر خودخواسته داوطلب شده بودند تا از مهارت‌های خود در ساخت کشتی‌ها استفاده کنند. وِریتی از این موضوع خوشحال بود. اما بیش از او ملکه کتریکن تحت تأثیر قرار گرفت، چون این دو استاد کشتی‌ساز در واقع به دیدار ملکه رفتند و گفتند که مایلند در خدمت او باشند. شاگردهای این دو استاد هم به آن‌ها پیوستند و به این ترتیب تعداد کارگرهای کشتی‌ساز بسیار زیاد شد. حالا دیگر چراغ کارگاه‌ها قبل از سپیده دم و بعد از غروب خورشید هم روشن می‌ماند و کار با سرعت فوق‌العاده زیادی پیش می‌رفت. پس در آن دوران وِریتی بیش از همیشه مشغول به کار بود و کتریکن، وقتی به دیدارش رفتم، بیش از همیشه افسرده و غمگین بود. به او پیشنهاد کردم که کتاب بخواند یا با گردش و تفریح خودش را سرگرم کند، اما هیچ فایده‌ای نداشت. او بیشتر وقت خودش را بیکار در اتاقش می‌نشست و رنگ‌پریده‌تر و کم شور و حال‌تر می‌شد. خلق و خوی تنگ کتریکن بر زنان همراه او هم تأثیر گذاشته بود، طوری که برای آن‌ها وقت گذراندن با او مانند شب‌گذرانی در کنار جسد مرده‌ای بود.

انتظار نداشتم وِریتی در اتاق نقشه‌اش باشد و ناامید هم نشدم. او مانند همیشه به کارگاه‌های کشتی‌سازی رفته بود. به چریم سپردم که هر وقت وِریتی وقت دیدن مرا داشت به من اطلاع بدهد. بعد، تصمیم گرفتم سر خودم را گرم نگه دارم و به توصیه‌ی چِید عمل کند، پس به اتاقم برگشتم. تاس و چوب‌خط‌هایم را برداشتم و مستقیم به اقامتگاه ملکه رفتم.

می‌خواستم بعضی از بازی‌های شانسی مورد علاقه‌ی زنان و مردان درباری را به او یاد بدهم تا شاید به این ترتیب بتواند دایره‌ی سرگرمی‌های خود را گسترده‌تر کند. همچنین امیدوار بودم که با چنین بازی‌هایی روابط اجتماعی او گسترده‌تر شده و وابستگی او به هم‌صحبتی با من کمتر شود، هرچند توقع چندانی در این زمینه نداشتم. خلق و خوی غمگین او رفته رفته مرا هم افسرده کرده بود، پس اغلب از صمیم قلب آرزو می‌کردم که ای کاش بتوانم از او دور بمانم.

- اول بهش یاد بده چطور تقلب کنه. فقط بهش بگو باید این‌طوری بازی کنه. بهش بگو طبق قوانین بازی فریب دادن حریف مجازه. بهش یاد بده چطور تردستی کنه، کار سختی نیست. این‌طوری می‌تونه قبل از این‌که ریگال بهش مشکوک بشه یکی دوبار جیب‌هاش رو خالی کنه. البته وقتی متوجه بشه هم کاری از دستش بر نمیاد. چه کار می‌خواد بکنه؟ بانوی باک‌کیپ رو متهم به تقلب کنه؟

بله، این دلقک بود که کنارم راه افتاده بود و همراهم می‌آمد. عصای مخصوص خودش، که سر موشی روی آن نصب شده بود، را به نرمی روی شانه گذاشته بود. در ظاهر چیزی نشان ندادم، اما خودش می‌دانست که یک بار دیگر هم مرا غافلگیر کرده بود. چشم‌هایش از لذت تفریح و سرگرمی می‌درخشیدند.

- فکر نمی‌کنم ملکه‌ی آینده‌ی ما دوست داشته باشه بهش اطلاعات اشتباه بدم. چرا خودت همراهم نمیای تا کمی روحیه‌ش رو شاد کنی؟ می‌تونم تاس رو کنار بذارم تا تو با تردستی سرگرمش کنی.

- براش تردستی کنم؟ چی میگی، فیتز؟ این کاری که من در تمام طول روز انجام میدم و تو به عنوان دلقک بازی بهش نگاه می‌کنی. تو فکر می‌کنی کار من بازیه، در حالی که خودت بازیچه‌ی کار دیگرانی. نصیحت این دلقک رو قبول کن. به جای بازی با تاس به ملکه چیستان یاد بده، این‌طوری عقل و هوش هر دوتون بیشتر میشه.

- چیستان؟ این بازی مردم بینگ‌تاون هست، این‌طور نیست؟

- این روزها توی باک‌کیپ یه نفر این بازی رو خیلی خوب بلده. اگه می‌تونی جواب این یکی رو بده! چطور چیزی رو صدا کنیم وقتی نمی‌دونیم چطور چیزی رو صدا کنیم؟

- دلقک، من هیچ وقت توی این بازی خوب نبودم.

- اون‌طور که شنیدم، بقیه‌ی هم اصل و نسب‌های تو هم این بازی رو خوب بلد نیستن. خیلی خب، پس این یکی رو جواب بده. اون چیه که روی طومار شرود بال داره، روی کتاب وِریتی زبون آتشین داره، روی کاغذهای پوستی رِل‌تاون چشم‌های نقره‌ای داره و داخل اتاق تو فلس‌های طلایی داره؟

- این چیستانه؟

نگاهی تأسف‌بار به من انداخت و گفت: «نه. چیستان اون چیزی بود که الان ازت پرسیدم. اما جوابش میشه الدرلینگ! حالا چیستان اول این بود که چطور می‌تونی یه الدرلینگ رو احضار کنی؟»

سرعتم را کم کردم و سعی کردم به چشم‌هایش خیره شود، اما نگاه کردن به چشم‌های او همیشه دشوار بود.

- این یه چیستانه یا یه سؤال جدی؟

دلقک با لحنی جدی گفت: «بله!»

گیج و سردرگم از حرکت ایستادم. نگاهی به او انداختم و او در جواب موش سر عصایش را جلوی بینی برد. انگار هر دو به هم پوزخند می‌زدند.

- می‌دونی، رَستی، اون هم چیزی بیش از عمو یا پدربزرگش نمی‌دونه. هیچ کدوم نمی‌دونن چطور یه الدرلینگ رو احضار کنن.

با هیجان گفتم: «به کمک اسکیل!»

دلقک نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: «مطمئنی؟»

- حدس می‌زنم.

- چرا؟

- نمی‌دونم. حالا که فکرش رو می‌کنم به نظرم بعیده. شاه ویزدام برای پیدا کردن الدرلینگ‌ها به یه سفر دور و دراز رفت. اگه می‌تونست با اسکیل اون‌ها رو پیدا کنه، پس چرا این همه به خودش سختی داد؟

- دقیقاً. اما گاهی جواب‌های هیجانی ما می‌تونن درست باشن. حالا بهم بگو ببینم، پسر. پادشاه زنده‌ست. شاهزاده هم زنده‌ست. هر دو قدرت اسکیل دارن. اما کجا هستن اون عده‌ای که همراه با پادشاه یا شاید قبل از اون آموزش اسکیل دیدن؟ چی شده که کارمون به این‌جا رسیده و چرا درست وقتی بیش از همه به این افراد نیاز داریم تعدادشون انقدر کم شده؟

- در دوران صلح عده‌ی کمی آموزش اسکیل دیدن. گالن تا همین اواخر صلاح نمی‌دید اسکیل رو به هیچ‌کس یاد بده و محفلی که دست آخر آموزش داد...

ناگهان مکث کردم و هرچند راهرو خالی بود، اما احساس کردم نباید در مورد این موضوع صحبت کنم. همیشه مطالبی که وِریتی در مورد اسکیل به من گفته بود را مانند رازی پیش خودم نگه داشته بودم.

ناگهان دلقک خرامان چرخی اطراف من زد و گفت: «اگه کفش اندازه‌ی پات نباشه نمی‌تونی اون رو بپوشی، حالا مهم نیست اون کفش رو کی برات دوخته باشه!»

با اکراه سری تکان دادم و گفتم: «دقیقاً.»

- اون کسی که این کفش رو برات دوخته دیگه رفته. چه حیف. خیلی ناراحت کننده‌ست، حتی ناراحت‌کننده‌تر از این که میز غذات خالی از گوشت و لیوانت خالی از نوشیدنی باشه. اما اون که رفته خودش شاگرد یه نفر دیگه بوده.

- سالیسیتی. اما سالیسیتی هم مرده.

- آه، اما شرود که نمرده! وِریتی هم همین‌طور. به نظرم اگه هنوز دوتا از شاگردهای اون زنده هستن، پس احتمالاً شاگردهای دیگه‌ای هم باقی موندن. اون‌ها کجان؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «رفتن، پیر شدن، مردن. نمی‌دونم.»

سعی کردم بی‌حوصلگی را کنار بگذارم و به سؤال دلقک با دقت بیشتری فکر کنم.

- مری، خواهر شاه شرود. مادر اگوست. احتمالاً او هم اسکیل رو یاد گرفته، اما خیلی وقته که مرده. فکر کنم پدر شرود، شاه بانتی[1]، آخرین پادشاهی بود که محفل اسکیل داشت. اما عده‌ی خیلی کمی از اون نسل تا الان زنده موندن.

جلوی زبانم را گرفتم. وریتی یک بار به من گفته بود که سالیسیتی به هر کس که استعداد داشت اسکیل را یاد می‌داد. قطعاً تعدادی از این افراد هنوز زنده بودند، چون اختلاف سنی آن‌ها با وریتی بیش از ده سال نبود...

- اگه نظر من رو بخوای باید بهت بگم که آره، خیلی از اون‌ها مردن. این رو می‌دونم.

دلقک با این حرف جواب سؤال ناگفته‌ی مرا داد. دلقک نگاه صریحی به من انداخت، زبانش را برایم در آورد و با حالتی رقص‌کنان کمی از من دور شد. نگاهی به عصایش انداخت و موش سر عصا را عاشقانه زیر چانه گذاشت و گفت: «می‌بینی، رستی؟ دیدی بهت گفتم؟ هیچ کدوم چیزی نمی‌دونن و هیچ کدوم انقدر باهوش نیستن که چیزی بپرسن.»

با ناامیدی و آزردگی پرسیدم: «دلقک، نمی‌تونی برای یه بار هم که شده واضح حرف بزنی؟»

دلقک ناگهان ایستاد، طوری که انگار با چیزی برخورد کرده بود. دست از چرخیدن برداشت و پاشنه‌های پایش را روی زمین گذاشت و مانند مجسمه‌ای ایستاد و با صراحت پرسید: «این واقعاً کمکی می‌کنه؟ اگه اومده بودم و بدون این همه چیستان و معما باهات حرف می‌زدم به حرفم گوش می‌کردی؟ اگه حرفم رو رک و راست می‌زدم حاضر می‌شدی مکث کنی و به

1 Bounty

هر کلمه‌ای که می‌گم دقت کنی و بعداً توی اتاقت به چیزهایی که می‌گفتم فکر کنی؟ خیلی خب، پس بذار سعیم رو بکنم. شعر شش مرد خردمند به جامپی رفتند رو بلدی؟»

باز هم گیج و سردرگم سری تکان دادم.

- برام بخونش.

- شش مرد خردمند به جامپی رفتند. از تپه‌ای بالا رفته و هرگز بر نگشتند. در قامت سنگی پریدند و برفتند...

ناگهان ادامه‌ی این شعر، که از دوران کودکی به یاد داشتم، را فراموش کردم و گفتم: «اصلاً یادم نمیاد. در هر صورت مزخرف بود، از اون شعرهایی که توی ذهن می‌مونه ولی هیچ معنی و مفهومی نداره.»

دلقک از این حرفم چنین نتیجه گرفت که: «خب، دلیلش اینه که این شعر رو با هوش و ذکاوت نوشتن.»

- نمی‌دونم، شاید!

دوباره بیش از حد تحمل کلافه شدم و گفتم: «دلقک، باز هم داری همون کار رو می‌کنی. تمام حرف‌هات شبیه معما و چیستانه! ادعا می‌کنی که رک و راست حرف می‌زنی اما از گفتن چیزی که می‌خوای بگی طفره میری.»

- فیتزی فیتز عزیزم، کار معما و چیستان اینه که مردم رو به فکر واداره. تا بتونن توی حرف‌های قدیمی یه معنی جدید پیدا کنن. اما با این حال... این ذهن تو هست که داره طفره میره. من چطور منظورم رو به ذهنت برسونم؟ شاید باید توی تاریکی شب می‌اومدم پشت پنجره‌ی اتاقت و این شعر رو می‌خوندم برات:

«شه‌زاده‌ی نامشروعم، ای فیتز عزیزم.
شه‌زاده‌ی نامشروعم، ای فیتز نجیبم.
در راه شکست خود، دادی به فنا وقتت
تا باز رهی از خود، این است همه جَهدت.

حال آن‌که همه جهد و آن کوشش و آن سعی‌ت،
باید رود آن سویی، کز آن ببری نفعت.»

دلقک روی یک زانو نشسته و در حالی که می‌خواند بر سیم‌های خیالی عصایی که در دست داشت زخمه می‌زد. از صمیم قلب این آواز را می‌خواند و باید گفت که صدای خوبی داشت. آهنگ آوازی که می‌خواند متعلق به یکی از ترانه‌های عاشقانه‌ی مشهور بود. نگاهی به من انداخت و آهی نمایشی از سینه برکشید، لب‌هایش را خیس کرد و با حالتی محزون آوازش را ادامه داد.

«فارسیر بوَد نامت، آن صورت و آن سیرت
پس کو نگه دورت، آن بصیرت و هوشت؟
ساحل به محاصره‌ست امروز، مردم پر دلهره‌ست امروز
دادم همه هشدار پس و پیش، گفتند نه وقت صحبت‌ست امروز
شه‌زاده‌ی نامشروعم، ای فیتز نجیبم
شه‌زاده‌ی نامشروعم، ای فیتز عزیزم
تأخیر و تعلل تو تا کی، این رنج و شکنجه‌ی تو تا کی؟
خواهی که سپاهیان دشمن، بُرّند ز بند بند تو رگ و پی؟»

دخترک خدمتکاری که از کنار ما می‌گذشت لحظه‌ای توقف کرد و با تعجب به آواز دلقک گوش داد. خدمتکار دیگری از یکی از اتاق‌ها خارج شد و به ما نگاهی انداخت و زیر خنده زد. آرام آرام گونه‌هایم گرم و سرخ شدند، چون دلقک در حالی که زانو زده و چشم به من دوخته بود حرف‌هایی می‌زد که هم نرم و بامحبت بودند و هم تند و تیز. سعی کردم با بی‌تفاوتی کمی از او فاصله بگیرم، اما او در حالی که هنوز روی زانو نشسته بود به دنبالم آمد و آستین لباسم را گرفت. مجبور بودم یا بایستم و یا به به طرز مضحکی برای رها کردن خودم با او گلاویز شوم. در حالی که احساس حماقت می‌کردم، همان‌جا ایستادم. دلقک نیشخندی به من زد. خدمتکار خندید و از آخر راهرو صدای دو نفر را شنیدم که مسخره می‌کردند و می‌خندیدند. سرم را

بلند نکردم تا ببینم چه کسی تا این حد از دیدن آزردگی من لذت می‌برد. دلقک بوسه‌ای به سویم فرستاد. بعد صدایش را پایین آورد و نجوا کنن آوازش را ادامه داد.

«خواهی نکند تقدیر تو را به عزم او پیر
همت کن و برگیر، اسکیل ز سر گیر
احضار کن آن متحدانت، یاران همیشه کاردانت
آن چیز که بر حَذَر بُدی از آنت، پی‌گیر به همه سعی و توانت
چرخیدن این چرخ نباشد آسان، آینده‌ی ما همی نباشد یکسان
شاید که تواند برهد از عصیان، گر همت آتشین بود در انسان
گر سود بَری همی ز ویتت تا راه بری همی به پیشت
ماند ز ره و رسم و ز کیشت، این مرز برای قوم و خویشت
زانو به خم آورده، این دلقکِ خواهش‌دار
مگذار که تاریکی، پیروز شود این بار
مگذار که این مردم، افتند به روی خاک
چون زندگی ما، باور به تو دارد پاک!»

دلقک مکثی کرد و بعد با صدایی بلندتر و لحنی طربناک ادامه داد.

«گر در نظرت حرفم، چون باد هوا دانی
چون باد گران مایه، که‌اندر شکمت داری
گویم به تو با حرمت، این حرفم و این صحبت
کز دار جهان چشمت، بگشای بر آن لذت
کان را به جهان مردان، جویند به همه قدرت
اما ببرند از آن، سهمی همه به ندرت.»

دلقک ناگهان آستین مرا رها کرد، پرید و از من دور شد و پشتکی زد و پشتش را برهنه کرد و به من نشان داد. پوستش به طور حیرت‌انگیزی رنگ‌پریده بود و نمی‌توانستم تعجب و آزردگی خودم از این توهین را پنهان

کنم. دلقک روی پاهایش بلند شد و لباسش را دوباره مرتب کرد و در حالی که رَستی[1] هنوز روی عصایش بود رو به سوی همه‌ی افرادی که در راهرو ایستاده بودند تا شاهد تحقیر من باشند تعظیمی کرد. همه خندیدند و عده‌ای او را تشویق کردند. با این کار او نمی‌دانستم چه باید بگویم. رویم را برگرداندم تا از او دور شوم، اما دلقک با اصرار دوباره جلوی راهم را گفت. ناگهان حالتی عبوس به خود گرفت و رو به حضاری که هنوز می‌خندیدند گفت: «اف بر شما که انقدر شاد و سرخوشین! شرم بر شما که می‌خندیدن و به این پسری که قلبش شکسته اشاره می‌کنین! نمی‌دونین فیتز یکی از عزیزترین‌هاش رو از دست داده؟ آه، او غم و اندوه خودش رو زیر سرخی شرم و خجالت مخفی کرده، اما معشوق فیتز حالا دیگه زیر خاک رفته و عشق و علاقه‌ی او رو ناکام گذاشته. اون دوشیزه‌ی نجیب و خوددار، با اون شکم عجیب و باد دار، بانو تایم عزیز، پرپر شده. شک ندارم که از بوی گند خودش مرده، هرچند عده‌ای میگن گوشت فاسد خورده. اما گوشت فاسد بوی تندی داره که باعث میشه کسی اون رو به دهن نبره. اما خب، بوی بانو تایم هم چیزی کم نداره، پس شاید اصلاً متوجه بوی گوشت فاسد نشده یا شاید هم عطر انگشتاش بوی گند گوشت رو پوشنده. غصه نخور فیتز بیچاره! یه نفر دیگه رو برات پیدا می‌کنیم. بهت قول میدم خودم از همین امروز شروع به گشتن کنم! به جمجمه‌ی جناب رَستی قسم! حالا دیگه عجله کن و برو پی کارت، چون خودم حسابی از کار و زندگیم عقب موندم. بدرود فیتز بیچاره. شجاع باش ای افسرده دل! شجاع باش و جسورانه با نابودی خودت روبرو شو! ای جوان دل‌شکسته‌ی بیچاره! آه، فیتز، فیتز بیچاره...!»

بعد از این حرف دلقک در راهرو به راه افتاد و از من دور شد. در همان حال با ناراحتی سرش را تکان می‌داد و در مورد اینکه کدام پیرزن بیوه را برای من انتخاب کند با رَستی مشورت می‌کرد. ناباورانه به او خیره شده بودم.

---

1. Ratsy

احساس می‌کردم با دست انداختن من در میان جمع به من خیانت کرده بود. هرچند مانند هر دلقک دیگری زبانش تند و دمدمی مزاج بود، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برهنه کردن پشتش در میان جمع هم یکی از شوخی‌هایش باشد. همان‌جا منتظر مانده بودم تا شاید برگردد و دست آخر چیزی بگوید که متوجه شوم چه اتفاقی افتاده بود. او برنگشت و وقتی به گوشه‌ای پیچید و از نظر محو شد با خودم فکر کردم که بالاخره مصیبتم به پایان رسید. خیس از عرق شرم و گیج از حرف‌های او در راهرو به راه افتادم. شعر دست و پا شکسته‌اش باعث شده بود حرف‌هایش در ذهنم باقی بماند و می‌دانستم که قرار بود در روزهای آینده به این ترانه‌ی عاشقانه‌ای او فکر کنم تا معنای پنهان آن را پیدا کنم. اما بانو تایم چطور؟ قطعاً اگر این موضوع واقعیت نداشت او چنین چیزی نمی‌گفت. اما چرا چید باید اجازه می‌داد که چهره‌ی عمومی او با چنین مرگی از بین برود؟ قرار بود جسد کدام پیرزن بیچاره را به جای بانو تایم سوار بر درشکه کرده و برای خاکسپاری به سوی اقوام دورش ببرند؟ یعنی چید می‌خواست با این بهانه سفر خودش را شروع کند و بدون این که کسی او را ببیند از قلعه برود؟ اما آخر چرا باید حرف از مرگ بانو تایم می‌زد؟ یعنی می‌خواست ریگال تصور کند نقشه‌ی او برای مسموم کردنش موفقیت آمیز بوده؟ با چه هدفی؟

غرق در این افکار بالاخره به پشت در اقامتگاه کتریکن رسیدم. برای لحظه‌ای در راهرو ماندم تا اعتماد به نفسم را دوباره به دست بیاورم و حالت چهره‌ام را عادی کنم. ناگهان دری آن طرف راهرو باز شد و ریگال به سمت من آمد. با تنه‌ای مرا کنار زد و قبل از این که تعادلم را به دست بیاورم با غرور گفت: «طوری نیست، فیتز. اصلاً از آدم داغداری مثل تو انتظار عذرخواهی ندارم.»

ریگال در راهرو ایستاد تا نیم‌تنه‌اش را مرتب کند و در همان لحظه چند مرد جوان از اتاق او بیرون آمدند و با دیدن من خنده‌ای کردند. ریگال در

جواب خنده‌ی آن‌ها لبخندی زد و بعد به سمت من خم شد و با لحن آرام و زهرآگینی پرسید: «حالا که اون زنیکه تایم پیر، تایم، مرده با کی خودت رو سرگرم می‌کنی؟ آه، خب، مطمئنم یه پیرزن دیگه رو پیدا می‌کنی تا زیر پر و بالت رو بگیره. یا شاید هم این بار داری میری تا برای یه زن جووون‌تر چرب‌زبونی کنی؟»

لبخند گستاخانه‌ای زد و بعد روی پاشنه‌ی پایش چرخید و در حالی که آستین‌هایش در هوا به رقص در آمده بودند از آن‌جا رفت و سه مرد چاپلوس او هم پشت سرش به راه افتادند.

توهین او به ملکه سراپای وجودم مرا به خشم آورد. تا آن لحظه چنین خشم ناگهانی را تجربه نکرده بودم. احساس می‌کردم سینه و گلویم از خشم متورم شده بود. نیرویی وحشتناک در درونم زبانه کشید، لب بالایم بلند شد و غرشی از گلویم بیرون آمد. از دوردست صدایی را در ذهنم شنیدم.

- چیه؟ چی شده؟ بکشش! بکشش! بکشش!

قدمی برداشتم و می‌دانستم که در قدم بعد خواهم پرید و دندان‌هایم را درست در نقطه‌ی اتصال گلو و شانه فرو خواهم برد. اما ناگهان صدایی سرشار از شگفتی گفت: «فیتز شوالیه!»

این صدای مالی بود! رویم را به سوی او برگرداندم و با دیدن او احساساتم به سرعت از خشم به لذت و سرخوشی تبدیل شد. اما مالی به همان سرعت رو برگرداند و از کنارم رد شد و گفت: «ببخشید، قربان.»

سرش را پایین انداخته بود و مانند خدمتکاری رفتار می‌کرد. قدمی به سویش برداشتم و او را صدا زدم: «مالی؟»

مکث کرد. وقتی برگشت چهره‌اش از هر احساسی خالی بود و با لحنی بی‌روح گفت: «قربان؟ کاری با من داشتین؟»

- کار؟

به خودم آمدم. نگاهی به اطراف انداختم، اما راهرو خالی بود. قدمی به

سوی او برداشتم و با صدایی نرم و آرام که تنها به گوش او می‌رسید گفتم: «نه. فقط دلم برات خیلی تنگ شده بود. مالی، من...»

- قربان، این کار درست نیست. لطفاً من رو ببخشین.

با غرور و خونسردی برگشت و به راه افتاد و از من دور شد.

با بهت و حیرتی خشم‌آلود گفتم: «مگه چه کار کردم؟»

واقعاً انتظار چنین جوابی نداشتم. اما مالی مکث کرد. قامتش در آن لباس آبی‌رنگ صاف و کشیده شد و سرش را از میان یقه‌ی لباسش بلند کرد. بدون این که برگردد رو به سوی راهرو گفت: «هیچی. شما کاری نکردین قربان. هیچ کاری نکردین.»

در اعتراض گفتم: «مالی!» اما او به گوشه‌ای از راهرو پیچید و از نظر پنهان شد. همان‌جا ایستادم و خیره ماندم. بعد از لحظه‌ای متوجه شدم صدایی شبیه ناله یا غرش از گلویم بیرون می‌آمد.

- به جای این کارها بیا بریم شکار.

با این حرف موافقت کردم و گفتم: شاید، این بهترین کار باشه. این‌که بریم شکار، بکشیم، بخوریم، بخوابیم و هیچ کاری به جز این نکنیم.

- پس چرا نمیای همین الان بریم؟

- واقعاً نمی‌دونم.

سر و وضعم را مرتب کردم و در اقامتگاه کتریکن را زدم. رزماری کوچک در را برایم باز کرد و در حالی که مرا به داخل دعوت می‌کرد لبخندی زد و با این لبخند چاله‌ی روی گونه‌هایش مشخص شد.

وقتی وارد اقامتگاه او شدم به وضوح فهمیدم که مالی برای چه کاری به آن‌جا آمده بود. کتریکن شمع سبزرنگ بزرگی را زیر بینی‌اش گرفته بود. روی میز هم چند شمع دیگر دیده می‌شد. گفتم: «برگ بو.»

سرش را بلند کرد و لبخندی زد و گفت: «فیتز شوالیه. خوش اومدی. بیا داخل و بشین. غذا میل داری؟ یا نوشیدنی؟»

همان‌جا ایستادم به او نگاه کردم. دریایی از تغییرات را در او می‌دیدم. قدرت او را احساس می‌کردم و می‌دانستم که در مرکز وجود خودش قد برافراشته است. ساق‌پوش و لباس لطیف خاکستری رنگی به تن داشت. موهایش را مثل همیشه مرتب کرده و بسته و جواهرات ساده‌ای به خودش آویخته بود؛ گردنبندی با نگین‌های سبز و آبی. اما او دیگر آن زنی نبود که من چند روز پیش به قلعه باز گردانده بودم. آن زن آشفته، عصبی، آزرده و سردرگم بود. اما کتریکنی که حالا پیش روی خود می‌دیدم سرشار از آرامش و وقار بود. با تردید گفتم: «ملکه‌ی من...»

با خونسردی حرفم را اصلاح کرد و گفت: «کتریکن!»

چرخی اطراف اتاق زد و چند شمع را روی قفسه‌ها گذاشت. بیش از این حرفی نزد و این مرا به چالش می‌کشید.

به راه افتادم و وارد اتاق نشیمن شدم. در اتاق فقط او و رزماری حضور داشتند. وِریتی قبلاً یک بار پیش من گله و شکایت کرده بود که اتاق کتریکن مانند اردوگاه‌های نظامی مرتب و منظم است. حرف او چندان هم اغراق‌آمیز نبود. مبلمان ساده‌ای اتاق کاملاً تمیز بود. در آن‌جا از پرده‌های منقوش ضخیم و قالیچه‌هایی که در بیشتر اتاق‌های باک‌کیپ به چشم می‌خورد خبری نبود. چند حصیر ساده روی زمین پهن شده بود و در چند تابلو از جنس کاغذ پوستی نقاشی‌های ظریفی از گل و درخت دیده می‌شد. هیچ خبری از شلوغی و شلختگی نبود. به نظر می‌رسید در آن اتاق همه‌چیز کامل شده و کنار گذاشته شده و یا شاید هیچ چیز هنوز شروع نشده بود. این تنها چیزی است که می‌توانم در توضیح رکود و آرامش آن فضا بگویم.

قبل از ورود به اقامتگاه کتریکن انبوهی از احساسات متناقض در من شعله می‌کشید. اما حالا ساکت و آسوده ایستاده بودم، نفس‌هایم آرام شده و ضربان قلبم پایین آمده بود. گوشه‌ای از اقامتگاه با چند پرده‌ی پوستی به شکل شاه‌نشینی در آمده بود. یک فرش پشمی سبزرنگ کف شاه نشین پهن

شده و چند نیمکت با بالشتک‌های نازکی درست مانند همان نیکمت‌هایی که در قلمروی کوهستان دیده بودم در اطراف دیده می‌شد. کتریکن شمع سبزرنگ برگ‌بو را پشت یکی از پرده‌های پوستی گذاشت و با شعله‌ی آتش شومینه آن را روشن کرد. شعله‌های رقصان پشت پرده نور گرمی شبیه نور خورشید را بر روی منظره‌ی پرده می‌انداخت. کترین چرخی زد و روی یکی از نیمکت‌های کوتاه شاه‌نشین نشست، به نیمکت روبرویش اشاره کرد و گفت: «نمی‌خوای بشینی؟»

روی نیمکت نشستم. نور ملایم روی پرده‌ها، فضای خیال‌انگیز اتاق خصوصی کوچک و بوی شیرین برگ‌بو مرا احاطه کرد. نیمکت کوتاه به نحو عجیبی راحت بود. کمی طول کشید تا دلیل دیدارم را به خاطر بیاورم.

- ملکه‌ی من، با خودم فکر کردم شاید دوست داشته باشین چندتا از بازی‌های شانسی که ما توی باک‌کیپ بازی می‌کنیم رو یاد بگیرین. این‌طوری می‌تونین در سرگرمی‌های بقیه مشارکت کنین.

کتریکن با لحن مهربانی گفت: «شاید یه وقت دیگه. وقتی که هردومون دوست داشتیم خودمون رو سرگرم کنیم و تو هم مایل بودی که این بازی رو بهم یاد بدی. ولی دلیل دیگه‌ای نداره. متوجه شدم که ضرب‌المثل‌های قدیمی درست هستن. آدم تا یه حدی می‌تونه از خود واقعی خودش دور بشه، اگه بیشتر از اون پیش بره دوباره به عقب کشیده میشه یا پیوندی که با خودش داره پاره میشه. من خوش‌شانس هستم، که پیوندم با خودم پاره نشده و دوباره به سمت خودم کشیده شدم. فیتز شوالیه، من یه بار دیگه به خود واقعی خودم برگشتم. چیزی که امروز حس می‌کنی به همین خاطره.»

- متوجه نمیشم.

لبخندی زد و گفت: «نیازی هم نیست که متوجه بشی.»

دوباره ساکت شد. رزماری کوچک رفت و کنار شومینه نشست. لوح سنگی و تکه گچی را برداشت تا خودش را سرگرم کند. حتی سرخوشی عادی آن

کودک هم در آن روز آرام و متین به نظر می‌رسید. رویم را به سمت کتریکن برگرداندم و منتظر ماندم. اما او تنها با لبخندی بر لب به من خیره شد. بعد از چند لحظه پرسیدم: «ما داریم چه کار می‌کنیم؟»

- هیچی.

با این جواب من هم مثل او ساکت ماندم. بعد از مدتی طولانی گفت: «آمال و آرزوهایی که ما داریم، وظایفی که به خودمون تحمیل می‌کنیم و چارچوبی که سعی می‌کنیم به دنیا بدیم چیزی نیست به جز سایه‌ی شاخه‌های درختی روی برف. با حرکت خورشید این سایه‌ها هم تغییر می‌کنن، با رسیدن شب در تاریکی محو میشن و با باد به نوسان در میان. و وقتی که لایه‌های نرم و صاف برف ناپدید شدن این سایه‌ها کج و معوج بر سطح ناهموار خاک می‌افتن. اما درخت همچنان سر جای خودش باقیه. معنی این حرف رو می‌فهمی؟»

کمی به جلو خم شد و به چهره‌ی من نگاهی انداخت. چشم‌هایش مهربان بودند. معذب شدم و گفتم: «فکر کنم.»

نگاهی تقریباً از سر دلسوزی به من انداخت و گفت: «اگه سعی نکنی بفهمیش، می‌فهمیش! اگه نگران نباشی که چرا این موضوع برای من اهمیت داره و فقط ببینی که این ایده توی زندگی خودت ارزشی داره یا نه، می‌فهمیش! اما من بهت اجازه نمی‌دم این کار رو بکنی. من اینجا به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم هیچ کاری بکنه.»

دوباره به عقب برگشت و کمی بدنش را شل کرد تا ستون فقرات صاف و کشیده‌اش آرام و راحت باشد. باز هم سکوت برقرار شد و هیچ کاری نکرد. فقط با رویی باز روبروی من نشسته بود. نیروی زندگی او را در برابر و اطراف خودم احساس می‌کردم. تقریباً شبیه نوازشی آرام و ملایم بود و فکر نمی‌کنم اگر تجربه‌ی اسکیل و ویت را نداشتم هرگز متوجه آن می‌شدم. با احتیاط، طوری که انگار داشتم پلی از جنس تارهای عنکبوت را امتحان می‌کردم، حس‌های خودم را با حس‌های او در هم آمیختم.

او شروع به جستجو کرد. اما نه مانند، بلکه به دنبال یک موجود زنده‌ی خاص، یا شاید برای خواندن ذهن موجوداتی که در اطرافش بودند. واژه‌ای که همیشه برای این حس خودم به کار می‌بردم را کنار گذاشتم. کتریکن با قدرت ویت خودش به دنبال هیچ چیز خاصی نبود. درست همان‌طور که می‌گفت، او تنها وجودی بود، وجودی که بخشی از یک کل بود. خودش را آرام کرد و تمام راه‌های ارتباط این شبکه‌ی بزرگ با خودش را سنجید و به نظر می‌رسید که راضی بود. این ارتباطی لطیف و ظریف بود و من از آن به شگفتی در آمده بودم. برای لحظه‌ای من هم آرام شدم. نفسم را بیرون دادم. ذهنم را باز کردم و نیروی ارتباط ویت گسترش پیدا کرد. هر ملاحظه و احتیاطی را کنار گذاشتم و دیگر نگران نبودم که بوریچ از این کار من بویی ببرد. هیچ تجربه‌ی قابل قیاسی با آن لحظه نداشتم. ارتباط کتریکن مانند قطره‌های شبنمی که از روی یک تار عنکبوت پایین می‌چکید آرام و ظریف بود. مانند سیلی بودم که جلوی آن گرفته شده و ناگهان جاری شده بود تا تمام مجراهای پیش روی خود را پر کند و طغیان کند و به جستجو سرانگشتان خود را بر پهنه‌ی خشکی‌های اطراف بکشد.

گرگ با لذت گفت: بیا بریم شکار!

در اصطبل، بوریچ که مشغول پاک کردن سم اسبی بود بلند شد و صاف ایستاد و بدون اینکه بداند به چه کسی، اخم کرد. سوتی در اتاقکش پایش را روی زمین کوبید. مالی شانه‌ای بالا انداخت و موهایش را تکان داد. روبرویم، کتریکن جا خورد و طوری به من نگاه کرد که انگار با صدای بلند با او حرف می‌زدم. لحظه‌ای بعد با امواجی از هزاران سو که گسترده شده و پیش می‌رفتند و بی‌رحمانه ذهنم را روشن می‌کردند متوقف شدم. همه چیز را احساس می‌کردم، نه فقط رفت و آمد انسان‌های اطراف، بلکه پریدن هر کبوتر از لبه‌ی بام، خزیدن هر موش پشت بشکه‌های نوشیدنی و هر ذره از زندگی را احساس می‌کردم، ذره‌هایی که هرگز کوچک نبودند، بلکه مانند گره‌هایی در

میان شبکه‌ی زندگی در کنار هم بافته شده بودند.

- هیچ چیز تنها نیست، هیچ چیز رها نشده، هیچ چیز بی‌معنا نیست، هیچ چیز بی‌اهمیت نیست و هیچ چیز مهم نیست.

جایی، کسی می‌خواند و بعد ساکت ماند. بعد از تک خوانی او صدای هم‌خوان‌ها بلند شد، صدای مبهم عده‌ی دیگری که در دوردست می‌گفتند: چی؟ ببخشید؟ من رو صدا زدی؟ اینجایی؟ دارم خواب می‌بینم؟

آن‌ها به سوی من دست دراز می‌کردند، مانند گداهایی که به سوی فردی غریبه دست دراز می‌کردند و آستین او را می‌گرفتند. مانند رشته‌های پارچه‌ای داشتم از هم باز می‌شدم. پلک زدم، دوباره به خودم بازگشتم و نفس عمیقی کشیدم. زمان زیادی نگذشته بود. به اندازه‌ی یک دم و بازدم، به اندازه‌ی یک چشم بر هم زدن. کتریکن چپ‌چپ نگاهی به من انداخت. وانمود کردم که متوجه نشده‌ام. دستی بر بینی خودم کشیدم و کمی روی نیمکت جابجا شدم.

دوباره روی صندلی محکم نشستم و اجازه دادم چند دقیقه‌ای بگذرد. بعد آهی کشیدم، شانه‌ای بالا انداختم و با عذرخواهی گفتم: «متأسفم، من این بازی رو نمی‌فهمم.»

موفق شدم خاطر او را آزرده کنم.

- این بازی نیست. نیازی نیست بفهمیش، فقط انجامش بده. کافیه هر کار دیگه‌ای رو متوقف کنی و فقط باشی.

وانمود کردم دوباره در حال تلاش کردن هستم. چند لحظه‌ای بی حرکت نشستم. بعد با حواس پرتی با آستین لباسم ور رفتم تا اینکه متوجه این کارم شد. نگاهم را پایین انداختم، طوری که انگار شرمنده شده بودم و بعد با تعریف و تمجید گفتم: «این شمع چه بوی خوبی داره.»

کتریکن آهی کشید و تسلیم شد و گفت: «دختری که این شمع‌ها رو می‌سازه تخصص زیادی در زمینه‌ی عطرها و بوها داره. تقریباً می‌تونه کاری

کنه که بوی تمام باغ‌های خودم رو توی این اتاق احساس کنم. ریگال یکی از شمع‌های این دختر، که عطر پلاخور[1] داشت، رو برام آورد و بعدش خودم رفتم و بهش سفارش دادم. اون دختر یکی از خدمتکارهای قلعه‌ست و وقت زیادی برای جمع کردن منابع مورد نیازش برای ساخت شمع نداره. به خاطر همین زیاد از این شمع‌ها درست نمی‌کنه و خیلی خوش‌شانسم که اون‌ها رو آورد و به من داد.»

- ریگال!

ریگال با مالی صحبت کرده بود. ریگال او را تا حدی می‌شناخت که می‌دانست او در ساختن شمع مهارت دارد. حسی شوم وجودم را فرا گرفت.

- ملکه‌ی من، فکر کنم مزاحم کارهای امروزتون شدم. قصد مزاحمت ندارم. میشه مرخص بشم و هر وقت دوباره مایل بودین برگردم؟

نگاه غم‌انگیزی به من انداخت و گفت: «برای این تمرین نیازی ندارم که تنها باشم، فیتز شوالیه. نمی‌خوای یه بار دیگه سعی کنی خودت رو رها کنی؟ برای یه لحظه فکر کردم... نه؟ آه، پس می‌تونی بری.»

پشیمانی و تنهایی را در لحن صدایش احساس می‌کردم. بعد بدنش را کشید و صاف نشست. نفسی کشید و آن را آهسته بیرون داد. دوباره ارتعاش هشیاری او را بر شبکه‌ی اطرافم احساس کردم. با خودم فکر کردم که او قدرت ویت دارد. شاید وقتی نباشد، اما آن را در اختیار داشت. بدون اینکه چیزی بگویم از اتاقش خارج شدم. برایم جالب بود که اگر بوریچ متوجه این موضوع می‌شد با خودش چه فکر می‌کرد. اما به یاد آوردن واکنش آمیخته با هشدار کتریکن وقتی که از ویت استفاده کردم برایم چندان جالب نبود. به فکر شکارهای شبانه‌ی خودم همراه با گرگ افتادم. یعنی قرار بود ملکه به زودی به خاطر رویاهای عجیب و غریب خودش از من گله کند؟

یقینی سرد مرا در بر گرفت. لو می‌رفتم. بیش از حد بی‌احتیاطی کرده

۱- پلاخور گیاهی است که در ایران بیشتر به نام «پیچ امین‌الدوله» شناخته می‌شود.

بودم. می‌دانستم که وقتی از ویت استفاده می‌کردم بوریچ احتمالاً متوجه می‌شد. اما اگر عده‌ی دیگری هم متوجه می‌شدند چه؟ ممکن بود مرا به استفاده از جادوی حیوانی متهم کنند. تصمیم خودم را گرفتم و عزمم را برای اجرای آن جزم کردم. باید فردا دست به کار می‌شدم.

فصل یازدهم

گرگ‌های تنها

دلفک تا همیشه به عنوان یکی از بزرگ‌ترین رمز و رازهای باک‌کیپ باقی خواهد ماند. تقریباً می‌توان گفت که هیچ اطلاعات دقیقی در مورد او وجود ندارد. اصل و تبار، سن و سال، جنسیت و نژاد او همه بر پایه‌ی حدس و گمان بود. جالب‌تر از همه این است که چطور شخصیتی چنین عمومی و توانسته بود تا این حد حریم خصوصی خود را حفظ کند. تعداد سؤالاتی که در مورد دلفک وجود داشت همیشه از تعداد جواب‌ها بیشتر بود. آیا او واقعاً به قدرتی ماورایی، قدرتی جادویی یا علم غیب دسترسی داشت یا اینکه تنها به خاطر تیزهوشی و زبان تند و تیز او بود که تصور می‌شد از هر چیزی قبل از وقوع آن خبر دارد؟ اگر واقعاً از آینده خبر نداشت وانمود می‌کرد که خبر دارد و با فرضیات که با خونسردی در مورد وقایع آینده مطرح می‌کرد باعث می‌شد که عده‌ی زیادی دست به کار شوند و آینده را همان‌طور که او می‌دید رقم بزنند.

* * *

سفید روی سفید. گوشی چرخید و همین حرکت جزئی همه چیز را فاش کرد.

به او گفتم: دیدیش؟

- بوش رو حس کردم.

- من دارم می‌بینمش.

چشمم را به سوی شکار چرخاندم و همین حرکت کافی بود.

- دیدمش!

کاب خیز برداشت، خرگوش از جا پرید و کاب جست و خیز کنان دنبال او دوید. خرگوش به نرمی روی سطح برف‌های پف‌آلود می‌دوید، در حالی که

کاب مجبور بود در میان برف‌ها دست و پا بزند خیز بردارد. خرگوش با زیرکی مدام مسیر خودش را عوض کرد و دور درخت‌ها و بوته‌ها چرخید و لای یک بوته‌ی تمشک جنگلی پنهان شد. یعنی همان‌جا مانده بود؟ کاب با امیدواری بویی کشید، اما تیغ تیز شاخه‌های بوته باعث شد که پوزه‌اش را کنار بکشد. به او گفتم: رفت.

- مطمئنی؟ چرا بهم کمک نکردی؟

- وسط این برف‌ها کاری از دست من بر نمیاد. باید کمین کنم و فقط وقتی دست به کار بشم که بتونم با یه شیرجه کار رو تموم کنم.

کاب متوجه موضوع شد و به فکر فرو رفت.

- آها. ما دو نفریم. چرا دو نفری شکار نمی‌کنیم؟ من می‌تونم بازی رو شروع کنم و بفرستمش سمت تو. تو هم آماده کمین کن و به محض این‌که اومد بپر و گلوش رو بگیر.

به آرامی سرم را تکان دادم و گفتم: کاب، باید یادبگیری که تنهایی شکار کنی. قرار نیست جسم یا ذهن من همیشه کنارت باشه.

- گرگ‌ها که تنهایی شکار نمی‌کنن.

- شاید. اما خیلی از گرگ‌ها هم تنهایی شکار می‌کنن. درست همون کاری که تو باید بکنی. هرچند، نمی‌خواستم کارت رو با خرگوش‌ها شروع کنی. با من بیا.

پشت سر من به راه افتاد و اجازه داد راه را به او نشان بدهم. قبل از این که نور زمستانی حتی آسمان را خاکستری کند از قلعه بیرون زده بودیم. حالا آسمان بالای سرمان آبی و صاف و سرد و باز بود. مسیری که در آن پیش می‌رفتیم چیزی نبود به جز شیاری با حاشیه‌های گل‌آلود در اعماق برف. با هر قدم ساق پاهایم در برف فرو می‌رفت. در اطراف، جنگل غرق در خاموشی زمستانی خود بود و تنها هر از گاه صدای پر کشیدن پرنده‌ای کوچک یا غارغار کلاغی از دور دست سکوت را می‌شکست. جنگلی تُنُک بود که بیشتر

درخت‌هایش نورس و جوان بودند و گه‌گاه درختی غول پیکر که از آتش‌سوزی دامنه‌ی تپه جان سالم به در برده بود. چراگاه تابستانی خوبی برای بزها بود و در واقع مسیری که در آن پیش می‌رفتیم رد سم‌های تیز و کوچک بزها بود. این مسیر به یک آلونک سنگی ساده و آغل و سرپناه مخروبه‌ای برای گله‌ی بزها می‌رسید که تنها در فصل تابستان از آن استفاده می‌شد.

صبح، وقتی به دنبال کاب رفتم تا او را با خود به شکار بیاورم بسیار خوشحال شد. او راه مخفیانه‌ی خودش برای گریز از قلعه را به من نشان داد. راه مخفیانه‌ی او یک دروازه‌ی قدیمی برای عبور گله‌های گاو و گوسفند بود، دروازه‌ای که مدت‌ها پیش جلوی آن دیوار کشیده بودند. نشست خاک میان سنگ‌ها و ساروج‌ها شکافی انداخته و مسیری باریک برای رد شدن او ایجاد کرده بود. از برف‌های پاکوب شده‌ی آن اطراف متوجه شدم که او اغلب از این راه مخفی استفاده می‌کرد. وقتی از دیوار رد شدیم بی سر و صدا و با احتیاط از قلعه دور شدیم و زیر نور ضعیف ماه و ستاره‌ها مانند سایه‌هایی بر روی برف به پیش رفتیم. وقتی به اندازه‌ی کافی از قلعه دور شدیم، کاب این سفر را به تمرینی برای کمین تبدیل کرد. می‌دوید و جلو می‌رفت و کمین می‌کرد و بعد با پنجه‌های باز یا فشار آهسته‌ی دندان‌های تیز به من حمله می‌کرد و از من دور می‌شد و می‌چرخید تا دوباره از پشت حمله کند. به او اجازه دادم که بازی کند، چون تلاش و تقلا برای دفاع از خود تنم را گرم می‌کرد و هیاهوی این بازی بی‌فکر و بی‌دغدغه برایم لذتی ناب داشت. در طول این مدت همچنان در مسیر پیش می‌رفتیم، پس تا وقتی که سپیده‌ی صبح دمید و هوا روشن شد چندین کیلومتر از باک‌کیپ دور شده و به محوطه‌ای رسیده بودیم که در فصل زمستان به ندرت کسی به آن‌جا سر می‌زد. تشخیص آن خرگوش سفید بر روی برف‌های سفید کاملاً اتفاقی بود. حتی در نظر داشتم برای اولین شکار او به تنهایی طعمه‌ی راحت‌تری پیدا کنم.

به محض اینکه به کلبه رسیدیم کاب پرسید: چرا اومدیم اینجا؟

به سادگی جواب دادم: برای شکار!

کمی جلوتر توقف کردم و کاب کنارم در میان برف‌ها فرو رفت و منتظر ماند. به او گفتم: خب، برو جلو دیگه. برو ببین اثر و نشونه‌ای پیدا می‌کنی یا نه.

با لحنی تحقیر آمیز گفت: اوه، چه شکار مزخرفی! یعنی باید بگردم دنبال پس مونده‌ی غذای آدم‌ها؟

- پس مونده چیه؟ برو بگرد.

راه افتاد و کمی بعد به سمت کلبه چرخید. از همان‌جا او را تماشا می‌کردم. از شکارهایی که در رویاهایم با هم کرده بودیم چیزهای زیادی آموخته بود، اما حالا امیدوار بودم که بتواند کاملاً مستقل از من به شکار برود. شک نداشتم که از عهده‌ی این کار بر می‌آمد. خودم را سرزنش می‌کردم که اصرار برای اثبات این موضوع فقط کارم را به تأخیر می‌اندازد.

تا جایی که می‌توانست سعی می‌کرد در مسیر برفی پیش برود. با احتیاط به کلبه نزدیک شد، گوش‌هایش را تیز کرده و شامه‌اش را به کار انداخته بود.

- بوی کهنه‌ی آدم و بز. همه جا سرد شده، از این جا رفتن.

لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بعد با احتیاط قدمی به جلو برداشت. حالا دیگر حساب شده و با دقت حرکت می‌کرد. گوش‌هایش را به جلو چرخاند و تمام حواسش را جمع کرد.

- موش!

از جا پرید و موش را شکار کرد. سرش را تکانی داد و ضربه‌ی سریعی به موش وارد کرد و بعد او را در هوا رها کرد. قبل از این که موش به زمین بی‌افتد دوباره او را در میان دندان‌هایش گرفت و با خوشحالی گفت: موش!

طعمه‌اش را به هوا پرتاب کرد و خودش به دنبال آن روی پاهای عقبش بلند شد. دوباره، این بار به نرمی و با دندان‌های کوچک جلوی خودش، موش

را گرفت و باز هم آن را به هوا پرتاب کرد. احساس افتخار و تأیید خودم را با او در میان گذاشتم. وقتی بازی کاب با طعمه‌اش تمام شد، موش به یک تکه خز مچاله تبدیل شده بود. در نهایت آن را درسته قورت داد و جست و خیز کنان به سوی من برگشت.

- موش! موش‌ها همه‌جای این کلبه رو سوراخ کردن. میشه این اطراف بوشون رو حس کرد و اثراتشون رو دید.

- حدس می‌زدم که این اطراف موش زیاد پیدا بشه. چوپان‌ها گله و شکایت می‌کردن که این‌جا پر از موشه و تابستون‌ها جیره‌ی غذاهاشون خوراک موش میشه. حدس زدم که احتمالاً زمستون هم همین‌جا باشن.

- برای این موقع از سال چقدر چاق بودن!

کاب این را گفت و دوباره از من دور شد. با شور و اشتیاقی آتشین شکار می‌کرد، اما این شور و اشتیاق تنها تا وقتی که شکمش سیر شد ادامه داشت. بعد نوبت من بود که به کلبه نزدیک شود. برف جلوی در چوبی فرسوده‌ی کلبه انباشته شده بود، ما توانستم به زحمت آن را باز کنم. فضای داخل کلبه رقت‌انگیز بود. برف از لا به لای سقف کاهگلی پایین ریخته و در چند ردیف روی سطح خاکی کف کلبه جمع شده بود. شومینه و دودکش سرهم بندی شده‌ای گوشه‌ی کلبه ساخته شده و قلابی برای آویختن کتری بالای شومینه نصب شده بود. یک چهارپایه و یک نیمکت چوبی تنها اسباب و وسایل کلبه بودند. هنوز چند تکه هیزم کنار شومینه بود. آن‌ها را برداشتم و با احتیاط آتشی در شومینه‌ی دودزده روشن کردم. آتش را کوچک نگه داشتم، تنها به اندازه‌ای که بدنم و نان و گوشتی که برای خودم آورده بودم را گرم کنم. کاب جلو آمد تا کمی از غذا بچشد، البته نه از سر گرسنگی و بیشتر برای سهیم شدن با من. با آرامش نگاهی به اطراف فضای داخلی کلبه انداخت.

- این‌جا موش زیاده!

- می‌دونم.

کمی تردید داشتم، اما بعد خودم را وادار کردم و در ادامه گفتم: این‌جا گرسنگی نمی‌کشی.

ناگهان بینی‌اش را گوشه‌ای که مشغول بو کشیدن آن بود بلند کرد. چند قدم به سمت من آمد و بعد با پاهایی منقبض ایستاد. سرش را بالا گرفت و به چشم‌هایم خیره شد. در تاریکی چشم‌هایش می‌شد خوی رام نشده‌اش را دید.

- می‌خوای من رو این‌جا رها کنی؟

- آره. این‌جا غذا برای خوردن زیاده. چند وقته دیگه برمی‌گردم تا مطمئن بشم که حالت خوبه. فکر نکنم مشکلی برات پیش بیاد. خودت یاد می‌گیری چطور شکار کنی. اولش با موش شروع می‌کنی و بعد میری سراغ طعمه‌های بزرگ‌تر...

- تو داری به من خیانت می‌کنی. داری به گله خیانت می‌کنی.

- نه. ما گله نیستیم. کاب، من دارم آزادت می‌کنم. ما زیادی به هم نزدیک شدیم. این برای هیچ کدوم از ما خوب نیست. مدت‌ها پیش بهت هشدار دادم که من نمی‌خوام با تو پیوند داشته باشم. ما نمی‌تونیم بخشی از زندگی هم باشیم. برات بهتره که بری و تنها باشی، تا همونی بشی که باید باشی.

- من باید عضو یه گله باشم.

چشم‌هایش را به من دوخت و ادامه داد.

- یعنی میگی این اطراف گرگ‌هایی پیدا میشن که مزاحمی مثل من رو توی قلمروی خودشون راه بدن و اون رو به عنوان عضوی از گله‌ی خودشون قبول کنن؟

مجبور شدم نگاهم را از او برگردانم.

- نه. این اطراف هیچ گرگی نیست. از این‌جا تا جایی که گرگ‌ها بتونن آزادانه توش زندگی کنن و بدون چندین روز راهه.

- پس من این‌جا چه کار کنم؟

- غذا بخور، آزاد باش و مستقل از من زندگی خودت رو بکن.

- تک و تنها و منزوی.

دندان‌هایش را به من نشان داد و بعد سریع رو برگرداند. از دور چرخی دور من زد و بعد به سمت در کلبه رفت و با تمسخر گفت: آدم‌ها. شما آدم‌ها واقعاً گله نیستین، فقط آدمین.

در چارچوب در مکثی کرد و برگشت و به من نگاهی انداخت و حرفش را ادامه داد: آدم‌ها فکر می‌کنن می‌تونن برای زندگی بقیه تعیین تکلیف کنن اما هیچ پیوندی با اون‌ها نداشته باشن. فکر می‌کنی انتخاب این که با کسی پیوند داشته باشی یا نه فقط دست خودته؟ دل من مال منه و به هر کس و هر چیزی که بخوام دل می‌بندم. من به کسی که من رو پس می‌زنه دل نمی‌بندم. در ضمن، از کسی که منکر وجود هر گله و پیوندی میشه اطاعت نمی‌کنم. فکر کردی همین‌جا می‌مونم و لونه‌ی آدم‌ها رو بو می‌کشم؟ می‌مونم تا موش‌هایی که برای خوردن پس مونده‌ی آدم‌ها اومدن رو شکار کنم؟ می‌مونم تا خودم هم بشم مثل موش‌ها؟ موجودی که با پس مونده‌ی آدم‌ها زنده‌ست؟ نه! اگه ما یه گله نیستیم، پس هیچ نسبتی با هم نداریم. من هیچ دینی به تو، و کمتر از اون، هیچ حرف‌شنوی از تو ندارم. من این‌جا نمی‌مونم. میرم هرجا که دلم بخواد زندگی می‌کنم.

در میان افکارش حیله‌ای پنهان بود. داشت چیزی را مخفی می‌کرد، اما می‌توانستم آن را حدس بزنم.

- کاب، تو هر کاری بخوای می‌تونی بکنی به جز یک کار. دیگه نباید دنبال من برگردی به باک‌کیپ. من این کار رو ممنوع می‌کنم؟

- تو ممنوع می‌کنی؟ ممنوع می‌کنی؟ اگه می‌تونی ممنوع کن که باد به اون لونه‌ی سنگی‌تون بوزه، یا ممنوع کن که چمن اطرافش در بیاد. هرچقدر بتونی این چیزها رو ممنوع کنی می‌تونی برای من هم کاری رو ممنوع کنی!

غرغری کرد و رویش را از من برگرداند. اراده‌ام را به کار گرفتم تا برای آخرین بار با او صحبت کنم.

به زبان انسان او را صدا زدم: «کاب!»

با حیرت رویش را برگرداند. با شنیدن صدای من گوش‌های کوچکش عقب رفتند. تقریباً پوزخندی زد و دندان‌هایش را به من نشان داد. اما قبل از این که حمله کند از خودم دفاع کردم. این کاری بود که همیشه به خوبی آن را انجام می‌دادم، حرکتی غریزی درست مثل دور کردن انگشتان از شعله‌های آتش. این نیرویی بود که به ندرت از آن استفاده می‌کردم، چون یک بار بوریج از این نیرو بر علیه من استفاده کرد و دیگر نمی‌توانستم به آن اعتماد کامل داشته باشم. این نیرو شبیه فشاری نبود که وقتی کاب در قفس بود به او وارد می‌کردم. انرژی خودم را به کار گرفتم و فشار روانی تقریباً تبدیل به نوعی فشار جسمی شد و کاب خودش را عقب کشید. یک قدم به عقب پرید و بعد با پاهای باز میان برف ایستاد و آماده‌ی فرار شد. از چشم‌هایش می‌شد فهمید که حیرت‌زده شده بود.

- بروا

بر سرش فریاد کشیدم، با همان صدا و کلام انسانی و همزمان با تمام قدرت ویتی که در اختیار داشتم او را از خودم دور کردم. پا به فرار گذاشت، اما نه به آرامی، بلکه سریع و از جا پرید و در میان برف‌ها جست و خیز کنان دور شد. خودم را کنترل کردم تا برای اطمینان از دور شدن کاب او را در ذهنم دنبال نکنم. نه، دیگر کارم با او تمام شده بود. نیرویی که برای دفع او به کار برده بودم پیوند میان ما را گسسته و نه تنها وجودم را از او دور کرده بود، بلکه هر نوع رابطه‌ی او با من را از بین برده بود. ما از هم جدا شده بودیم و بهتر بود وضعیت همان‌طور می‌ماند. با این حال، وقتی همان‌جا ایستاده بودم و رد پاهای او در میان برف‌ها را تماشا می‌کردم از درون احساس پوچی کردم، احساسی شبیه سرما، درد و سوزش از دست دادن چیزی. انگار چیزی را گم کرده بودم. قبلاً شنیده بودم که عده‌ای احساس خودشان در مورد اعضای از دست رفته‌ی بدنشان را به همین شکل بیان می‌کردند. جستجویی کورکورانه

به دنبال عضوی که برای همیشه از دست رفته بود.

از کلبه خارج شدم و به سمت خانه رفتم. هرچقدر از کلبه دورتر می‌شدم درد بیشتری را در وجودم احساس می‌کردم. هرچند این درد جسمی نبود، اما فقط می‌توانم با چنین قیاسی آن را توضیح بدهم. انگار پوست و گوشتم از بدنم کنده شده بود. این احساس خیلی بدتر از زمانی بود که بوریچ مرا از نوزی جدا کرد، چون این بار خودم این کار را با خودم کرده بودم. حال و هوای غروب آفتاب به نظر سردتر از سپیده‌ی صبح بود. سعی می‌کردم به خودم بگویم که از خودم خجالت نمی‌کشم. من همان کاری را کرده بودم که باید می‌کردم. درست مثل کاری که با ویراگو کردم. این افکار را کنار گذاشتم. نه. اتفاقی برای کاب نمی‌افتاد. برای او رفتن بهتر از ماندن با من بود. این نوع زندگی برای یک حیوان وحشی مناسب نبود، اینکه مخفیانه در اطراف پرسه بزند و همیشه این خطر او را تهدید کند که سگ‌ها و تازی‌ها یا اهالی قلعه او را ببینند. حالا شاید احساس انزوا یا تنهایی می‌کرد، اما دست‌کم زنده می‌ماند. پیوند میان ما محکم و شدید بود و مدام وسوسه می‌شدم که در ذهنم به دنبال او بگردم تا ببینم که هنوز هم می‌توانم وجودش را احساس کنم یا نه، تا کورکورانه جستجو کنم و ببینم که هنوز هم می‌توانم با ذهن او راتباط برقرار کنم یا نه. قاطعانه جلوی این وسوسه را گرفتم و تا جایی که می‌توانستم او را از ذهنم دور کردم. کاب رفته بود و بعد از اینکه با آن حالت او را از خودم دور کرده بودم دیگر مرا دنبال نمی‌کرد. نه. به راهم ادامه دادم و دیگر پشت سرم را نگاه نکردم.

اگر تا آن حد در افکار خودم غرق نبودم و سعی نمی‌کردم ذهنم را در وجود خودم حبس کنم شاید متوجه هشداری می‌شدم. اما شک دارم. غیر ممکن بود که به کمک ویت بتوانم متوجه حضور فورج‌زده‌ها شوم! نمی‌دانم که آن‌ها به کمین من نشسته بودند و یا من ناخواسته پا به مخفی‌گاه آن‌ها گذاشته بودم. وقتی متوجه حضور آن‌ها شدم که وزن سنگینی را پشت کمرم

احساس کردم و با صورت روی برف‌ها افتادم. ابتدا تصور کردم که شاید کاب برگشته بود تا مرا از تصمیم خودم منصرف کند. چرخیدم و تقریباً روی پا ایستادم که یک نفر دیگر به شانه‌ام چنگ انداخت. سه مرد فورج‌زده به من حمله کرده بودند. یکی از آن‌ها جوان‌تر بود، دو نفر دیگر قد بلند بودند و به نظر می‌رسید در گذشته اندامی عضلانی داشتند. درست مانند تمرین‌های چید، در ذهنم سریع و منظم آن‌ها را برانداز و طبقه‌بندی کردم. یکی از دو مرد قد بلند چاقویی در دست و دو نفر دیگر چوب‌دستی داشتند. هر سه لباس‌های پاره و کثیف به تن داشتند. پوست صورتشان از سرما خشکیده و سرخ شده بود. ریش‌هایی کثیف و موهایی ژولیده داشتند. روی صورتشان پر از جای زخم و کبودی بود. آیا با خودشان جنگیده بودند و یا قبل از من به فرد دیگری حمله کرده بودند.

دستی که روی شانه‌ام بود را کنار زدم و عقب پریدم و سعی کردم تا جایی که می‌توانم از آن‌ها دور شوم. چاقویی کنار کمرم داشتم. چندان تیغه‌ی بزرگی نداشت، اما این تنها سلاحم بود. با خودم فکر کرده بودم که آن روز نیازی به سلاح نخواهم داشت، تصور می‌کردم دیگر هیچ فورج‌زده‌ای اطراف باک‌کیپ باقی نمانده بود. آن‌ها کمی دور شدند و دور من حلقه زدند. منتظر ماندند تا چاقویم را از غلاف بیرون کشیدم و به نظر می‌رسید از دیدن آن چندان نگران نشدند.

- چی می‌خواین؟ ردای من رو؟

گره ردایم را باز کردم و آن را روی زمین انداختم. توجه یکی از آن‌ها به ردا جلب شد، اما هیچ‌کدام جلو نیامدند تا آن را بردارند. کمی جابجا شدم و چرخیدم و سعی کردم همزمان هر سه نفر را زیر نظر داشته باشم تا هیچ‌یک کاملاً پشت سرم قرار نگیرد. این کار چندان راحت نبود.

- دستکش‌هام رو می‌خواین؟

دستکش‌هایم را از دستم درآوردم و به سمت فورج‌زده‌ای که جوان‌تر به

نظر می‌رسید پرت کردم. اما او دستکش‌ها را نگرفت و آن‌ها پیش پایش روی زمین افتادند. هر سه می‌غریدند و روی پاهایشان تکان می‌خوردند در حالی که مرا زیر نظر گرفته بودند این طرف و آن طرف می‌رفتند. هیچ‌کدام نمی‌خواست اول به من حمله کند. می‌دانستند که چاقو در دست داشتم؛ هرکس اول جلو می‌آمد با تیغه‌ی چاقو طرف بود. یکی دو قدم جلو رفتم تا از فضای خالی میان آن‌ها رد شوم، اما آن‌ها چرخیدند و راهم را سد کردند.

نعره کشیدم: «چی می‌خواین؟»

چرخیدم و سعی کردم به هر سه نفر نگاه کنم و برای لحظه‌ای به چشم‌های یکی از آن‌ها خیره شدم. چشم‌هایش از چشم‌های کاب گنگ‌تر و خالی‌تر بودند. حتی اثری از درنده‌خویی هم نبود، تنها بدبختی و بیچارگی ناشی از رنج و نیازهای جسمی. به او خیره ماندم و او پلک زد و با ناله‌ای گفت: «گوشت.» انگار این حرف را به زور از دهانش بیرون می‌کشیدم.

- من گوشت ندارم، اصلاً غذا ندارم. از من هیچ چیز به جز جنگ و دعوا نصیبتون نمیشه!

یکی دیگر از آن‌ها با اوقات تلخی و خنده‌ای تمسخرآمیز و بی‌رحمانه گفت: «تو، گوشت!»

بیش از حد مکث کرده و بیش از حد به یکی از آن‌ها خیره مانده بودم، چون در همان لحظه یکی دیگر از آن‌ها از پشت حمله کرد. دستش را دور بدنم انداخت، یکی از دست‌هایم را محکم گرفت و بعد ناگهان به طرز وحشیانه‌ای دندان‌هایش را در فاصله‌ی میان شانه و گردنم، در گوشت تنم، فرو برد.

وحشتی فراتر از حد تصور مرا فراگرفت و شروع به جنگیدن کردم. درست مثل اولین باری که با فورج‌زده‌ها روبرو شده بودم می‌جنگیدم، بی‌فکر و وحشیانه، درست مثل خود آن‌ها. تنها نقطه‌ی قوت من قدرت بدنی بود، چون سرما و گرسنگی آن‌ها را به شدت ضعیف کرده بود. سرما دست‌هایشان

را سست و بی‌جان کرده بود و هرچند شور بقا به همه‌ی ما نیرو می‌بخشید، اما دست‌کم شور و نیروی من تازه بود، در حالی که وحشیگری وجود آن‌ها از شور بقا و نیروی حیات آن‌ها کاسته بود. هرچند تکه‌ای از پوست و گوشتم در دهان اولین مهاجم فورج‌زده جا ماند، اما توانستم خودم را آزاد کنم. تا این‌جای کار را به خاطر دارم، اما اتفاقات بعد چندان برایم واضح نیستند. نمی‌توانم به چیزهایی که در ذهنم باقی مانده نظم و ترتیب بدهم. چاقویم را در میان دنده‌های جوان فورج‌زده فرو کردم. به یاد دارم که یکی از آن‌ها انگشت شستش را در چشمم فرو برد و وقتی انگشتش را گرفتم و پیچاندم صدای از جا در رفتن آن به گوشم خورد. همچنان که با یکی از آن‌ها گلاویز شده بودم، دیگری با چوب‌دستی به میان شانه‌هایم ضربه می‌زد، تا این‌که توانستم چرخی بزنم و همراه فورج‌زده‌ی او را در مقابل ضربه‌ها قرار دهم. هیچ دردی را از آن ضربه‌ها به خاطر ندارم و پارگی ناحیه‌ی گردنم را مانند نقطه‌ی گرمی احساس می‌کردم که خون از آن جاری می‌شد. هیچ آسیبی را احساس نمی‌کردم و هیچ ابایی از کشتن آن‌ها نداشتم. اما نمی‌توانستم پیروز بشوم. تعدادشان بیشتر از من بود. جوان فورج‌زده روی برف‌ها افتاده بود و خون سرفه می‌کرد، اما یکی دیگر از آن‌ها داشت دستش را روی گلوی من می‌فشرد و دیگری سعی می‌کرد چاقویی که میان آستین و گوشت تنم در هم پیچیده شده بود را از دستم بکشد. مشت و لگد می‌زدم و بیهوده سعی می‌کردم به حریف‌هایم آسیب بزنم و در همین حین گوشه‌های چشمم سیاهی رفتند و آسمان دور سرم چرخید.

- برادر!

کاب، با دندان‌های تیز برهنه از راه رسید و مانند دژکوبی خودش را به ما کوبید. همه روی برف‌ها افتادیم و همین ضربه کافی بود تا دستی که گلویم را می‌فشرد رها شود و بتوانم هوا را با صدای سوتی به درون ریه‌هایم بکشم. سر حال آمدم و ناگهان شهامتی دوباره پیدا کردم تا مبارزه کنم، تا درد و

اسیب‌های بدنم را نادیده بگیرم و بجنگم! قسم می‌خورم که در آن لحظه خودم را دیدم، با چهره‌ای از خفگی کبود، ظاهری غرق در خون و بویی دیوانه کننده. لب‌هایم از خشم باز شد و دندان‌هایم بیرون زد. کاب فورج‌زده‌ای که به من حمله کرده بود را زمین زد و از من دور کرد. با چنان سرعتی حمله کرد که هیچ انسانی نمی‌توانست جلوی او مقاومت کند. دندان‌هایش را در گوشت تن او فرو برد و پاره کرد و قبل ازاین که مرد فورج‌زده بتواند بر پوستش چنگ بزند از جا پرید و دور شد و ناگهان دوباره برگشت.

متوجه شدم که کاب چه موقع دندان‌هایش را در گلوی مرد فورج‌زده فرو برد. در آن لحظه خس خس مرگ را در میان فک‌های خودم نیز احساس می‌کردم و خون پوزه‌ام را خیس می‌کرد و از چانه‌ام پایین می‌ریخت. سرم را تکان دادم، دندان‌هایم گوشت را پاره کردند و روحی را از جسم متعفن خودش آزاد کردم.

برای لحظه‌ای دیگر هیچ چیزی را احساس نمی‌کردم. وقتی به خودم آمدم پشتم را به درختی تکیه داده و نشسته بودم. کاب کمی آن طرف‌تر روی برف‌ها نشسته بود. پنجه‌ی پاهای جلوی او آغشته به خون بود و داشت پاهایش را با دقت و به آرامی لیس می‌زد و تمیز می‌کرد.

با آستین لباسم خون اطراف دهان و چانه‌ام را پاک کردم. این خون خونِ من نبود. ناگهان روی زانوهایم به جلو خم شدم و تکه‌های موی ریشی که در دهانم بود را روی برف‌ها تف کردم و بعد بالا آوردم. اما حتی طعم اسیدی زردابی که از دهانم بیرون می‌ریخت هم نمی‌توانست طعم و بوی گوشت و خون انسانی مرده را از دهانم بشوید. نگاهی به جسد او انداختم و رویم را برگرداندم. گلویش پاره شده بود. در لحظه‌ای وحشتناک به خاطر آوردم که چطور گلوی او را پاره کردم و چطور رگ و پی گلویش زیر دندان‌هایم کشیده می‌شد. چشم‌هایم را محکم بستم و بی‌حرکت نشستم.

پوزه‌ی سردی را روی گونه‌ام احساس کردم. چشم‌هایم را باز کردم. کنارم نشسته بود و به من نگاه می‌کرد.

- کاب.

حرفم را اصلاح کرد و گفت: نایت‌آیز، این اسمیه که مادرم روی من گذاشته بود. نایت‌آیز. من آخرین توله‌ای بودم که چشم باز کردم.

بویی کشید و بعد ناگهان عطسه کرد. نگاهی به جسدهای اطراف انداخت و من هم ناخواسته نگاه او را دنبال کردم. چاقویم در بدن جوان فورج‌زده فرو رفته بود، اما چندان سریع جان نداده بود. دو نفر دیگر...

نایت‌آیز به آرامی گفت: من سریع‌تر کشتم. اما خب، دندوان‌های من که مثل دندون‌های گاو نیست. به عنوان یه انسان کارت خوب بود.

از جا بلند شد و تکانی به خودش داد. قطرات خون سرد و گرم روی صورتم پاشید. نفس تندی کشیدم و صورتم را پاک کردم و بعد متوجه موضوع شدم.

- تو زخمی شدی.

- تو هم همین‌طور. چاقو رو از بدن تو بیرون کشید و زد به بدن من.

- بذار یه نگاهی بهش بندازم.

- چرا؟

این سؤال میان ما در هوای سرد معلق ماند. هوا داشت تاریک می‌شد. بالای سرمان شاخه‌ی درخت‌ها در برابر آسمان تاریک‌روشن به سایه‌هایی سیاه تبدیل شده بودند. برای دیدن او نیازی به نور نداشتم. حتی نیازی به دیدن او نداشتم. مگر برای اینکه بدانید گوشتان عضوی از بدن شماست، حتماً باید آن را ببینید؟ انکار وجود نایت‌آیز، درست مثل انکار وجود عضوی از بدن خودم بود. اقرار کردم و گفتم: ما برادریم، ما یه گله هستیم.

- واقعاً؟

احساس کردم چیزی به سویم آمد و مرا گرفت و توجه‌م را جلب کرد. به خاطر آوردم که قبلاً هم همین احساس را تجربه کرده و آن را نادیده گرفته بودم. اما حالا دیگر آن را نادیده نگرفتم. تمام تمرکز و توجه‌ام را روی او

گذاشتم. نایت‌آیز آن‌جا بود، با پوست و دندان و با عضلات و فک‌هایش و من از او دوری نمی‌کردم. می‌دانستم که تیغه‌ی چاقو شانه‌اش را زخمی کرده و احساس می‌کردم که چطور میان دو ماهیچه‌ی بزرگ فرو رفته بود. پاهایش را زیر قفسه‌ی سینه‌اش جمع کرده بود. کمی مکث کردم و بعد احساس کردم از این مکث و تردید آزرده شد. پس بدون هیچ درنگی وارد ذهنش شدم.

- اعتماد تا وقتی که کامل نباشه اعتماد نیست.

چنان به هم نزدیک بودیم که نمی‌دانم این فکر به سر کدام‌یک از ما زد. برای لحظه‌ای هشیاری من از جهان اطراف دو برابر شد و ادراک نایت‌آیز و من یکی شد. شامه‌ی او بوی جسدها را احساس می‌کرد، گوش‌هایش صدای روباه‌هایی که داشتند پنهانی به ما نزدیک می‌شدند را می‌شنید و چشم‌هایش در آن تاریکی به راحتی می‌دید. بعد این دوگانگی از بین رفت و حس‌های من به او حس‌های او به من تعلق گرفت. ما با هم پیوند خورده بودیم.

سرما کم‌کم داشت بر پهنه‌ی دشت و مغز استخوان‌های من می‌نشست. ردایم را پیدا کردیم. تکه‌های یخ و برف به آن چسبیده بودند، اما آن را تکاندم و دوباره تنم کردم. بند و گره‌ها را محکم نکردم، بلکه آن را باز گذاشتم تا از جای زخمی که روی تنم بود دور بماند. هرچند ساعد دستم آسیب دیده بود، اما توانستم دستکش‌هایم را دستم کنم.

به آرامی گفتم: بهتره بریم. وقتی به خونه رسیدیم زخم‌هامون رو تمیز می‌کنم و می‌بندم. اما اول، بهتره برگردیم و گرم بشیم.

موافقت او را احساس کردم. به راه افتادیم و این بار او به جای اینکه پشت سرم مرا دنبال کند در کنارم شروع به حرکت کرد. بینی‌اش را بالا گرفت تا هوای آزاد را تنفس کند. باد سردی شروع به وزیدن و برف شروع به باریدن کرد. دیگر هیچ خبری نبود. بینی او به من خبر می‌داد که دیگر نیازی نیست نگران فورج‌زده‌ها باشم. هوا پاک و تمیز بود، البته به جز بوی تعفن

جسدهایی که پشت سر گذاشته بودیم. هرچند این بوی تعفن هم رفته‌رفته محو شده و تبدیل به بوی مرداری شد که با بوی تن روباه‌های لاشخور ترکیب می‌شد. نایت‌آیز گفت: اشتباه می‌کردی. هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم به تنهایی خوب شکار کنیم. سرگرمی پر نیرنگی هست. مگر اینکه فکر کنی قبل از رسیدن من خوب داشتی پیش می‌رفتی!

سعی کردم وقار و متانت خودم را حفظ کنم و گفتم: گرگ‌ها که تنهایی شکار نمی‌کنن!

زبانش را برایم بیرون آورد و گفت: نترس بردار کوچولو، من کنارتم.

در میان برف‌های سفید ترد و درخت‌های سیاه خشک به راهمان ادامه دادیم. نایت‌آیز به من دلداری داد و گفت: راه زیادی تا خونه نمونده. و همچنان که پیش می‌رفتیم احساس می‌کردم نیروی او و من در هم آمیخته می‌شد.

* * *

نزدیک ظهر بود که خوم را به اتاق نقشه‌ی وِریتی رساندم. ساعدم را محکم باندپیچی کرده و زیر آستین پف‌دار لباسم پنهان کرده بوده. زخم تنم چندان شدید نبود، اما درد داشت. پوشاندن جای زخم گاز گرفتگی میان شانه و گردنم چندان راحت نبود. تکه‌ای از گوشت تنم کنده شده و خون زیادی از بدنم رفته بود. شب قبل وقتی در آینه جای زخم را دیدم نزدیک بود بالا بیاورم و با تمیز کردن زخم خون‌ریزی آن حتی شدیدتر هم شد. تکه‌ای از گوشتم کنده شده بود و اگر نایت‌آیز به فریادم نمی‌رسید تکه‌های بیشتری از تنم کنده می‌شد. نمی‌توانم توضیح دهم که این فکر چقدر تهوع‌آور بود. موفق شده بودم جای زخم را بپوشانم، اما نه خیلی خوب. یقه‌ی پیرهنم را بالا کشیده و همان‌جا بسته بودم تا پانسمان روی گردن و شانه‌ام دیده نشود. برخورد پیراهنم و پانسمان برایم دردناک بود، اما خب دست کم

به این ترتیب می‌توانستم پانسمان را بپوشانم. با نگرانی در زدم و داشتم گلویم را صاف می‌کردم که در باز شد.

چریم به من گفت که وِریتی در اتاق نیست. در اعماق چشم‌هایش نوعی نگرانی بود. سعی کردم به آن توجهی نکنم و گفتم: «نمی‌تونه به کار کشتی‌سازها اعتماد کنه، نه؟»

چریم در جواب این شوخی من سری تکان داد و گفت: «نه. رفته به برج شخصیش.»

بعد در حالی که در را به آرامی می‌بست برگشتم و از آن جا رفتم.

خب، کتریکن هم قبلاً تا همین حد به من گفته بود و سعی کرده بودم آن بخش از گفتگوی خودمان را فراموش کنم. وقتی داشتم از پله‌های برج بالا می‌رفتم، وحشت وجودم را گرفت. وِریتی هیچ دلیلی برای رفتن به برج نداشت. او تابستان‌ها، وقتی هوا خوب بود و مهاجم‌ها به سوی سواحل ما حمله‌ور می‌شدند، از آن برج برای استفاده از اسکیل استفاده می‌کرد. هیچ دلیلی نداشت که فصل زمستان به آن بالا برود، به خصوص که باد شدیدی می‌وزید و برف هم می‌بارید. هیچ دلیلی برای این کار او وجود نداشت، مگر جذابیت وحشتناک خود اسکیل!

در حالی که دندان‌هایم را روی هم می‌فشردم و از پله‌ها بالا می‌رفتم به خاطر آوردم که من هم چنین وسوسه‌ای را احساس کرده بودم. من هم، در دورانی، شور و هیجان بی‌پروای اسکیل را شناخته بودم. حرف‌های گالن، استاد اسکیل، مانند خاطره‌ای از دوران دور به یادم افتاد که ما را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «اگه ضعیف باشین، اگه نظم و تمرکز نداشته باشین، اگه بیش از حد تسلیم این لذت بشین بر اسکیل تسلط پیدا نمی‌کنین، بلکه این اسکیله که بر شما تسلط پیدا می‌کنه. تمرین کنین و تمام لذت‌ها رو از خودتون دریغ کنین، تمام ضعف‌هایی که باعث وسوسه میشه رو از خودتون دور کنین. بعد، وقتی مثل فولاد سخت شدین، احتمالاً آماده هستین که با

وسوسه‌ی شور و هیجان اسکیل روبرو بشین و اون رو پس بزنین. اگه در برابرش تسلیم بشین، تبدیل میشین به یه بچه‌ی بی‌فکر و شاد و شنگول.»

بعد گالن با محرومیت‌ها و تنبیه‌هایی که از هر حد و حدود معقولی فراتر بود شروع کرد به آموزش ما. با این حال وقتی من با لذت اسکیل مواجه شدم، آن‌طور که گالن می‌گفت برایم جذاب و پر زرق و برق نبود. احساس اسکیل برای من مانند هیجان و بالا رفتن تپش قلب هنگام شنیدن موسیقی یا پرواز ناگهانی یک قرقاول در میان جنگلی پاییزی و یا حتی لذت پراندن اسب از روی مانعی دشوار بود. درست مانند لحظه‌ای که همه چیز در هم گره خورده و به تعادل می‌رسد، درست مانند یک دسته پرنده که در کنار هم به پرواز درآمده‌اند. اسکیل چنین احساسی دارد، اما نه فقط برای یک لحظه. احساس لذت اسکیل تا هر زمان که انسان کشش داشته باشد ادامه پیدا می‌کند و با بالاتر رفتن مهارت‌های انسان در اسکیل قدرت و خلوص این لذت هم بیشتر می‌شود. دست‌کم این تصور من بود. توانایی‌های من در زمینه‌ی اسکیل در نبرد اراده‌ای که با گالن داشتم برای همیشه آسیب دیدند. دیوارهای دفاعی ذهنی من چنان محکم و بلند بودند که حتی افرادی مانند وِریتی، که در زمینه‌ی اسکیل قدرت زیادی داشتند، هم نمی‌توانستند همیشه به ذهن من راه پیدا کنند. توانایی خود من هم برای ورود به ذهن دیگران، مانند خلق و خوی اسبی چموش، گاه به گاه و تغییرپذیر بود.

پشت در اتاق وِریتی مکث کردم. نفس عمیقی کشیدیم و بعد به آرامی آن را بیرون دادم. اجازه ندادم که خلق و خویم تنگ شود. آن اتفاقات دیگر افتاده و آن دوران دیگر گذشته بود. این گله و شکایت‌ها دیگر هیچ سودی نداشت. طبق عادتی قدیمی بدون در زدن وارد شدم تا مبادا سر و صدایم تمرکز وِریتی را به هم بزند.

او نباید اسکیل می‌کرد. اما مشغول همین کار بود. کرکره‌های چوبی محافظ پنجره باز بودند و او به لبه‌ی پنجره تکیه داده و به بیرون خم شده

بود. برف و باد در اتاق می‌پیچید و دانه‌های سفید برف روی موهای سیاه و پیراهن و نیم‌تنه‌ی آبی تیره‌ی او می‌نشستند. نفس‌های طولانی و عمیقی می‌کشید، حالتی میان یک خواب بسیار عمیق و دونده‌ای که در حال استراحت نفسش را حبس می‌کرد. به نظر می‌رسید متوجه حضور من نشده بود. به آرامی گفتم: «شاهزاده وِریتی؟»

رویش را به سمت من برگرداند و نگاهش مانند گرما، مانند نور یا مانند باد به چهره‌ام خورد. با چنان قدرتی با من ارتباط اسکیل برقرار کرد که احساس کردم اختیار خودم را از دست داده‌ام. ذهنش چنان ذهن مرا تصرف کرده بود که دیگر جایی برای خودم بودن نداشتم. برای لحظه‌ای داشتم در وجود وریتی غرق می‌شدم و بعد او رفت. چنان سریع ذهنم را ترک کرد که مانند یک ماهی که با موجی عظیم از آب بیرون افتاده باشد شروع به تقلا و نفس‌نفس زدن کردم. او در فاصله‌ی یک قدمی من ایستاده بود، بازویم را گرفت و مرا سر پا نگه داشت. بعد عذرخواهی کرد و گفت: «متأسفم. انتظار نداشتم اینجا ببینمت. از دیدنت جا خوردم.»

- جناب شاهزاده، من باید در می‌زدم.

بعد سری برای او تکان دادم و اشاره کردم که می‌توانم سر پا بایستم.

- اون بیرون چیه که این‌طور با دقت بهش خیره شده بودین؟

نگاهش را از روی من برداشت و گفت: «چیز زیادی نیست. چندتا پسربچه رفتن روی صخره‌ها و دارن یه دسته نهنگ رو توی دریا تماشا می‌کنن. دو تا از کشتی‌های خودمون هم دارن لوزی‌ماهی صید می‌کنن. حتی توی این هوا هم دست از صید بر نمی‌دارن، هرچند این کار زیاد براشون لذت‌بخش نیست.»

- پس شما برای پیدا کردن مهاجم‌های جزیره‌نشین اسکیل نمی‌کنین...

- این موقع از سال این اطراف هیچ مهاجمی نیست. اما خب، مراقبشون هستم.

نگاهی به ساعد دستم انداخت، همان دستی که چند لحظه پیش آن را گرفته بود، و بعد موضوع حرف را عوض کرد و گفت: «چه اتفاقی برات افتاده؟»

- به خاطر همین اومدم شما رو ببینم. فورج‌زده‌ها بهم حمله کردن. بیرون از قلعه نزدیک یالِ کوه، همون منطقه‌ی شکار سیاه‌خروس. نزدیک سرپناه بزچرون‌ها.

سریع سری تکان داد و ابروهای سیاهش در هم فرو رفتند.

- اون منطقه رو می‌شناسم. چند نفر بودن؟ توضیح بده.

سریع مشخصات فورج‌زده‌هایی که به من حمله کرده بودند را برایش توضیح دادم و او بدون اینکه متعجب شود سری تکان داد.

- چهار روز پیش یه گزارش در موردشون شنیدم. نباید انقدر زود به باک‌کیپ می‌رسیدن، مگر اینکه در تمام طول این مدت هر روز به سمت ما حرکت کرده باشن. کارشون رو یک‌سره کردی؟

مات و مبهوت شده بودم و گفتم: «آره. یعنی منتظرشون بودین؟ فکر می‌کردم همه‌ی فورج‌زده‌های این اطراف رو پاک کردیم.»

- فورج‌زده‌هایی که اون موقع این اطراف بودن رو پاک کردیم. اما عده‌ی دیگه‌ای هم هستن که دارن به سمت ما میان. من طبق گزارش‌هایی که بهم می‌رسید رد اون‌ها رو دنبال می‌کردم، اما انتظار نداشتم انقدر زود به این‌جا برسن.

شانه‌ای بالا انداختم و با لحنی کنترل شده گفتم: «جناب شاهزاده، چرا ما فقط رد اون‌ها رو دنبال می‌کنیم؟ چرا ما... یه فکری برای این مشکل نمی‌کنیم؟»

صدای کوتاهی از ته گلوی وِریتی بیرون آمد و رویش را به سمت پنجره برگرداند.

- گاهی آدم باید منتظر بمونه و اجازه بده دشمن حرکتش رو کامل کنه تا بفهمه که استراتژی کامل طرف مقابل چیه. منظورم رو متوجه میشی؟

- یعنی فورج‌زده‌ها استراتژی دارن؟ جناب شاهزاده، فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. اون‌ها...

وریتی، بدون این که به من نگاه کند، حرفم را قطع کرد و به من دستور داد: «همه چیز رو به طور کامل بهم گزارش بده.»

کمی مکث کردم و بعد تمام ماجرا را به طور کامل بازگو کردم. وقتی به مراحل آخر درگیری رسیدم انسجام گزارشم از بین رفت و کلمات روی لب‌هایم ناگفته باقی می‌ماندند.

- اما بالاخره تونستم دستش رو از روی گردنم بردارم. دست آخر هم هر سه تاشون همون‌جا مردن.

وریتی بدون این‌که نگاهش را از روی دریا بردارد گفت: «فیتز شوالیه، تو باید از درگیری تن به تن دوری کنی. به نظر میاد همیشه در مواجهه با اون‌ها آسیب می‌بینی.»

- می‌دونم، جناب شاهزاده. هاد تمام تلاشش رو کرد تا...

- اما تو واقعاً برای مبارزه آموزش ندیدی. تو استعدادهای دیگه‌ای داری و باید برای محافظت از خودت از اون استعدادها استفاده کنی. اوه، البته تو شمشیرزن خوبی هستی؛ اما اندام و قدرت بدنی یه مبارز رو نداری. دست کم هنوز نداری. با این حال، به نظر میاد همیشه موقع مبارزه به این خصوصیات نداشته‌ی خودت تکیه می‌کنی.

با کج‌خلقی گفتم: «کسی به من حق انتخاب سلاح نداد...» بعد از مکثی کوتاه اضافه کردم: «جناب شاهزاده.»

- درسته، از این به بعد هم حق انتخابی بهت نمیدن.

به نظر می‌رسید ذهنش در دوردست‌ها سیر می‌کرد. از ارتعاش کوچکی که در هوای اطراف احساس می‌کردم متوجه شدم که حتی در هنگام صحبت با من هم مشغول اسکیل بود.

- با این حال، متأسفانه باید دوباره تو رو بفرستم اون بیرون. فکر کنم

احتمالاً حق با تو باشه. من به اندازه‌ی کافی نشستم و تماشا کردم. فورج‌زده‌ها دارن دور باک‌کیپ جمع‌میشن. دلیلش رو نمی‌دونم، با این حال، احتمالاً جلوگیری از رسیدن اون‌ها به هدفشون مهم‌تر از فهمیدن دلیل این کاره. دوباره حل این مشکل بر عهده‌ی تو هست، فیتز. شاید این بار بتونم جلوی مداخله‌ی همسرم رو بگیرم. اون‌طور که شنیدم الان دیگه اگه بخواد بره سوارکاری یه دسته سرباز شخصی هم داره، درسته؟

- بله قربان، درست شنیدین.

به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر موضوع سربازهای ملکه را با او در میان نگذاشته بودم. وِریتی برگشت و نگاهی به من انداخت.

- شنیدم خود تو اجازه‌ی تشکیل این دسته رو دادی. نمی‌خواستم این افتخار رو از تو بدزدم، اما وقتی این حرف رو شنیدم وانمود کردم که خودم از تو خواستم این کار رو برام انجام بدی. هرچند، فکر کنم، واقعاً هم همین درخواست رو ازت کردم، البته کاملاً غیر مستقیم.

در جواب گفتم: «جناب شاهزاده...» و بعد عقل سلیم حکم کرد که ساکت بمانم.

- خب اگه می‌خواد بره سوارکاری، دست کم الان دیگه چند نفر همراهش هستن. هرچند، واقعاً ترجیح میدم دیگه با هیچ فورج‌زده‌ای روبرو نشه. کاش می‌تونستم یه سرگرمی دیگه براش پیدا کنم.

به یاد حرف پِیشنس افتادم و گفتم: «باغ ملکه!»

وِریتی به من خیره شد.

- همون باغی که روی پشت بوم برجه. خیلی وقته که از اون‌جا هیچ استفاده‌ای نشده. من باقی‌مونده‌های وسایل اون‌جا رو دیدم. گالن بهمون دستور داد که همه چیز رو جمع کنیم و فضای اون‌جا رو برای آموزش درس‌های اسکیل باز کنیم. مطمئنم اون‌جا زمانی یه باغ دیدنی و جذاب بوده. حوضچه‌های سفالی و سبزه، مجسمه‌ها و درخت‌های انگور.

وریتی در عالم خودش لبخندی زد و گفت: «و تشت‌های آب پر از نیلوفر و ماهی و حتی قورباغه‌های کوچیک. فصل تابستون پرنده‌ها اغلب به اون‌جا می‌اومدن تا آب بخورن و شنا کنن. من و شوالیه قبلاً اون‌جا با هم بازی می‌کردیم. چندتا مهره و طلسم تزئینی که با شیشه یا فلزهای براق ساخته شده بودن رو نخ کرده و اطراف باغ آویزون کرده بودن. گاهی باد اون‌ها رو تکون می‌داد و صداشون بلند می‌شد و گاهی زیر نور خورشید می‌درخشیدن.»

گرمی خاطرات او از آن باغ در آن دوران را احساس می‌کردم.

- مادرم یه گربه شکاری کوچولو داشت که می‌رفت و روی سنگ‌هایی که زیر نور خورشید گرم شده بودن دراز می‌کشید. اسمش هیس-پیت[1] بود. پوستش خال‌خالی و گوش‌هاش پرزدار بود. ما با نخ و چند تکه پر باهاش بازی می‌کردیم و اون هم وسط گلدون‌های گل برامون کمین می‌کرد. مثلاً قرار بود اون‌جا لوح‌های مربوط به گیاه‌شناسی رو مطالعه کنیم. فکر کنم هیچ وقت اون مطالب رو یاد نگرفتم. آخه اون‌جا کارهای زیاد دیگه‌ای برای انجام دادن پیدا می‌شد. البته این وسط آویشن‌ها رو خوب شناختم. من انواع آویشن‌های باغ رو می‌شناختم. مادرم آویشن‌های مختلفی رو اون‌جا پرورش می‌داد. همین‌طور پونه و نعنا.

لبخندی روی لب وِریتی نشسته بود. به او گفتم: «کتریکن حتماً از اون باغ خوشش میاد. وقتی توی قلمروی کوهستان بود باغبونی رو خیلی دوست داشت.»

وِریتی به نظر متعجب شد و گفت: «واقعاً؟ فکر می‌کردم بیشتر وقتش رو با... سرگرمی‌های جسمی می‌گذرونده.»

برای لحظه‌ای احساس کردم دلخور و آزرده شد. نه، چیزی بیش از دلخوری و آزردگی بود. چطور ممکن بود من بیشتر از او در مورد همسرش اطلاعات داشته باشم؟ با صدای آرامی گفتم: «چندتا باغچه داشت. گیاه‌های

---

1. Hiss-pit

زیادی رو اون‌جا پرورش می‌داد و خاصیت همه‌ی اون‌ها رو می‌دونست. قبلاً در موردشون باهاتون صحبت کرده بودم.»

- آره، فکر کنم یه چیزهایی گفتی. آه... حق با تو هست، فیتز. از طرف من به دیدنش برو و در مورد باغ ملکه باهاش صحبت کن. الان زمستونه و احتمالاً کار زیادی با اون باغ نمی‌تونه بکنه. اما وقتی بهار از راه برسه، دیدن سرسبزی دوباره‌ی اون باغ می‌تونه خیلی حیرت‌انگیزه باشه...

- جناب شاهزاده، شاید بهتر باشه خود شما...

وِریتی سری تکان داد و حرفم را قطع کرد و گفت: «من وقتش رو ندارم. اما در این مورد به تو اعتماد دارم. خیلی خب، حالا بیا بریم پایین به اتاق نقشه. می‌خوام در مورد چندتا مسئله باهات صحبت کنم.»

سریع به سمت در رفتم. وِریتی به آرامی پشت سرم آمد. در را برایش باز نگه داشتم و او در آستانه‌ی در ایستاد و از روی شانه‌اش به پشت سر و پنجره‌ای که هنوز باز بود نگاهی انداخت و با خونسردی و به سادگی اقرار کرد که: «داره من رو صدا می‌زنه!»

انگار داشت به لذت خوردن یک آلو اشاره می‌کرد.

- هر موقع سرگرم کاری نیستم من رو وسوسه می‌کنه. به خاطر همین باید خودم رو سرگرم کنم، فیتز. خیلی سرگرم.

به آرامی گفتم: «متوجه‌م.» هرچند، به هیچ عنوان مطمئن نبودم که منظور او را درست متوجه شده باشم. وِریتی با لحنی قاطعانه گفت: «نه، متوجه نیستی. این مثل یه تنهایی عمیقه، پسر. نمی‌تونم جلو برم و با بقیه ارتباط برقرار کنم. دسترسی به بعضی‌ها خیلی راحته، اما هیچ کس جواب ارتباطم رو نمیده. وقتی شوالیه زنده بود... هنوز هم دلم براش تنگ میشه، پسر. گاهی نبودش رو خیلی شدید احساس می‌کنم؛ انگار تنها فرد از گونه‌ی خودم در جهان هستم. مثل آخرین گرگ باقی‌مونده از گله که حالا تنهایی به شکار میره.»

ستون‌فقراتم به لرزه در آمد و پرسیدم: «پس شاه شرود چی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «حالا دیگه به ندرت اسکیل می‌کنه. قدرت اسکیلش کم شده و علاوه بر ذهنش به بدنش هم فشار میاره.»

چند پله‌ی دیگر پایین رفتیم و وِریتی در ادامه با لحن آرامی گفت: «حالا دیگه من و تو تنها کسانی هستیم که اسکیل رو بلدیم.»

سری تکان دادم و همچنان از پله‌ها پایین رفتیم.

- دستت رو به پزشک نشون دادی؟

در جواب سری تکان دادم.

- به بوریچ هم نشون ندادی.

خودش از این موضوع خبر داشت و می‌دانست که این حرف درست بود. دوباره سری تکان دادم. جای دندان‌های نایت‌آیز روی پوستم به وضوح مشخص بود، هرچند آن گازها را فقط از سر بازی گرفته بود. نمی‌توانستم بدون مشخص شدن جای دندان‌های گرگم جای زخم‌های فورج‌زده‌ها را به بوریچ نشان بدهم.

وِریتی آهی کشید و گفت: «خب پس، زخم‌هات رو تمیز نگه‌دار. فکر کنم خودت بهتر از همه می‌دونی که چطور جای زخمت رو تمیز کنی. دفعه‌ی بعدی که خواستی بری بیرون این اتفاق رو یادت باشه و از قبل خودت رو آماده کن. همیشه آماده باش. ممکنه همیشه کسی نباشه که پا پیش بذاره و بهت کمک کنه.»

آرام روی راه‌پله‌ها ایستادم. وِریتی به راهش ادامه داد. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «وِریتی، در مورد... این موضوع چقدر می‌دونین؟»

با لحنی سرخوش و دوستانه گفت: «کمتر از تو می‌دونم، اما بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی می‌دونم!»

با اوقات تلخی گفتم: «شما هم مثل دلقک حرف می‌زنین.»

- آره، گاهی. اون هم یکی دیگه از آدم‌هاییه که خوب می‌دونه تنهایی چیه و ممکنه آدم رو به چه کارهایی واداره.

نفس عمیقی کشید و برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم می‌خواهد بگوید که می‌داند من چه هستم و به خاطر این موضوع مرا سرزنش نمی‌کند. اما او در عوض حرف را ادامه داد و گفت: «فکر کنم چند روز پیش دلقک باهات صحبت کرده باشه.»

حالا دیگر در سکوت او را دنبال می‌کردم و در این فکر بودم که او چطور تا این حد از همه چیز خبر داشت. البته جواب مشخص بود: اسکیل. به اتاق نقشه رسیدیم و پشت سر او وارد اتاق شدم. چریم، مثل همیشه، منتظر ما بود. میز غذا و نوشیدنی آماده شده بود. وِریتی با اشتهای زیادی پشت میز نشست. من هم روبروی او نشستم، هرچند بیشتر غذا خوردن او را تماشا می‌کردم. زیاد گرسنه نبودم، اما دیدن اینکه او چطور با ولع آن غذای ساده و خوش طعم را می‌خورد اشتهای مرا هم باز کرد. با خودم فکر کردم از این جهت هنوز شبیه سربازها رفتار می‌کند. هروقت گرسنه بود غذا می‌خورد و تا جایی که می‌توانست از این خوشی ساده و کوچک لذت می‌برد. دیدن سرزندگی و اشتهای او برایم رضایت‌بخش بود. در این فکر بودم که تابستان سال آینده چه اتفاقی برای او می‌افتاد، وقتی که مجبور می‌شد چند ساعت در طول روز مشغول اسکیل شود تا مهاجم‌ها را از سواحل ما دور نگه دارد و با ترفندهایی ذهن آن‌ها را گمراه کند و در همان حین به مردم خودمان هشدار بدهد. به یاد حال و روز وِریتی در دوران دروی فصل تابستان قبل افتادم: لاغر و تکیده با چهره‌ای استخوانی، در حالی که حتی انرژی کافی برای غذا خوردن هم نداشت و فقط با تقویت‌کننده‌هایی که چِید در چای او می‌ریخت سر پا می‌ماند. زندگی او به ساعاتی که مشغول اسکیل بود خلاصه می‌شد. فصل تابستان که از راه می‌رسید عطش او برای اسکیل جای عطش و میل به هر چیز دیگری را می‌گرفت. در این فکر بودم که کتریکن چه واکنشی به این اتفاق نشان می‌داد؟

بعد از خوردن غذا، وِریتی و من به سراغ نقشه‌های او رفتیم. دیگر هیچ

شک و تردیدی در مورد الگوی حرکت فورج‌زده‌ها نبود. با وجود موانعی مثل جنگل، رودخانه و دشت‌های یخ‌بندان، فورج‌زده‌ها همچنان به سمت باک‌کیپ حرکت می‌کردند. به نظرم اصلاً منطقی نبود. فورج‌زده‌هایی که به من حمله کردند به نظر از هر حسی بی‌بهره بودند. باور این موضوع برایم سخت بود که آن‌ها سختی سفر از مسیر خشکی را به جان خریده باشند تا صرفاً خود را به باک‌کیپ برسانند.

- این سوابقی که شما ثبت کردین نشون میده که همه دارن به این سمت میان. همه‌ی فورج‌زده‌هایی که شما شناسایی کردین دارن به سمت باک‌کیپ میان.

- هنوز هم فکر می‌کنی این یه نقشه‌ی از پیش تعیین شده نیست؟

- من نمی‌دونم چطور ممکنه اون‌ها اصلاً نقشه‌ای داشته باشن. اصلاً چطور با هم ارتباط برقرار کردن؟ به نظر یه تلاش هماهنگ نمیاد. اون‌ها با هم برخوردی نداشتن و به طور گروهی به این سمت حرکت نکردن. صرفاً همه به صورت انفرادی به این سمت حرکت کردن و بعضی‌ها در طول مسیر با هم همراه شدن.

- درست مثل پروانه‌هایی که دور یه شمع جمع میشن.

- یا پشه‌هایی که دور یه مرده جمع میشن.

- دسته‌ی اول از سر شیدایی و دسته‌ی دوم از سر گرسنگی! کاش می‌دونستم فورج‌زده‌ها برای کدوم یکی به سمت ما کشیده شدن. شاید اصلاً به دلیل دیگه داشته باشه.

- چرا فکر می‌کنین باید حتماً دلیل اومدن اون‌ها رو بدونین؟ فکر می‌کنین ممکنه هدفشون شما باشین؟»

- نمی‌دونم. اما اگه این رو بفهمم ممکنه بتونم دشمنم رو بهتر بشناسم. به نظرم اینکه تمام فورج‌زده‌ها دارن به سمت باک‌کیپ میان اتفاقی نیست. به نظرم اون‌ها دارن بر علیه من دست به اقدام می‌زنن، فیتز. شاید به خواست

خودشون نباشه، اما در هر صورت بر علیه منه و من باید دلیلش رو بفهمم.

- برای فهم اون‌ها باید تبدیل بشین به یکی از اون‌ها.

وِریتی بدون اینکه تعجبی کرده باشد گفت: «اوه. حالا کی شبیه دلقک حرف می‌زنه؟»

این سؤال مرا معذب کرد و آن را بی‌جواب باقی گذاشتم.

- جناب شاهزاده، چند روز پیش، وقتی دلقک داشت من رو دست می‌انداخت...

مکث کردم، چون یاد آوری اتفاقات آن روز هنوز آزارم می‌داد. همیشه باور داشتم که دلقک دوست من بود. پس سعی کردم احساسات را کنار بگذارم و حرفم را ادامه دادم: «دلقک با همون لحن تمسخرآمیز خودش یه فکرهایی توی سرم انداخت. اگه منظورش رو درست متوجه شده باشم، می‌گفت من باید به دنبال افراد دیگه‌ای که قدرت اسکیل دارن بگردم. مردها و زن‌هایی از نسل پدر شما، که قبل از دوران گالن توسط سالیسیتی آموزش دیدن. همین‌طور می‌گفت که باید چیزهای بیشتری رو در مورد الدرلینگ‌ها بفهمم. مثلاً اینکه چطور میشه اون‌ها رو احضار کرد، چه کارهایی از دستشون بر میاد و اصلاً اون‌ها چی هستن.»

وِریتی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را جلوی سینه‌اش آورد و نوک انگشت‌هایش را به هم چسباند.

- هر کدوم از این سوال‌ها برای ده-دوازده نفر کافیه. با این حال، هیچ کدوم نمی‌تونه حتی یه نفر رو قانع کنه. چون به سختی میشه این سوال‌ها رو جواب داد. در مورد اولین سؤالت باید بگم که بله، احتمالاً هنوز عده‌ای بین ما هستن که بر اسکیل تسلط داشته باشن، عده‌ای که حتی از پدرم هم پیرترن و برای جنگ‌های قدیمی در برابر جزیره‌نشین‌ها آموزش دیدن. کسی خبر نداره که دقیقاً کدوم افراد آموزش دیدن، چون این آموزش‌ها خصوصی بود و حتی اعضای یه محفل هم عده‌ی خیلی کمی رو بیرون از محفل خودشون

می‌شناختن. با این‌حال احتمالاً سوابق اون‌ها ثبت شده. مطمئنم زمانی این کار انجام شده، اما هیچ کس نمی‌دونه حالا چی ازش باقی مونده. فکر کنم تمام سوابق و مدارک از سالیسیتی به گالن رسید. اما بعد از... مرگ گالن هیچ کس چنین مدارکی رو بین وسایلش پیدا نکرد.

حالا نوبت وِریتی بود که مکث کند. هر دو می‌دانستیم که گالن چطور مرده بود و به نحوی می‌شود گفت که هر دوی ما در آن زمان آن‌جا بودیم، هرچند هیچ وقت در مورد این موضوع با هم صحبت نکرده بودیم. گالن به عنوان یک خائن مرده بود، چون قصد داشت به کمک تماس اسکیل نیروی وِریتی را از بدنش بیرون بکشد و او را بکشد. اما وِریتی از قدرت من استفاده کرد و به کمک آن تمام نیروی گالن را از بدنش بیرون کشید. یادآوری این اتفاق برای هیچ‌یک از ما خوشایند نبود. اما سعی کردم هر احساسی را از لحن صدایم دور کنم و با جسارت گفتم: «به نظرتون ممکنه ریگال از جای این مدارک خبر داشته باشه؟»

- اگه خبر داشته باشه هم چیزی نمیگه.

صدای وِریتی هم مثل صدای خودم بی‌احساس و خشک بود و به این ترتیب صبحت در مورد این موضوع را خاتمه داد.

- اما من تونستم در مورد چند نفر دیگه که قدرت اسکیل دارن اطلاعاتی به دست بیارم. دست کم چندتا اسم رو پیدا کردم. با این حال، اسم‌هایی که پیدا کردم یا الان دیگه مردن و یا اصلاً نمیشه پیداشون کرد.

به خاطر آوردم که چِید چند وقت پیش چیزی در مورد این موضوع گفته بود.

- اوم... چطور اسم‌هاشون رو پیدا کردین؟

- پدرم اسم بعضی‌ها رو به یاد داشت، اسم اعضای آخرین محفلی که در خدمت شاه بانتی بودن. در مورد یه عده هم چیزهای مبهمی از دوران کودکی به یادم مونده بود. با اهالی پیر قلعه هم صحبت کردم و ازشون

پرسیدم کسی رو به خاطر دارن که در ایام قدیم اسکیل رو یاد گرفته باشه یا نه و این‌طوری اسم چند نفر دیگه رو هم پیدا کردم. البته من خیلی واضح پرس و جو نکردم، چون نمی‌خواستم و نمی‌خوام کسی متوجه بشه دارم دنبال چی می‌گردم.

- می‌تونم بپرسم چرا؟

اخم کرد و با سر اشاره‌ای به نقشه‌ها انداخت. «من به اندازه‌ی پدرت با هوش و ذکاوت نیستم، پسر. شوالیه در درک اتفاقات اطرافش جهش‌هایی داشت که چیزی کم از سحر و جادو نداشتن. من فقط تونستم الگوی حرکت فورج‌زده‌ها رو پیدا کنم. به نظرت چطور ممکنه تمام افرادی که بر اسکیل تسلط داشتن و اسمشون به گوش من می‌خوره یا مردن یا اصلاً نمی‌شه پیداشون کرد؟ به نظر من اگه بتونم یه نفر رو پیدا کنم که بر اسکیل تسلط داشته باشه، ممکنه از این اتفاق چندان خوشحال نشه!»

برای مدتی هر دو سکوت کردیم. وِریتی منتظر ماند تا خودم صحبت‌های او را نتیجه‌گیری کنم و من انقدر باهوش بودم که این نتیجه رو با صدای بلند بیان نکنم. دست آخر پرسیدم: «در مورد الدرلینگ‌ها چی؟»

- این هم یه معمای دیگه‌ست. زمانی که مطالبی در مورد اون‌ها نوشته می‌شد، همه می‌دونستن که اون‌ها چی هستن. این حدس و گمان منه. درست مثل اینه که الان دنبال یه طومار باشی که داخلش نوشته باشه یه اسب چیه. داخل خیلی از طومارها به اسب‌ها اشاره شده و داخل چند طومار هم مطالبی در مورد نعل کردن اسب یا اصل و نژاد اسب‌ها نوشته شده. اما الان دیگه کی وقت و انرژی خودش رو می‌گذاره تا بنویسه یه اسب دقیقاً چیه؟

- درسته.

- به خاطر همین در این مورد هم اطلاعات دقیقی ندارم. من وقت کافی برای جستجو در مورد این موضوع نداشتم.

برای لحظه‌ای وِریتی همان‌جا نشست و به من نگاه کرد. بعد جعبه‌ی سنگی کوچکی که روی میزش بود را باز کرد و کلیدی را از داخل آن برداشت و با صدای آرامی گفت: «داخل اتاق خوابم یه کمد هست. تمام طومارهایی که در اون‌ها حتی یه اشاره‌ی گذرا به الدرلینگ‌ها شده رو داخل اون کمد نگه می‌دارم. چندتا طومار در مورد اسکیل هم هست. بهت اجازه میدم اون‌ها رو بررسی کنی. از فدرن کاغذ مرغوب بگیر و هر مطلبی رو که پیدا کردی یادداشت کن. الگو و روابط بین یادداشت‌هات رو مشخص کن و تقریباً هر ماه نتیجه‌ی کارت رو برام بیار.

کلید برنجی کوچک را در دستم گرفتم. به طور عجیبی سنگین بود، انگار بار وظیفه‌ای که دلقک بر عهده‌ام گذاشته و وِریتی تأیید کرده بود را با خود حمل می‌کرد. وِریتی گفته بود که به دنبال الگوها و روابط بگردم. حالا ناگهان متوجه الگویی شدم، یعنی تارهای شبکه‌ای که میان من، دلقک و وِریتی تنیده شده بود. این الگو هم مثل بقیه‌ی الگوهایی که وِریتی کشف کرده بود اتفاقی به نظر نمی‌رسید. در این فکر بودم که چه کسی این طرح این الگو را آغاز کرده بود. نگاهی به وِریتی انداختم، اما افکار او در دور دست سیر می‌کردند. بی سر و صدا بلند شدم تا از اتاق خارج شوم.

به محض اینکه دستگیره‌ی در را گرفتم وِریتی گفت: «فردا صبح خیلی زود به دیدنم بیا. توی برج هستم.»

- قربان؟

- شاید بتونیم یه نفر دیگه که به اسکیل تسلط داره رو پیدا کنیم. یه نفر که بین ما زندگی می‌کنه، اما کسی بهش مظنون نشده!

فصل دوازدهم

وظایف

شاید ویرانگرترین بخش جنگ با کشتی‌های سرخ غلبه‌ی حس درماندگی و بیچارگی بر ما بود. انگار تمام سرزمین و حکمرانان آن به طور وحشتناکی فلج شده بودند. تاکتیک‌های مهاجم‌ها چنان غیر قابل درک و باورنکردنی بود که در طول یک سال اول همه گیج و مبهوت بودیم. با شروع سال دوم سعی کردیم از خودمان دفاع کنیم. اما توان دفاعی ما قدیمی و فرسوده بود، چون مدت زیادی از آن‌ها فقط در برابر گروه‌های فرصت‌طلب یا عده‌ای بدبخت و بیچاره استفاده کرده بودیم. اما در برابر دزدان دریایی سازمان‌یافته‌ای که به خوبی سواحل، موقعیت برج‌های دیده‌بانی و شرایط جزر و مد و امواج دریاهای ما را می‌شناختند ما مثل بچه‌ها بودیم. تنها قدرت اسکیل شاهزاده وِریتی بود که تا حدی از ما محافظت می‌کرد. هرگز متوجه نخواهیم شد که او چند کشتی را از سواحل ما دور کرد، چند جهت‌یاب را گیج کرد و چند ناخدا را فریب داد. از آن‌جا که مردم متوجه نمی‌شدند وِریتی برای آن‌ها دست به چه کاری می‌زد، تصور می‌کردند خاندان فارسیر هیچ کاری نمی‌کرد. مردم فقط کشتی‌هایی را می‌دیدند که با موفقیت خود را به سواحل ما می‌رساندند، اما هیچ وقت متوجه کشتی‌هایی نمی‌شدند که به صخره‌ها برخورد می‌کردند یا در هوای طوفانی بیش از حد به سمت جنوب می‌رفتند. به این ترتیب مردم امید و شهامت خود را از دست دادند. دوک‌نشین‌های مرکزی حاضر نمی‌شدند برای محافظت از سواحلی که برای آن‌ها هیچ سودی نداشت مالیات جمع کنند و دوک‌نشین‌های ساحلی زیر بار مالیات‌هایی که به نظر می‌رسید هیچ تأثیری ندارند کمر خم می‌کردند. پس اگر شور و اشتیاق مردم برای کشتی‌های وِریتی بی‌ثبات بود و بسته به نگاه آن‌ها نسبت به وِریتی این شور و اشتیاق هم تغییر می‌کرد، نمی‌توان هیچ کس را به جز مردم خود مردم

مفصر دانست. به نظر می‌رسید آن زمستان طولانی ترین فصل زمستان عمرم باشد.

* * *

از اتاق مطالعه‌ی وِریتی به اقامتگاه ملکه کتریکن رفتم. در زدم و همان دختربچه‌ی قبل در را به رویم باز کرد. رزماری، با آن چهره‌ی بشاش و موهای سیاه مجعد، مرا به یاد اشباح آبگیر[1] می‌انداخت. فضای داخل اتاق آرام به نظر می‌رسید. چند نفر از زنان همراه کتریکن آن‌جا بودند و همه روی چهارپایه‌هایی اطراف چارچوبی که پارچه‌ی کتانی سفیدی به آن وصل شده بود نشسته و مشغول حاشیه دوزی بودند و نقش گل و سبزه‌هایی را با نخ‌های رنگارنگ می‌دوختند. قبلاً در اقامتگاه بانو هِیستی هم چنین دوخت و دوزهایی را دیده بودم. معمولاً این گونه فعالیت‌ها شاد و مفرح بود، همه با هم حرف می‌زدند و دوستانه یکدیگر را دست می‌انداختند و در همین حین سوزن‌ها درون پارچه فرو می‌رفتند و نخ‌های رنگارنگ را به دنبال خود از پارچه رد می‌کردند. اما در آن‌جا همه تقریباً ساکت بودند. همه سرشان را پایین انداخته و با پشتکار و مهارت مشغول دوخت و دوز بودند، اما در این میان خبری از پرحرفی و شوخی و خنده نبود. در هر گوشه‌ی اتاق چند شمع معطر، سبز و صورتی، روشن بود. رایحه‌ی ملایم آن‌ها در فضای اطراف چارچوب پارچه پیچیده بود.

کتریکن، در حالی که خودش هم مشغول به دوخت و دوز بود، کار را مدیریت می‌کرد. به نظر می‌رسیدی منبع تمام آرامش فضا خود او بود. چهره‌اش بدون حالت و حتی آرام بود. به وضوح خودش را کنترل می‌کرد و تقریباً می‌توانستم دیوارهایی که اطراف خودش کشیده بود را ببینم. نگاهی دلپذیر و چشم‌هایی مهربان داشت، اما احساس می‌کردم ذهن او اصلاً در

۱- گیاهی آبزی که در مناطق مدیترانه‌ای درون آبگیرهای فصلی رشد می‌کند.

آن‌جا حضور نداشت. مثل یک ظرف پر از آب سرد و راکد بود. لباس بلند ساده و سبزرنگی به تن داشت که بیشتر شبیه لباس مردم قلمروی کوهستان بود تا مردم باک‌کیپ. زیورآلاتش را هم کنار گذاشته بود. سرش را بلند کرد و نگاهی به من کرد و لبخند پرسش‌گرانه‌ای بر لبش نقش بست. احساس می‌کردم مزاحم شده بودم و کلاس یک استاد و گروهی از شاگردانش را به هم زده بودم. پس به جای اینکه با او سلام و احوال‌پرسی کنم سعی کردم حضور خودم را توجیه کنم. با توجه به تمام زن‌هایی که مرا تماشا می‌کردند لحنی رسمی به خود گرفتم و گفتم: «ملکه کتریکن. جناب ولیعهد وِریتی از من خواستن تا پیامی رو به شما منتقل کنم.»

چشم‌هایش برقی زد و بعد دوباره آرام گرفت. بدون هیچ احساس خاصی گفت: «بله.» هیچ کدام از زن‌ها دست از کار نکشیدند، اما مطمئنم گوش همه‌ی آن‌ها تیز شده بود تا پیامی که من آورده بودم را بشنوند.

- روی بام یکی از برج‌ها زمانی یه باغ بوده به اسم باغ ملکه. شاه وِریتی گفتن، زمانی این باغ پر از گلدون‌های سبزه و گل و حوضچه‌های آب بوده. توی اون باغ گل و گیاه می‌کاشتن، ماهی پرورش می‌دادن و اطرافش طلسم‌ها و مهره‌هایی آویزون بوده که با باد تکون می‌خوردن و به صدا در می‌اومدن. این باغ در واقع باغ مادر جناب وِریتی بوده و ایشون مایلن که اون رو به شما بسپارن.

تمام فضا ساکت و آرام شد. چشم‌هایش کتریکن از هم باز شدند و با احتیاط پرسید: «از این پیام مطمئنی؟»

- البته، خانم.

واکنش او مرا گیج کرده بود.

- گفتن خیلی دوست دارن که ببینن دوباره اون باغ سرسبز شده. با لذت زیادی در مورد اون باغ حرف می‌زدن و به خصوص بوته‌های گل‌های آویشن رو خیلی خوب به یاد داشتن.

چهره‌ی کتریکن از خوشحالی مانند گلبرگ‌های گلی از هم شکفت. دستش را به طرف دهانش برد و از میان انگشت‌هایش نفس لرزانی کشید. خون زیر پوست رنگ‌پریده‌اش دوید و گونه‌هایش را سرخ کرد. چشم‌هایش برقی زدند و گفت: «باید اون‌جا رو ببینم. همین حالا باید اون‌جا رو ببینم!»

ناگهان از جایش بلند شد و گفت: «رزماری؟ لطفاً ردا و دستکش‌های من رو بیار.»

بعد نگاهی به زنان داخل اتاق انداخت و گفت: «شما میل ندارین که ردا و دستکش‌هاتون رو بپوشین و من رو همراهی کنین؟»

یکی از زن‌ها با تردید گفت: «ملکه‌ی من، امروز طوفان خیلی شدیده...»

اما، بانو مادستی، زن دیگری که پیرتر بود و چهره‌اش حالتی مادرانه داشت به آرامی از جایش بلند شد و گفت: «من باهاتون میام به پشت بوم اون برج، پلاک!»

پسربچه‌ی کوچکی که گوشه‌ی اتاق چرت می‌زد از جا پرید.

- سریع برو ردا و دستکش‌های من رو بیار. کلاهم رو یادت نره.

بعد رو به کتریکن کرد و در ادامه گفت: «خیلی خوب اون باغ رو در دوران ملکه کنستانس به خاطر دارم. چه ساعت‌های خوشی رو کنارش داخل اون باغ گذروندم. من هم خوشحال میشم اگه اون باغ بازسازی بشه.

وقفه‌ای به فاصله‌ی یک ضربان قلب ایجاد شد و بعد بقیه‌ی زن‌ها هم با آن‌ها همراه شدند. رفتم و ردای خودم را پوشیدم و وقتی برگشتم همه آماده‌ی حرکت بودند. راهنمایی این گروه زنانه در میان قلعه و بعد به سوی باغ ملکه برایم احساس عجیبی داشت. تا وقتی که به باغ رسیدیم، با احتساب خدمتکارها و افراد کنجکاو، حدود بیست نفر پشت سر من و کتریکن حرکت می‌کردند. وقتی داشتم راه را به سوی پله‌های پر شیب سنگی نشان می‌دادم کتریکن سمت راست من حرکت می‌کرد و بقیه هم در صفی طولانی پشت سر ما می‌آمدند. وقتی در بزرگ و سنگین بام را باز کردم و با فشار برف‌های پشت

در را کنار زدم کتریکن به آرامی پرسید: «من رو بخشیده، این‌طور نیست؟»

مکثی کردم تا نفسی تازه کنم. تلاش برای باز کردن در به زخم روی گردنم فشار آورده بود و نبض ساعد دستم به تندی می‌زد. در جواب پرسیدم: «ملکه‌ی من؟»

- همسرم وِریتی من رو بخشیده. در واقع با این کار خواسته نشون بده که من رو بخشیده. اوه، چه باغی این‌جا برای خودمون بسازم. دیگه هیچ وقت اون رو سرافکنده نمی‌کنم.

در حالی که مجذوب این فکر شده بود لبخندی زد و با بی‌تفاوتی در را با فشار شانه‌اش باز کرد و در حالی که من همان‌جا میان نور و سرمای زمستان ایستاده بودم و پلک می‌زدم و او را تماشا می‌کردم به بام برج رفت. بدون توجه به لایه‌های برفی که تا ساق پایش می‌رسید به راه افتاد و جلو رفت. نگاهی به فضای سوت و کور و بی‌ثمر پشت‌بام برج انداختم و با خودم فکر کردم که شاید عقلم را از دست داده باشم. آن‌جا هیچ چیز نبود به جز لایه‌ی سنگینی از برف زیر آسمان سربی. مجسمه‌ها و گلدان‌های بدون استفاده‌ای که کنار یکی از دیوارها ریخته شده بودند با لایه‌های سنگین برف پوشانده شده بود. خودم را برای ناامیدی کتریکن آماده کردم. اما او در عوض، وسط بام، در حالی که باد دانه‌های برف را در هوا دورش می‌چرخاند، دست‌هایش را از هم باز کرد و چرخی زد و خنده‌ای کودکانه کرد و گفت: «خیلی قشنگه!»

من هم پشت سر او وارد فضای بام شدم و بقیه هم پشت سرم به راه افتادند. کمی بعد کتریکن به سوی توده‌ی مجسمه‌ها و گلدان‌ها وحوضچه‌هایی که کنار دیوار ریخته شده بود رفت و با لطافتی مادرانه لایه‌های برف را از روی گونه‌های یک مجسمه‌ی فرشته پاک کرد. برف را از روی یک نیمکت سنگی جارو کرد و بعد مجسمه‌ی فرشته را روی نیمکت گذاشت. این مجسمه چندان کوچک نبود اما کتریکن با انرژی از قدرت بدنی و اندام درشت خودش استفاده کرد و چند مجسمه‌ی دیگر را هم از زیر برف

بیرون کشید. یکی یکی از مجسمه‌ها تعریف می‌کرد و اصرار داشت که بقیه‌ی زن‌ها هم جلو بروند و آن‌ها را تحسین کنند.

من کمی دورتر از آن‌ها ایستاده بودم. باد سرد می‌وزید، به من می‌خورد و زخم‌هایم را به درد و خاطرات دردآلود را به یادم می‌آورد. زمانی نیمه‌برهنه در این سرما ایستاده بودم و گالن سعی می‌کرد توانایی اسکیل را در من خرد کند. درست همین‌جا ایستاده بودم و او مثل سگ مرا کتک می‌زد. همین‌جا بود که با او درگیر شدم و در همان درگیری بود که به خاطر قدرت اسکیل ناچیزی که قبلاً داشتم سوختم و زخم برداشتم. این فضا هنوز هم برای من یادآور خاطرات تلخ بود. در این فکر بودم که آیا رویش باغی، هرچند سرسبز و آرامش‌بخش، بر روی آن سنگ‌های سخت و سرد می‌توانست فضای آن بام را برای من جذاب و دلپذیر کند؟ توجهم به دیوار کوتاه لبه‌ی بام جلب شد. می‌دانستم که اگر به سوی دیوار می‌رفتم و از لبه‌ی دیوار پایین را نگاه می‌کردم صخره‌های سنگی پایین برج را می‌دیدم. اما این کار را نکردم. دیگر هیچ‌وقت آن پایان ناگهانی با پرش از بام نمی‌توانست مرا وسوسه کند. آن‌چه گالن قبلاً به کمک اسکیل به من تلقین کرده بود را کنار گذاشتم و برگشتم تا ملکه را تماشا کنم.

رنگ و روی کتریکن در برابر پس زمینه‌ی برف و سنگ شاداب و سرزنده‌تر شده بود. او مرا به یاد گلِ برفی می‌انداخت، گلی که گاه همزمان با آب شدن توده‌های برف رشد کرده و شکوفه می‌کند. موهای رنگ‌پریده‌اش ناگهان در برابر ردای سبزرنگش مانند طلا می‌درخشید، لب‌هایش سرخ و گونه‌هایش صورتی رنگ شده بودند، درست مثل گل‌های رزی که قرار بود دوباره روی آن بام رشد کنند. وقتی یکی یکی گنجینه‌های قدیمی را بیرون می‌کشید و از آن‌ها تعریف و تمجید می‌کرد چشم‌هایش مانند سنگ‌های جواهر آبی رنگ می‌درخشیدند. در مقابل، زنان همراه او با لباس‌های تیره و چشم‌های سیاه و قهوه‌ای از شدت سرمای زمستان خودشان را زیر رداها و

کلاه‌هایشان مخفی کرده بودند. آن‌ها ساکت ایستاده بودند و هرچند با ملکه‌شان موافق بودند و از خوشحالی او خوشحال بودند، اما در همین حال دست‌های یخ‌زده‌شان را به هم می‌مالیدند و رداهایشان را در برابر باد محکم دور خودشان می‌پیچیدند. با خودم گفتم، اگر وِریتی او را در این حال سرخوش و سرشار از شور زندگی می‌دید نمی‌توانست او را دوست نداشته باشد. شور و سرزندگی کتریکن در آن شرایط درست مثل همان حالی بود که، دست کم زمانی، هنگام شکار یا سوارکاری به وِریتی دست می‌داد.

لِیدی هوپ[1] در موافقت با کتریکن گفت: «البته خانم، خیلی دوست داشتنیه و زیباست، اما خیلی هم سرده و تا وقتی که برف‌ها آب بشن و باد آروم‌تر بشه کار زیادی نمیشه با اینجا کرد.»

ملکه کتریکن گفت: «اوه، اما اشتباه می‌کنی!»

گنجینه‌اش را رها کرد، خندید و از جا بلند شد و دوباره میان بام ایستاد و گفت: «یه باغ از درون قلب آدمی شروع میشه. من فردا برف و یخ رو از روی پشت بوم برج پارو می‌کنم. بعدش باید تمام این نیمکت‌ها و مجسمه‌ها و گلدون‌ها مرتب بشن. اما چطور باید مرتب بشن و کجا باید گذاشته بشن؟ به شکل پره‌های یه چرخ؟ یا به شکل یه هزارتوی زیبا؟ یا به طور رسمی و بر اساس ارتفاع و موضوع مرتب بشن؟ به هزار روش مختلف میشه اون‌ها رو مرتب کرد و من باید دست به آزمون و خطا بزنم. مگه اینکه شوهرم بهم بگه که قبلاً این باغ چه شکلی بوده. اون‌وقت می‌تونم فضای باغ رو درست مثل قبل براش بازسازی کنم و این‌جا رو تبدیل کنم به همون باغ دوران کودکیش!»

بانو مادستی پیشنهاد کرد: «ملکه کتریکن، این کار رو بذارین برای فردا، چون الان هوا داره تاریک و سردتر میشه.»

درک می‌کردم که تلاش برای بالا آمدن از پله‌ها و بعد ایستادن در آن

1. Hope

هوای سرد چقدر برای آن زن سالخورده سخت و آزاردهنده بود. اما بانو مادستی همچنان با لبخندی مهربان به حرفش ادامه داد و گفت: «شاید امشب فرصتی پیش بیاد تا هرچیزی که از اون باغ به خاطر دارم رو براتون تعریف کنم.»

- واقعاً این کار رو می‌کنین؟

کتریکن این حرف را زد و دست‌های بانو مادستی را در دست گرفت و بعد لبخندی از سر خیرخواهی بر لبش نقش بست.

- حتماً، خوشحال میشم.

در حین این صحبت‌ها همه به ردیف از بام خارج شدیم. من آخرین نفر بودم و در را پشت سرم بستم و برای لحظه‌ای همان‌جا ایستادم تا چشم‌هایم به تاریکی فضای برج عادت کند. پایین راه‌پله نور شمع‌های عده‌ای که پایین می‌رفتند می‌لرزید و سوسو می‌زد. به جان خدمتکاری که جلو افتاده و راهنمای آن‌ها شده بود دعا کردم. با سرعت کمتری پشت سرشان به راه افتادم. نبض شدیدی در تمام دستم می‌زد، از جای زخم چاقو تا جای دندان‌های گرگ. به یاد شور و شوق کتریکن افتادم و از آن خوشحال شدم، هرچند عذاب وجدان هم داشتم چون می‌دانستم که پایه و اساس این شور و شوق بر مبنای دروغ بود. وقتی به وِریتی پیشنهاد دادم که باغ ملکه را به کتریکن واگذار کند کمی آرامش خاطر پیدا کرد، اما این ایده به اندازه‌ای که برای کتریکن جذاب بود برای خود وِریتی اهمیتی نداشت. برای کتریکن بازسازی باغ به معنای ساخت معبدی برای عشقشان بود. شک داشتم که وِریتی تا فردای آن روز حتی به خاطر داشته باشد که این باغ را به همسرش واگذار کرده بود. وقتی داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم احساس می‌کردم که خیانتکار و همچنین احمق بودم.

وقتی داشتم برای صرف شام به سمت سالن غذاخوری می‌رفتیم با خودم گفتم که ای کاش تنها بودم. پس به جای سالن غذاری به سوی آشپزخانه و

اتاق غذاخوری نگهبان‌ها رفتم. در آن‌جا بوریچ و هَندز را در حال غذا خوردن دیدم. آن‌ها از من دعوت کردند و من نتوانستم دعوت آن‌ها را رد کنم. اما وقتی کنارشان نشسته بودم هوش و حواسم جای دیگری بود. آن‌ها سعی می‌کردند مرا وارد گفتگوی خودشان کنند، اما از چیزهایی حرف می‌زدند که دیگر در زندگی من اهمیتی نداشت. دیگر شنیدن ماجراهای اصطبل، آن هم با جزئیات کامل، برایم چندان جذابیتی نداشت. آن‌ها درست مثل دو مرد صمیمی که پیش‌زمینه‌ی تخصصی یکسانی داشتند با اعتماد به نفس در مورد مشکلات اصطبل صحبت می‌کردند. هرچه از صحبت آن‌ها می‌گذشت من فقط سر تکان می‌دادم، اما مشارکتی نمی‌کردم. آن‌ها خوب با هم جفت و جور شده بودند. بوریچ دیگر هَندز را به عنوان زیردست خودش نگاه نمی‌کرد. هرچند هَندز همچنان بوریچ را به عنوان مقام ارشد خودش می‌شناخت و ادب و احترامی که برای او قائل بود را پنهان نمی‌کرد. هَندز در مدتی کوتاه چیزهای زیادی را از بوریچ یاد گرفته بود. او پاییز گذشته به عنوان پسرک کارگری عادی از باک‌کیپ خارج شده بود و حالا با شایستگی تمام در مورد شاهین‌ها و سگ‌ها حرف می‌زد و در مورد گزینه‌های بوریچ برای ترکیب نژاد و جفت‌گیری اسب‌ها سؤال‌های تخصصی می‌پرسید. من هنوز مشغول خوردن بودم که آن‌ها از جایشان بلند شدند تا بروند. هَندز نگران سگی بود که آن روز زیر پای یک اسب لگد شده بود. آن‌ها شب بخیری گفتند و در حالی که همچنان گرم صحبت بودند از در خارج شدند.

همان‌جا ساکت و آرام نشستم. عده‌ای دیگری هم اطرافم بودند، نگهبان‌ها وسربازهایی که مشغول خوردن و نوشیدن و حرف‌زدن بودند. صدای دلنشین صحبت‌های اطرافیان، برخورد قاشق به لبه‌ی ظرف‌ها و ضربه‌ی چاقو برای برش تکه‌های پنیر برایم مانند موسیقی بود. بوی غذا، جمعیت، چوب سوخته و نوشیدنی و آبگوشتی که در دیگ می‌جوشید فضای اتاق را پر کرده بود. باید احساس رضایت می‌کردم، نه بی‌قراری و سودازدگی و تنهایی.

- برادر؟

- زود میام. توی همون آغل خوک قدیمی می‌بینمت.

نایت‌آیز به شکار رفته بود. من زودتر به آغل رسیدم و همان‌جا در تاریکی منتظر او ماندم. یک ظرف مرهم در چنته‌ام گذاشته و یک کیسه استخوان هم روی دوشم بود. دانه‌های برف اطرافم می‌چرخیدند و به نظر می‌رسید رقص این اخگرهای زمستانی تا ابد ادامه داشته باشد. چشم‌هایم در تاریکی جستجو می‌کردند. وجود او را حس کردم و حضور او را در نزدیکی خودم احساس کردم، اما او باز هم توانست با یک جهش مرا غافلگیر کند. رفتار محبت‌آمیزی داشت و فقط یک گاز کوچک گرفت و کمی ساعد مجروحم را تکان داد. به کلبه رفتیم، ته‌مانده‌ی یک شمع را روشن کردم و نگاهی به شانه‌ی او انداختم. شب گذشته خسته بودم و درد زیادی داشتم، پس حالا از این که می‌دیدم زخم او را خوب تمیز کرده بودم خوشحال بودم. موها و پرزهای اطراف جای زخم را با قیچی کوتاه کرده و با مقداری برف تمیز زخم را شسته بودم. لایه‌ی ضخیم و تیره‌ای از خون لخته شده روی زخم را پوشانده بود. مشخص بود که آن روز هم کمی خون‌ریزی کرده بود، هرچند چیز مهمی نبود. لایه‌چرب و ضخیمی از مرهم را روی ضخم مالیدم. نایت‌آیز کمی به خود لرزید اما درد آن را تحمل کرد. وقتی کارم تمام شد سرش را برگرداند و با کنجکاوی محل زخم رو بو کشید و گفت: روغن غاز!

بعد شروع به لیسیدن مرهم کرد و من هم جلوی او را نگرفتم. خوردن محتویات آن مرهم هیچ ضرری برایش نداشت و در ضمن، زبان او بهتر از انگشتان من می‌توانست مرهم را لای زخم فرو ببرد.

پرسیدم: گرسنه‌ای؟

- راستش نه. کنار او دیوار قدیمی موش زیاد پیدا میشه.

بعد کیسه‌ای که به همراه آورده بودم را بو کشید و گفت: اما بدم نمیاد یکم گوشت گاو یا گوزن بخورم.

تمام استخوان‌ها را روی هم جلوی او ریختم و او روی استخوان‌ها پرید تا همه را تصاحب کند. کمی آن‌ها را بو کشید و بعد تکه استخوان قلم پرگوشت را برداشت و مشغول شد.

- نمیریم شکار؟

- یکی دو روز دیگه میریم. دفعه‌ی بعد باید بتونم شمشیر بزنم.

- حق داری. دندون‌های گاوی سلاح خوبی نیستن. اما زیاد هم منتظر نمون.

- چرا؟

- چون امروز چندتایی دیدم. از همون‌هایی که هیچ حسی ندارن. یه گوزن که از سرما مرده بود رو کنار نهر پیدا کرده بودن و داشتن می‌خوردن. گوشتش فاسد شده بود و بوی بدی داشت، اما اون‌ها داشتن می‌خوردن. اما اون لاشه زیاد شکمشون رو سیر نگه نمیداره و فردا میان نزدیک‌تر.

- پس، فردا باید بریم شکار. بهم نشون بده کجا اون‌ها رو دیدی.

چشم‌هایم را بستم و کناره‌ی نهری که او برایم به خاطر می‌آورد را دیدم و شناختم.

- نمی‌دونستم انقدر از کلبه دور میشی! امروز با این شونه‌ی زخمی تا اون‌جا رفتی؟

- زیاد هم دور نبود.

احساس کردم داشت کمی لاف می‌زد.

- در ضمن، می‌دونستم که قراره بریم دنبالشون. تنهایی سریع‌تر می‌تونم حرکت کنم و برام راحت‌تره که تنهایی اون‌ها رو پیدا کنم و بعد تو رو برای شکار ببرم پیششون.

- نایت‌آیز، این که شکار نیست.

- درسته، اما این هم کاریه که ما برای گله‌مون انجام میدیم.

مدتی با روی خوش و در سکوت کنارش نشستم و تماشا کردم که چطور

تکه استخوان‌هایی که برایش برده بودم را گاز می‌گرفت. در طول آن زمستان خیلی خوب رشد کرده بود. خوردن غذاهای خوب و آزادی از قفس باعث شده بود که بدنی سنگین و عضلانی داشته باشد. شاید برف روی بدنش می‌بارید، اما لایه‌ی موهای محافظ ضخیم و سیاه‌رنگی که میان موهای خاکستری رنگش به چشم می‌خورد از او در برابر برف محافظت می‌کرد و اجازه نمی‌داد پوستش خیس شود. در ضمن، تنش بوی سلامت و تندرستی می‌داد و مثل سگ‌های خانگی نبود که بیش از حد می‌خوردند و هیچ تحرکی نداشتند، بلکه تن او بوی حیوانی وحشی، تمیز و سالم داشت.

- تو دیروز جون من رو نجات دادی.

- تو هم من رو از مرگ توی قفس نجات دادی.

- فکر کنم انقدر تنها موندم که دیگه یادم رفته داشتن یه دوست یعنی چی.

دست از جویدن استخوان برداشت و سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهی به من انداخت.

- دوست؟ این کلمه برای رابطه‌ی ما خیلی ناچیزه، برادر. اصلاً در جهت درستی هم نیست. پس این‌طوری بهم نگاه نکن. من برای تو همون‌چیزی هستم که تو برای من هستی. یه برادر پیوند خورده، یه گله. اما من همه‌ی اون‌چیزی که تو نیاز داری نیستم.

دوباره مشغول جویدن استخوان شد و من مشغول فکر کردن به نصحیت‌های او. دست آخر، موقع خروج از کلبه به او گفتم: خوب بخوابی، برادر.

خرناسی کشید و گفت: خواب؟ به هیچ وجه. شاید امشب ماه از لای ابرها بیرون بیاد و نوری برای شکار روی زمین بندازه. اما اگه بیرون نیومد، شاید بخوابم.

سری تکان دادم و او و استخوان‌هایش را تنها گذاشتم. وقتی داشتم به

سوی قلعه می‌رفتم کمتر از قبل احساس تنهایی و دلتنگی می‌کردم. اما همچنین از این که می‌دیدم نایت‌آیز زندگی و اراده‌ی خودش را تا این حد با من منطبق کرده بود عذاب وجدان داشتم. به نظر می‌رسید بو کشیدن و گشتن به دنبال فورج‌زده‌ها برای او چندان کار دلچسبی نباشد.

- برای گله‌ست. من این کار رو برای گله انجام میدم. اون آدم‌های بی‌هوش و حواس دارن سعی می‌کنن وارد قلمروی ما بشن. نباید اجازه‌ی این کار رو بهشون بدیم.

به نظر می‌رسید با این قضیه کنار آمده و عذاب وجدان من برایش عجیب بود. در تاریکی برای خودمان سری تکان دادم و در آشپزخانه را باز کردم و دوباره وارد روشنایی زردرنگ و فضای گرم آن‌جا شدم.

در حالی که از راه‌پله بالا می‌رفتم تا به اتاقم برسم به کارهایی که در طول چند روز گذشته انجام داده بودم فکر می‌کردم. تصمیم گرفتم که کاب را آزاد کنم، اما در عوض ما تبدیل به دو برادر شدیم. از این موضوع متأسف نبودم. تصمیم گرفتم که در مورد فورج‌زده‌های جدیدی که به باک‌کیپ نزدیک می‌شدند به وِریتی هشدار بدهم. اما در عوض، متوجه شدم که او از قبل همه چیز را می‌دانست و وظیفه‌ی تحقیق در مورد الدرلینگ‌ها و جستجو به دنبال بقیه‌ی افرادی که توانایی اسکیل داشتند را بر دوش من گذاشت. از وِریتی خواستم که باغ ملکه را به کتریکن واگذار کند تا او را سرگردم کرده و ذهنش را از مسائل آزاردهنده دور کنم. اما در عوض، با این کار کتریکن را فریب دادم و او را بیشتر در بند عشق وِریتی گرفتار کردم. روی یک پاگرد ایستادم تا نفسی تازه کنم. با خودم فکر کردم که شاید همه‌ی ما داشتم به ساز دلقک می‌رقصیدیم. مگر غیر از این بود که فکر بعضی از این کارها را خود او در سر من انداخته بود؟

دوباره کلید برنجی را در جیبم لمس کردم. حالا هم مثل هر وقت دیگری فرصت مناسبی بود. وِریتی در اتاق خوابش نبود، اما چریم بود. او بدون هیچ

تردیدی به من اجازه داد وارد اتاق شوم و از کلید استفاده کنم. در کمد را باز کردم و انبوهی طومار را از آن بیرون کشیدم. تعداد اسناد و نوشته‌ها بیش از حد انتظارم بود. طومارها را با خودم به اتاقم بردم و روی صندوقچه‌ی لباس‌هایم گذاشتم. آتشی در شومینه روشن کردم و نگاهی به پانسمان زخم گردنم انداختم. تکه‌های پارچه غرق در خون و روی هم انباشته شده بودند. می‌دانستم که باید پانسمان را عوض می‌کردم. اما می‌ترسیدم که روی زخم را باز کنم. کمی گذشت و بعد هیزم بیشتری درون آتش گذاشتم و نگاهی به طومارها انداختم و آن‌ها را مرتب کردم. مطالب روی طومارها با خطوط ریز و ظریفی شبیه تار عنکبوت نوشته شده و تصاویر در حال محو شدن بودند. بعد سرم را بلند کردم و نگاهی به اطراف اتاقم انداختم.

یک رختخواب، یک صندوقچه و یک میز کوچک کنار تخت. آفتابه و لگنی برای شستن دست و صورت. پرده‌ای با نقاشی واقعاً زشتی از شاه ویزدام که در حال گفتگو با الدرلینگی زردرنگ بود. چند شاخه شمع روی تاقچه‌ی بالای شومینه. فضای اتاق در طول چندسالی که در آن زندگی می‌کردم تغییر زیادی نکرده بود. فضای خالی و دلتنگ‌کننده‌ای داشت که از هر خیال‌پردازی و رویایی عاری بود. ناگهان خودم هم تبدیل به انسانی خالی و دلتنگ شده بودم که هیچ خیال‌پردازی و رویایی نداشت. پادویی می‌کردم، شکار می‌کردم و می‌کشتم. من اطاعت می‌کردم. بیشتر شبیه یک سگ شکاری بودم تا یک انسان. اما این سگ شکاری چندان مورد علاقه نبود و کسی بر سرش دست نوازش نمی‌کشید و او را تحسین نمی‌کرد. یک سگ کارگر. آخرین باری که از شرود یا چِید پیامی گرفتم کی بود؟ حتی دلقک هم مرا دست می‌انداخت. من برای بقیه چه بودم، به جز یک ابزار؟ یعنی کسی بود که مرا به خاطر خودم بخواهد؟ ناگهان دیگر تحمل خودم و افکارم را نداشتم. طومارهایی که برداشته بودم را کنار گذاشتم و از اتاقم خارج شدم.

وقتی در اتاق پیشنس را زدم لحظه‌ای هیچ جوابی نشنیدم و بعد لیسی از پشت در گفت: «کیه؟»

- منم، فیتز شوالیه.

با کمی تعجب گفت: «فیتز شوالیه!» برای دیدار با من کمی دیر بود. معمولاً در طول روز به آن‌ها سر می‌زدم. بعد صدای کشیده شدن میله و باز شدن قفل در خیالم را راحت کرد. با خودم گفتم که توصیه‌ام در مورد قفل در را عملی کرده‌اند. در به آرامی باز شد و لِیسی با لبخندی شک‌برانگیز قدمی به عقب برداشت و راه را برایم باز کرد.

وارد اتاق شدم و به گرمی با لِیسی سلام و احوالپرسی کردم و بعد به دنبال پیشنس نگاهی به اطراف انداختم. با خودم گفتم شاید داخل اتاق دیگری باشد. اما یک گوشه از اتاق مالی نشسته و سرش را پایین انداخته و مشغول سوزن‌دوزی بود. اصلاً سرش را بالا نیاورد و به من هیچ توجهی نکرد. موهایش را عقب برده و پشت سرش زیر یک کلاه کوچک بنددار بسته بود. شاید آن لباس آبی‌رنگ بر تن زنی دیگر ساده و با حیا به نظر می‌رسید، اما بر تن او یکنواخت و کسل‌کننده بود. همچنان سرش را پایین انداخته و مشغول کار بود. نگاهی به لِیسی انداختم و متوجه شدم که با خونسردی به من نگاه می‌کرد. دوباره نگاهی به مالی انداختم و از درون تسلیم شدم. با چهار قدم بلند به آن‌طرف اتاق رفتم و خودم را به او رساندم. کنار صندلی او زانو زدم و در حالی که او خودش را عقب می‌کشید دستش را گرفتم و به سوی لب‌هایم بردم.

ناگهان صدای خشمگین پِیشنس از پشت سرم بلند شد.

- فیتز شوالیه!

برگشتم و او را در چارچوب در دیدم. لب‌هایش را از خشم روی هم می‌فشرد. رویم را از او برگرداندم. مالی هم نگاهش را از من برداشته بود. در حالی که هنوز دستش را در دست داشتم به آرامی گفتم: «دیگه نمی‌تونم این‌طور ادامه بدم. مهم نیست چقدر احمقانه باشه، مهم نیست چقدر خطرناک باشه و مهم نیست دیگران چی فکر کنن. من نمی‌تونم تا ابد از تو جدا بمونم.»

مالی دستش را از دستم کشید و من دستش را رها کردم تا مبادا انگشت‌هایش آسیبی ببیند. اما به دامن او چنگ انداختم و مانند کودکی لجباز تکه‌ای از آن را گرفتم و از او خواهش کردم: «دست‌کم با من حرف بزن!» اما این پیشنس بود که حرف زد و جوابم را داد.

- فیتز شوالیه، این کار درست نیست. همین الان تمومش کن.

بدون اینکه نگاهم را از مالی بردارم گفتم: «ابراز علاقه‌ی پدرم به شما هم نه درست بود، نه عاقلانه، نه مناسب. اما او هیچ تردیدی به دلش راه نداد. به نظرم حس و حال او هم درست مثل حس و حال الان من بوده.»

با این حرف پیشنس جا خورد و ساکت ماند و به این ترتیب فرصتی نصیب من شد. اما مالی کار سوزن‌دوزی‌اش را کنار گذاشت و از جا بلند شد و چند قدم از من فاصله گرفت تا کار به جایی رسید که یا باید دامنش را رها می‌کردم و یا پارچه در دستم پاره می‌شد. دامنش را رها کردم و او از من دور شد و گفت: «ببخشید بانو پیشنس، اگه اجازه بدین برای امشب از خدمتتون مرخص بشم.»

پیشنس در جواب گفت: «حتماً.» اما لحن صدایش چندان مطمئن نبود.

- اگه تو بری اینجا دیگه چیزی برای من وجود نداره.

هنوز کنار صندلی او روی زانو نشسته بودم و می‌دانستم که این حرف بیش از حد پر آب و تاب و اغراق‌آمیز بود. مالی، در حالی که پیشبندش را باز می‌کرد و آن را به یک قلاب می‌آویخت، گفت: «اگه این‌جا بمونم هم باز هیچ چیزی برای شما وجود نداره. من یه دختر خدمتکارم. شما یه جوان اشراف‌زاده از خانواده‌ی سلطنتی. غیر ممکنه که چیزی بین ما وجود داشته باشه. این نتیجه‌ای هست که من در طول چند هفته‌ی گذشته گرفتم.»

از جا بلند شدم و به سمت او رفتم، اما به او دست نزدم.

- نه، تو مالی هستی و من تازه‌وارد.

مالی حرفم را تأیید کرد و گفت: «شاید. زمانی همین‌طور بود.» بعد آهی

کشید و حرفش را ادامه داد: «اما حالا دیگه نه. جناب، لطفاً شرایط رو برای من سخت‌تر از این نکنین. خواهش می‌کنم من رو راحت بگذارین. من جای دیگه‌ای برای رفتن ندارم؛ مجبورم همین‌جا بمونم و کار کنم تا این‌که دست‌کم به اندازه‌ی کافی...» ناگهان سرش را تکان داد و در ادامه گفت: «شبتون بخیر خانم، لیسی، آقا.»

رویش را از من برگرداند. لیسی ساکت ایستاده بود و متوجه شدم که در را برای مالی باز نکرد. اما مالی منتظر نماند و از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. سکوت وحشتناکی فضا را گرفت. دست آخر پیشنس گفت: «خب، خوشحالم که می‌بینم دست‌کم یکی از شما دو نفر عقل سالمی داره. فیتز شوالیه، با خودت چی فکر می‌کردی که یه دفعه اومدی داخل و به خدمتکار من حمله کردی؟»

با صراحت گفتم: «با خودم فکر می‌کردم که دوستش دارم.» بعد خودم را روی یک صندلی انداختم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم و حرفم را ادامه دادم: «با خودم فکر می‌کردم که دیگه خسته شدم از این همه تنهایی.»

پیشنس، که به نظر می‌رسید کمی رنجیده بود، گفت: «به خاطر همین اومدی این‌جا؟»

- نه، اومدم شما رو ببینم. نمی‌دونستم او هم اینجاست. اما وقتی دیدمش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. راستش رو دارم بهت می‌گم، پیشنس. من دیگه نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم.

- خب، بهتره بتونی، چون مجبوری.

این حرف را با لحن تندی زد اما همزمان آهی هم از گلویش برخواست.

- مالی هم در این مورد... یعنی در مورد من حرفی می‌زنه؟ به شما چیزی میگه؟ خواهش می‌کنم بهم بگین. من باید بدونم.

سکوتشان و نگاه‌هایی که با هم رد و بدل می‌کردند مرا خرد می‌کرد.

- واقعاً دلش می‌خواد من تنهاش بذارم؟ یعنی انقدر از من متنفر شده؟

مگه هر کاری که ازم خواستین رو انجام ندادم؟ من منتظر موندم، پیشنس. ازش دوری کردم و مراقب بودم بهونه‌ای برای حرف‌زدن با هم نداشته باشیم. اما آخه این وضع کی تموم میشه؟ نکنه این نقشه‌ی شماست؟ نقشه کشیدین که ما رو انقدر از هم دور نگه دارین تا همدیگه رو فراموش کنیم؟ این کار هیچ تأثیری نداره. من بچه نیستم و مالی هم یه اسباب‌بازی نیست که از جلوی چشمم برش دارین و با چندتا اسباب‌بازی دیگه سرم رو گرم کنین. اون مالیه! اون قلب و روح منه و من حاضر نیستم رهاش کنم.

پیشنس با لحن خشکی گفت: «متأسفانه مجبوری.»

- چرا؟ مگه کس دیگه‌ای رو انتخاب کرده؟

پیشنس، طوری که انگار می‌خواست پشه‌ای را از خود دور کند، با حرکت دستی حرفم را رد کرد و گفت: «نه. انقدرها هم دمدمی مزاج نیست. یه دختر باهوش و ذکاوته که روحیه و پشتکار بالایی داره. بی‌خود نیست که این‌طور عاشقش شدی. اما اون غرور هم داره. چیزی که تو نمی‌خوای ببینی رو او خوب می‌بینه. او می‌دونه که جایگاه شما دو نفر با هم فاصله‌ی زیادی داره و هیچ جوره نمیشه این فاصله رو از بین برد. حتی اگه شرود با ازدواج شما مخالفتی نداشته باشه، که واقعاً شک دارم این‌طور باشه، چطور می‌خواین با هم زندگی کنین؟ تو که نمی‌تونی از قلعه خارج بشی و بری شهر باک‌کیپ و داخل یه مغازه‌ی شمع‌فروشی کار کنی. خودت می‌دونی که نمی‌تونی. و اگه مالی رو اینجا نگه داری چی باعث دلخوشی او میشه. با وجود تمام خوبی‌هاش، افرادی که او رو نمی‌شناسن فقط فاصله‌ی طبقاتی میان شما رو می‌بینن و فکر می‌کنن فقط از روی هوس یه دختر از زیردست‌هات رو انتخاب کردی. "اوه؛ پسر نامشروع سلطنتی، به خدمتکار مادرخونده‌ش چشم داشته. فکر کنم یواشکی با هم یه کارایی کردن که مجبور شده باهاش ازدواج کنه." خودت می‌دونی که منظورم چه جور حرف‌هایی هست.»

منظورش را متوجه بودم، اما گفتم: «برام مهم نیست بقیه چی میگن.»

- شاید تو بتونی این حرف‌ها رو تحمل کنی. اما مالی چی؟ بچه‌هاتون چی؟

ساکت ماندم. پیشنس به دست‌هایش که بی‌کار روی پاهایش بودند نگاهی انداخت و با لحن آرام و آرامش‌بخشی گفت: «فیتز شوالیه، تو جوونی. می‌دونم که الان حرفم رو باور نمی‌کنی. اما ممکنه در آینده با یه نفر دیگه آشنا بشی. یه نفر که به جایگاه تو نزدیک‌تر باشه. مالی هم همین‌طور. مالی هم لیاقت خوشبختی رو داره. شاید بهتر باشه عقب بکشی. یکی دو سال به خودت فرصت بده. اگه تا اون موقع احساست تغییر نکرد، خب...»

- احساس من تغییری نمی‌کنه.

پیشنس با صراحت گفت: «فکر نمی‌کنم احساس او هم تغییری کنه. مالی دوستت داره، فیتز. نمی‌دونسته واقعاً کی بودی و بهت دل بسته. تا همین حد بهم گفته. نمی‌خوام به اعتمادش خیانت کنم، اما اگه تو کاری که ازت خواسته رو انجام بدی و تنهاش بذاری دیگه خودش فرصتی برای زدن این حرف‌ها نداره. پس من به جاش حرف می‌زنم و امیدوارم بدونی که از زدن این حرف‌های ناخوشایند منظور بدی ندارم. مالی می‌دونه که شما دو نفر هیچ وقت به هم نمی‌رسین. دوست نداره یه دختر خدمتکار باشه که با یه اشراف‌زاده ازدواج کرده. دوست نداره بچه‌هاش پسر و دخترهای یکی از خدمتکارهای قلعه باشن. به خاطر همین دستمزد کمی که من می‌تونم بهش بدم رو پس‌انداز می‌کنه. برای خودش موم و عطر می‌خره و هنوز هم تا جایی که می‌تونه این کار رو ادامه میده. می‌خواد هر طور شده انقدر پس انداز کنه تا بتونه دوباره کار شمع‌سازی رو شروع کنه. این اتفاق به همین‌زودیا نمی‌افته. اما هدفش اینه.»

پیشنس کمی مکث کرد و بعد گفت: «مالی تو رو هیچ جای اون زندگی نمی‌بینه.»

مدت زیادی همان‌جا نشستم و فکر کردم. لیسی و پیشنس ساکت بودند.

لیسی در همان سکوت از جا بلند شد تا چای بریزد. بعد یک لیوان چای را در دست من گذاشت. سرم را بلند کردم و سعی کردم لبخندی به او بزنم. با احتیاط چای را کنار گذاشتم و پرسیدم: «شما، از اول، می‌دونستین که کار به اینجا می‌رسه؟»

- نگران بودم که به اینجا برسه. اما می‌دونستم که هیچ کاری از دست من بر نمیاد. از دست تو هم کاری بر نمیاد.

آرام نشستم و دیگر حتی فکر هم نمی‌کردم. در کلبه‌ی قدیمی، درون لانه‌ای زیر خاک، نایت‌آیز با استخوانی جلوی بینی‌اش به خواب رفته بود. به آرامی با او ارتباط برقرار کردم تا مبادا بیدار شود. نفس‌های آرام او برایم مانند لنگری بود و با تکیه بر او خودم را محکم نگه داشتم.

- فیتز؟ چه کار می‌خوای بکنی؟

اشک چشم‌هایم را سوزاند. پلک زدم و اشک‌ها فرو ریختند. با صدای گرفته‌ای گفتم: «همون کاری که بهم گفته شده. کی به جز این کاری کردم؟»

پیشنس ساکت ماند و من آرام از جایم بلند شدم. نبض زخم روی گردنم را احساس می‌کردم. ناگهان فقط دلم می‌خواست بخوابم. از پیشنس اجازه خواستم و او با اشاره‌ی سر مرا مرخص کرد. جلوی در مکثی کردم و گفتم: «دلیل اومدنم به این‌جا، به جز دیدن شما، این بود که بهتون بگم ملکه کتریکن قصد داره باغ ملکه رو بازسازی کنه. همون باغی که روی پشت بوم برجه. می‌گفت دوست داره بدونه قبلاً، زمان ملکه کنستانس، باغ چطور بوده. فکر کردم شاید شما بتونین چیزی که از فضای باغ به خاطر دارین رو براش توضیح بدین.»

پیشنس با تردید گفت: «آره، اون‌جا رو خیلی خوب یادمه.» کمی ساکت ماند و بعد با خوشحالی گفت: «چیزهایی که به یادم مونده رو برات توضیح میدم. تو هم می‌تونی بری و برای ملکه توضیح بدی.»

نگاهی به چشم‌های او انداختم و گفتم: «فکر کنم بهتره خودتون به

دیدنش برین. فکر کنم از دیدنتون خیلی خوشحال بشه.»

با لحن سردی گفت: «فیتز، من هیچ وقت در معاشرت با آدم‌ها خوب نبودم. مطمئنم که به نظرش من یه آدم عجیب و غریب و کسل کننده‌ام. من نمی‌تونم...»

به لکنت افتاد و حرفش را قطع کرد. به آرامی گفتم: «ملکه کتریکن خیلی تنهاست. زن‌های زیادی اطرافشه، اما فکر نمی‌کنم هیچ دوست واقعی داشته باشه. خود شما زمانی جانشین ملکه بودین. یادتون رفته که این جایگاه چه حس و حالی داره؟»

- به نظرم این جایگاه برای او و من تفاوت زیادی داره.

با او موافقت کردم و گفتم: «شاید...» بعد برگشت و حرفم را ادامه دادم: «دست‌کم همسر شما بهتون توجه می‌کرد و دوستتون داشت.»

پشت سرم صدایی از سر حیرت از گلوی پیشنس بیرون آمد. حرفم را ادامه دادم و گفتم: «و به نظرم اون زمان شاهزاده ریگال به اندازه‌ی الان... باهوش نبوده. درضمن، شما حمایت لیسی رو هم داشتین. بله، بانو پیشنس. مطمئنم که این جایگاه برای کتریکن و شما تفاوت زیادی داره و برای او خیلی سخت‌تره.»

- فیتز شوالیه!

جلوی در ایستادم و گفتم: «بله، خانم؟»

- وقتی باهات صحبت می‌کنم روت رو به سمت من برگردون!

به آرامی برگشتم و او با دیدن روی من پاهایش را به زمین کوبید و گفت: «این رفتارت اصلاً درست نیست. تو می‌خوای من رو خجالت‌زده کنی! فکر می‌کنی من به وظایفم عمل نمی‌کنم؟ فکر می‌کنم من وظایف خودم رو نمی‌دونم؟»

- ببخشید خانم؟

- باشه فردا میرم به دیدنش. و مطمئنم که فکر می‌کنه من یه آدم دست و

پا چلفتی عجیب و غریب و دمدمی مزاجم. از دیدن من انقدر کسل میشه که آرزو می‌کنه کاش اصلاً به دیدنش نرفته بودم. اون وقت باید به خاطر اینکه من رو مجبور به این کار کردی ازم عذرخواهی کنی.

- هر طور صلاح می‌دونین، خانم.

- این رفتار درباریت رو بس کن و از این‌جا برو. پسرک غیر قابل تحمل!

دوباره پایش را روی زمین کوبید و بعد چرخید و به اتاق خوابش رفت. لیسی در را برایم باز نگه داشت و من از اتاق خارج شدم. لب‌های لیسی در خطی صاف روی هم فشرده شده بودند و حالتی تسلیم و آرام به خود گرفته بود.

وقتی از اتاق خارج شدم به او گفتم: «خب؟» می‌دانستم که حرفی برای گفتن دارد. لیسی با اوقات تلخی گفت: «داشتم فکر می‌کردم که تو چقدر شبیه پدرت هستی. البته به سماجت و سرسختی او نیستی. پدرت مثل تو راحت تسلیم نمی‌شد.»

بعد از این حرف در را محکم پشت سرم بست. برای مدتی به در بسته خیره شدم، بعد به سمت اتاقم برگشتم. می‌دانستم که باید پانسمان زخم گردنم را عوض می‌کردم. از راه‌پله بالا رفتم و با هر قدم نبض دستم به تندی می‌زد. روی پاگرد ایستادم و برای مدتی شمع‌هایی که روی شمع‌دان می‌سوختند را تماشا کردم. بعد به راه افتادم و ادامه‌ی پله‌ها را بالا رفتم.

برای چند دقیقه پشت سر هم در زدم. نور زردرنگ شمعی از زیر شکاف در نزدیک شد، اما همان‌طور که در می‌زدم این نور ناگهان خاموش شد. چاقویم را بیرون کشیدم و قفل در را با سر و صدا تکان دادم تا شاید باز شود. اما قفل در را عوض کرده بود. به نظر می‌رسید میله‌ای هم پشت در گذاشته شده باشد و این میله سنگین‌تر از آن بود که بتوانم با نوک چاقویم آن را بلند کنم. دست آخر تسلیم شدم و از پشت در رفتم.

پایین رفتن همیشه راحت‌تر از بالا رفتن است. در واقع، وقتی یک دستِ

آدم آسیب دیده باشد پایین رفتن خیلی راحت‌تر می‌شود. به امواج پایین‌دست که مانند تور سفیدی به صخره‌ها می‌خوردند نگاهی انداختم. نایت‌آیز حق داشت. نور ماه کمی از لای ابرها بر زمین می‌تابید. طناب کمی زیر دست‌کشم لیز می‌خورد و مجبور می‌شدم با دست آسیب‌دیده‌ام وزن بدنم را نگه دارم و گاه از درد ناله‌ای می‌کردم. به خودم وعده می‌دادم که راه زیادی باقی نمانده. حدود دو قدم دیگر پایین رفتم.

لبه‌ی پنجره‌ی اتاق مالی باریکتر از چیزی بود که انتظار داشتم. طناب را دور بازیم پیچیدم و سر جای خودم محکم ایستادم. تیغه‌ی چاقویم به راحتی از لای درز درپوش چوبی پنجره داخل رفت، چون درپوش‌ها اندازه‌ی پنجره نبودند. قفل بالایی باز شد و داشتم روی قفل پایین کار می‌کردم که صدای مالی از داخل اتاق بلند شد.

- اگه بیای داخل جیغ می‌زنم و نگهبان‌ها میان داخل.

با کج‌خلقی گفتم: «پس بهتره براشون چای آماده کنی.» و بعد دوباره مشغول باز کردن قفل پایین پنجره شدم.

در یک آن مالی پنجره را باز کرد. در چارچوب پنجره ایستاده بود و رقص شعله‌های آتش شومینه از پشت سر اندام او را روشن می‌کرد. لباس خواب به تن داشت، اما هنوز موهایش را پشت سرش نبافته بود. موهایش باز و شانه خورده بود و می‌درخشید. شالی را روی شانه‌اش انداخته بود. با خشم به من گفت: «از این‌جا برو. برو بیرون.»

در حالی که نفس‌نفس می‌زدم گفتم: «نمی‌تونم، نای این رو ندارم که دوباره بالا برم و طناب هم انقدر بلند نیست که خودم رو تا پایین دیوار برسونم.»

با سرسختی گفت: «نمی‌تونی بیای داخل.»

روی تاقچه‌ی کنار پنجره نشستم و در حالی که یک پایم داخل اتاق و پای دیگرم از پنجره آویزان بود گفتم: «خیلی خب.»

باد از پشتم به داخل می‌وزید و لباس خواب او و شعله‌های آتش را به لرزش در می‌آورد. ساکت ماندم و لحظه‌ای بعد بدنش شروع به لرزش کرد و با عصبانیت گفتم: «چی می‌خوای؟»

- تو رو. خواستم بهت بگم که فردا میرم به دیدن پادشاه تا برای ازدواج با تو ازش اجازه بگیرم.

این حرف‌ها بدون هیچ قصد و نیت قبلی بر زبانم آمدند. ناگهان با سردرگمی متوجه شدم که نه چیزی می‌توانستم بگویم و نه کاری از دستم بر می‌آمد. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. مالی برای لحظه‌ای به من خیره شد و بعد با صدای آرامی گفت: «من نمی‌خوام باهات ازدواج کنم.»

- قصد نداشتم در مورد این موضوع چیزی به پادشاه بگم!

ناگهان پوزخندی روی لبم نشست و مالی گفت: «واقعاً غیر قابل تحملی!»

- آره. اما خیلی سردمه. خواهش می‌کنم، دست‌کم بذار بیام داخل و از این سرما خلاص بشم.

به من اجازه نداد، اما قدمی از پنجره دور شد. دست مجروهم را نادیده گرفتم و سریع پریدم داخل. درپوش چوبی پنجره را بستم و چرخی اطراف اتاق زدم. کنار شومینه زانو زدم و با چند تکه هیزم آتش شومینه را بیشتر کردم تا سرمای اتاق را بگیرد. بعد، در حالی که دست‌هایم را جلوی آتش گرفته بودم، از جایم بلند شدم. مالی حتی یک کلمه هم حرف نزد. مثل یک شمشیر صاف و محکم ایستاده و دست‌هایش را به سینه زده بود. نگاهی به او انداختم و لبخند زدم. اما او لبخند نزد و گفت: «باید بری.»

لبخند از روی صورتم محو شد و گفتم: «مالی، خواهش می‌کنم، فقط باهام حرف بزن. فکر می‌کردم آخرین باری که با هم حرف زدیم خوب همدیگه رو فهمیدیم. اما حالا تو دیگه با من حرف نمی‌زنی و ازم رو بر می‌گردونی... نمی‌دونم آخه چی تغییر کرده. نمی‌دونم بین ما چی داره می‌گذره.»

ناگهان بسیار ضعیف و شکننده شد و گفت: «هیچی. بین ما هیچی نیست.

بین ما هیچ اتفاقی نمی‌تونه بی‌افته. فیتز شوالیه...» و شنیدن این نام از زبان او بسیار برایم عجیب بود. «...من توی این مدت فکر کردم. اگه یه هفته پیش یا یه ماه پیش این‌طوری، بی‌پروا و با لبخند، می‌اومدی سراغم می‌دونم که راضی می‌شدم.»

اجازه داد که شبهی از یک لبخند غمگین بر روی لب‌هایش بنشیند. طوری که انگار جست و خیزهای کودکی را در یکی از روزهای تابستان گذشته به یاد می آورد، کودکی که حالا مرده بود. بعد حرفش را ادامه داد و گفت: «اما تو این‌کار رو نکردی. تو رفتار درست و منطقی رو انتخاب کردی و هر کاری درست بود رو انجام دادی. شاید به نظر احمقانه بیاد اما این کارت من رو رنجوند. با خودم گفتم اگه واقعاً اون‌طور که می‌گفتی من رو دوست داشتی هیچ چیز، نه دیوارها، نه اخلاق، نه آبرو و نه آداب و رسوم، نمی‌تونستن جلوت رو بگیرن تا به دیدنم نیای. اون شب وقتی تو اومدی و وقتی همدیگه رو... اما اون اتفاق چیزی رو تغییر نداد. چون تو برنگشی.»

- اما من به خاطر خودت نیومدم به دیدنت، به خاطر حفظ آبروت...

- بس کن. بهت که گفتم انتظاراتم احمقانه بود. اما خب، احساسات حتماً نباید عاقلانه باشن. احساسات اختیار خودشون رو دارن. عشق تو به من هم عاقلانه نبود، درست مثل علاقه‌ای که من به تو داشتم. الان دیگه متوجه شدم و فهمیدم که عقل و منطق باید بر احساسات مسلط بشن.

آهی از گلویش برخواست.

- وقتی عموت برای اولین بار باهام صحبت کرد خیلی عصبانی شدم. خشم همه‌ی وجودم رو گرفت. او به من جسارت داد تا با وجود تمام موانعی که بین ما بود با عزم و ارداه مقاومت کنم. اما خب من که سنگ نیستم. هرچند، حتی سنگ هم زیر چکه چکه‌های مداوم عقل سلیم می‌پوسه و ساییده میشه.

نمی‌توانستم چنین خیانتی را باور کنم و پرسیدم: «عموی من؟ شاهزاده ریگال؟»

به آرامی سری تکان داد و گفت: «ازم خواست که حرف‌هاش بین خودمون بمونه. می‌گفت در جریان گذاشتن تو هیچ سودی نداره. او باید در جهت منافع خانواده‌ش کار می‌کرد و بهم گفت که من باید این موضوع رو درک کنم. من هم درک کردم، اما عصبی هم شدم. تا اینکه به مرور زمان فهمیدم این کار به نفع خود من هم بود.»

مکثی کرد و دستی روی گونه‌اش کشید. داشت بی سر و صدا گریه می‌کرد و همچنان که حرف می‌زد اشک از گونه‌هایش پایین می‌ریخت.

به سوی او رفتم و با تردید او را در آغوش گرفتم. مقاومتی نکرد و این مرا غافلگیر کرد. با احتیاط او را در آغوشم نگه داشتم، طوری که انگار پروانه‌ای ظریف و حساس بود که به راحتی در هم می‌شکست. سرش را به جلو خم کرد و پیشانی‌اش آرام به شانه‌ام رسید و در حالی که صورتش رو به سینه‌ام بود گفت: «تا چند ماه دیگه انقدر پول پس انداز می‌کنم که می‌تونم دوباره روی پای خودم بایستم. البته نمی‌تونم کارم رو راه بندازم، اما می‌تونم یه اتاق یه جا اجاره کنم و یه کاری برای گذروندن زندگی پیدا کنم. اون وقت شروع می‌کنم به پس‌انداز برای راه انداختن مغازه. این برنامه‌ی منه. بانو پیشنس زن مهربونیه و لیسی هم برام شده مثل یه دوست صمیمی. اما من دوست ندارم یه خدمتکار باشم و فقط تا وقتی این کار رو می‌کنم که مجبور باشم.»

ساکت شد و بی‌حرکت در آغوشم ماند. بدنش کمی می‌لرزید، انگار خسته بود. به نظر می‌رسید دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید. با احتیاط پرسیدم: «عموم بهت چی گفت؟»

- اوه...

آب دهانش را قورت داد و سرش را به آرامی روی شانه‌ام تکان داد. فکر کنم داشت اشک‌هایش را با پیراهنم پاک می‌کرد.

- همون چیزهایی که ازش انتظار داشتم بگه. اولش، وقتی اومد پیشم رفتار سردی داشت و ازم دوری می‌کرد. انگار فکر می‌کرد من یه... آدم

بدردبخوری نیستم. با قاطعیت بهم هشدار داد که پادشاه هیچ رسوایی دیگه‌ای رو تحمل نمی‌کنه. ازم پرسید که باردار شدم یا نه. خیلی عصبانی شدم و بهش گفتم که غیرممکنه من باردار شده باشم، چون ما هیچ وقت...

مالی مکثی کرد و می‌توانستم بفهمم که چقدر از چنین سؤالی سرافکند و شرمگین شده بود.

- بعد بهم گفت که اگه این‌طوره، پس خوبه. ازم پرسید به عنوان غرامت فریبی که خوردی چی می‌خوام.

این حرف مانند چاقوی کوچکی در دلم فرو رفت. شعله‌های خشم درونم زبان کشید، اما خودم را کنترل کردم و ساکت ماندم تا مالی همه چیز را بازگو کند.

- بهش گفتم من چیزی نمی‌خوام، چون به همون اندازه که تو من رو فریب دادی خودم هم خودم رو فریب دادم. بعدش هم بهم پیشنهاد پول داد و ازم خواست که برم و دیگه هیچ وقت درمورد تو یا اتفاقی که بینمون افتاده بود حرفی نزنم.

به سختی می‌توانست حرفش را ادامه بدهد. با هر کلمه صدایش نازک‌تر و گرفته‌تر می‌شد. تلاش می‌کرد تا در ظاهر خونسردی خودش را حفظ کند، اما می‌دانستم که در وجودش هیچ آرامش و خونسردی وجود نداشت.

- با پولی که بهم پیشنهاد داد می‌تونستم یه مغازه شمع‌فروشی باز کنم. خیلی عصبانی شده بودم. بهش گفتم من نمی‌تونم در ازای پول دست از دوست داشتن یه نفر بکشم. چون اگه پول بتونه عشق من رو تغییر بده اون وقت من واقعاً یه هرزه‌ام. خیلی از دستم عصبانی شد، اما بدون این‌که چیزی بگه ول کرد و رفت.

ناگهان به هق‌هق افتاد و لرزید، اما بعد خودش را کنترل کرد و بدنش آرام شد. دستم را به آرامی روی شانه‌اش گذاشتم. انقباض بدنش را احساس می‌کردم. موهایش را نوازش کردم، موهایی که از یال هر اسبی نرم‌تر و براق‌تر

بود. او ساکت ماند و من گفتم: «ریگال آدم شروریه. می‌خواد با دور کردن تو به من آسیب بزنه و با آسیب زدن به تو باعث سرافکندگی من بشه.»

در عالم خودم سری تکان دادم و از حماقت خودم متعجب شدم.

- باید پیش‌بینی می‌کردم. اما تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که ممکنه علیه تو شایعه درست کنه یا بهت آسیب جسمی برسونه. اما حق با بوریچه. این مرد هیچ بویی از اخلاق نبرده و هیچ قاعده و قانونی جلوش رو نمی‌گیره.

- اولش رفتار سردی داشت، اما به هیچ وجه بی‌ادبی نکرد. گفت از طرف پادشاه پیام آورده تا جلوی این رسوایی رو بگیره و نیازی نیست هیچ کس دیگه از این موضوع باخبر بشه. زیاد مایل نبود با من صحبت کنه و سعی می‌کرد زود حرفش رو تموم کنه، اما بعد از چند باری که با هم صحبت کردیم گفت از این که من رو تحت فشار گذاشته پشیمونه و به پادشاه میگه که این ماجرا زیر سر من نبوده. حتی شمع‌های من رو هم خرید و ترتیبی داد که بقیه هم بدونن من شمع می‌فروشم. به نظرم داشت، دست‌کم از نظر خودش، سعی می‌کرد بهم کمک کنه، فیتز شوالیه.

دفاع مالی از ریگال بیش از هر توهین و سرزنش دیگری از سوی او وجودم را به درد می‌آورد. دست‌هایم را لای موهایش برم و با احتیاط آن‌ها را مرتب کردم. ریگال. در تمام طول آن چند هفته تنهایی را تحمل کرده بودم و به مالی سر نزده و با او حرف نزده بودم تا مبادا رسوایی به بار بیاید. او را تنها گذاشته بودم تا به جای من ریگال به سراغش برود. البته نه برای ابراز علاقه، نه، بلکه برای این‌که با رفتار موقر ساختگی و حرف‌های از پیش تمرین شده او را فریب بدهد. درحالی که من نبودم تا از خودم دفاع کنم، ریگال تصویر من را در ذهن مالی خراب کرده بود. خودش را به عنوان متحد او جا زده بود و من بدون هیچ فرصتی برای دفاع تبدیل شده بودم به جوانکی بی‌فکر و شرور. زبانم را گاز گرفتم تا بیش از این از ریگال بد نگویم، چون این رفتار

درست مثل رفتار پسرکی عصبانی بود که سعی می‌کرد به مخالفان خودش حمله کند.

- در مورد دیدار با ریگال چیزی به پِیشنس یا لِیسی گفتی؟ اون‌ها در مورد ریگال چی می‌گفتن؟

سرش را تکان داد و با این حرکت عطر موهایش در هوا پیچید.

- بهم هشدار داد که در مورد حرف‌هاش به کسی چیزی نگم. می‌گفت زن‌ها راز نگه‌دار نیستن و خودم هم می‌دونم که این حرفش درسته. حتی نباید در مورد این موضوع به تو هم چیزی می‌گفتم. می‌گفت اگه به نظر برسه که خودم به این نتیجه رسیدم پِیشنس و لِیسی احترام بیشتری بهم می‌گذارن. می‌گفت... اگه بفهمی که این تصمیم من به خاطر حرف‌های او بوده بی‌خیالم نمیشی. می‌گفت باید طوری رفتار کنم که باور کنی خودم به خواست خودم ازت رو برگردوندم.

اقرار کردم و گفتم: «خوب من رو می‌شناسه.»

زیر لب گفت: «نباید بهت می‌گفتم.» بعد کمی از من فاصله گرفت و به چشم‌هایم خیره شد و حرفش را ادامه داد: «نمی‌دونم چرا این‌کار رو کردم.»

موها و چشم‌هایش به رنگ جنگل بودند.

- شاید نمی‌خواستی بی‌خیالت بشم!

- اما باید بی‌خیال بشی. هر دومون می‌دونیم که هیچ آینده‌ای برای ما وجود نداره.

برای لحظه‌ای همه چیز و همه جا آرام شد. آتش برای خودش در شومینه می‌سوخت. هر دو بی‌حرکت مانده بودیم. اما انگار وارد فضای دیگری شده بودم، جایی که هر بوی تن و تماس او را به طور دردناکی احساس می‌کردم. چشم‌هایش و بوی عطر گیاهی پوست و موهایش از یک طرف و گرما و لطافت بدنش زیر آن لباس خواب بافتنی نرم از طرف دیگر. طوری او را برانداز می‌کردم که انگار چشمم به روی رنگی تازه باز شده بود. در آن لحظه‌ی

هشیاری، تمام نگرانی‌ها و فکرهایم متوقف شدند. می‌دانم که داشتم می‌لرزیدم، چون او دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و مرا در آغوش کشید. نگاهی به چشم‌هایش انداختم و از چیزی که می‌دیدم به شگفتی در آمدم. او مرا بوسید. این بوسه‌ی ساده دروازه‌ی سد میان ما را گشود. دیگر نگران عقل یا اخلاق نبودیم و هیچ تردیدی نداشتیم. ما به یکدیگر اجازه‌ی کامل داده بودیم و همراه با هم وارد دنیای تازه‌ای شده بودیم. به نظرم هیچ پیوندی به اندازه‌ی آن لحظه‌ی شگفتی مشترک عمیق نیست. آن شب ما، هر دو، کامل شدیم و از قید و بند انتظارات و خاطرات یکدیگر خلاص شدیم. من همان قدر در برابر او حق داشتم که او در برابر من. و قسم می‌خورم که هرگز از آن‌چه که دادم و آن‌چه که گرفتم پشیمان نیستم. خاطره‌ی شرم شیرین آن شب حقیقی‌ترین دارایی روح من است. نادانی ما منجر به نوعی آگاهی شد که از سن و سال ما فراتر بود.

شنیده‌ام که چنین لحظه‌ای را به رقص یا میدان نبرد تشبیه می‌کنند. بعضی از مردها با خنده‌ای آگاهانه از آن حرف می‌زنند و بعضی دیگر با تمسخر. زن‌های زمخت بازار وقتی حرف از این موضوع می‌شد درست مثل مرغ‌هایی که با دیدن یک تکه نان به قدقد می‌افتند زیر خنده می‌زدند. اما برای توصیف چنین چیزی فراتر از قدرت کلام است. رنگ آبی را تنها می‌توان تجربه کرد، بوی یاسمن را تنها می‌توان احساس کرد و صدای فلوت را تنها می‌توان شنید.

آتش شومینه سوخته و تنها ذغال‌های سرخ تیره از آن به جا مانده. مدتی می‌شد که شمع‌ها خاموش شده بودند.

انگار وارد فضایی غریب شده بودیم و بعد متوجه شده بودیم که آن‌جا خانه‌ی ماست. حاضر بودم همه‌ی دنیا را بدهم تا با حالتی کرخت و خواب‌آلود در میان آن لحاف پر و پتوهای به هم ریخته بمانم و بوی تن او را احساس کنم.

- برادر، این خیلی خوبه.

ناگهان مثل ماهی سر قلاب از جا پریدم و مالی را از خیالات خواب‌آلودش بیرون آوردم.

- چی شده؟

به دروغ گفتم: «ساق پام گرفت.» و او حرفم را باور کرد و خندید. این حرفم دروغی ساده بود، اما ناگهان از دروغی که گفته بودم، از تمام دروغ‌هایی که گفته بودم و از تمام حقیقت‌هایی که ناگفته باقی گذاشته بودم شرمنده شدم. دهانم را باز کردم تا همه‌چیز را به او بگویم. تا به او بگویم که من آدمکش سلطنتی هستم، ابزار آدم‌کشی پادشاه. تا به او بگویم که برادر گرگم از تمام اتفاقات آن شب آگاه شده بود. تا به او بگویم که خیلی راحت خودش را تسلیم مردی کرده بود که مردهای دیگری را کشته و زندگی خودش را با یک حیوان شریک شده بود.

غیر قابل تصور بود. گفتن این حرف‌ها او را آزرده و سرافکنده می‌کرد. اگر به او می‌گفتم تا ابد به خاطر لمس تنم احساس ناپاکی می‌کرد. با خودم گفتم که می‌توانم خوار شدن خودم در نگاه او را تحمل کنم، اما نمی‌توانستم تحمل کنم که خود او در نگاه خودش خوار شود. با خودم گفتم که بهتر است دهانم را ببندم، چون این کار شرافتمندانه‌ترین کار بود. نگه‌داشتن یک راز بهتر از نابود کردن او با یک حقیقت بود. یعنی آن شب به خودم دروغ گفتم؟ خب، مگر همه‌ی ما گاهی همین‌کار را نمی‌کنیم؟

همان‌جا دراز کشیدم و در حالی که دست او را دور گردنم و گرمای تنش را کنار تنم احساس می‌کردم به خودم قول دادم که تغییر کنم. می‌خواستم تمام آن رازها را نابود کنم تا دیگر مجبور به فاش کردن آن‌ها نباشم. به خودم قول دادم که فردا به چید و شرود می‌گویم که دیگر حاضر نیستم برای آن‌ها دست به کشتن بزنم. به خودم گفتم که فردا برای نایت‌آیز توضیح می‌دهم که چرا باید پیوندم را با او پاره کنم. فردا...

اما آن روز، یعنی روزی که سپیده‌ی آن آسمان را روشن کرده بود، باید همراه گرگم به شکار فورج‌زده‌ها می‌رفتم و آن‌ها را می‌کشتم. چون می‌خواستم با پیروزی تازه‌ای به ملاقات شرود بروم تا خلق و خوی او تغییر کند و لطفی که می‌خواستم را به من داشته باشد. عصر همان روز، وقتی کار کشتار به پایان می‌رسید از او می‌خواستم که اجازه دهد من و مالی با هم ازدواج کنیم. به خودم وعده دادم که با اجازه‌ی او فصل تازه‌ای در زندگی من شرع خواهد شد و دیگر نیازی نخواهد بود که رازی را از زنی که دوستش داشتم پنهان نگه دارم. پیشانی مالی را بوسیدم و بعد به آرامی دستش را از روی شانه‌ام برداشتم و گفتم: «من باید برم، اما امیدوارم زیاد طول نکشه. امروز به شرود سر می‌زنم و ازش می‌خوام که اجازه بده ما با هم ازدواج کنیم.»

مالی تکانی خود و چشم‌هایش را باز کرد و با تعجب نگاهی به من انداخت. چند هیزم دیگر درون آتش ریختم و بدون اینکه به او نگاه کنم لباس‌هایم را پوشیدم. چندان خجالتی به نظر نمی‌رسید، چون وقتی داشتم کمربندم را می‌بستم سرم را بلند کردم و متوجه شدم که به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زدم. اما گونه‌های من از خجالت سرخ شدند. زیر لب گفت: «احساس می‌کنم ما همین الان هم دیگه ازدواج کردیم. به نظرم هیچ عهد و پیمان و سوگندی نمی‌تونه ما رو بیش از این به هم پیوند بزنه.»

- منم همین فکر رو می‌کنم.

جلو رفتم و کنار تختش نشستم و یک بار دیگر دستش را در دست گرفتم و گفتم: «اما من دوست دارم همه این رو بدونن. و برای این کار، خانم، ما باید ازدواج کنیم. بهت قول میدم که یه روز عشق خودم رو در حضور جمع بهت ابراز کنم. اما الان دیگه باید برم.»

- هنوز نه. یکم دیگه بمون. مطمئنم تا وقتی که اهالی قلعه بخوان از خواب بیدار بشن یه فرصت کوتاه داریم.

خم شدم و او را بوسیدم و گفتم: «باید همین الان برم و اون طنابی که از

بالای برج به سمت پنجره‌ی اتاق خانم آویزون شده رو باز کنم. وگرنه ممکنه مردم شایعه درست کنن.»

- حداقل صبر کن تا پانسمان زخم‌های دست و گردنت رو عوض کنم. به خاطر چی زخمی شدی؟ می‌خواستم دیشب ازت بپرسم، اما...

لبخندی به او زدم و گفتم: «می‌دونم، اما کارهای جالب‌تری برای انجام دادن داشتیم. نه، عزیزم، الان نه. اما بهت قول میدم همین امروز توی اتاقم پانسمان رو عوض کنم.»

این‌که او را "عزیزم" خطاب می‌کردم بیش از هر کلمه‌ای که تا آن لحظه بر زبان آورده بودم به من احساس مرد بودن می‌داد. دوباره او را بوسیدم و به خودم قول دادم که بلافاصله از آن‌جا بروم، اما همچنان کنارش ماندم. دست آخر آهی کشیدم و گفتم: «باید برم.»

- می‌دونم. اما بهم نگفتی چی شد که زخمی شدی.

از لحن صدایش مشخص بود که به نظرش زخم‌های من جدی نبودند، اما فقط تلاش می‌کرد با مطرح کردن این موضوع مرا کمی معطل کند. با این حال باز هم خجالت می‌کشیدم و سعی کردم دروغی که می‌خواستم بگویم تا جای ممکن بی آزار باشد.

- سگ گاز گرفته. یه سگ ماده که توی اصطبل توله به دنیا آورده. به نظرم انقدرها که فکر می‌کردم خوب نشناخته بودمش. خم شدم تا یکی از توله‌هاش رو بردارم که بهم حمله کرد.

- آخ آخ، که این‌طور. مطمئنی که زخم رو خوب تمیز کردی؟ جای گازگرفتی حیوون‌ها خیلی زود عفونت می‌کنه.

- وقتی خواستم پانسمانش رو عوض کنم دوباره تمیزش می‌کنم. حالا دیگه باید برم.

لحاف پر را روی او کشیدم، اما باز هم از این که گرمای رختخواب او را رها می‌کردم پشیمان بودم.

- تا وقتی که هوا کاملاً روشن بشه یکم وقت برای خواب داری.

- فیتز شوالیه!

جلوی در مکث کردم، برگشتم و گفتم: «بله؟»

- امشب به دیدنم بیا، مهم نیست جواب پادشاه چی باشه.

خواستم مخالفت کنم اما او گفت: «بهم قول بده! وگرنه نمی‌تونم امروز رو به شب برسونم. بهم قول بده جواب پادشاه هرچی که باشه برمی‌گردی پیشم. این رو بدون که من حالا دیگه همسر تو هستم و همیشه همسرت می‌مونم. همیشه.»

با این حرف او قلبم در سینه ایستاد. هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد به جز این‌که با سر حرفش را تأیید کنم. شاید همان نگاه من کافی بود، چون لبخندی که روی صورتش نقش بست مانند نور خورشید اواسط تابستان روشن و درخشان بود. میله‌ی پشت در را برداشتم و قفل را باز کردم. آرام در را باز کردم و وارد فضای تاریک راهرو شدم و زیرلب گفتم: «حتماً در رو پشت سرم قفل کن.»

و بعد از او جدا شدم و به آن‌چه که از شب باقی مانده بود پیوستم.

فصل سیزدهم

شکار

اسکیل، مانند هر توانایی ذهنی دیگری، چند روش آموزش دارد. گالن، استاد اسکیل دوران شاه شرود، از محرومیت و مشقت اجباری برای شکستن دیوارهای ذهنی شاگردانش استفاده می‌کرد. وقتی شاگرد برای ادامه‌ی بقا به زانو در می‌آمد در برابر تهاجم ذهنی گالن ضعیف شده و مستعد پذیرش اجباری روش‌های ارتباط اسکیل گالن می‌شد. هرچند شاگردانی که توانستند دوره‌ی آموزشی او را پشت سر بگذارند و عضوی از محفل او شوند همه توانایی اسکیل قابل قبولی داشتند، اما هیچ‌یک قدرت ویژه‌ای در این زمینه نداشتند. گفته می‌شد که گالن از اینکه شاگردانی بی‌استعداد را پذیرفته و اسکیل را به شکل قابل قبولی به آن‌ها آموزش داده بود خوشحال بود و به خودش تبریک می‌گفت. شاید حق با او بود. و شاید هم او شاگردانی با استعداد بالا را می‌گرفت و آن‌ها را تا سطح ابزاری عادی پایین می‌آورد.

شاید روش‌های گالن در قیاس با سالیسیتی، استاد اسکیل پیش از او، تفاوت داشته باشد. سالیسیتی وظیفه‌ی آموزش اولیه‌ی اسکیل به دو شاهزاده‌ی جوان آن دوران، وِریتی و شوالیه، را بر عهده داشت. به گفته‌ی وِریتی بخش زیادی از شیوه‌ی آموزش سالیسیتی همراه با ملایمت و مهربانی بود و او با ایجاد آرامش در شاگردانش موانع ذهنی آن‌ها را کنار می‌زد. هم وِریتی و هم شوالیه بعد از دوران آموزشی سالیسیتی در زمینه‌ی اسکیل مهارت و قدرت زیادی به دست آوردند. متأسفانه قبل از این که دوران آموزش بزرگسالی دو شاهزاده به پایان برسد و قبل از این که گالن در زمینه‌ی آموزش اسکیل به مهارت کافی برسد سالیسیتی مرد. هیچ‌کس نمی‌داند که همراه با او چه حجم از دانش در زمینه‌ی اسکیل هم به زیر خاک رفت و هرگز مشخص نخواهد شد که از قدرت جادوی سلطنتی او چه کارهایی ممکن بود بر بیاید.

* * *

آن روز صبح وقت کمی را در اتاقم گذارندم. آتش شومینه خاموش شده بود، اما سرمایی که احساس می‌کردم چیزی بیش از سرمای فضای اتاق بود. آن اتاق پوسته‌ی خالی یک زندگی بود که به زودی پشت سر گذاشته می‌شد. فضای اتاق بیش از همیشه خشک و بی‌حاصل به نظر می‌رسید. با بالاتنه‌ی برهنه ایستاده بودم و در حالی که خودم را با آب سرد می‌شستم و دیرتر از آن‌چه که باید پانسمان زخم گردن و دستم را عوض می‌کردم مدام به خودم می‌لرزیدم. حقم نبود که زخم‌هایم انقدر تمیز به نظر برسند، با این حال، مثل این‌که داشتند خوب می‌شدند.

لباس گرم پوشیدم، یک پیراهن آستردار کوهستانی و روی آن یک نیم‌تنه‌ی چرمی ضخیم. شلوار چرمی ضخیمی هم به پا کردم و آن را با چند نوار چرمی دور پاهایم محکم کردم. شمشیر مخصوص کارم را برداشتم و خنجر کوچکی را هم به بازویم بستم. از میان بسته‌ی مخصوص کارم هم یک شیشه پودر قارچ کلاهک مرگ را به همراه برداشتم. اما با همه‌ی این‌ها، موقع خروج از اتاق احساس می‌کردم بی‌حفاظ و به همان میزان احمق بودم.

مستقیم به برج وِریتی رفتم. می‌دانستم که منتظرم بود و قصد داشت اسکیل را با من تمرین کند. باید به نحوی او را متقاعد می‌کردم که آن‌روز مجبور بودم برای شکار فورج‌زده‌ها بروم. در حالی که آرزو می‌کردم آن روز زود به پایان برسد سریع از پله‌ها بالا رفتم. تمام توجهم بر لحظه‌ای متمرکز بود که در اتاق شاه شرود را می‌زدم و از او اجازه می‌گرفتم تا با مالی ازدواج کنم. تنها با فکر کردن به مالی چنان سیل عظیمی از احساسات ناآشنا در من جاری شد که در تلاش برای بررسی آن‌ها قدم‌هایم بر روی پله‌ها کند شدند. بعد با خودم گفتم که این احساسات هیچ فایده‌ای ندارند و آن‌ها را از سرم خارج کردم. با صدایی آرام پیش خودم نام مالی را بر زبان آوردم و نام او مانند کلمه‌ای جادویی عزمم را جزم کرد و مرا به جلو راند. پشت در اتاق توقف کردم و محکم در زدم.

بیشتر از آنکه چیزی بشنوم، احساس کردم که وِریتی به من اجازه‌ی ورود داد. در را باز کردم و وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

فضای ظاهری اتاق آرام بود. نسیم خنکی از پنجره‌ی باز به داخل می‌وزید و وِریتی روی همان صندلی قدیمی‌اش روبروی پنجره نشسته بود. دست‌هایش را بیکار به تاقچه‌ی جلوی پنجره تکیه داده و چشم‌هایش را بر افق دوردست دوخته بود. گونه‌هایش صورتی رنگ شده بودند و انگشتان باد موهای سیاهش را به هم می‌ریخت. به جز نسیم ملایمی که از پنجره به داخل می‌وزید، فضای اتاق ساکت و راکد بود. با این حال، احساس می‌کردم وارد گردبادی شده بودم. هشیاری وِریتی را درون خودم احساس می‌کردم و به سوی ذهن او کشیده شده و با افکار او و ارتباط اسکیلی که با آن سوی دریا برقرار می‌کرد همراه می‌شدم. وِریتی مرا به گردشی گیج‌کننده در میان تمام کشتی‌هایی برد که در محدوده‌ی دسترسی ذهن او بودند. در یک کشتی بر افکار ناخدای یک کشتی بازرگانی دستی کشیدیم. «اگر قیمت خوب بود، برای سفر برگشت روغن بار کشتی کن...» پس از او به سراغ یک تعمیر کننده‌ی تور رفتیم به سرعت در حال وصله زدن بود و زیر لب غر می‌زد و در همان حال ناخدای کشتی او را سرزنش می‌کرد که سریع‌تر کارش را انجام دهد. سکان‌دار یک کشتی نگران همسر باردارش در خانه بود و سه خانواده در ساحل زیر نور ضعیف صبحگاهی و قبل از بالا آمدن آب دریا مشغول جمع‌کردن حلزون از ساحل بودند. علاوه بر این‌ها به حدود ده- دوازده نفر دیگر هم سر زدیم و بعد وِریتی ناگهان ما را به جسم خودمان و فضایی که در آن بودیم برگرداند. درست مثل پسربچه‌ای که روی دست‌های پدرش به هوا رفته و چشم‌انداز وسیعی از زیبایی آشفته‌ی دنیا را دیده بود و باز دوباره پایین گذاشته شده و روی پاهای خودش ایستاده و به منظره‌ی زانوها و پاها بازگشته بود احساس سرگیجه می‌کردم.

به پنجره نزدیک شدم و کنار وِریتی ایستادم. هنوز هم به افق دریا خیره

شده بود. اما ناگهان متوجه نقشه‌های وِریتی و دلیل کشیدن آن نقشه‌ها شدم. شبکه‌ی زندگی‌هایی که به طور مختصر به من نشان داد برایم مثل این بود که او دستش را باز کرده و چندین الماس گران‌بها را به من نشان داده بود. این الماس‌ها همان مردم او بودند. او مراقب سواحل صخره‌ای یا مراتع حاصل‌خیزش نبود، بلکه مراقب مردمش بود و به زندگی‌هایی که خودش زندگی نکرده بود، اما همه را به یک میزان گرامی می‌داشت، سر می‌زد. این قلمروی پادشاهی وِریتی بود. مرزهای جغرافیایی مشخص شده بر روی کاغذ پوستی این قلمرو را برای او محدود می‌کردند. برای لحظه‌ای من هم در تعجب او از اینکه چطور کسی می‌توانست به این مردم آسیب بزند و در اراده‌ی خشمگین او برای جلوگیری از مرگ حتی یک نفر دیگر به دست کشتی‌های سرخ سهیم شدم.

سرگیجه‌ام از بین رفت و دنیای اطرافم دوباره پایدار شد و همه چیز در فضای اتاق بالای برج آرام گرفت. وِریتی بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «خب، پس امروز می‌خوای بری شکار.»

سری تکان دادم، هرچند او این حرکت را نمی‌دید، اما اصلاً اهمیتی نداشت.

- بله، فورج‌زده‌ها از چیزی که تصور می‌کردیم نزدیک‌ترن.

- می‌خوای باهاشون درگیر بشی؟

- خودتون گفتین که آماده بشم. اول زهر رو امتحان می‌کنم. اما ممکنه زیاد حرص خوردن نداشته باشن یا شاید بعد از خوردنش باز هم به من حمله کنن. به خاطر همین شمشیرم رو هم همراه خودم می‌برم.

- من هم همین حدس رو زدم. اما به جاش این یکی رو ببر.

از کنار صندلی‌اش شمشیری که در غلاف بود را برداشت و به دست من داد. برای لحظه‌ای فقط به شمشیر خیره مانده بودم. روی غلاف چرمی تزئینات ظریفی کار شده بود و دسته‌ی شمشیر درست مثل سلاحی که به

دست یک استاد ساخته شده باشد ساده و زیبا بود. با اشاره‌ی وِریتی شمشیر را در حضور او از غلاف بیرون کشیدم. تیغه‌ی شمشیر برق می‌زد و می‌درخشید و جای پیچ و تاب‌ها و ضربات چکشی که به آن استحکام بخشیده بود روی تیغه مانند امواج آب به چشم می‌ورد. آن را بلند کردم و احساس کردم در دستم به پرواز در آمد، سبک بود و آماده‌ی نبرد. چنین شمشیر مرغوبی فراتر از لیاقت و شایستگی من در کار با چنین سلاح‌هایی بود.

- البته باید این رو با تشریفات و توی یه مراسم مجلل بهت می‌دادم. اما الان این شمشیر رو بهت میدم، چون نگرانم که اگه اون رو نداشته باشی دیگه نتونی برگردی. موقع جشن تابستون اون رو ازت پس می‌گیرم تا توی یه موقعیت مناسب بهت هدیه بدم.

شمشیر را درون غلاف گذاشتم و بعد سریع، در یک دم، آن را بیرون کشیدم. هیچ وقت شمشیری به آن ظرافت و کیفیت نداشتم. با دستپاچگی گفتم: «احساس می‌کنم الان باید جلوی شما سوگند یاد کنم، یا چیزی شبیه این.»

وِریتی لبخندی زد و گفت: «شک ندارم که اگه ریگال به جای من بود حتماً چنین چیزی رو ازت می‌خواست. اما به نظر وقتی یه نفر به جونش قسم خورده دیگه نیازی نیست به شمشیرش هم قسم بخوره.»

احساس گناه به من حمله‌ور شد. شجاعت و شهامتم را در دو دستم گرفتم و گفتم: «وِریتی، شاهزاده‌ی من. من امروز میرم تا به عنوان یک آدمکش به شما خدمت کنم.»

حتی وِریتی هم با شنیدن این حرف جا خورد و در حالی که غرق در فکر بود گفت: «چه کلمات رک و بی‌پرده‌ای.»

- فکر کنم وقتشه که رک و بی‌پرده حرف بزنیم. امروز من همین‌طور به شما خدمت می‌کنم. اما روحم از این کار خسته شده. همون‌طور که گفتین

من قسم خوردم که زندگی خودم رو در راه شما بگذرونم و اگه شما دستور بدین همین کار رو ادامه میدم. اما ازتون می‌خوام راه دیگه‌ای برای خدمت من به خودتون پیدا کنین.

وِریتی ساکت ماند و به نظر رسید سکوت او مدت زیادی طول کشید. چانه‌اش را به دستش تکیه داد و آهی کشید.

- شاید اگه فقط با من عهد و پیمان بسته بودی می‌تونستم خیلی ساده و سریع بهت جواب بدم. اما من فقط ولیعهد پادشاه هستم. تو باید این درخواست رو از پادشاه بکنی. درست مثل درخواست ازدواجت.

حالا دیگر سکوت درون اتاق عمیق و گسترده شد و فاصله‌ای میان ما انداخت. نمی‌توانستم این سکوت را بشکنم و در نهایت این وِریتی بود که آن را شکست.

- من بهت نشون دادم که چطور از رویاهای خودت محافظت کنی، فیتز شوالیه. اگه نتونی ذهن خودت رو ببندی، نمی‌تونی بقیه رو برای فهمیدن چیزی که خودت فاش کردی سرزنش کنی.

خشمم را سرکوب کردم و آن را قورت دادم و با لحن سردی پرسیدم: «چقدرش رو می‌دونین؟»

- بهت اطمینان میدم که سعی کردم تا کمترین حد ممکن بودنم. من به محافظت از افکار خودم عادت کردم، اما در مقابل افکار بقیه زیاد نمی‌تونم مقاومت کنم. به خصوص در مقابل افکار کسی مثل تو که قدرت اسکیل زیاد اما نامنظمی داره. من نمی‌خواستم به این... قرار ملاقات تو سرک بکشم.

وِریتی ساکت ماند. نمی‌دانستم باید چه بگویم. مسئله فقط فاش شدن حریم خصوصی من نبود، بلکه حریم خصوصی مالی هم فاش شده بود! تصور اینکه چطور این موضوع را با مالی در میان بگذاریم برایم غیر ممکن بود. و تحمل این فکر را نداشتم که سکوت فرد دیگری بر دروغ ناگفته‌ی میان ما سرپوش بگذارد. وِریتی باز هم مثل معنا و مفهوم نامش راست و درست بود.

این من بودم که بی احتیاطی کرده بودم. وِریتی با لحن بسیار آرامی به حرفش ادامه داد و گفت: «راستش رو بخوای، من به حالت غبطه می‌خورم، پسر. اگه اختیار به دست من بود همین امروز ازدواج می‌کردی. اگه شرود امروز بهت اجازه‌ی ازدواج نداد این حرف رو توی دلت نگه‌دار و به اون خانم دامن‌قرمز هم بگو: وقتی من به پادشاهی برسم، تو آزادی که هر موقع و هر جایی که بخوای ازدواج کنی. من حاضر نیستم کاری که با خودم شده رو با تو بکنم.»

فکر کنم در آن لحظه بود که متوجه شدم چه چیزی را از وِریتی گرفته بودند. همدردی با مردی که همسرش را خودش انتخاب نکرده بود یک چیز بود و اینکه ناگهان متوجه می‌شدم مردی که برایم ارزش و احترام داشت هیچ وقت نمی‌توانست تجربه‌ی رابطه‌ی میان من و مالی را به طور کامل درک کند چیز دیگری بود. دیدن رابطه‌ی من و مالی و نداشتن چیزی که باید تا آخر عمر آن را انکار می‌کرد چقدر می‌توانست برایش سخت باشد.

- ممنونم، وِریتی.

نگاه کوتاهی به من انداخت و لبخند رنگ‌پریده‌ای روی لبش نقش بست. با تردید گفت: «خب، البته این یه قول نیست، پس به عنوان یه قول بهش نگاه نکن. اما ممکنه در مورد بقیه‌ی مسائل هم بتونم کاری برات انجام بدم. اگه تو وظایف دیگه‌ای داشته باشی، وظایفی که برای ما با ارزش‌ترن، اون وقت دیگه ممکنه وقتی برای کار کردن به عنوان یه... کارگذار سیاسی نداشته باشی.»

با کنجکاوی پرسیدم: «منظورتون چه جور وظایفی هست؟»

- کار ساخت کشتی‌های من، زیر دست استادهای کشتی‌سازی هر روز داره بیشتر پیش میره. اما من باز هم از کاری که بیش از همه دوست دارم محروم شدم. من اجازه ندارم سوار اون کشتی‌ها بشم. دلایل منطقی زیادی داره. من از این‌جا می‌تونم به همه‌ی کشتی‌ها نظارت داشته باشم و همه رو

هدایت کنم. این جا زندگی من در خطر مواجهه با خشونت مهاجم‌های کشتی‌سرخ نیست. من از این‌جا می‌تونم حمله‌ی چندتا کشتی رو با هم هماهنگ کنم و در مواقع ضروری نیروی کمکی اعزام کنم.

گلویش را صاف کرد و به حرفش ادامه داد.

- از طرف دیگه، من از این‌جا نمی‌تونم وزش باد رو حس کنم یا صدای تکون خودن بادبان‌ها رو بشنوم و اجازه ندارم اون طور که دلم می‌خواد با مهاجم‌ها بجنگم، یعنی رو در رو با شمشیر باهاشون مبارزه کنم و سریع و تمیز یکی یکی اون‌ها رو بکشم و انتقام خون‌هایی که ریختن رو بگیرم.

در حین صحبت‌های او خشم سردی بر چهره‌اش نشست. بعد از لحظه‌ای مکث او با خونسردی بیشتری حرفش را ادامه داد: «خب. برای این‌که اون کشتی‌ها بهترین عملکر رو داشته باشن باید روی عرشه‌ی هر کدوم یه نفر باشه که دست کم بتونه اطلاعات رو از من دریافت کنه. در حالت ایده‌آل اون فرد باید بتونه اطلاعات دقیقی در مورد اتفاقاتی که داخل اون کشتی می‌افته رو هم به من منتقل کنه. تو امروز دیدی که من چقدر محدودیت دارم. آره، می‌تونم از افکار بعضی از مردم سر در بیارم، اما نمی‌تونم بهشون بگم که دقیقاً به چی فکر کنن. گاهی یه نفر که در برابر قدرت اسکیل من حساسیت بیشتری داره رو پیدا می‌کنم و بر افکارش تأثیر می‌گذارم. اما این با پاسخ سریع به یه درخواست مستقیم فرق داره. فیتز شوالیه، تا حالا به دریانوردی فکر کردی؟»

اگر بگویم در برابر این حرف جا خوردم حق مطلب را آن‌طور که باید و شاید بیان نکرده‌ام.

- من... شما همین الان گفتین که توانایی اسکیل من نامنظمه، قربان.

- دیروز هم بهم یادآوری کردین که با وجود آموزش‌های هاد من توی مبارزه بیشتر شبیه یه خروس‌جنگی به نظر می‌رسم تا یه شمشیرزن...

- و الان هم دارم بهت یادآوری می‌کنم که به اواسط زمستون رسیدیم.

دیگه چیزی تا بهار نمونده. بهت که گفتم، این فقط یه احتماله، همین. در عرض این فرصت باقی‌مونده من فقط می‌تونم در مسائل اولیه‌ای که باید یاد بگیری بهت کمک کنم. متأسفانه همه چیز بستگی به خودت داره، فیتز شوالیه. می‌تونی تا فصل بهار کنترل شمشیر و مهارت اسکیل خودت رو به دست بگیری؟

- جواب من همون چیزیه که شما به من گفتین، جناب شاهزاده. نمی‌تونم قول بدم، اما تمام تلاشم رو می‌کنم.

- خوبه.

وِریتی برای مدتی طولانی به من خیره شد و بعد گفت: «از امروز شروع می‌کنی؟»

- امروز؟ امروز باید به شکار برم. حتی به خاطر این کاری که گفتین هم جرأت نمی‌کنم چنین وظیفه‌ای رو کنار بذارم.

- نیازی نیست کاری رو کنار بذاری. امروز من رو هم با خودت ببر.

برای لحظه‌ای به او خیره شدم و بعد با موافقت سری تکان دادم. با خودم فکر کردم که او از جایش بلند می‌شود و می‌رود تا لباس‌های زمستانی‌اش را تنش کند و شمشیرش را بردارد. درعوض، او دستش را به سوی من دراز کرد و ساعدم را گرفت. همچنان که حضورش در وجودم جاری می‌شد به طور غریزی در برابر آن به تلاش و تقلا افتادم. این بار مثل دفعات قبلی نبود که وِریتی وارد ذهنم می‌شد و مانند مردی در حال مرتب کردن کاغذهای روی میز افکارم را زیر رو می‌کرد. این بار به طور کامل ذهنم را اشغال کرده بود. بعد از تعرض وحشیانه‌ی گالن دیگر هیچ‌کس این‌طور به ذهنم هجوم نیاورده بود. سعی کردم خودم را از چنگش رها کنم، اما دستش مانند دستبندی آهنی دور مچم را گرفته بود. و بعد همه‌چیز متوقف شد.

- باید بهم اعتماد کنی. می‌کنی؟

مانند اسبی که ماری را در اتاقکش دیده باشد به خودم می‌لرزیدم و عرق می‌ریختم.

- نمی‌دونم.

- بهش فکر کن.

این پیشنهاد را کرد و کمی عقب رفت. هنوز می‌توانستم حضور منتظر او را احساس کنم، اما می‌دانستم که خودش را از افکارم جدا کرده بود. ذهنم دیوانه‌وار به حرکت در آمد. موضوعات زیادی بود که باید به حال آن‌ها فکری می‌کردم. اگر می‌خواستم از زندگی به عنوان یک آدمکش خلاص شوم باید این کار را انجام می‌دادم. این فرصتی بود که می‌توانستم با استفاده از آن تمام رازهایم را به گذشته بسپارم و دیگر خودم را از مالی و اعتماد او محروم نکنم. باید از این فرصت استفاده می‌کردم. اما چطور می‌توانستم این کار را بکنم؟ چطور می‌توانستم نایت‌آیز و ارتباطی که با هم داشتیم را از وِریتی مخفی کنم؟ در ذهنم به سراغ نایت‌آیز رفتم.

- پیوند بین ما یه رازه. و باید یه راز باقی بمونه. به خاطر همین امروز من باید تنها به شکار برم. متوجه حرفم شدی؟

- نه. این کار احمقانه و خطرناکه. من هم باید باشم. اما خیالت راحت باشه چون نه دیده میشم و نه کسی از حضورم با خبر میشه.

وِریتی با صدای بلند گفت: «داشتی چه کار می‌کردی؟»

دستش را روی مچ دستم گذاشته بود. سرم را پایین انداختم و به چشم‌هایش نگاهی کردم. در لحن صدایش هیچ خشونتی نبود. با لحنی این سوال را پرسید که انگار داشت آن را از کودکی در حال کنده‌کاری چوب می‌پرسید. از درون خشکم زد. دلم می‌خواست این بار را از روی شانه‌های خودم بردارم و دست کم یک نفر را در دنیا داشته باشم که واقعاً مرا بشناسد و همه چیز را در مورد من بداند.

نایت‌آیز گفت: «همین الانش هم یه نفر رو داری!»

حرفش درست بود و نمی‌توانستم او را به خطر بی‌اندازم. ناگهان دهانم را باز کردم و به ولیعهد پادشاه گفتم: «شما هم باید به من اعتماد کنین.» او با

کنجکاوی به من خیره شد و من پرسیدم: «جناب شاهزده، به من اعتماد دارین؟»

- بله.

او با یک کلمه اعتماد خودش را به من داد و مطمئن شد کاری که انجام می‌دادم به او آسیبی وارد نمی‌کرد. این کار به نظر ساده می‌آید، اما برای فردی در مقام ولیعهدی پادشاه، اینکه اجازه بدهد آدمکش او رازهایی را از او پنهان نگه‌دارد عملی شوکه کننده بود. سال‌ها پیش، پدر او با وعده‌ی غذا، سرپناه، آموزش و زدن یک سنجاق نقره به سینه‌ام وفاداری مرا خریده بود. این اعتماد ساده‌ی وِریتی ناگهان برای من بیش از تمام این چیزها ارزش و اهمیت پیدا کرد. احساس علاقه‌ی من نسبت به او ناگهان از هر حد و مرزی گذشت. چطور می‌توانستم به او اعتماد نکنم؟

با خجالت لبخندی زد و گفت: «پس وقتی از ته قلب بخوای می‌تونی اسکیل کنی.»

بعد بدون هیچ حرف دیگری وارد ذهنم شد. تا وقتی که دست او روی ساعد دستم بود افکار ما بدون هیچ تلاشی به هم پیوند می‌خورد. کنجکاوی و پریشانی او از اینکه با چشم‌های من به خودش نگاه می‌کرد را احساس می‌کردم.

- آینه خیلی بیشتر به من محبت داره. چقدر پیر شدم.

او در ذهن من حضور داشت و انکار واقعیتی که به آن اشاره می‌کرد هیچ فایده‌ای نداشت. پس با او موافقت کردم.

- این یه فداکاری ضروری بوده.

دستش را از روی مچ دستم برداشت. برای لحظه‌ای دید دوگانه‌ی سرگیجه‌آوری داشتم. هم خودم را می‌دیدم و هم او را و کمی بعد نگاهم به چشم‌های خودم برگشت. وِریتی با احتیاط برگشت و یک بار دیگر نگاهش را به افق دوخت و بعد آنچه که می‌دید را از من مخفی کرد. با قطع تماس

جسمی، پیوند ذهنی میان ما حالتی متفاوت به خود گرفت. به آرامی اتاق را ترک کردم و طوری از پله‌ها بالا رفتم که انگار لیوانی پر از آب را در دست داشتم و سعی می‌کردم تعادل آن را حفظ کنم.

- دقیقاً و در هر دو مورد اگه بهش نگاه نکنی و انقدر به سختیش فکر نکنی کارت راحت‌تر میشه. فقط انجامش بده.

به آشپزخانه رفتم و صبحانه‌ی کاملی خوردم و سعی کردم رفتاری عادی داشته باشم. حق با وِریتی بود. وقتی به ارتباط ذهنی میان خودمان فکر نمی‌کردم حفظ آن راحت‌تر می‌شد. درحالی که همه‌ی اطرافیان سرگرم کارهای خودشان بودند مخفیانه یک بشقاب بیسکوئیت را درون کیسه‌ام خالی کردم. دلقک در حالی که رویش را برمی‌گرداند پرسید: «داری میری شکار؟»

در جواب سری تکان دادم.

- خب، پس مراقب باشد. داری میری شکار چی؟

- گراز وحشی. البته امروز فقط میخوام جای یکی رو پیدا کنم، قصد شکار ندارم. با خودم فکر کردم شاید در طول جشن زمستون سرگرمی خوبی باشه.

- برای کی؟ شاهزاده وِریتی؟ تو نمی‌تونی اون رو از قلعه بیرون بکشی، بچه. این روزها بیشتر وقتش رو داخل اتاقش می‌گذرونه، آره، و شاه شرود بیچاره هم چند هفته میشه که یه وعده غذای کامل رو بین ما نخورده. نمی‌دونم وقتی سینی غذا رو دست نخورده پس می‌فرسته چرا هنوز هم دارم غذاهای مورد علاقه‌ی اون رو می‌پزم. شاید شاهزاده ریگال باهات به شکار بیاد، اونم تا وقتی که فر موهاش به هم نخورده باشه.

خدمتکارهای آشپزخانه با شنیدن این حرف زیر خنده زدند. گونه‌هایم به خاطر این جسارت آشپز سرخ شدند.

- آروم باش. اون‌ها نمی‌دونن من این‌جا هستم، پسر. نباید به خاطر من حرف‌هایی که به تو می‌زنن رو تغییر بدن. رازمون رو فاش نکن.

متوجه سرگرمی و همچنین نگرانی وِریتی شدم. پس لبخندی زدم و به خاطر کلوچه‌هایی که اصرار می‌کرد با خودم ببرم از او تشکر کردم و از آشپزخانه‌ی قلعه خارج شدم.

در اصطبل سوتی بیشتر از اینکه مشتاق بیرون رفتن باشد سرکش و بی‌قرار بود. وقتی داشتم زینش را می‌بستم بوریچ از کنار اتاقک رد شد. چشم‌های سیاهش به غلاف چرمی و تزئین شده و دسته‌ی ظریف شمشیرم افتاد. گلویش را پاک کرد، اما ساکت ماند. هیچ وقت مطمئن نبودم که بوریچ دقیقاً چقدر از کار من خبر داشت. یک بار، وقتی در قلمروی کوهستان بودیم، آموزش‌هایی که به عنوان آدمکش دیده بودم را برای او فاش کردم. اما این مربوط به قبل از ضربه خوردن به سر او در راه محافظت از من بود. وقتی حالش خوب شد ادعا می‌کرد که خاطرات چند روز قبل را فراموش کرده بود. اما گاهی با خودم می‌گفتم شاید این هم از همان روش‌های خردمندانه‌ای او برای رازنگهداری باشد تا به این ترتیب کاری کند که حتی عده‌ای که از آن راز خبر داشتند هم در مورد آن چیزی نگویند. دست آخر بوریچ با صدای گرفته‌ای گفت: «مراقب باش. کاری نکن که به این مادیان آسیبی برسه.»

به او قول دادم و گفتم: «مراقبیم.» و بعد افسار سوتی را گرفتم از کنار او رد شدم. با وجود کارهایی که انجام داده بودم هنوز چیز زیادی از صبح نگذشته بود، اما نور زمستانی به اندازه‌ی کافی هوا را برای اسب‌سواری ایمن روشن می‌کرد. سوتی را از قلعه بیرون بردم و اجازه دادم خودش مطابق با روحیه‌ی خودش و به هر سرعتی که می‌خواهد پیش برود و اجازه دادم بدون اینکه یک قطره عرق بریزد خودش را گرم کند. چند تکه ابر در آسمان بود و خورشید از لا به لای ابرها پایین می‌تابید و با سرپنجه‌های درخشانش درخت‌ها و کپه‌های انباشته شده‌ی برف را لمس می‌کرد. افسار سوتی را کشیدم و سرعتش را کم کردم. باید کل محوطه را دور می‌زدیم تا به کناره‌های نهر برسیم؛ تا وقتی که مجبور نمی‌شدیم حاضر نبودم از راه‌های شناخته شده خارج شوم.

وِریتی هر لحظه با من بود. البته حرفی با هم نمی‌زدیم، اما او از آن‌چه با خودم می‌گفتم خبر داشت. او از هوای تازه‌ی صبحگاهی، واکنش مطیع سوتی و حضور در بدن جوان من لذت می‌برد. اما هرچقدر از قلعه بیشتر فاصله می‌گرفتم بیشتر از اینکه در چنگ وِریتی بودم باخبر می‌شدم. بعد از اینکه او دست مرا لمس کرد، اشتراک ذهنی ما تبدیل به نوعی تلاش مشترک شد، چیزی شبیه دو نفر که دست‌های یکدیگر را محکم گرفته بودند. در این فکر بودم که آیا می‌توانم این ارتباط را حفظ کنم.

- بهش فکر نکن. فقط انجامش بده. اگه بخوای به هر دم و بازدم فکر کنی حتی نفس کشیدن هم سخت میشه.

پلک زدم و ناگهان متوجه شدم که حالا او به اتاق مطالعه‌اش رفته بود و مشغول انجام کارهای عادی هر روز صبحش بود. مثل صدای وزوز مبهم زنبورهایی از دور، می‌شنیدم که او و چریم در مورد چیزی با هم مشورت می‌کردند.

هیچ اثری از نایت‌آیز نبود. سعی می‌کردم به او فکر نکنم و به دنبالش نگردم. به همان اندازه که می‌خواستم هشیاری وِریتی را همراه خودم نگه دارم باید سعی می‌کردم حضور نایت‌آیز را در ذهنم انکار کنم. انقدر زود به ارتباط ذهنی با گرگم و دسترسی به او عادت کرده بودم که حالا احساس انزوا و تنهایی می‌کردم و تعادلم را از دست داده بود، طوری که انگار چاقوی محبوبم از کنار کمرم افتاده بود. تنها تصویری که می‌توانست کاملاً جای خالی نایت‌آیز را پر کند تصویر مالی بود، اما ترجیح می‌دادم به مالی هم زیاد فکر نکنم. وِریتی مرا به خاطر کارهای شب قبلم سرزنش نکرد، اما می‌دانستم که به نظرش چنین کارها چندان شرافتمندانه نبودند. احساس معذب‌کننده‌ای در من می‌گفت که اگر به اندازه‌ی کافی به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می‌کردم این نظر وِریتی را می‌پذیرفتم. اما با ترس و بزدلی ذهنم را از این موضوع هم دور کردم.

متوجه شدم که داشتم بخش زیادی از انرژی ذهنی خودم را صرف فکر نکردن می‌کردم. سرم را تکانی دادم و ذهنم را در برابر روزی که پیش رو داشتم باز کردم. جاده‌ای که در آن پیش می‌رفتم زیاد استفاده نشده بود. این جاده از میان تپه‌های پشت باک‌کیپ می‌گذشت و معمولاً گله‌های گوسفند و بز بیشتر از انسان از آن مسیر می‌گذشت. چند دهه قبل آتش سوزی ناشی از آذرخش کل درخت‌های آن منطقه را سوزانده بود. اولین درخت‌هایی که در این منطقه رشد کرده بود درخت‌های توس و چوب‌پنبه بودند که حالا هیچ باری به جز برف نداشتند. این منطقه‌ی ناهموار برای کشاورزی مناسب نبود و بیشتر به عنوان چراگاه تابستانی برای گله‌های دام استفاده می‌شد، اما هر از گاهی از آن‌جا بوی چوب سوخته به مشامم می‌خورد و مسیر پاکوب شده‌ای را می‌دیدم که از جاده‌ی اصلی شروع شده و به کلبه‌ی هیزم‌شکن‌ها یا آلونک شکارچی‌های تله‌گذار ختم می‌شد. این منطقه‌ی جداافتاده و کوچک اقامتگاه مردمی بود که باورها و عقاید حقیر و پست‌تری داشتند.

همچنان که داشتم وارد بخش قدیمی‌تری از جنگل می‌شدم جاده باریک‌تر شد و نوع درخت‌ها تغییر کرد. در آن‌جا انبوهی از درخت‌های همیشه‌سبزِ تیره‌رنگ و تنومند اطراف جاده را پوشانده بود. تنه‌ی آن‌ها بزرگ بود و زیر شاخه‌های انبوهشان کپه‌های ناهموار برف سطح خاک جنگل را پوشانده بود. بوته‌های چندانی زیر این درخت‌ها نبود. بیشتر برف‌های آن سال هنوز بالای شاخه‌ها و برگ‌های سوزنی شکل و انبوه درخت‌ها بودند. در آن‌جا به راحتی می‌شد سوتی را از مسیر اصلی خارج کرد. در نور خاکستری‌رنگ روز زیر سایه‌بانی پوشیده از برف پیش رفتیم. به نظر می‌رسید که تاریکی و انبوه درخت‌های بزرگ اطراف همه‌جا را ساکت و آرام کرده بود.

- داری دنبال یه جای خاص می‌گردی. در مورد محل فورج‌زده‌ها اطلاعات دقیق داری؟

- اون‌ها رو همین حوالی کنار یه نهر آب دیدن. داشتن لاشه‌ی گوزنی که از سرما مرده بوده رو می‌خوردن. همین دیروز. فکر کردم شاید بشه از اون‌جا ردشون رو گرفت.

- کی اون‌ها رو دیده؟

کمی مکث کردم.

- یکی از دوست‌هام. از مردم خجالت می‌کشه. اما من اعتمادش رو جلب کردم و گاهی وقتی چیزهای عجیب می‌بینه میاد و به من اطلاع میده.

- اهوم.

ساکت ماندم و وِریتی با توجه به سکوت من و از روی ملاحظه گفت: خب، دیگه چیزی نمی‌پرسم. به نظرم حفظ کردن بعضی از رازها ضروریه. یادمه قبلاً یه دختر کوچولوی کندذهن می‌اومد و کنار صندلی مادرم می‌نشست. مادرم بهش لباس و غذا و شیرینی و خرده‌ریزهای تزئینی می‌داد. هیچ‌کس به اون دختر هیچ توجهی نداشت. اما یه بار بی‌خبر رفتم بالای سرشون و شنیدم که دختره داشت در مورد مردی داخل یه کافه حرف می‌زد که گردنبندها و جواهرات زیبایی می‌فروخته. اواخر همون هفته سربازهای پادشاه راهزنی به اسم رایف[1] رو داخل همون کافه دستگیر کردن. آدم‌هایی که ساکت هستن اغلب چیزهای زیادی می‌دونن.

- دقیقاً.

در سکوتی مشترک به راهمان ادامه دادیم. گاهی باید به خودم یادآوری می‌کردم که جسم وِریتی واقعاً آن‌جا حضور ندارد.

- اما کاش اون‌جا بودم. خیلی وقته که دیگه صرفاً برای سوارکاری سری به اون تپه‌ها نزدم، پسر. هدف‌ها روی زندگی من سنگینی می‌کنن. یادم نمیاد آخرین باری که کاری رو فقط برای میل شخصی انجام دادم کی بود.

داشتم در جواب افکار او سر تکان می‌دادم که ناگهان صدای جیغی سکوت

---

1. Rife

جنگل را در هم شکست. صدای جیغ جوانی بود که ناگهان قطع شد و من قبل از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم به سمت صدا حرکت کردم. به کمک ویت می‌توانستم آشفتگی بدون بیانی را احساس کنم، ترس از مرگ و وحشتی از سوی نایت‌آیز. این فکر را از ذهنم بیرون کردم و سر سوتی را به سوی صدا چرخاندم و با عجله پیش رفتم. خم شده و خودم را به گردن سوتی چسبانده بودم و او را در مسیری پیچ در پیچ از میان کپه‌های برف و شاخه‌های روی زمین افتاده و خاک کف جنگل به جلو هدایت می‌کردم. داشتم از شیب تپه بالا می‌رفتم و نمی‌توانستم به سرعتی می‌خواستم، و ناگهان با تمام وجود برای آن تلاش می‌کردم، برسم. به بالای تپه رسیدن و آن سوی تپه صحنه‌ای را دیدم که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

سه نفر بودند، سه نفر ژنده‌پوش با ریش‌های بلند و بوی تعفن. در حالی که با هم گلاویز شده و می‌جنگیدند زیرلب چیزهایی به هم می‌گفتند. به کمک ویت نمی‌توانستم هیچ اثری از زندگی در آن‌ها پیدا کنم، اما متوجه شدم همان فورج‌زده‌هایی بودند که نایت‌آیز شب قبل به من نشان داده بود. در میان آن‌ها دخترکی قد کوتاهی بود که لباسی پشمی به رنگ زرد روشن به تن داشت. لباسی که روزی مادری با عشق آن را بافته بود. سه مرد بر سر دخترک دعوا می‌کردند و در جنگ خود دست و پاهای او را بی‌رحمانه و بدون توجه به جان او به هر طرف می‌کشیدند، طوری که انگار او خرگوشی به دام افتاده بود. با دیدن این صحنه خشم در من شعله‌ور شد و غرشی از گلویم برخواست و شمشیرم را بیرون کشیدم. در همان لحظه یکی از فورج‌زده‌ها ضربه‌ی محکمی به گردن دخترک وارد کرد و با همین ضربه جانش را گرفت. با صدای فریاد من یکی از مردها سرش را بلند کرد و رویش را به سمت من چرخاند. ریشش خیس از خون بود و برق می‌زد. برای شروع به خوردن حتی منتظر مرگ طعمه‌اش هم نشده بود.

لگدی به پهلوی سوتی کوبیدم و چنان به سوی آن‌ها تاختم که انگار به

جای من خود انتقام سوار بر اسب شده بود و به سوی آن‌ها می‌تاخت. از میان بیشه‌ی سمت چپم نایت‌آیز جستی زد و وارد صحنه شد. او قبل از من به آن‌ها رسید و روی شانه‌ی یکی از آن‌ها پرید و فکش را باز کرد و دندان‌هایش را پشت گردن مرد فرو برد. وقتی داشتم از تپه‌ها بالا می‌رفتم یکی از آن‌ها به سوی من چرخید و دستش را بیهوده بالا گرفت تا در برابر ضربه‌ی شمشیرم از خودش محافظت کند. اما ضربه‌ام چنان محکم بود که تیغه‌ی تیز شمشیر جدیدم نیمی از گردنش را از تنش جدا کرد و بعد در میان ستون فقراتش فرو رفت. چاقویی که در کمر داشتم را بیرون کشیدم و از پشت سوتی پریدم تا با مردی که سعی می‌کردم چاقویش را در بدن نایت‌آیز فرو کند گلاویز شوم. فورج‌زده‌ی سوم جسد دخترک را برداشته بود و با آن به سوی بیشه فرار می‌کرد.

مردی که با او گلاویز بودیم مانند خرسی دیوانه‌وار می‌جنگید و حتی وقتی شکمش را پاره کردم همچنان گاز می‌گرفت و چاقو می‌زد. دل و روده‌اش از کمربندش آویزان بود و باز هم تلوتلو خوران به دنبال ما می‌آمد. حتی برای وحشتی که احساس می‌کردم هم وقت نداشتم. می‌دانستم که می‌میرد، پس او را رها کردم و همراه با نایت‌آیز با عجله به دنبال نفر سومی که به بیشه گریخته بود رفتیم. نایت‌آیز مانند خط خاکستری خزداری به سرعت از تپه بالا رفت و من در حالی که پشت سر او می‌رفتم پاهای کند خودم را لعنت می‌کردم. مسیر کاملاً مشخص بود، برف پاکوب شده و خون و بوی تعفن آن جانور. ذهنم درست کار نمی‌کرد. قسم می‌خورم وقتی داشتم از تپه بالا می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم که می‌توانم به موقع برسم و دخترک را دوباره زنده کنم، طوری که انگار اصلاً نمرده باشد. همین انگیزه‌ی غیرمنطقی بود که به من سرعت می‌بخشید.

او از همان مسیری که آمده بودند برگشته بود و ناگهان از پشت تنه‌ی بزرگ یک درخت به سمت ما پرید. جنازه دخترک را به سمت نایت‌آیز پرتاب

کرد و خودش هم روی من پرید. بدنش مثل یک آهنگر بزرگ و عضلانی بود. برخلاف بقیه‌ی فورج‌زده‌هایی که دیده بودم، هیکل و بنیه‌ی این یکی باعث شده بود که بتواند خوب بخورد و خوب بپوشد. خشونت او مانند حیوانی به دام افتاده بی‌حد و مرز بود. مرا گرفت و از روی زمین بلند کرد و بعد خودش را روی من انداخت و سعی کرد با ساعد طناب‌پیچ شده‌اش گردنم را خرد کند. روی من افتاده بود و سینه‌ی پهن و سنگینش را به کمرم می‌فرشد و داشت قفسه‌ی سینه و یکی از دست‌هایم را زیر وزن بدنش له می‌کرد. دو بار دستم را به عقب بردم تا چاقویم را در ران گوشتی و ضمخت او فرو کنم. با خشم غرشی کرد و فشار خودش را بیشتر کرد. صورتم را به زمین یخ‌زده فشرد. نقطه‌های سیاهی در مقابل چشم‌هایم نقش بستند و ناگهان وزن نایت‌آیز هم به وزنه‌ای که پشتم بود اضافه شد. احساس می‌کردم ستون فقراتم درهم خواهد شکست. نایت‌آیز با دندان‌های نیشش زخمی به کمر مرد زد، اما او تنها چانه‌اش را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند و در برابر این حمله قوز کرد. می‌دانست که تا چند لحظه‌ی دیگر من خفه می‌شوم و بعد وقت کافی برای مبارزه با گرگ خواهد داشت.

این درگیری زخم روی گردنم را دوباره باز کرد و خون گرم بیرون پاشید. درد باز شدن این زخم در میان کشمکش و تقلا انرژی اندکی را در من آزاد کرد. سرم را به تندی زیر دستش تکان دادم و لغزندگی پوستم به خاطر جاری شدن خون کمک کرد تا کمی گلویم را بچرخانم. با درماندگی مقداری هوا را به درون ریه‌هایم کشیدیم و بعد غول فورج‌زده دوباره دستش را روی گلویم جابجا کرد. به سرم فشار آورد تا آن را به عقب برگرداند. اگر نمی‌توانست مرا خفه کند، می‌توانست با این فشار گردنم را بشکند و عضلاتش قدرت این کار را داشتند.

نایت‌آیز تاکتیکش را عوض کرد. نمی‌توانست فکش را به اندازه‌ی کافی باز کند و سر مرد را گاز بگیرد، اما می‌توانست با دندان‌های نیشش پوست سر

مرد را از جمجمه‌اش جدا کند. پس دندان‌هایش را در تکه‌ای از گوشت فرو برد و کشید. خون روی تنم جاری شد و مرد فورج‌زده نعره‌ای کشید و زانویش را روی کمرم فشرد. یک دستش را رها کرد تا به نایت‌آیز ضربه بزند. مانند مارماهی دور خودم چرخیدم و یکی از زانوهایم را به کشاله‌ی رانش کوبیدم و بعد با چاقو ضربه‌ی محکمی به پهلویش زدم. این ضربه قطعاً درد زیادی داشت، اما او مرا رها نکرد. در عوض، سرش را محکم به سرم کوبید و چشم‌هایم سیاهی رفت. بعد بازوهای بزرگش را دور من پیچید و مرا به خودش چسباند و سعی کرد قفسه‌ی سینه‌ام را خرد کند.

تنها تا همین‌جای درگیری را درست به خاطر دارم. نمی‌دانم پس از آن چه اتفاقی برایم افتاد؛ شاید همان خشم مرگی که در افسانه‌ها از آن صحبت می‌شود به دادم رسید. با دندان و ناخن و چاقو به جانش افتادم و از هر کجای بدنش که می‌توانستم تکه‌ای پوست و گوشت کندم. با این حال اگر نایت‌آیز هم با همان جنون بی‌حد و مرز به او حمله نکرده بود تلاش و تقلای من راه به جایی نمی‌برد. کمی بعد از زیر بدن مرد خزیدم و خودم را رها کردم. طعم مشمئزکننده‌ای شبیه طعم مس را درون دهانم احساس می‌کردم و موهای کثیف و خون درون دهانم را به بیرون تف کردم. دست‌هایم را با شلوارم پاک کردم و بعد آن‌ها را روی تکه‌ی تمیزی از برف‌ها کشیدم، اما هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را پاک کند.

- حالت خوبه؟

نایت‌آیز چند متر آن‌طرف‌تر روی برف افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد. پوزه‌ی او هم پر از خون بود. همین‌طور که او را تماشا می‌کردم مقداری برف را به دهان برد و بعد دوباره شروع به نفس‌نفس زدن کرد. بلند شدم و تلوتلو خوران یکی دو قدم به سمت او برداشتم. بعد چشمم به جسد دخترک افتاد و کنار آن خودم را روی برف رها کردم. فکر کنم تازه آن موقع فهمیدم که دیگر دیر شده بود، از همان لحظه‌ی اولی که آن‌ها را دیده بودم دیگر دیر شده بود.

دخترک لاغر و نحیفی بود. موهای مشکی براق و چشم‌های سیاهی داشت. بدن کوچکش به طور وحشتناکی هنوز گرم و شل بود. او را بلند کردم و روی پاهایم گذاشتم و موهایش را از روی صورتش کنار زدم. چهره‌ی بچه‌گانه‌ای داشت و دندان‌هایش هنوز شیری بودند. گونه‌های گردی داشت. مرگ هنوز درخشش چشم‌هایش را نگرفته بود؛ چشم‌هایی که به چشم‌های من خیره نگاه می‌کردند و به نظر می‌رسید به معمایی فراتر از قدرت درک بشر خیره شده بودند. دست‌های کوچکش چاق و نرم بودند و از جای زخم گازگرفتگی‌های روی بازویش رگه‌های خون جاری شده بود. با کودک مرده‌ای روی پاهایم روی برف نشستم. پس در آغوش گرفتن یک کودک چنین حسی داشت، بدنی بسیار کوچک که زمانی گرم بود، بدنی بی‌حرکت و بی جان. سرم را روی موهای صافش گذاشتم و گریه کردم. ناگهان بدنم بی‌اختیار شروع به لرزش کرد. نایت‌آیز پوزه‌اش را به گونه‌ام مالید و ناله‌ای کرد. بعد پنجه‌هایش را محکم به شانه‌ام زد و برای لحظه‌ای به خودم آمدم و فهمیدم که از او غافل شده بودم. کمی او را نوازش کردم، اما نمی‌توانستم ذهنم را به روی او یا هیچ چیز دیگری باز کنم. نایت‌آیز دوباره ناله‌ای کرد و بعد بالاخره صدای ضربه‌های سم بر روی زمین را شنیدم. به نشانه‌ی عذرخواهی گونه‌ام را لیسید و بعد در میان بیشه ناپدید شد.

همچنان که کودک را در آغوش داشتم به زحمت روی پاهایم بلند شدم. سوارها از تپه‌ی بالای سرم رد شدند. وِریتی سوار بر اسب سیاهش جلوتر از همه می‌آمد و بوریچ، بلِید و پنج-شش نفر دیگر پشت سرش می‌آمدند. دیدن زنی که با لباس‌های نامرتب پشت سر بلید روی اسب نشسته بود مرا به وحشت انداخت. زن با دیدن من فریاد بلندی کشید و سریع از پشت اسب پایین پرید و در حالی که دستش را به طرف دخترک دراز کرده بود به سمت من دوید. نمی‌توانستم احساس امید و خوشحالی درون چهره‌ی زن را تحمل کنم. برای لحظه‌ای به چشم‌های من نگاه کرد و در آن لحظه دیدم که هر

شادی و امیدی در چهره‌اش جان باخت. دخترک کوچکش را از آغوشم گرفت و صورت نیم‌گرم دخترک که از گردن بی‌جانش آویزان بود را بالا آورد و شروع به جیغ زدن کرد. اندوه ویران‌کننده‌ی او مانند موجی مرا در هم شکست، دیواره‌های ذهنم را فرو ریخت و مرا نیز با او به زیر کشید. صدای جیغ‌هایش قطع نمی‌شد.

چند ساعت بعد، وقتی در اتاق مطالعه‌ی وِریتی نشسته بودم، صدای جیغ‌های او هنوز در گوشم بود. این صدا مرا به لرزه در می‌آورد، لرزش‌هایی طولانی که بی اختیار تمام وجودم را می‌گرفتند. تاکمر برهنه بودم و روی یک چهار پایه جلوی شومینه نشسته بودم. پزشک داشت درون آتش هیزم می‌ریخت و پشت سرم بوریچ با سکوتی بی‌رحمانه در حال پاک کردن خاک و برگ‌های سوزنی کاج از روی زخم گردنم بود. کمی بعد به زخم گردن و دستم اشاره کرد و گفت: «این دوتا زخم تازه نیستن.»

در جوابش چیزی نگفتم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. کنارم، داخل یک تشت آب گرم، گل‌های زنبق خشک شده در حال خیس خوردن و باز شدن بودند و چند شاخه مورد مردابی کنار آن‌ها روی آب شناور بودند. بوریچ دستمالی را با آب خیس کرد و روی کبودی‌های گردنم مالید و گفت: «اون آهنگر دست‌های گنده‌ای داشته.»

پزشک برگشت و نگاهی به بوریچ انداخت و گفت: «می‌شناختیش؟»

- نه اینکه باهاش حرف زده باشم، اما موقع جشن بهار، وقتی تاجرهای اطراف برای خرید و فروش به شهر میان، یکی دو بار دیده بودمش. ابزار و یراق‌های نقره‌ای خوبی برای افسار اسب‌ها می‌ساخت.

دوباره سکوت برقرار شد و بوریچ به کارش ادامه داد. بیشتر خونی که در آب گرم حل می‌شد از بدن من نبود. به جز چند جای کبودی، کوفتگی عضلات، چند خراش و زخم سطحی و یک برآمدگی بزرگ روی پیشانی آسیب دیگری ندیده بودم. تاحدی خجالت می‌کشیدم که هیچ آسیب جدی

به من وارد نشده بود. آن دخترک کوچک مرده بود، پس من دست‌کم باید زخمی می‌شدم. نمی‌دانم چرا این فکر به نظرم منطقی و معقول بود. بوریچ پانسمان سفید و تمیزی را دور ساعدم پیچید. پزشک برایم یک فنجان چای آورد. بوریچ فنجان را گرفت و با دقت آن را بو کشید و بعد فنجان را به دستم داد و به پزشک گفت: «اگه جای تو بودم کمتر سنبل‌الطیب می‌ریختم داخلش.»

پزشک عقب رفت و کنار شومینه نشست. چریم با یک سینی غذا وارد اتاق شد. میز کوچکی را تمیز کرد و ظرف‌های غذا را روی میز چید. لحظه‌ای بعد وِریتی به اتاق آمد، ردایش را در آورد و آن را روی پشتی یک صندلی انداخت.

- شوهرش رو داخل بازار پیدا کردم.

- الان پیش همسرشه. زنه می‌گفت بچه‌ش رو ول کرده تا جلوی در بازی کنه و خودش رفته تا از نهر آب برداره. وقتی برگشته دیده بچه‌ش اون‌جا نیست.

نگاهی به من انداخت، اما من نتوانستم به چشم‌هایش نگاه کنم.

- وقتی داشت دختر بچه‌ش رو داخل جنگل صدا می‌زد پیداش کردیم. می‌دونستم...

ناگهان نگاهی به پزشک انداخت و گفت: «ممنون، دِم[1]. اگه کارت با فیتز شوالیه تموم شده می‌تونی بری.»

پزشک گفت: «من هنوز حتی بهش نگاه هم...»

بوریچ حرفش را قطع کرد و گفت: «حالش خوبه.»

نوار پانسمان بلندی را دور قفسه‌ی سینه‌ام بسته و از زیر بغلم رد کرده و دوباره روی شانه‌ام کشیده بود تا زخم روی گردنم را بپوشاند. اما این کار هیچ فایده‌ای نداشت. جای گاز گرفتگی درست میان شانه و گردنم بود. سعی کردم

1. Dem

در نگاه آزرده‌ای که پزشک قبل از خارج شدن به بوریچ انداخت نکته‌ی جالب و سرگرم کننده‌ای پیدا کنم. هرچند، بوریچ حتی متوجه نگاه او هم نشد.

وِریتی یک صندلی آورد و جلوی من نشست. فنجان را روی لبم گذاشتم، اما بوریچ آن را از دستم گرفت.

- بذار برای بعد از تموم شدن صحبت‌هات. انقدر سنبل‌الطیب داخلش ریخته که وسط کار از هوش میری.

فنجان را گرفت و بلند شد و به سمت شومینه رفت. نصف فنجان را خالی کرد و به جای آن آب گرم ریخت. بعد دستش را به سینه زد و به کنده‌کاری‌های کنار شومینه تکیه زد و به ما خیره شد.

نگاهم را به سمت چشم‌های وِریتی چرخاندم و منتظر ماندم تا چیزی بگوید. آهی کشید و گفت: «اون بچه‌ی که توی بغلت بود رو دیدم. دیدم که فورج‌زده‌ها داشتن سرش دعوا می‌کردن. اما بعد یه دفعه ارتباطم باهات قطع شد و دیگه نمی‌تونستم تو رو پیدا کنم، حتی تمام قدرتم رو به کار گرفتم اما فایده‌ای نداشت. می‌دونستم توی دردسر افتادی و از قلعه بیرون زدم تا هرچه زودتر پیدات کنم. ببخشید که نتونستم سریع‌تر خودم رو برسونم.»

می‌خواستم خودم را رها کنم و همه چیز را به وِریتی بگویم. اما ممکن بود مسائلی را بیش از حد فاش کنم. اینکه کسی از اسرار یک شاهزاده خبر داشته باشد به این معنا نیست که حق دارد آن‌ها را فاش کند. نگاهی به بوریچ انداختم. به دیوار خیره شده بود. با لحنی رسمی گفتم: «ممنونم جناب شاهزاده. شما در اولین فرصتی که می‌تونستین خودتون رو رسوندین. حتی اگه سریع‌تر از این هم می‌اومدین باز هیچ فایده‌ای نداشت. دخترک تقریباً در همون لحظه‌ای که من دیدمش جون داد.»

وِریتی سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش خیره شد و گفت: «می‌دونستم. این رو بهتر از خود تو می‌دونستم. اما نگران خود تو بودم.»

دوباره سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و سعی کرد لبخند بزند.

- متمایزترین بخش از شیوه‌ی مبارزه‌ی تو اینه که راه فوق‌العاده‌ای برای زنده موندن بلدی.

از گوشه‌ی چشمم دیدم که بوریچ تکانی خورد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما بعد دوباره دهانش را بست و ساکت ماند. سرمای وحشت‌انگیزی بدنم را گرفت. بوریچ جسد فورج‌زده‌ها و رد روی برف‌ها را دیده بود. او می‌دانست که من به تنهایی با آن‌ها مبارزه نکرده بودم. این تنها چیزی بود که می‌توانست آن روز را برایم بدتر کند. احساس می‌کردم قلبم ناگهان بی‌حرکت و سرد شده بود. اینکه بوریچ تا آن لحظه چیزی نگفته بود و اتهاماتش را برای فرصتی خصوصی نگه داشته بود فقط حال و روز مرا را بدتر می‌کرد. وِریتی مرا صدا زد و دوباره توجهم را به خودش جلب کرد.

- فیتز شوالیه؟

- ببخشید، جناب شاهزاده.

خنده‌ای خرناس‌گونه کرد و گفت: «انقدر نگو جناب شاهزاده. مطمئن باش در این شرایط ازت انتظار ندارم من رو با این لقب‌ها خطاب کنی. بوریچ هم چنین انتظاری نداره. من و بوریچ خیلی خوب همدیگه رو می‌شناسیم؛ او هم در چنین شرایطی برادرم رو "جناب شاهزاده" خطاب نمی‌کرد. یادت باشه که بوریچ به عنوان یکی از افراد پادشاه به برادرم خدمت می‌کرد. شوالیه قدرت او رو جذب می‌کرد و اغلب هم چندان با ملایمت این کار رو انجام نمی‌داد. مطمئنم که بوریچ می‌دونه من هم از تو همچین استفاده‌ای کردم. و می‌دونه که من امروز، دست‌کم تا بالای اون تپه، داشتم با چشم‌های تو می‌دیدم.»

نگاهی به بوریچ انداختم و او به آرامی سری تکان داد. هیچ کدام نمی‌دانستیم که چرا بوریچ در آن لحظه آن‌جا بود.

- وقتی دیوانه‌وار وارد جنگ با فورج‌زده‌ها شدی ارتباطم رو با تو از دست دادم. اگه قراره من اون‌طور که صلاح می‌دونم ازت استفاده کنم، پس این اتفاق نباید بی‌افته.

وِریتی برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و با انگشت‌هایش روی پایش ضرب گرفت و بعد گفت: «به نظرم تنها راه یادگرفتن این کار تمرینه. بوریچ، یه بار شوالیه بهم گفت که در مواقع بحرانی تو با تبر بهتر از شمشیر می‌تونی کار کنی.»

به نظر می‌رسید بوریچ با شنیدن این موضوع جا خورد. مشخص بود که انتظار نداشت وِریتی از چنین موضوعی در مورد او خبر داشته باشد. دوباره به آرامی سری تکان داد و گفت: «به خاطر این کار من رو دست می‌انداخت. می‌گفت تبر ابزار خروس‌جنگی‌ها و آدم‌های کله‌خره، نه سلاح یه نجیب‌زاده.»

وِریتی لبخند کوتاهی زد و گفت: «پس برای فیتز باید مناسب باشه! بهش یاد بده که با تبر مبارزه کنه. فکر نکنم هاد تا حالا کار با تبر رو آموزش داده باشه. البته شک ندارم که اگه ازش بخوام می‌تونه این کار رو بکنه. اما ترجیح میدم تو بهش یاد بدی. چون میخوام فیتز همزمان با یادگیری این‌کار ارتباط ذهنی با من رو هم تمرین کنه. اگه بتونه هر دو درس رو با هم پیش ببره احتمالاً می‌تونه همزمان به هر دوتاش مسلط بشه. اگه تو بهش یاد بدی دیگه نیازی نیست ارتباط با من رو مخفی کنه و این‌طوری حواسش پرت نمیشه. می‌تونی این‌کار رو بکنی؟»

بوریچ نمی‌توانست بی‌میلی خودش نسبت به این موضوع را به طول کامل پنهان کند، اما گفت: «بله می‌تونم، جناب شاهزاده.»

- پس لطفاً این کار رو بکن. از فردا شروع کن. هرچه زودتر بهتر. می‌دونم که وظایف دیگه‌ای هم داری و وقت کافی برای خودت نداری. تا وقتی که درگیر این کار هستی بدون نگرانی بعضی از وظایف خودت رو به هندز بسپار. به نظر میاد هَندز آدم کاربلدی باشه.

- درسته.

بوریچ با حالتی تدافعی حرف وِریتی را تأیید کرد. این هم بخشی از اطلاعات جالبی بود که وِریتی توانسته بود در مورد بوریچ و اطرافیان او به دست بیاورد.

- پس خوبه.

وریتی به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و طوری ما را برانداز کرد که انگار داشت به اتاقی پر از آدم نگاه می‌کرد.

-کسی با حرف‌هایی که زدم مشکلی نداره؟

به نظرم این پرسش روش مؤدبانه‌ای برای پایان گفتگو بود. اما بوریچ پرسید: «قربان؟»

صدای عمیقی که معمولاً از ته گلویش بیرون می‌آمد حالا نرم و مردد شده بود.

- قربان، اگه ممکنه... من یه... البته نمی‌خوام قضاوت جناب شاهزاده رو زیر سؤال ببرم، اما...

نفسم بند آمد. همین بود. می‌خواست موضوع ویت را مطرح کند.

- حرفت رو بزن، بوریچ. فکر کنم به طور واضح گفتم که این‌جا دیگه نیازی نیست من رو "جناب شاهزاده" خطاب کنی. از چی نگرانی؟

بوریچ بلند شد و صاف ایستاد و به چشم‌های ولیعهد خیره شد و گفت: «به نظرتون... این کار درسته؟ مهم نیست فیتز مشروع باشه یا نامشروع، به هر ترتیب او پسر شوالیه‌ست. چیزی که من امروز اون بالا دیدم...»

کلمات داشتند بی‌اختیار از دهان بوریچ خارج می‌شدند و او سعی می‌کرد خشم و عصبانیت را از لحن صدایش دور کند.

- ... شما او رو فرستادین... یعنی او تنهایی رفت وسط یه کشتارگاه. اگه خیلی از پسرهای هم سن و سالش جای او بودن الان همه مرده بودن. من... نمی‌خوام در مورد مسائلی که بهم مربوط نمیشه دخالت کنم. می‌دونم که به روش‌های مختلفی میشه به پادشاه خدمت کرد و بعضی از این روش‌ها به اندازه‌ی بقیه مناسب نیستن. اما اون اتفاقی که در قلمروی کوهستان افتاد... و این اتفاقی که امروز افتاد. نمی‌تونین به جای برادرزاده‌تون یه نفر دیگه رو برای این‌کارها پیدا کنین؟

نگاهی به وِریتی انداختم. برای اولین بار در عمرم خشم کامل را در چهره‌اش می‌دیدم. این خشم نه از پوزخند یا ابروهای در هم کشیده، بلکه تنها از برافروختگی چشم‌های سیاهش مشخص بود. لب‌هایش به هم فشرده شده بود، اما با صدایی آرام و کنترل شده گفت: «بوریچ، یه نگاه دیگه بهش بنداز. اون دیگه بچه نیست. درضمن، دوباره فکر کن. من او رو تنها نفرستادم. خودم هم باهاش رفتم، اون هم به قصد کمین کردن و شکار، نه به قصد درگیری تن به تن. شرایط اون‌طور که فکر می‌کردیم پیش نرفت. اما خب، فیتز تونست جون خودش رو نجات بده. درست همون‌طور که قبلاً هم از چنین شرایطی جون سالم به در برده و احتمالاً در آینده هم همین اتفاق می‌افته.»

وِریتی ناگهان از جایش بلند شد. هوای موجود در اتاق در یک آن با احساسات و عواطفی جوشان به سوی من هجوم آورد. به نظر می‌رسید حتی بوریچ هم آن را احساس می‌کرد، چون نگاهی به من انداخت و بعد به زحمت، مانند سربازی در حضور مافوق، بی‌حرکت سرجایش ماند و در همان حین وِریتی چرخی اطراف اتاق زد.

- نه. این چیزی نیست که من برای فیتز انتخاب کرده باشم. این چیزی نیست که من برای خودم هم انتخاب کرده باشم. ای کاش فیتز در دوران بهتری به دنیا اومده بود! ای کاش با یه ازدواج مشروع به دنیا اومده بود و برادرم هنوز ولیعهد بود! اما من و او در انتخاب این شرایط هیچ اختیاری نداشتیم. تو هیچ اختیاری نداشتی! به خاطر همین فیتز هم مثل من باید خدمت کنه. لعنت به من، اما کتریکن حق داشت. پادشاه قربانی مردمشه. برادرزاده‌ی پادشاه هم همین‌طور! امروز اون بالا یه کشتار راه افتاد. می‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی؛ حواسم بود که بِلید با دیدن اتفاقات امروز رفت یه گوشه و بالا آورد. دیدم که سعی می‌کرد از فیتز فاصله بگیره. نمی‌دونم این پسر- این مرد چطور جون سالم به در برده. فکر کنم هرکاری لازم بوده رو

انجام داده. حالا چه کاری از دست من بر میاد، مرد؟ چه کار می‌تونم بکنم؟ من بهش نیاز دارم. به فیتز برای این نبردهای زشت مخفیانه نیاز دارم، چون او تنها کسیه که برای این کار آموزش دیده. درست همون‌طور که پدرم من رو مجبور می‌کردم برم داخل اون برج و ذهنم رو با کشتارهای کثیف مخفیانه بسوزونم. هر کاری که فیتز باید بکنه و هر مقدار قدرت اسکیلی که باید به کار بگیره...

قلبم از حرکت ایستاد و نفسم در سینه یخ زد.

- ... بذار به کار بگیره. چون الان شرایط ما همینه. داریم برای زنده موندم می‌جنگیم. چون...

- اون‌ها مردم من هستن.

خودم متوجه این حرفم نشدم، تا اینکه هر دو رویشان را برگرداندند و به من خیره شدند. فضای اتاق ناگهان ساکت شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «مدت‌ها پیش پیرمردی بهم گفت که بالاخره یه روز یه چیز رو می‌فهمم. بهم گفت مردم سرزمین شش دوک‌نشین در واقع مردم من هستن و این توی خون منه که به اون‌ها اهمیت بدم، دردشون رو حس کنم و ازشون مراقبت کنم.»

پلک زدم تا چید و صحنه‌ای که آن روز در فورج دیده بودم را از جلوی چشمم دور کنم. بعد از لحظه‌ای سکوت گفتم: «اون حق داشت. اون‌ها امروز بچه‌ی من رو کشتن، بوریج. بچه‌ی من، آهنگر من و دو نفر دیگه از مردم من! اون‌ها فقط فورج‌زده نبودن، اون‌ها قربانی مهاجم‌های کشتی سرخ بودن و من باید انتقام خونشون رو بگیرم و کشتی‌های سرخ رو از ساحلمون دور کنم. حالا دیگه درک این موضوع برای من به سادگی غذا خوردن و نفس کشیدنه. این کاریه که من باید انجامش بدم.»

از بالای سرم به یکدیگر نگاهی انداختند. وریتی گفت: «توی خونته!» هرچند با صدای آرامی این حرف را زد، اما چنان تأکید و افتخاری در لحن

صدایش بود که بدنم، که در تمام طول روز می‌لرزید، بالاخره آرام گرفت. آرامش عمیقی وجودم را فرا گرفت. من آن روز کار درست را انجام داده بودم. ناگهان این موضوع مانند حقیقتی مادی برایم مشخص شد. شاید کار ناپسند و زشتی بود، اما این وظیفه‌ی من بود و من آن را به خوبی انجام داده بودم. تنها به خاطر مردمم. رویم را به سمت بوریچ برگرداندم. با نگاهی غرق در فکر به من خیره شده بود، انگار من توله‌ی ضعیفی بودم که بر خلاف انتظارها زنده مانده بود. بعد رو به وِریتی کرد و به او قول داد که: «بهش یاد میدم. ترفندهایی که برای کار با تبر بلدم و چندتا چیز دیگه رو بهش یاد میدم. چطوره فردا صبح قبل از طلوع آفتاب شروع کنیم؟»

قبل از این که بخواهم مخالفتی کنم وِریتی موافقت کرد و گفت: «خوبه، حالا بیاید یه چیزی بخوریم.»

ناگهان ضعف و گرسنگی‌ام را احساس کردم. بلند شدم تا به سمت میز بروم، اما بوریچ سریع کنارم آمد و با لحن ملایمی به من یادآوری کرد که: «فیتز، دست و صورتت رو بشور.»

بعد از شستن دست و صورتم آب معطر درون تشت وِریتی با خون آهنگر فورج زده سیاه شده بود.

فصل چهاردهم

جشن زمستان

جشن زمستان مراسمی است برای بزرگ‌داشت تاریک‌ترین بخش سال و در عین حال جشنی برای بازگشت نور و روشنایی. در طول سه روز اول جشن زمستان ما به سپاس و ستایش تاریکی می‌پردازیم. در این بین قصه‌هایی گفته می‌شود و نمایش‌های خیمه‌شب‌بازی به اجرا در می‌آید. همه‌ی این قصه‌ها و نمایش‌ها درباره‌ی دورانی آرام هستند و همه پایانی خوش دارند. غذاهای این جشن ماهی نمک‌سود، گوشت دودی و میوه‌ها و ریشه‌های درو شده‌ی تابستان گذشته هستند. در اواسط این جشن یک مراسم شکار برگزار می‌شود. برای بزرگداشت این نقطه‌ی تغییر در آب و هوای سال خونی ریخته شده و گوشت تازه‌ی شکار سر میز آورده می‌شود تا با غلات درو شده‌ی سال قبل خورده شود. سه روز بعدی جشن در بزرگداشت تابستان پیش رو است. نخ‌های رنگارنگی به چرخ‌های بافندگی وصل می‌شوند و در انتهای سالن بزرگ بافندگان برای بافت زیباترین طرح و سبک‌ترین پارچه با هم رقابت می‌کنند. در طول این مدت قصه‌هایی در مورد پیدایش خلقت و شروع زندگی گفته می‌شود.

* * *

آن روز بعد به دیدن پادشاه رفتم. با وجود تمام اتفاقات، قولی که به خودم داده بودم را فراموش نکرده بودم. والاس اجازه نداد وارد شوم و گفت که شاه شرود حال خوبی ندارد و کسی را به حضور خود نمی‌پذیرد. می‌خواستم با مشت و لگد به در بکوبم و با فریاد دلقک را صدا بزنم تا والاس را مجبور کند که به من اجازه‌ی ورود بدهد. اما این کار را نکردم. دیگر مثل قبل به دوستی دلقک اعتماد نداشتم. بعد از آن آواز تمسخرآمیز دیگر با هم برخوردی

نداشتیم و حالا با فکر کردن به او به یاد حرف‌هایش افتادم. وقتی به اتاقم برگشتم دوباره مشغول بررسی طومارهای وِریتی شدم.

خواندن طومارها مرا خواب‌آلود کرد. حتی عصاره‌ی رقیق‌شده‌ی سنبل‌الطیب هم تأثیر زیادی روی من گذاشته بود. بدنم کم‌کم کرخت شد. بدون اینکه چیزی از مطالب طومارها فهمیده باشم آن‌ها را کنار گذاشتم. به فکر راه‌های دیگری برای پیدا کردن افراد مسلط بر اسکیل افتادم. شاید می‌توانستم در جشن زمستان شیپوری را به صدا در آوریم و اعلام کنیم که هر کس، پیر یا جوان، ضعیف و یا قوی، آموزشی در زمینه‌ی اسکیل دیده، خود را معرفی کند. یعنی با این کار می‌شد عده‌ای که به دنبالشان بودیم را پیدا کنیم؟ دوباره به گزینه‌های آشکاری که پیش رو داشتیم فکر کردم. شاگردهایی که همراه با من آموزش دیده بودند. هیچ کدام به من علاقه‌ای نداشتند، اما این به آن معنا نبود که آن‌ها به وِریتی وفادار نبودند. شاید گرایش‌های گالن تا حدی آن‌ها را آلوده کرده بود، اما یعنی راهی برای از بین بردن این آلودگی وجود نداشت؟ بی درنگ نام آگوست را در ذهنم خط زدم. آخرین تجربه‌ی اسکیل آگوست در جامپی تمام قدرت او را سوزانده بود و گفته می‌شد که او پیش از موعد بی سر و صدا بازنشسته شده و به شهر وین‌ریور[1] رفته بود. اما عده‌ی دیگری هم بودند. هشت نفر از ما دوره‌ی آموزش را با موفقیت پشت سر گذاشته بودیم. هفت نفر از ما از امتحان برگشته بودند. من شکست خورده بودم و تمام قدرت آگوست سوزانده شده بود، با این حساب پنج نفر دیگر باقی می‌ماندند.

این تعداد دیگر برای تشکیل یک محفل کافی نبودند. در این فکر بودم که آیا بقیه‌ی آن‌ها هم به اندازه‌ی سرین از من متنفر بودند. سرین مرا مقصر مرگ گالن می‌دانست و بی پرده این موضوع را با من در میان گذاشت. آیا بقیه هم به همان اندازه از اتفاقاتی که رخ داده بود خبر داشتند؟ سعی کردم

---

1. Vin River

همه‌ی آن‌ها را به خاطر بیاورم. جاستین[1]. بسیار خودشیفته بود و به قدرت اسکیل خودش افتخار می‌کرد. کارود[2]. زمانی پسربچه‌ی خواب‌آلودی دوست داشتنی بود. بعد از این که عضوی از محفل شد چند باری او را دیدم و چشم‌هایش تقریباً به نظر خالی از هر شور و احساسی بود. انگار دیگر چیزی از هویت پیشین او درونش باقی نمانده بود. بِرل[3]. از زمانی که توانسته بود به جای نجاری به کمک اسکیل امرار معاش کند عضلات بدنش تبدیل به چربی شده بودند. ویل[4]. هیچ‌وقت شخصیت قابل توجهی نداشت. قدرت اسکیل نتوانسته بود باعث پیشرفت او شود. با این حال، ثابت شده بود که همه‌ی آن‌ها قدرت اسکیل داشتند. وِریتی نمی‌توانست آن‌ها برگرداند؟ شاید. اما چه موقع؟ کی وقت چنین کاری را پیدا می‌کرد؟

- یه نفر داره میاد.

از خواب بیدار شدم. با صورت روی تخت ولو شده بودم و طومارها اطرافم افتاده بودند. نمی‌خواستم بخوابم و به ندرت پیش آمد که خوابی چنین عمیق داشته باشم. اگر نایت‌آیز از حس‌هایم برای مراقبت از من استفاده نکرده بود، به هیچ عنوان متوجه نمی‌شدم. در اتاقم به آرامی باز شد. آتش شومینه کوچک شده بود و نور دیگری در اتاق نبود. در را قفل نکرده بود، چون قصد نداشتم بخوابم. در همان حالت بی سر و صدا دراز کشیدم و در این فکر بودم که چه کسی این‌طور به آرامی وارد اتاق شده و سعی می‌کند مرا غافگیر کند. یا شاید انتظار داشت اتاق من خالی باشد. شاید کسی به دنبال طومارها آمده بود. به آرامی دستم را به سوی چاقوی کمری‌ام بردم و عضلاتم را آماده‌ی حمله کردم. پیکر یک نفر از لای در به داخل خزید و در را به آرامی پشت سرش بست. بی سر صدا چاقو را از غلاف بیرون کشیدم.

- همون زنته!

---

1. Justin
2. Carrod
3. Burl
4. Will

نایت‌آیز در جایی کش و قوسی به خودش داد و خمیازه‌ای کشید و دمش را تکان داد. نفس عمیقی از بینی کشیدم و همچنان که بوی شیرین تن او به مشامم می‌خورد با رضایت حرف نایت‌آیز را تأیید کردم و با خودم گفتم: «مالی.» احساس کردم بدنم دوباره سر حال آمد. همان‌جا با چشمان بسته دراز کشیدم و اجازه دادم به رختخوابم بیاید. شنیدم که به آهستگی با خودش چیزهایی می‌گفت و مرا سرزنش می‌کرد. بعد صدای خش خشی را شنیدم و او طومارها را از اطرافم جمع کرد و مرتب روی میز گذاشت. بعد با تردید دستی روی گونه‌ام کشید و گفت: «تازه‌وارد؟»

نمی‌توانم در برابر وسوسه‌ی وانمود به خواب مقاومت کنم. کنارم نشست و سطح تشک به نحو خوشایندی به سوی او کج شد. روی من خم شد و در حالی که من کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده بودم صورتم را بوسید. با حیرت دستم را دراز کردم و او را به طرف خودم کشیدم. دیروز، من مردی بودم که به ندرت کسی به او دست می‌زد: گاهی دوستی روی شانه‌ام می‌زد یا در شلوغی تنه‌ای به من می‌خورد یا این اواخر اغلب دستی جلو می‌آمد تا گلویم را بفشرد و مرا خفه کند. این تمام تماس‌ها و ارتباط‌های جسمی من با اطرافیانم بود. بعد، در عرض یک شب وضعیت تغییر کرد و حالا چنین اتفاقی افتاد. مالی بعد از بوسه کنارم دراز کشید. نفس عمیق دیگری کشیدم و بوی تنش را احساس کردم و در همان حال باقی ماندم. در آن لحظه احساس حباب صابونی را داشتم که همراه با باد در هوا معلق می‌شد. حتی می‌ترسیدم نفس بکشم تا مبادا همه‌چیز محو و ناپدید شود.

نایت‌آیز موافقت کرد: «خوبه. این‌جا زیاد تنها نیستی. بیشتر شبیه یه گله‌ست.»

بدنم منقبض شد و کمی از مالی فاصله گرفتم.

- تازه‌وارد؟ چی شده؟

- مال منه. این ماله منه و قرار نیست با تو شریک بشم. می‌فهمی؟

- خودخواه. این که مثل گوشت نیست. به خاطر همین شریک شدنه که وجود داره.

- یه لحظه صبر کن، مالی. یه عضله‌م گرفت.

نایت‌آیز با پوزندگی گفت: کدوم یکی؟

- نه، این مثل گوشت نیست. من همیشه گوشت و سرپناهم رو با تو تقسیم می‌کنم و هر وقت بهم نیاز داشته باشی میام و کنارت می‌جنگم. همیشه بهت اجازه میدم برای شکار باهام بیای و همیشه بهت کمک می‌کنم شکار کنی. اما این... زن منه. این یکی رو باید برای خودم داشته باشم. خودم تنها.

نایت‌آیز خرناسی کشید و جای نیش یک کک را خراشید.

- تو همیشه حد و مرزهایی تعیین می‌کنی که اصلاً وجود ندارن. گوشت، شکار، قلمرو و زن... همه این‌ها برای گله هستن. یعنی وقتی اون توله به دنیا بیاره من نباید برم و شکار کنم تا شکم توله‌هاش رو سیر کنم؟ نباید ازشون مراقبت کنم؟

- نایت‌آیز... الان نمی‌تونم این‌چیزها رو بهت توضیح بدم. باید قبلاً در موردش باهات حرف می‌زدم. فعلاً میشه بری؟ بهت قول میدم بعداً در موردش با هم صحبت کنیم.

منتظر ماندم. دیگر اصلاً وجود او را احساس نمی‌کردم. یک مشکل حل شده بود و هنوز یک مشکل دیگر وجود داشت.

- تازه‌وارد؟ حالت خوبه؟

- خوبم. فقط... یه لحظه.

فکر کنم این سخت‌ترین کاری بود که در عمرم انجام دادم. مالی کنارم نشته و ناگهان مردد شده می‌خواست خودش را عقب بکشد. باید بر حد و مرز خودم تمرکز می‌کردم و باید ذهنم را درون خودم نگه می‌داشتم و افکارم را محدود می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و آن را با خونسردی بیرون دادم. این

کار همیشه برایم مثل تنظیم افسار بود و چنین تصویری را در ذهنم می‌ساخت. افساری نه آنقدر شل که لیز بخورد و باز شود و نه آنقدر سفت که گرفتار و اسیر کند. خودم را در بدن خودم نگه داشتم تا مبادا وِریتی را بیدار کنم.

مالی گفت: «خبرها رو شنیدم...» اما کمی مکث کرد و بعد دوباره حرفش را ادامه داد: «ببخشید. نباید می‌اومدم. فکر کردم شاید نیاز داشته باشی که... اما شاید فقط نیاز داشته باشی که تنها باشی.»

- نه، مالی، خواهش می‌کنم. مالی، برگرد، برگرد.

خودم را به آن‌طرف تخت پرت کردم و دستم را دراز کردم و توانستم در حالی که مالی کنار تخت ایستاده بود گوشه‌ی دامنش را بگیرم. رویش را به سمت من برگرداند، هنوز هم مردد و بلاتکلیف بود.

- تو همیشه دقیقاً همون چیزی هستی که من نیاز دارم. همیشه.

لبخندی روی لبش نقش بست و لبه‌ی تخت نشست.

- به نظر می‌رسید ذهنت یه جای دیگه‌ست.

- آره. گاهی مجبور میشم ذهنم رو خالی کنم.

ساکت ماندم، چون نمی‌دانستم بدون دروغ چه چیز دیگری می‌توانستم به او بگویم. تصمیم گرفته بودم که دیگر به او دروغ نگویم. دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. لحظه‌ای بعد گفت: «آها.» سکوت ناشیانه‌ای بین ما برقرار شد، چون هیچ توضیح دیگری نداشتم. چند لحظه بود او به آرامی گفت: «خوبی؟»

- خوبم. امروز نتونستم پادشاه رو ببینم. سعی کردم ببینمش، اما حالش زیاد خوب نبود و...

- صورتت کبود شده و خراش افتاده. شایعه شده که...

- شایعه؟

وِریتی به افرادش گفته بود که در مورد این موضوع به کسی چیزی

نگویند. محال بود که بوریچ یا بِلید چیزی گفته باشند. احتمالاً هیچ کدام از آن‌ها با هیچ کس به جز افرادی که در آن‌جا حضور داشتند صحبت نکرده بودند. اما آدم‌ها در مورد چیزهایی که می‌بینند با هم حرف می‌زنند و چیزی نمی‌گذرد که همه حرف‌های آن‌ها را می‌شنوند.

- با من موش و گربه بازی نکن. اگه نمی‌خوای چیزی بهم بگی، خب نگو.

- ولیعهد از ما خواسته که چیزی نگیم. این‌طور نیست که خودم نخوام در موردش باهات صحبت کنم.

مالی لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «فکر کنم همین‌طور باشه. نباید به شایعات توجهی می‌کردم، می‌دونم. اما چیزهایی که به گوشم می‌خورد خیلی عجیب بودن... در ضمن، چندتا جسد رو هم به قلعه آرودن تا بسوزونن. یه زن غریبه هم امروز اومده بود به آشپزخونه و زار زار گریه می‌کرد. می‌گفت فورج‌زده‌ها بچه‌ش رو دزدیدن و کشتن. یکی می‌گفت که تو رفتی درگیر شدی و بچه رو پس گرفتی و یکی دیگه می‌گفت، نه، تو مثل یه خرس بهشون حمله کردی. از این جور حرف‌ها. حرف‌هایی که می‌شنیدم نگرانم می‌کردن. یه نفر می‌گفت که تو همه‌شون رو کشتی و بعد یه نفر که کمک کرده بود تا جسدها رو بسوزونن می‌گفت دست‌کم روی بدن دو نفر از اون‌ها جای دندون‌های یه حیوونه.»

مالی ساکت شد و نگاهی به من انداخت. نمی‌خواستم به هیچ یک از این حرف‌ها فکر کنم. نه می‌خواستم به او دروغ بگویم و نه حتی میلی به گفتن حقیقت داشتم. نمی‌توانستم کل حقیقت را با هیچ‌کس در میان بگذارم. پس فقط به چشم‌های او خیره شدم و آرزو کردم که ای کاش مسائل میان ما ساده‌تر بودند.

- فیتز شوالیه؟

هیچ‌وقت به شنیدن این نام از زبان او عادت نمی‌کردم. آهی کشیدم.

- پادشاه ازمون خواسته چیزی نگیم. اما... بله، فورج‌زده‌ها یه بچه رو

کشتن. من هم اونجا بودم. خیلی دیر رسیدم. این زشت‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین صحنه‌ای بود که توی عمرم دیده بودم.

- متأسفم. نمی‌خواستم بی‌خود کنجکاوی کنم. فقط بی‌خبری برام خیلی سخته.

- می‌دونم.

دستم را دراز کردم موهایش را نوازش کردم. سرش را به سوی دستم خم کرد.

- یه بار بهت گفتم که در خواب تو رو توی سیلت‌بی دیدم. در تمام طول مدتی که داشتم از قلمروی کوهستان به باک‌کیپ برمی‌گشتم نمی‌دونستم تو زنده موندی یا نه. گاهی فکر می‌کردم که شاید سقف خونه‌ای که داشت می‌سوخت روی سرتون افتاده باشه و گاهی فکر می‌کردم که شاید اون زن شمشیر به دست کارتون رو ساخته باشه...

مالی با چهره‌ای آرام به من نگاه می‌کرد.

- وقتی سقف خونه ریخت پایین جرقه‌های آتیش و دود به سمت ما اومد و جلوی دید اون زن رو گرفت، اما من پشتم به خونه بود. من... من با یه تبر کشتمش.

ناگهان بدنش شروع به لرزیدن کرد.

- من در مورد این اتفاق با هیچ‌کس صحبت نکردم. هیچ‌کس! تو از کجا می‌دونی؟

- خوابش رو دیدم.

آرام دستش را کشیدم و او کنارم دراز کشید. او را در آغوش کشیدم و احساس کردم هنوز هم می‌لرزید.

- گاهی رویاهایی از عالم واقعیت می‌بینم. البته زیاد پیش نمیاد.

کمی از من فاصله گرفت. نگاهش روی صورتم چرخید و گفت: «تو که در این مورد بهم دروغ نمیگی، تازه‌وارد؟»

این سؤال او دردناک بود، اما سزاوار چنین دردی بودم.

- نه. دروغ نگفتم. بهت قول میدم. و بهت قول میدم که هیچ وقت بهت دروغ...

انگشت‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت و حرفم را قطع کرد و گفت: «دوست دارم بقیه‌ی عمرم رو با تو زندگی کنم. قولی بهم نده که نتونی تا آخر عمر بهش وفادار بمونی.»

و حالا نوبت بدن من بود که به لرزه در بیاید. انگشت‌هایش را بوسیدم. کمی بعد مالی بلند شد و در اتاق را از داخل قفل کرد. با شور و حرارت دعا می‌کردم که ای کاش آن‌شب همان شبی نباشد که چید از سفر برمی‌گشت. نه خبری از چید نشد و من در عوض آن شب را در فضایی گذراندم که هر لحظه برایم آشناتر می‌شد و با این حال چیزی از شگفتی آن کم نمی‌شد.

اواسط شب بود که مالی از اتاقم رفت. قبل از رفتم مرا با تکانی از خواب بیدار کرد و گفت که بعد از رفتنش در را پشت سرش قفل کنم و میله‌ی پشت در را جا بزنم. می‌خواستم لباس بپوشم و او را تا اتاقش همراهی کنم، اما او با دلخوری پیشنهادم را رد کرد و گفت که خودش به خوبی می‌تواند از پله‌ها بالا برود و هرچقدر ما کمتر با هم دیده شویم بهتر است. با اکراه منطق حرف او را پذیرفتم. خواب آن شب من از هر خواب عمیقی که سنبل‌الطیب به همراه داشت عمیق‌تر بود.

با چند تندر و فریاد از خواب پریدم و گیج و سردرگم کنار تخت ایستادم. بعد از لحظه‌ای صدای تندر تبدیل به ضربه‌هایی شد که بر در کوبیده می‌شد و صدای فریاد تبدیل به صدای بوریچ شد که پشت سر هم مرا صدا می‌زد.

به زحمت صدایم را بلند کردم و گفتم: «یه لحظه!» تمام بدنم درد می‌کرد. لباسی پوشیدم و به سمت در رفتم. مدت زیادی طول کشید تا انگشت‌های خواب‌آلودم بتوانند قفل در را باز کنند.

- چی شده؟

بوریچ بدون اینکه چیزی بگوید به من خیره ماند. سر و صورتش را شسته، لباس مرتب پوشیده و موهایش را شانه زده بود و دو تبر در دست داشت.

- آها!

- بیا به برج وریتی. عجله کن، همین الان هم دیگه دیر شده. اما اول سر وصورتت رو بشور. این چه بوییه؟

بدون هیچ فکر قبلی گفتم: «بوی شمع معطره. باعث میشن رویاهای آرومی داشته باشی.»

صدایی از ته گلوی بوریچ بلند شد و گفت: «این بویی که به مشام من می‌خوره چندان رویاهای آرومی به همراه نداره. این بوی مُشکه، پسر. تمام اتاقت رو هم گرفته. بالای برج می‌بینمت.»

بعد از این حرف با قدم‌های محکمی در راهرو به راه افتاد و رفت. به اتاقم برگشتم و گیج و بی‌حال به خاطر آوردم که بوریچ گفته‌ی بود آموزش را صبح زود شروع می‌کند. سر و صورتم را با آب سرد شستم. اصلاً لذت بخش نبود، اما فرصتی برای گرم کردن آب نداشتم. به دنبال یک دست لباس تمیز گشتم و وقتی داشتم آن‌ها را می‌پوشیدم دوباره صدای کوبیده شدن در اتاق بلند شد.

- الان میام.

اما در همچنان کوبیده می‌شد. این یعنی بوریچ عصبی بود. خب، من هم عصبی بودم. مطمئنم که درک می‌کرد آن روز صبح چقدر بدنم خسته و کوفته بود. در را باز کردم و انتظار داشتم که با بوریچ روبرو شوم، اما دلقک مانند دودی نرم و آرام از لای در وارد اتاق شد. لباس سیاه و سفید جدیدی به تن داشت. آستین‌هایش تزئیناتی به شکل شاخه‌های درخت انگور داشت که مانند پیچکی دور دستش پیچیده و بالا رفته بودند. صورتش در برابر یقه‌ی سیاه لباس مانند ماه زمستان رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. بی‌تفاوت با

خودم گفتم احتمالاً به خاطر جشن زمستان این لباس‌ها را پوشیده. شب بعد اولین شب جشن زمستان بود. آن زمستان به اندازه‌ی پنج زمستان گذشته‌ای که به خاطر داشتم طولانی شده بود. اما آن شب تازه قرار بود گذر از نیمه‌ی فصل را جشن بگیریم.

حوصله‌ی خنگ‌بازی‌های دلقک را نداشتم و پرسیدم: «چی می‌خوای؟»

با تأیید اطراف را بو کشید و گفت: «یکم از اون چیزی که این‌جا داشتی!» و بعد با دیدن حالت چهره‌ام سریع عقب پرید. ناگهان خشمگین شده بودم. جستی زد و روی تختم رفت و بعد به آن طرف تخت پرید. روی تخت پریدم تا دنبالش کنم و او با حالتی عشوه‌گرانه گفت: «یکم از اون، نه از تو!» و بعد دست‌هایش را به نشانه‌ی انزجار مثل دخترکی به سویم تکان داد و دوباره عقب نشینی کرد.

با کلافگی گفتم: «وقتی برای تو ندارم. وِریتی منتظرمه و نباید منتظر نگهش دارم.» از روی تخت کنار رفتم و لباس‌هایم را مرتب کردم و گفتم: «از اتاقم برو بیرون.»

- اوه، چقدر بداخلاق. قبلاً فیتز بیشتر جنبه‌ی شوخی داشت.

وسط اتاق روی پاشنه‌ی پایش چرخید و بعد ناگهان ایستاد و با صراحت پرسید: «واقعاً از من عصبانی هستی؟»

از این که می‌دیدم چنین صریح حرف می‌زد دهانم باز مانده بود. به سؤالش فکر کردم، تردید داشتم که شاید به عمد می‌خواست مرا به حرف بگیرد. در جواب گفتم: «عصبانی بودم. اون روز جلوی چشم همه با اون آهنگت من رو مثل یه دلقک جلوه دادی.»

سرش را تکان داد و گفت: «روی خودت اسم نگذار. اینجا فقط من دلقکم و دلقک همیشه فقط اون چیزیه که منم. به خصوص اون روز، با اون آهنگ و جلوی اون همه آدم.»

رک و بی‌پرده گفتم: «با او کارت من به دوستی خودمون شک کردم.»

- اوه، چه خوب. چون شک نداشته باش که اگه می‌خوایم دوستی مشعوف ما ادامه داشته باشه دیگران باید به دوستی ما مشکوک بشن.

- که این‌طور. پس قصد داشتی کاری کنی که بقیه فکر کنن ما با هم جنگ و جدال داریم. متوجه منظورت شدم. اما باز هم من باید برم.

- پس خدانگهدارت. تبربازی با بوریچ خوش بگذره. سعی کن با چیزهایی که امروز قراره یاد بگیری از تعجب شاخ در نیاری.

دو تکه هیزم درون آتش رو به خاموشی شومینه انداخت و با حرکتی نمایشی جلوی آن نشست.

با خجالت گفتم: «دلقک، می‌دونم که تو دوست منی. اما دوست ندارم وقتی اینجا نیستم تو تنها داخل اتاقم بمونی.»

با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «من هم دوست ندارم وقتی داخل اتاقم نیستم دیگران برن اون‌جا!»

چهره‌ام سرخ شد و با درماندگی گفتم: «این موضوع برای خیلی وقت پیشه. من که به خاطر کنجکاویم ازت عذرخواهی کردم. بهت قول میدم که دیگه هیچ وقت این کار رو نکنم.»

- من هم بعد از امروز دیگه هیچ وقت این کا رو نمی‌کنم. وقتی هم برگشتی ازت عذرخواهی می کنم. خوبه؟

داشت دیرم می‌شد. بوریچ چندان دوست نداشت منتظر بماند. چاره‌ای نداشتم. لبه‌ی تخت روی ملافه‌های به هم ریخته نشستم، جایی که چند وقت پیش من و مالی دراز کشیده بودیم. ناگهان احساس کردم آن محوطه برایم فضایی خصوصی بود. سعی کردم با رفتاری عادی لحاف‌ها را روی تشک پر مرتب کنم.

- چرا می‌خوای داخل اتاق من بمونی؟ خطری تهدیدت می‌کنه؟

- من با خطر زندگی می‌کنم، فیتزی‌فیتز. درست مثل تو. همه‌ی ما توی خطریم. می‌خوام امروز یکم اینجا بمونم و سعی کنم راهی برای رهایی از این

خطر پیدا کنم یا دست کم اون رو کاهش بدم.

بعد از این حرف به طور واضح با شانه‌اش اشاره‌ای به انبوه طومارهای به هم ریخته کرد.

با ناراحتی گفتم: «وِریتی از سر اعتماد این‌ها رو به من سپرده.»

- معلومه، چون حس می‌کنه به قضاوت تو اعتماد داره. خب پس، شاید قضاوت تو این باشه که اشکالی نداره اون‌ها رو به دست من بسپری!

امانت دادن اموال و دارایی‌های شخصی به یک دوست با امانت دادن امانت دیگران به یک دوست تفاوت زیادی دارد. بدون هیچ تردیدی به دلقک اعتماد داشتم، اما پیشنهاد کردم: «شاید بهتر باشه اول از وِریتی بپرسی.»

دلقک با صراحت گفت: «هرچقد ارتباط کمتری بین من و وِریتی برقرار باشه برای هردومون بهتره.»

با تعجب پرسیدم: «یعنی از وِریتی خوشت نمیاد؟»

- من دلقک پادشاهم. او ولیعهد پادشاهه. پس بذار منتظر بمونه. وقتی به پادشاهی رسید من مال اون میشم. البته اگه تا اون موقع همه‌ی ما رو به کشتن نده.

با لحن ملایمی گفتم: «دوست ندارم کسی جلوی من علیه شاهزاده وِریتی حرفی بزنه.»

- واقعاً؟ پس بهتره این‌روزها با گوش‌های بسته بری این‌طرف و اون‌طرف.

به سمت در رفتم و قفل در را گرفتم و با لحن محکمی گفتم: «دیگه باید بریم، دلقک. همین الان هم دیرم شده.»

انقدر از تمسخر وِریتی ناراحت شده بودم که انگار خودم را مسخره کرده بود.

- دلقک نباش دیگه، فیتز! من باید دلقک باشم، نه تو. کمی فکر کن. هر آدمی فقط می‌تونه به یه ارباب خدمت کنه. مهم نیست چه حرفی از دهنت در میاد، واقعیت اینه که وِریتی پادشاه تو هست. من به این خاطر بهت خرده

نمی‌گیرم. مگه تو به خاطر اینکه شرود پادشاه منه بهم خرده می‌گیری؟»

- من بهت خرده نمی‌گیرم و جلوی تو شرود رو مسخره نمی‌کنم.

- اما با وجود اینکه چندین بار بهت گفتم، باز هم به دیدنش نمیای!

- همین دیروز اومدم. راهم ندادن داخل. گفتن حالش خوب نیست.

- اگه جلوی در اتاق وِریتی هم این حرف رو بهت بزنن به همین راحتی قبول می‌کنی؟

با این حرف کمی به فکر فرو رفتم و گفتم: «نه. فکر نمی‌کنم به همین راحتی قبول کنم.»

دلقک با لحن آرامی مثل مردی غصه‌دار گفت: «پس چرا انقدر راحت قید دیدن شرود رو زدی؟ چرا وِریتی به جای اینکه سعی کنه افراد شرود رو جذب خودش کنه سعی نمی‌کنه در خدمت پدرش باشه؟»

- کسی من رو جذب خودش نکرده. این شرود بود که نخواست من رو ببینه. در مورد وِریتی هم، خب، من نمی‌تونم از طرف اون حرف بزنم. اما همه می‌دونن که شرود بین پسرهاش ریگال رو بیشتر دوست داره.

- همه می‌دونن؟ اون وقت همه این رو هم می‌دونن که ریگال واقعاً چه قصد و هدفی داره؟

- بعضی‌ها می‌دونن.

به همین جوابِ مختصر اکتفا کردم، چون این حرف‌ها خطرناک بودند.

- بهش فکر کن. هر دوی ما داریم به اون پادشاهی خدمت می‌کنیم که از صمیم قلب دوستش داریم. اما یه نفر دیگه هم هست که هر دوی ما از صمیم قلب دوستش نداریم. به نظرم وفاداری ما با هم چندان در تناقض نیست، چون اون کسی که ما از صمیم قلب دوستش نداریم یکیه. بیا. اعتراف کن که وقت نداشتی حتی به این طومارها نگاه بندازی تا بهت یادآوری کنم اون وقتی که تو نداری خیلی زود داره از دست همه‌ی ما میره. این کاری نیست که بتونی بذاریش برای هروقت که راحت بودی.

مردد مانده بودم. ناگهان دلقک نزدیک‌تر آمد. مثل همیشه نگاه کردن به چشم‌هایش سخت و فهمیدن نگاهش سخت‌تر بود. اما حالت لب‌هایش نشان می‌داد که درمانده و ناامید شده بود.

- باهات یه معامله می‌کنم. یه معامله که هیچ جای دیگه بهت پیشنهاد نمیشه. اگه اجازه بدی به دنبال رازی که دنبالشیم طومارها رو بگردم بهت قول میدم که راز خودم رو بهت بگم.

با اکراه پرسیدم: «چه رازی؟»

رویش را از من برگرداند و به دیوار خیره شد و گفت: «راز خودم. راز دلقک. اینکه از کجا اومده و چرا اومده؟»

ساکت ماند و با گوشه چشم نگاهی به من انداخت. کنجکاوی ده-دوازده ساله‌ام یه جانم افتاد. پرسیدم: «همین‌طوری حاضری رازت رو بگی؟»

- نه. گفتم که، به عنوان یه معماله!

کمی فکر کردم و بعد در حالی که از اتاق خارج می‌شدم گفتم: «بعداً می‌بینمت. وقتی خواستی بری در رو قفل کن.»

چند دخترک خدمتکار در راهرو بودند. خیلی دیرم شده بود. تند تند راه رفتم و بعد شروع به دویدن کردن. حتی با رسیدن به پله‌های برج وِریتی هم سرعتم را کم نکردم، بلکه تمام طول پله‌ها را با عجله بالا رفتم و یک بار در زدم و بعد وارد شدم.

بوریچ رویش را به سمت من برگرداند و با اخم از من استقبال کرد. اسباب و وسایل ساده و بی‌تجمل اتاق از قبل جمع شده و گوشه‌ی یک دیوار چیده شده بودند و فقط صندلی وِریتی هنوز جلوی پنجره بود و وِریتی روی آن پناه گرفته بود. به آرامی رویش را به سمت من برگرداند، ولی چشم‌هایش هنوز به دور دست‌ها خیره بود. چشم‌ها و دهانش حالت منگ و مبهوتی داشت و برای کسی که دلیلش را می‌دانست دیدن او با این حال و روز دردناک بود. عطش اسکیل به جانش افتاده بود. می‌ترسیدم چیزی که می‌خواست به

من آموزش بدهد این عطش او را بیشتر کند. با این حال هیچ کدام از ما نمی‌توانستم دست از این کار بکشیم. من دیروز درسی گرفته بودم. این درس چندان خوشایند نبود، اما چیزی بود که بعد از یادگیری آن دیگر نمی‌شد به حال و روز قبل برگشت. حالا دیگر می‌دانستم که حاضرم دست به هر کاری بزنم تا کشتی‌های سرخ را از ساحل‌مان دور کنم. من پادشاه نبودم، هیچ وقت هم پادشاه نمی‌شدم، اما مردم سرزمین شش دوک‌نشین مردم من بودند، درست همان‌طور که مردم چِید هم بودند. حالا می‌فهمیدم که چرا وِریتی انقدر بی‌پروا انرژی خودش را مصرف می‌کرد.

- عذر می‌خوام که دیر اومدم. یه نفر معطلم کرد. اما حالا آماده‌ام که شروع کنیم.

- حالت چطوره؟

بوریچ بود که این سوال را با کنجکاوی حقیقی می‌پرسید. برگشتم و دیدم همچنان با نگاهی جدی به من خیره شده بود، اما متعجب هم به نظر می‌رسید.

- فقط یکم بدنم خشکه، قربان. با بالا اومدن از پله‌ها یکم گرم شدم. جای زخم‌های دیروز هم کمی درد داره. اما به جز این چیزها حالم خوبه.

چهره‌اش کمی از هم باز شد و پرسید: «فیتز شوالیه، دیگه بدنت نمی‌لرزه؟ دیگه گوشه چشم‌هات سیاهی نمیره؟ سرگیجه نداری؟»

کمی فکر کردم و بعد گفتم: «نه.»

صدایی از تعجب از ته گلوی بوریچ خارج شد و گفت: «لعنتی. این‌طور که مشخصه زهر کامل از بدنت خارج شده. دفعه‌ی بعدی که به دوا و درمون نیاز داشتی این رو به خاطر می‌سپارم.»

در طول یک ساعت بعد، به نظر می‌رسید بوریچ عزمش را جزم کرده بود تا کار را به جایی برساند که بتواند دوباره روش‌های دوا و درمانش را بر روی من امتحان کند. سر تبرها تیز نبود و بوریچ برای جلسه‌ی اول دور آن‌ها

دستمال پیچیده بود، اما این نمی‌توانست جلوی تاول و کبودی‌ها را بگیرد. راستش بیشتر این کبودی و تاول‌ها به خاطر ناشی‌گری خودم بود. آن روز بوریچ سعی نمی‌کرد به من ضربه‌ای بزند و فقط می‌خواست یاد بدهد که چطور از کل سلاح، و نه فقط تیغه‌ی سر آن، استفاده کنم. در این حین حفظ ارتباط ذهنی با وِریتی نیاز به انرژی چندانی نداشت، چون او هم در همان اتاق ماند. در طول روز ساکت بود و به ذهنم پیامی نمی‌فرستاد و هیچ توصیه، نظر یا هشداری نمی‌داد، بلکه فقط از نگاه من تماشا می‌کرد. بوریچ می‌گفت که تبر سلاح چندان پیچیده‌ای نیست، اما اگر درست از آن استفاده شود می‌تواند خیلی رضایت‌بخش باشد. آخر جلسه بوریچ یادآوری کرد که آن روز به خاطر زخم‌های بدنم زیاد به من سخت نگرفته بود. وِریتی ما را مرخص کرد و هر دو با سرعتی بسیار کمتر از موقع آمدن من از پله‌ها پایین رفتیم.

وقتی جلوی در آشپزخانه داشتیم از هم جدا می‌شدیم بوریچ به من هشدار داد که: «فردا به موقع بیا.» و بعد به اصطبل برگشت و من هم رفتم تا صبحانه‌ای برای خودم پیدا کنم. با اشتهایی بیشتر از چند روز گذشته، مثل یک گرگ، مشغول خوردن شدم و در این فکر بودم که دلیل این شور و نشاطم چه بود. بر خلاف بوریچ، به نظر من دلیل این سرزندگی آسیب‌های جسمی نبود. با خودم فکر کردم که تنها یک نوازش دست مالی بیش از تمام داروها و استراحت‌های یک سال گذشته بر روی من تأثیر گذاشته بود. ناگهان احساس کردم که چه روز بلندی پیش رو دارم و تحمل گذر دقیقه‌ها و ساعت‌های باقی‌مانده برایم دشوار بود و بی‌صبرانه منتظر بودم تا شب از راه برسد و با تاریکی مهربان خودش ما را دوباره به هم برساند.

قاطعانه فکر مالی را از سرم بیرون کردم و تصمیم گرفتم به کارهای روزمره‌ام برسم. ناگهان ده نوع کار جورواجور به ذهنم خطور کرد. مدتی بود که پیشنس را منتظر گذاشته بودم. به کتریکن قول داده بودم که در بازسازی باغ به او کمک خواهم کرد. به برادر نایت‌آیز یک توضیح بدهکار بودم. باید به

شاه شرود هم سر می‌زدم. سعی کردم کارهایم را بر اساس اهمیت اولویت بندی کنم و مدام مالی در میان چند گزینه‌ی اول این فهرست ظاهر می‌شد. با قاطعیت مالی در آخر فهرستم جا دادم. تصمیم گرفتم اول سری به شاه شرود بزنم. ظروف غذا را از روی میز برداشتم و به آشپزخانه برگرداندم. سر وصدا و شلوغی محیط آشپزخانه گوش را کر می‌کرد. برای لحظه‌ای تعجب کردم و بعد به خاطر آوردم که آن شب قرار بود اولین شب جشن زمستان باشد. آشپز پیر، سارا، در حالی که داشت خمیر نان را ورز می‌داد سرش را بلند کرد و به من اشاره‌ای کرد. مثل دوران کودکی رفتم و کنارش ایستادم و در حالی که با دست‌ها و انگشت‌هایش چانه‌های گرد خمیر را جدا کرده و کنار می‌گذاشت تا پف کنند با تحسین به او نگاه می‌کردم. تا آرنجش آغشته به آرد بود و روی یکی از گونه‌هایش هم لکه‌ی آردی دیده می‌شد. شلوغی و سروصدای فضای آشپزخانه حریم خصوصی عجیبی به وجود آورده بود. او به آرامی در میان سر و صدای ظروف و گفتگوی دیگران حرف می‌زد و من به زحمت صدایش را می‌شنیدم. در حالی که یک تکه خمیر را روی هم خم می‌کرد و می‌فشرد با غرغری از ته گلو گفت: «فقط می‌خواستم بهت بگم که من متوجه میشم کدوم یکی از حرف‌هایی که بین مردم پخش میشه واقعیت نداره و مزخرفه. هروقت کسی بخواد توی آشپزخونه‌ی من از این جور حرف‌ها بزنه بهش می‌گم که داره مزخرف میگه. مردم می‌تونن توی بخش لباس‌شویی هرچی دلشون می‌خواد بگن، می‌تونن موقع ریسیدن نخ هر داستانی دلشون می‌خواد سرهم کنن، اما من اجازه نمیدم توی این آشپزخونه کسی حرف بدی در مورد تو بزنه.»

سرش را بلند کرد و با چشم‌های سیاهش نگاه تندی به من انداخت. قلبم از ترس ایستاد. شایعه؟ در مورد من و مالی؟

- تو سر میزهای من غذا خوردی و وقتی بچه بودی بارها کنارم ایستادی و دیگ‌ها رو برام هم زدی. شاید من بهتر از خیلی‌ها تو رو بشناسم. این

حرفی که میگن تو مثل حیوون‌ها می‌جنگی چون بیشتر وجودت حیوانیه یه حرف مزخرفه. اون جسدها بدجور تکه و پاره شده بودن، اما دیدم که مردهای خشمگین از این هم بدتر می‌کنن. وقتی به دختر سَل فلَت‌فیش[1] تعدی شد، رفت و اون مردک متجاوز رو درست وسط بازار با چاقو تکه، تکه، تکه کرد. انگار داشت طعمه‌های ماهیگیری رو خرد می‌کرد تا بزنه سر قلاب. کاری که تو کردی از اون بدتر نبود.

برای لحظه‌ای وحشتی سرگیجه‌آور وجودم را گرفت. می‌دانستم اینکه بیشتر وجود فردی حیوانی باشد چه معنایی داشت...همین چندسال پیش در همین حوالی افرادی که قدرت ویت داشتند زنده زنده به آتش کشیده می‌شدند. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم: «ممنون...» و بعد کمی از واقعیت را چاشنی حرفم کردم و گفتم: «البته تمام اون زخم‌ها کار من نبود. وقتی دیدمشون داشتن بر سر یه... شکار با هم می‌جنگیدن.»

- دختر جینا[2] بود. نیازی نیست چیزی رو از من مخفی کنی، فیتز. من خودم بچه دارم، البته بچه‌هام بزرگ شدن، اما اگه کسی به هر دلیلی بهشون حمله می‌کرد من آرزو می‌کردم یه نفر مثل تو اون‌جا بود و هر طور که می‌تونست ازشون دفاع می‌کرد یا اگه کار از کار گذشته بود دست‌کم انتقامشون رو می‌گرفت.

- متأسفانه این بار هم کار از کار گذشته بود، سرآشپز.

لرزشی واقعی وجودم را گرفت. دوباره تصویر یک دست چاق و کوچک آغشته به خون را جلوی چشم‌هایم دیدم. پلک زدم، اما تصویر همچنان جلوی چشم‌هایم بود.

- دیگه باید عجله کنم. امروز قراره به دیدن شاه شرود بروم.

- واقعاً؟ خب، پس خبرهای خوبی در راهه. پس این‌ها رو هم با خود ببر. سرآشپز چرخید و یک سینی سرپوشیده پر از شیرینی‌های کوچکی که با

---

1. Sal Flatfish
2. Ginna

پنیر نرم و کشمش پخته شده بودند را از داخل قفسه برداشت. یک قوری چای گرم و یک فنجان تمیز هم کنار شیرینی‌ها گذاشت. شیرینی‌ها را به شکل زیبایی تزئین کرده بود.

- اصرار کن که حتماً بخوره، فیتز. این‌ها شیرینی‌های مورد علاقه‌ش هستن، مطمئنم اگه یکیش رو بخوره، همش رو می‌خوره و این برای سلامتیش خوبه.

- من هم می‌خوام!

چنان از جا پریدم انگار سوزنی وارد بدنم شده بود. سعی کردم این جاخوردگی را با یک سرفه پنهان کنم، طوری که انگار چیزی در گلویم گیر کرده بود، اما باز هم آشپز نگاه عجیبی به من انداخت. دوباره سرفه کردم و سری برایش تکان دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم: «مطمئنم از این شیرینی‌ها خوشش میاد.»

سینی را برداشتم و در حالی که چندین جفت چشم مرا دنبال می‌کردند به راه افتادم تا از آشپزخانه خارج شوم. لبخند ملایمی زدم و سعی کردم وانمود کنم که دلیل نگاه‌های آن‌ها را نمی‌دانم.

به وِریتی گفتم: نمی‌دونستم شما هنوز هم با من هستین!

در گوشه‌ای از ذهنم داشتم تمام افکاری که از لحظه‌ی خروج از برج به ذهنم خطور کرده بود را مرور می‌کردم و ایدا را شکر می‌کردم که تصمیم نگرفتم اول به دیدن نایت‌آیز بروم. هرچند چنین افکاری را کنار زده بودم، اما نمی‌دانستم واقعاً چقدر پنهان مانده بودند.

- می‌دونم. قصد نداشتم جاسوسی تو رو بکنم. فقط می‌خواستم بهت نشون بدم که وقتی بیش از حد روی این ارتباط تمرکز نکنی بهتر می‌تونی حفظش کنی.

در ذهنم به دنبال سرنخ ارتباط اسکیل او گشتم و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم: این بیشتر حاصل تلاش شما بود، نه من.

- از من ناراحت شدی؟ عذر می‌خوام. از این به بعد ترتیبی میدم که هر وقت همراهت هستم متوجه حضورم بشی. حالا ارتباطم رو قطع کنم؟

به خاطر کج‌خلقی خودم شرمنده شده بودم.

- نه. هنوز نه. یکم بمونین و وقتی دارم با شاه شرود ملاقات می‌کنم با من باشین. بیاین ببینیم تا کجا می‌تونیم این ارتباط رو حفظ کنیم.

احساس کردم با حرفم موافق بودم. جلوی در اتاق شرود توقف کردم و سینی را با یک دست گرفتم و با دست دیگرم باعجله موهایم را صاف کردم و عقب زدم و نیم‌تنه‌ام را مرتب کردم. این اواخر موهایم دوباره مشکل‌ساز شده بودند. وقتی در قلمروی کوهستان بودم جانکی به خاطر بیماری و تب موهایم را کوتاه کرده بود. حالا موهایم دوباره بلند شده بودند و نمی‌دانستم باید آن‌ها را مثل بوریچ و بقیه‌ی نگهبان‌ها پشت سرم ببندم یا آن‌ها را روی شانه‌هایم رها کنم، طوری که انگار هنوز یک خدمتکار بودم. در هر صورت، دیگر خیلی بزرگ شده بودم و نمی‌توانستم موهایم را مثل بچه‌ها به هم ببافم.

- ببندشون پشت سرت، پسر. به نظرم حالا دیگه مثل بقیه‌ی سربازها این حق رو به دست آوردی که موهات رو مثل یه جنگجو پشت سرت ببندی. فقط مثل ریگال زیاد با خودت ور نرو و موهات رو روغن نزن و پشت سرت به هم نبافشون.

به زحمت جلوی پوزخندم را گرفتم و در زدم. کمی صبر کردم و این بار محکم‌تر در زدم. وریتی پیشنهاد کرد: خودت رو معرفی کن و در رو باز کن.

- فیتز شوالیه هستم، قربان. از طرف آشپز براتون چیزی آوردم.

خواستم در را باز کنم، اما از داخل قفل بود.

- عجیبه. پدرم هیچ‌وقت این‌طور در رو قفل نمی‌کرد. همیشه نگهبان دم در بود، اما در رو قفل نمی‌کرد و اگه کسی در می‌زد اون رو نادیده نمی‌گرفت. می‌تونی قفل رو باز کنی؟

- شاید. اما بذارین اول یه بار دیگه در بزنم.

این بار تقریباً در را کوبیدم. یک نفر با صدای آرامی از داخل گفت: «یه

لحظه! یه لحظه!» اما خیلی بیشتر از یک لحظه طول کشید تا بالاخره چند قفل از پشت در باز شدند و در به اندازه‌ی یک کف دست از هم باز شد. والاس، مثل موشی که از لای شکاف یک در سرک می‌کشید، از لای در به من خیره شد و با لحن توهین‌آمیز و طلب‌کارانه‌ای گفت: «چی می‌خوای؟»

- اومدم پادشاه رو ببینم.

- خوابیده. یا شاید بهتر بگم قبل از این که بیای و داد و فریاد راه بندازی و در رو بکوبی خواب بود. از این جا برو.

می‌خواست در رُا ببندد که پوتینم را جلوی در گذاشتم و گفتم: «یه لحظه!» با دستی که آزاد بود یقه‌ی لباسم را بالا زدم و سنجاقی که نگین سرخ داشت و معمولاً همیشه به لباسم بود را به او نشان دادم. به در فشاری آورد و پایم را کنار زد و می‌خواست آن را ببندد. شانه‌ام را به در چسباندم و در حالی که سعی می‌کردم تعادل سینی را حفظ کنم تا جایی که می‌توانستم به در فشار آوردم و گفتم: «شاه شرود چند سال پیش این سنجاق رو به من داد. بهم قول داد که هر وقت این سنجاق رو نشون بدم بهم اجازه داده میشه که باهاش ملاقات کنم.»

والاس به کنایه پرسید: «حتی وقتی خواب باشه؟»

از لای شکاف در به او خیره شدم و گفتم: «پادشاه محدودیتی برای من نگذاشت، تو چی میگی؟»

کمی فکر کرد و بعد قدمی به عقب برداشت و گفت: «خیلی خب، پس بیا داخل. بیا داخل و ببین که پادشاهت خوابه و سعی می‌کنه کمی استراحت کنه، چون توی این شرایط به شدت نیاز به استراحت داره. اما اگه مزاحمش بشی من به عنوان پزشک پادشاه بهش میگم که اون سنجاق قشنگ رو ازت بگیره تا دیگه نتونی مزاحمش بشی.»

- اگه دوست داری می‌تونی این پیشنهاد رو بدی. اگه پادشاه موافقت کنه من مخالفتی نمی‌کنم.

استادانه تعظیمی کرد و کنار ایستاد. به شدت دلم می‌خواست با یک مشت آن پوزخند زیرکانه‌ای که روی لبش بود را محو کنم، اما بی‌خیال شدم.

وقتی داشتم از کنارش رد می‌شدم با آب و تاب گفت: «چقدر عالی، کلوچه‌های شیرین برای به هم ریختن وضعیت گوارش پادشاه و بدتر کردن حالش! خیلی باهوشی، پسرا مگه نه؟»

خودم را کنترل کردم. شرود در اتاق نشیمن نبود. یعنی در اتاق خواب بود؟

- واقعاً می‌خوای بری اون‌جا و مزاحمش بشی؟ خب، چرا که نه؟ تا حالا که ادب و اخلاق نداشتی، چرا الان باید انتظار دیگه‌ای ازت داشته باشم؟

لحن صدای والاس پر از نیش و کنایه بود، اما اعصابم را کنترل کردم.

- انقدر راحت این حرف‌ها رو ازش قبول نکن. برگرد و جلوش بایست.

این حرف وِریتی نه یک پیشنهاد، بلکه یک دستور بود. سینی را با دقت روی یک میز کوچک گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم، رویم را به سمت والاس برگرداندنم و با صراحت پرسیدم: «با من مشکلی داری؟»

قدمی به عقب برداشت، اما سعی کرد پوزخندش را حفظ کند و گفت: «مشکل؟ چرا من، به عنوان یه پزشک، باید مشکلی داشته باشم که یه نفر بیاد و مزاحم بیماری بشه که بالاخره تونسته کمی استراحت کنه؟»

- این اتاق بوی دود میده. چرا؟

- دود؟

- دود یه گیاه که توی قلمروی کوهستان ازش استفاده میشه. مصرف دارویی چندانی نداره، فقط درد رو تسکین میده. اما اغلب برای لذت دودش می‌کنن. درست مثل همون‌طور که ما توی جشن بهار از بذر کاریس استفاده می‌کنیم. برادرتون علاقه‌ی زیادی به این چیزها داره.

- مادرش هم همین‌طور بود. احتمالاً همون گیاهیه که مادرش استفاده می‌کرد و بهش می‌گفت گیاهِ شادی.

- تقریباً همون گیاهه، اما این گیاه توی قلمروی کوهستان قد بلندتر و برگ‌های گوشتی‌تری داره. دودش هم غلیظ‌تره.

این تبادل فکر با وِریتی کمتر از یک چشم به هم زدن طول کشید. انسان به همان سرعتی که فکر می‌کند می‌تواند اطلاعات را اسکیل کند. والاس هنوز در واکنش به سؤال من لب‌هایش را جمع کرده بود. دست آخر گفت: «داری ادعای پزشکی می‌کنی؟»

- نه، اما تجربه‌ی کار با گیاه‌های دارویی رو دارم. دود گیاه برای اتاق یه مرد مریض مناسب نیست.

والاس برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و سعی کرد جوابی برای این حرف پیدا کند و بعد گفت: «خب. به یه پزشک ربطی نداره که میل شخصی پادشاه چیه.»

- پس احتمالاً به من ربط داره.

از او رو برگرداندم و سینی شیرینی را برداشتم و در اتاق‌خواب نیمه‌تاریک پادشاه را باز کردم. بوی دود در آن اتاق بیشتر احساس می‌شد. هوا سنگین و پر از دود بود. آتش گرمی در شومینه می‌سوخت و فضای اتاق را بیش از حد گرم و خفه می‌کرد. هوا گرفته و کهنه بود، انگار یک هفته بود که هوای تازه در اتاق نوزیده بود. حتی نفس خودم هم در ریه‌هایم می‌گرفت. پادشاه بی‌حرکت دراز کشیده بود و زیر انبوهی از لحاف‌های پر خرناس می‌کشید. به دنبال جایی برای سینی شیرینی گشتم. روی میز کوچک کنار تخت شلوغ بود. یک عودسوز که مقدار زیادی خاکستر روی آن جمع شده بود، اما شعله‌ی آن خاموش و بدنه‌ی آن سرد بود. کنار عودسوز یک جام نوشیدنی نیمه گرم و یک کاسه حریره[1]ی کثیف خاکستری رنگ به چشم می‌خورد. وسایل را روی میز گذاشتم و با آستینم سطح میز را تمیز کردم و سینی را روی آن گذاشتم. وقتی داشتم به تخت پادشاه نزدیک می‌شدم بوی دم‌گرفته‌ی متعفنی به

۱- حَریره نوعی غذای کم‌قوام است که با پختن غلات یا مغزها در آب یا شیر تهیه می‌شود.

مشامم خورد و وقتی روی پادشاه خم شدم این بو شدیدتر هم شد.

- اصلاً نمی‌تونم قبول کنم که شرود به چنین حال و روزی افتاده باشه.

وِریتی هم با نظر من موافقت کرد و گفت: خیلی وقت بود که باهاش ملاقات نکرده بودم. سرم خیلی شلوغ بود و تا وقتی که خودش با من کاری نداشت بهش سر نمی‌زدم. آخرین بار یه روز عصر داخل اتاق نشیمن دیدمش. از سردرد گله می‌کرد، اما این شرایط...

این فکر به آرامی از ذهن ما پاک شد. نگاهم را از پادشاه برداشت و به والاس، که کنار در ایستاده و به ما خیره شده بود، نگاهی انداخت. چهره‌اش حالت خاصی داشت، نمی‌دانم رضایت بود یا اعتماد به نفس، اما هر چه که بود باعث خشم من شد. با دو قدم بزرگ خودم را به در رساندم و آن را محکم به هم کوبیدم و با رضایت صدای جیغ و فریاد والاس، که داشت انگشت‌هایش را از لای در بیرون می‌کشید، شنیدم. میله‌ای قدیمی که احتمالاً در طول عمر من هرگز از آن استفاده نشده بود را پشت در گذاشتم و آن را قفل کردم.

بعد به سمت پنجره‌ی بلند اتاق رفتم، پرده‌های منقوش جلوی آن را کنار زدم و درپوش‌های چوبی پنجره را کاملاً باز کردم. نور آفتاب و هوای سرد و تازه وارد اتاق شد.

- فیتز این بی‌احتیاطیه!

جوابی ندادم. چرخی اطراف اتاق زدم و خاکستر و گیاه‌های داخل تک تک عود سوزها را از پنجره پایین ریختم. ته مانده‌ی خاکستر کف عودسوزها را هم با دستم پاک کردم تا اتاق از بوی آن پاک شود. حدود پنج‌شش جام نوشیدنی چسبناک و یک سینی پر از کاسه و بشقاب‌های غذای دست‌نخورده و نیمه‌خورده را از اطراف اتاق جمع کردم و آن‌ها را کنار در گذاشتم. والاس یک‌سره به در می‌کوبید و از خشم زوزه می‌کشید. به در تکیه دادم و از لای شکاف با لحن شیرینی به او گفتم: «هیس! پادشاه رو بیدار میکنی!»

از وِریتی خواستم که: یه پسربچه رو بفرستین تا یه آفتابه آب گرم بیاره و

به بانو هیستی بگه که تخت پادشاه به ملافه‌های تمیز نیاز داره.

- من نمی‌تونم چنین دستورهایی بدم.

کمی مکث کرد.

- وقتت رو با عصبانیت هدر نده. فکر کن، اون وقت خودت دلیلش رو می‌فهمی.

حرف وِریتی را می‌فهمیدم، اما تنها گذاشتن شرود در آن اتاق بد بوی دودگرفته برایم مثل این بود که او را در سیاهچالی رها کنم. آفتابه‌ای نیمه پر در اتاق بود. آب آفتابه کهنه، اما تقریباً تمیز بود. آفتابه را کنار شومینه گذاشتم تا گرم شود. میز کنار تخت را از خاکستر پاک کردم و چای و شیرینی را روی آن گذاشتم. با گستاخی صندوقچه‌ی لباس‌های پادشاه را زیر و رو کردم و یک لباس خواب تمیز و مقداری گیاه مخصوص نظافت پیدا کردم. بی‌شک این گیاه‌ها بازمانده‌ی دوران شِفِرز بودند. فکر نمی‌کردم که روزی تا این حد دلم برای یک خدمتکار تنگ شود.

صدای در زدن والاس متوقف شد. حواسم به او هم بود. ظرف آب گرم معطر به گل و گیاه و یک تکه دستمال را برداشتم و آن‌ها را کنار تخت پادشاه گذاشتم. با صدای آرامی گفتم: «شاه شرود...» کمی از جایش تکان خورد. دور چشم‌هایش سرخ بود و مژه‌هایش به هم چسبیده بودند. وقتی چشم‌های سرخش را باز کرد با دیدن نور بیرون چند بار پلک زد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: «پسر؟ والاس کجاست؟»

- فعلاً از این‌جا رفته. براتون یه مقدار آب گرم برای شستن دست و صورت و شیرینی تازه از آشپزخونه آوردم. چای گرم هم آماده‌ست.

- من... نمی‌دونم. پنجره بازه. چرا پنجره بازه؟ والاس بهم هشدار داده بود که نباید باد خنک بهم بخوره.

- من پنجره رو باز کردم تا یکم هوای اتاق تمیز بشه. اما اگه بخواین پنجره رو می‌بندم.

- بوی دریا رو حس می‌کنم. امروز هوا صافه، این‌طور نیست؟ گوش کن،

مرغ‌های دریایی دارن از طوفان خبر میدن... نه. نه، پنجره رو ببند، پسر. نمی‌خوام سرما بهم بخوره، همین الان به اندازه‌ی کافی مریض هستم.

آرام به راه افتادم تا پنجره را ببندم و در همین حین گفتم: «اعلی‌حضرت خیلی وقته که بیمارن؟ توی قصر چیزی در موردش به ما نگفته بودن.»

- آره خیلی وقته. اوه، به نظر می‌رسه تا ابد حالم همین‌طور می‌مونه. بیشتر از اینکه احساس بیماری داشته باشم احساس می‌کنم هیچ‌وقت حالم خوب نیست. حالم بد میشه و بعد کمی بهتر میشم، اما به محض اینکه می‌خوام کاری بکنم دوباره حالم بد میشه، بدتر از قبل. دیگه از این بیماری خسته شدم، پسر. خسته شدم از این‌که همیشه خسته باشم.

- بفرمایید، قربان. این حالتون رو بهتر می‌کنه.

دستمال را خیس کردم و به آرامی صورتش را پاک کردم. به اندازه‌ی کافی سرحال آمد و با دست مرا کنار زد و خودش دست‌هایش را شست و بعد محکم‌تر صورتش را پاک کرد. بعد از شستن دست و صورتش با دیدن آب زردرنگی که ته ظرف باقی مانده بود وحشت‌زده شدم.

- یه لباس‌خواب تمیز براتون پیدا کردم. می‌خواید بهتون کمک کنم که اون رو بپوشین؟ یا می‌خواید یکی از پسربچه‌های خدمتکار رو بفرستم تا براتون تشت و آب گرم آماده کنه؟ تا شما حمام می‌کنید من هم می‌فرستم تا ملافه‌های تمیز برای رختخواب بیارن.

- اوه، انرژی این کار رو ندارم، پسر. والاس کجاست؟ اون می‌دونه که من به تنهایی از عهده‌ی کارهای خودم بر نمیام. کی بهش اجازه داده من رو ول کنه و بره؟

سعی کردم او را متقاعد کنم و گفتم: «یه حمام آب گرم بهتون کمک کنه که بهتر استراحت کنین.»

پیرمرد از فاصله‌ی نزدیک بوی بدی می‌داد. شرود همیشه مرد تمیزی بود؛ فکر کنم کثیفی ظاهر او بیش از هر چیزی مرا نگران و آشفته می‌کرد.

- اما والاس میگه اگه حمام کنم ممکنه سرما بهم بخوره. کافیه پوستم خیس بشه و یه باد سرد بهم بخوره و یکم تحرک کنم تا مرگ رو با چشم‌هام ببینم. دست‌کم این چیزیه که والاس میگه.

یعنی واقعاً شرود تبدیل به چنین پیرمرد بدخلقی شده بود؟ سختی می‌توانستم حرف‌هایی که می‌شنیدم را باور کنم.

- خب، پس شاید فقط یه فنجون چای گرم و یه شیرینی کافی باشه. سرآشپز، سارا، می‌گفت این‌ها شیرینی‌های مورد علاقه‌ی شما هستن.

چای داغ را داخل یک فنجان ریختم و دیدم که بینی‌اش با لذت به حرکت درآمد. یکی دو جرعه از چای خورد و بعد صاف نشست و به شیرینی‌ها، که با دقت تزئین شده بودند، نگاهی انداخت. به من تعارف کرد تا به او ملحق شوم و من هم با او یک شیرینی خوردم و بعد نوک انگشت‌هایم را لیس زدم. تازه فهمیدم که چرا آن‌ها شیرینی‌های مورد علاقه‌ی شرود بودند. می‌خواست شیرینی دوم را بردارد که سه ضربه‌ی محکم به در وارد شد.

- پسره‌ی نامشروع. این در رو باز کن، وگرنه به افرادم میگم که اون رو بشکنن. اگه کوچکترین آسیبی به پدرم زده باشی، همون جا می‌کشمت!

به نظر می‌رسید ریگال زیاد از کار من خوشحال نشده بود.

- چه اتفاقی افتاده، پسر؟ در قفل شده؟ این‌جا چه خبره؟ ریگال، این‌جا چه خبره؟

اینکه می‌شنیدم صدای پادشاه چطور از سر گله و شکایت بلند می‌شد وجودم را به درد می‌آورد. به آن طرف اتاق رفتم و میله‌ی پشت در را برداشتم. قبل از اینکه به در دست بزنم از هم باز شد و دو نفر از سربازهای قوی هیکل ریگال وارد شدند و مرا گرفتند. آن‌ها مانند دو سگ بول‌داگ بودند که لباس‌هایی اطلسی به رنگ بقیه‌ی سربازهای ریگال به تن داشتند و روبان‌هایی دور گردن‌هاشان بسته شده بود. هیچ مقاومتی نکردم، پس هیچ دلیلی برای کوبیدن من به دیوار نداشتند، اما این کار را کردند. با این ضربه

تمام دردهایی که از دیروز در بدنم مانده بود دوباره بیدار شدند. دو سرباز مرا همان‌جا کنار دیوار نگه داشتند، والاس وارد اتاق شد و شروع کرد به غر زدن که چقدر هوای اتاق سرد شده، این چه وضعیتی بود، چرا پادشاه شیرینی می‌خورد و خوردن شیرینی برای فردی در شرایط شاه شرود مثل خوردن زهر بود. ریگال همان‌جا ایستاده و مانند مردی که مسئولیت همه‌چیز را بر عهده داشت دستش را روی لبش گذاشته بود و با چشم‌های باریک شده به من نگاه می‌کرد.

- خیلی بی‌پروا عمل کردیم، پسر. می‌ترسم که دیگه برگ برنده‌ای نداشته باشیم.

- خب، پسره‌ی نامشروع! در دفاع از خودت چی برای گفتن داری؟ دقیقاً چه قصد و نیتی داشتی؟

در حالی که ریگال این حرف را می‌زد والاس با حالتی شبیه مناجات جلوی شومینه زانو زد و چند تکه هیزم دیگر داخل آتش شومینه‌ی آن اتاق گرم و خفه انداخت و شیرینی نیمه خورده‌ای که در دست پادشاه بود را از او گرفت.

- اومدم اینجا تا گزارش بدم و متوجه شدم که از پادشاه اصلاً خوب مراقبت نمیشه. به خاطر همین اول سعی کردم شرایط ایشون رو بهتر کنم.

خیس عرق شده بودم و این عرق بیش از درد به خاطر عصبانیت بود. اصلاً دوست نداشتم ببینم که ریگال به حال و روز من می‌خندید.

- خوب ازش مراقبت نمیشه؟ چی داری میگی؟

نفس عمیقی کشیدم تا شهامت گفتن حقیقت را پیدا کنم.

- فضای اتاق به هم ریخته شده و بوی رطوبت و کهنگی گرفته بود. همه جا پر از ظرف‌های کثیف بود. ملافه‌های تخت عوض نشدن...

- چطور جرأت میکنی این حرف‌ها رو بزنی؟

- جرأتش رو دارم، چون دارم مثل همیشه حقیقت رو به پادشاه میگم.

اجازه بدین خودشون با چشم‌های خودشون یه نگاه به اطراف بندازن تا ببینن که حرف من درست بوده یا نه.

چیزی در این برخورد باعث شده بود که شرود سایه‌ای از خود گذشته‌اش را دوباره پیدا کند. صاف روی تخت نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

- دلقک هم با لحن تند و تیز خودش از این موضوع گله و شکایت کرده بود...

والاس با گستاخی حرف پادشاه را قطع کرد و گفت: «قربان، وضعیت سلامتی شما خیلی حساس بود. گاهی استراحت بدون مزاحمت خیلی مهم‌تر از اینکه شما رو با هیاهو از تخت بیرون بکشیم و ملافه و پتوها رو عوض کنیم. یکی دو تا ظرف کثیف آزارش کمتر از سر و صدای خدمتکارهاییه که برای نظافت میان.»

شاه شرود ناگهان مردد شد. قلبم از جا کنده شد. این همان چیزی بود که دلقک می‌خواست ببینم و به خاطر همین بود که اغلب اصرار می‌کرد به دیدن پادشاه بروم. چرا واضح‌تر منظورش را نگفته بود؟ اما، مگر غیر از این بود که دلقک هیچ‌وقت واضح حرف نمی‌زد؟ غرق در شرم و خجالت شدم. او پادشاه من بود، پادشاهی که به او سوگند خورده بودم. من وِریتی را دوست داشتم و وفاداری من به او بی چون و چرا بود. اما من پادشاهم را درست در لحظه‌ای که بیش از همه به من نیاز داشت تنها گذاشته بودم. نمی‌دانستم چه مدت از رفتن چِید می‌گذشت. من شاه شرود را در شرایطی رها کرده بودم که هیچ کس از او محافظت نمی‌کرد، به جز دلقک. با این حال، مگر پیش از این شاه شرود کی به محافظت نیاز داشت؟ آن پیرمرد همیشه به خوبی می‌توانست از خودش مراقبت کند. خودم را سرزنش کردم که چرا وقتی تازه به خانه برگشته بودم راجع به تغییراتی که احساس می‌کردم بیشتر با چِید صحبت نکردم؟ باید بیشتر از فرمانروای خودم مراقبت می‌کردم.

ناگهان ریگال نگاه وحشیانه‌ای به من انداخت و پرسید: «این چطور اومده داخل؟»

- جناب شاهزاده، ادعا می‌کرد که یه نشان از طرف شخص پادشاه داره. می‌گفت پادشاه بهش قول داده که هر وقت اون سنجاق رو نشون بده می‌تونه به دیدنش بره...

- چه مزخرفاتی! تو این چرت و پرت‌ها رو باور کردی...؟

- شاهزاده ریگال، شما می‌دونین که حرفم واقعیت داره. وقتی شاه شرود اون سنجاق رو به من داد خودتون شاهد بودین.

خیلی آرام، اما واضح حرفم را زدم. وِریتی در ذهنم ساکت مانده و منتظر بود و نگاه می‌کرد و یاد می‌گرفت. با ناراحتی با خودم فکر کردم که من بهای این تجربه را به جای او می‌پردازم و بعد سعی کردم افکارم را دوباره متمرکز کنم.

با خونسردی و بدون هیچ تهدیدی مچ دستم را از چنگ یکی از بول‌داگ‌ها بیرون کشیدم. یقه‌ی پیراهنم را برگرداندم و سنجاق را بیرون کشیدم و بالا گرفتم تا همه آن را ببینند.

- من اصلاً چنین چیزی رو به خاطر ندارم!

اما شرود سر جایش صاف نشست و گفت: «بیا نزدیک‌تر، پسر.»

با تکانی خودم را از دست نگهبان‌ها خلاص کردم و لباس‌هایم را مرتب کردم. بعد به سمت تخت پادشاه رفتم و سنجاق را به او نشان دادم. شاه شرود خم شد و سنجاق را از دستم گرفت. قلبم در سینه فرو ریخت. ریگال با آزردگی گفت: «پدر، این...» اما شرود حرفش را قطع کرد.

- ریگال، تو اون‌جا بودی. این رو به خاطر داری، یا باید به خاطر داشته باشی.

چشم‌های پادشاه دوباره مثل قبل سیاه و درخشان شده بودند، اما همچنین می‌شد خطوط درد را اطراف آن چشم‌ها و گوشه‌ی دهان او به وضوح دید. شاه شرود با خودش می‌جنگید تا هشیار باقی بماند. سنجاق را بالا گرفت و با چیزی شبیه همان نگاه‌های محاسبه‌گرانه‌ی گذشته به ریگال

خیره شد و گفت: «من این سنجاق رو به این پسر دادم و هر دو با هم عهد و پیمان بستیم.»

- پس پیشنهاد می‌کنم هم سنجاق و هم عهد و پیمانتون رو پس بگیرین. با این‌جور مزاحمت‌هایی هیچ وقت حالتون خوب نمیشه.

لحن صحبت ریگال دوباره حالتی آمرانه به خودش گرفت. منتظر ماندم و سکوت کردم. پادشاه دست لرزانش را بلند کرد و صورت و چشم‌هایش را مالید.

- من قول دادم...

شاه شرود با حالتی محکم و قاطع حرفش را شروع کرد اما رفته رفته داشت قدرتش را از دست می‌داد.

- وقتی به یه نفر قول میدی دیگه نمی‌تونی اون رو پس بگیری. درست میگم، فیتز شوالیه؟ قبول داری که وقتی انسان عهد و پیمانی می‌بنده، دیگه نمی‌تونه اون رو بشکنه؟

این سؤال همان آزمایش قدیمی بود.

- جناب پادشاه، مثل همیشه با شما موافقم. وقتی کسی عهد و پیمانی می‌بنده دیگه هیچ وقت نمی‌تونه اون و عهد و پیمان رو بشکنه و باید به عهدی که بسته پایبند بمونه.

- پس خوبه. مشکل حل شد. همه چیز حل شد.

پادشاه سنجاق را به من برگرداند و من آن را گرفتم و چنان آرامش‌خاطری پیدا کردم که سرم گیج رفت. پادشاه دوباره به بالشش تکیه داد و ناگهان دوباره از تعجب سرم گیج رفت. من آن بالش‌ها و آن تخت را می‌شناختم. من آن‌جا دراز کشیده بودم و همراه با دلقک شاهد غارت سیلت‌بی بودم. من در شومینه‌ی همان اتاق انگشت‌هایم را سوزانده بودم...

پادشاه آه عمیقی از سر خستگی کشید. تا چند لحظه‌ی دیگر به خواب می‌رفت. ریگال گفت: «قدغن کنید تا دیگه مزاحم شما نشه، مگر وقتی که خودتون مایل به دیدنش باشین.»

شاه شرود بار دیگر چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «فیتز. بیا این‌جا، پسر.»

من مثل سگی به او نزدیک شدم و کنار تختش زانو زدم. دست لاغرش را بلند کرد و ناشیانه روی شانه‌ام زد و گفت: «پسر، من و تو همدیگه رو می‌فهمیم، این‌طور نیست؟»

در جواب این سؤال صادقانه سری تکان دادم.

- خوبه، پسر. خوبه. من بر سر عهد و پیمان خودم هستم. پس تو هم مراقب باش که عهد و پیمانت رو نشکنی. اما...

نگاهی به ریگال انداخت و این نگاه وجودم را به درد آورد...

- بهتره که بعدازظهرها به دیدنم بیای. من بعدازظهرها سرحال‌ترم.

دوباره چشم‌هایش داشتند بسته می‌شدند. سریع پرسیدم: «قربان، امروز عصر به دیدنتون بیام؟»

دستش را بلند کرد و با اشاره‌ای مبهم حرفم را رد کرد و گفت: «فردا، یا شاید پس فردا...»

چشم‌هایش بسته شدن و چنان آهی از گلویش برخواست که انگار دیگر هیچ‌وقت نفس نمی‌کشید. در تأیید حرف او گفتم: «هرطور میل شماست، اعلی‌حضرت.» بعد به طور رسمی تعظیم کردم و وقتی داشتم صاف می‌شدم سنجاق را دوباره به لباسم زدم. کمی منتظر ماندم و اجازه دادم همه مرا در آن حالت تماشا کنند و بعد با لحنی رسمی گفتم: «جناب شاهزاده، اجازه می‌فرمایید؟»

ریگال غرغری کرد و گفت: «برو بیرون.»

با حالتی کمتر رسمی تعظیمی به او کردم و با احتیاط برگشتم و در حالی که نگهبان‌ها مرا زیر نظر داشتند از آن‌جا خارج شدم. وقتی از اتاق خارج شدم تازه یادم آمد که فراموش کردم موضوع ازدواج با مالی را مطرح کنم. حالا دیگر بعید بود که تا چند وقت دیگر فرصتی برای این کار به دست بیاورم. می‌دانستم که حالا دیگر بعدازظهرها ریگال، والاس یا یکی از

جاسوس‌های آن‌ها همیشه کنار شاه شرود می‌ماند. دوست نداشتم این موضوع را با هیچ کس به جز شخص پادشاه مطرح کنم.

- فیتز؟

- جناب شاهزاده، مایلم فعلاً کمی تنها باشم. البته اگه از نظرتون اشکالی نداشته باشه!

درست مثل ترکیدن یک حباب صابون وِریتی از ذهنم ناپدید شد و من آرام به راه افتادم و به سمت راه‌پله رفتم.

فصل پانزدهم

رازها

شاهزاده وِریتی تصمیم گرفت آن سال در اواسط جشن زمستان از ناوگان دریایی خود رونمایی کند. طبق رسوم و سنت‌ها او باید تا بهتر شدن هوا صبر می‌کرد و کشتی‌ها را در روز اول جشن بهار به آب می‌انداخت. روز اول جشن بهار برای به آب انداختن یک کشتی جدید خوش‌یمن‌تر بود. اما وِریتی تمام کشتی‌سازها و خدمه‌ی آن‌ها را مجبور کرده بود که سخت کار کنند تا هر چهار کشتی تا اوسط زمستان آماده‌ی استفاده شوند. او با انتخاب روز میانی جشن زمستان خیال خودش را راحت کرد که عده‌ی زیادی برای دیدن کشتی‌ها و شنیدن صحبت‌های او حاضر خواهند شد. طبق رسوم قدیمی در این روز شکاری انجام می‌شد و گوشت آن شکار به عنوان پیام‌آور روزهای خوش آینده در میان مردم پخش می‌شد. وقتی وِریتی داشت کشتی‌هایش را روی غلتک می‌چرخواند و از کارگاه‌ها بیرون می‌آورد، به جمعیت اطراف گفت که این کشتی‌ها شکارچی‌های او هستند و تنها طعمه‌ای که عطش آن‌ها را خاموش می‌کند کشتی‌های سرخ خواهد بود. مردم در واکنش به این صحبت‌ها خاموش ماندند و مشخص بود که وِریتی به هیچ عنوان انتظار چنین واکنشی نداشت. به نظرم در آن مقطع مردم بیشتر دوست داشتند هر فکر و خیالی در رابطه با کشتی‌های سرخ را از سرشان بیرون کنند، یعنی در اعماق سرمای زمستان مخفی شوند و وانمود کنند که بهار هیچ وقت از راه نخواهد رسید. اما وِریتی این اجازه را به آن‌ها نداد. آن‌روز کشتی‌ها به آب انداخته شدند و آموزش خدمه‌ی کشتی شروع شد.

* * *

من و نایت‌آیز اویل بعدازظهر را به شکار گذراندیم. مدام گله و شکایت

فصل پانزدهم

رازها

شاهزاده وِریتی تصمیم گرفت آن سال در اواسط جشن زمستان از ناوگان دریایی خود رونمایی کند. طبق رسوم و سنت‌ها او باید تا بهتر شدن هوا صبر می‌کرد و کشتی‌ها را در روز اول جشن بهار به آب می‌انداخت. روز اول جشن بهار برای به آب انداختن یک کشتی جدید خوش‌یمن‌تر بود. اما وِریتی تمام کشتی‌سازها و خدمه‌ی آن‌ها را مجبور کرده بود که سخت کار کنند تا هر چهار کشتی تا اوسط زمستان آماده‌ی استفاده شوند. او با انتخاب روز میانی جشن زمستان خیال خودش را راحت کرد که عده‌ی زیادی برای دیدن کشتی‌ها و شنیدن صحبت‌های او حاضر خواهند شد. طبق رسوم قدیمی در این روز شکاری انجام می‌شد و گوشت آن شکار به عنوان پیام‌آور روزهای خوش آینده در میان مردم پخش می‌شد. وقتی وِریتی داشت کشتی‌هایش را روی غلتک می‌چرخواند و از کارگاه‌ها بیرون می‌آورد، به جمعیت اطراف گفت که این کشتی‌ها شکارچی‌های او هستند و تنها طعمه‌ای که عطش آن‌ها را خاموش می‌کند کشتی‌های سرخ خواهد بود. مردم در واکنش به این صحبت‌ها خاموش ماندند و مشخص بود که وِریتی به هیچ عنوان انتظار چنین واکنشی نداشت. به نظرم در آن مقطع مردم بیشتر دوست داشتند هر فکر و خیالی در رابطه با کشتی‌های سرخ را از سرشان بیرون کنند، یعنی در اعماق سرمای زمستان مخفی شوند و وانمود کنند که بهار هیچ وقت از راه نخواهد رسید. اما وِریتی این اجازه را به آن‌ها نداد. آن‌روز کشتی‌ها به آب انداخته شدند و آموزش خدمه‌ی کشتی شروع شد.

* * *

من و نایت‌آیز اویل بعدازظهر را به شکار گذراندیم. مدام گله و شکایت

می‌کرد و می‌گفت شکار در این وقت روز احمقانه‌ست و نباید فرصت مناسب سپیده‌ی صبح را با گلاویز شدن با دوستم هدر می‌دادم. به او گفتم که این اتفاق باید می‌افتاد و تا چند روز دیگر یا شاید خیلی بیشتر وضعیت به همین منوال خواهد بود. از این وضعیت راضی نبود. اما من هم راضی نبودم. اینکه می‌دیدم حتی وقتی از حضور بی‌خبر بودم و ارتباط با او را احساس نمی‌کردم باز هم می‌توانست بفهمد که من روزم را چطور گذرانده بودم مرا به لرزه در می‌آورد. آیا وِریتی می‌توانست حضور او را احساس کند؟ نایت‌آیز خنده‌ای کرد.

- خود تو هم گاهی به سختی حضورم رو احساس می‌کنی. می‌خوای هجوم بیارم به ذهنت و فریاد بزنم و صداش کنم؟

شکارمان چندان موفقیت آمیز نبود: دو خرگوش، که هیچ کدام چندان چاق نبودند. به او قول دادم که فردا برایش مقداری از ته‌مانده‌ی غذاهای آشپزخانه ببرم. اما موفقیتم در متقاعد کردن او نسبت به این موضوع که گاهی نیاز به حریم شخصی دارم از موفقیت شکار هم کمتر بود. او متوجه نمی‌شد که چرا جفت‌گیری باید از بقیه‌ی فعالیت‌های گله، مثل شکار یا زوزه‌کشیدن، متمایز باشد. از نظر او جفت‌گیری باعث تولید مثل در آینده‌ای نزدیک می‌شد و مراقبت از نسل جدید بر عهده‌ی همه‌ی اعضای گله بود. با حرف زدن نمی‌توانستیم منظورمان را به یکدیگر بفهمانیم. پس در افکار مشترکمان به کمک تصاویر با یکدیگر صحبت کردیم و با این شیوه نمی‌توانستیم در مورد برخی مسائل خاص تبادل نظر کنیم. صراحت او مرا به وحشت می‌انداخت. به من اطمینان داد که او هم از جفت و جفت‌گیری من لذت می‌برد. از او خواهش کردم که دست از این کار بردارد. گیج شده بود و منظورم را متوجه نمی‌شد. در نهایت او را در حال خوردن خرگوش‌ها رها کردم. به نظر می‌رسید از اینکه من سهم خودم را از شکار برنمی‌داشتم ناراحت و دلخور بود. بهترین نتیجه‌ی گفتگوی ما این بود که متوجه شد من

دوست ندارم با خبر شوم که او از رابطه‌ی من و مالی با خبر می‌شود. این اصلاً آن چیزی که می‌خواستم نبود، اما بیشترین چیزی بود که توانستم به او بفهمانم. این فکر که من گاهی نیاز دارم پیوندم را با او قطع کنم برایش قابل درک نبود. به نظرش این حرف بی‌معنی بود و در این صورت ما دیگر گله نبودیم. از او جدا شدم و در حالی که به قلعه برمی‌گشتم در این فکر بودم که آیا واقعاً می‌توانم روزی دوباره برای خودم لحظه‌ای شخصی داشته باشم.

به قلعه برگشتم و به تنهایی اتاقم پناه بردم. باید به جایی می‌رفتم که، حتی برای یک لحظه، بتوانم در را پشت سرم قفل کنم و دست کم از نظر جسمی تنها باشم. راهروها و راه‌پله‌ها پر از جمعیتی بود که با عجله در رفت و آمد بودند و این عطش من برای رسیدن به محیطی ساکت و آرام را بیشتر می‌کرد. خدمتکارها نی‌های کهنه‌ی کفپوش‌ها را برداشته و نی‌های تازه‌ای جای آن‌ها می‌ریختند. شمع‌های تازه‌ای در شمع‌دان‌ها گذاشته شده بود و شاخه‌ی درخت‌های همیشه‌سبز دور هم پیچیده شده و به شکل نوارها و دسته‌گل‌های سبزرنگ همه‌جا آویخته شده بود. جشن زمستان. زیاد حال و حوصله‌ی آن را نداشتم.

بالاخره به در اتاقم رسیدم و رفتم داخل و آن را محکم پشت سرم بستم.

- به این زودی برگشتی؟

دلقک کنار شومینه، در میان طومارهایی که به طور نیم‌دایره اطرافش پخش شده بودند، نشسته بود. به نظر می‌رسید در حال دسته‌بندی طومارها بود. با بی‌میلی آشکاری به او خیره شدم و در یک لحظه این بی‌میلی تبدیل به خشم شد.

- چرا در مورد شرایط پادشاه چیزی بهم نگفتی؟

طومار دیگری را برداشت و به آن نگاهی انداخت و بعد از چند لحظه آن را روی دسته‌ای که سمت راستش قرار داشت گذاشت و گفت: «اما من که بهت گفتم. حالا در جواب این سؤالت ازت یه سؤال دارم: چرا خودت چیزی نمی‌دونستی؟»

با این سؤال جا خوردم و کمی عقب نشینی کردم.

- قبول دارم که سهل‌انگاری کردم و بهش سر نزدم، اما...

- هرچی بهت می‌گفتم به اندازه‌ی اینکه خودت بری و ببینی تأثیر نداشت. اما باز هم لحظه‌ای با خودت فکر نمی‌کنی که اگه من هر روز به اون‌جا سر نمی‌زدم و ظرف‌های داخل اتاق رو خالی نمی‌کردم، جارو نمی‌کشیدم، گردگیری نمی‌کردم، ظرف‌های خالی رو با خودم بیرون نمی‌آوردم و موها و ریشش رو شونه نمی‌کشیدم وضعیت الان چطور بود...

باز هم با شنیدن حرف‌هایش متحیر شدم و ساکت ماندم. به آن‌طرف اتاق رفتم و با اوقات تلخی روی صندوقچه‌ی لباس‌هایم نشستم.

- اون دیگه پادشاهی که من می‌شناختم نیست. اینکه می‌بینم انقدر زود تا این حد شکسته شده من رو می‌ترسونه.

- تو رو می‌ترسونه؟ من رو به وحشت میندازه. تو دست کم بعد از این پادشاه یه پادشاه دیگه داری.

دلقک طومار دیگری را روی دسته‌ی طومارهایش گذاشت. به آرامی گفتم: «همه‌ی ما یه پادشاه دیگه داریم.»

- آره، ولی بعضی‌ها بیشتر از بقیه!

بدون هیچ فکری دستم را بلند کردم و سنجاق را روی سینه‌ام محکم کردم. آن روز نزدیک بود سنجاقم را از دست بدهم. این اتفاق مرا به فکر وا می‌داشت که آن سنجاق در طول تمام آن سال‌ها نماد و نشانه‌ی چه چیزهایی بود. محافظت پادشاه از نوه‌ی نامشروعی که مرد بی‌رحم دیگری قصد داشت بی سر و صدا سرش را زیر آب کند. اما حالا که پادشاه به محافظت نیاز داشت چطور؟ این سنجاق حالا برای من به چه معنا بود؟

- خب، باید چه کار کنیم؟

- تو و من؟ عزیز دلم، من فقط یه دلقکم و تو یه بچه‌ی نامشروع!

بااکراه سری تکان دادم و گفتم: «کاش چِید اینجا بود. کاش می‌دونستم کی برمی‌گرده.»

نگاهی به دلقک انداختم و در این فکر بودم که او تا چه حد می‌دانست.

- سایه؟ شنیدم سایه[1] وقتی برمی‌گرده که خورشید برگرده.

مثل همیشه از صحبت در مورد این موضوع طفره رفت و بعد با صدای آرام‌تری گفت: «فکر کنم تا اون موقع دیگه برای پادشاه خیلی دیر شده.»

- پس هیچ‌کاری از دستمون بر نمیاد؟

- تو و من؟ به هیچ وجه. ما این‌جا قدرت زیادی داریم. در این زمینه، ضعیف‌ترین‌ها همیشه قوی‌ترین هستن. شاید حق با تو باشه؛ ما باید در این مورد با اون‌ها مشورت کنیم. و حالا...

دلقک از جا بلند شد و با حرکتی نمایشی، درست مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی تمام مفاصل بدنش را به لرزه و تمام زنگوله‌های لباسش را به صدا در آورد. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- پادشاهم دوباره به دوران اوج برمی‌گرده و من هم کنارش می‌مونم تا کوچک‌ترین کارهایی که از دستم بر میاد رو براش انجام بدم.

با احتیاط از میان حلقه‌ی طومارها و برگه‌های اطرافش بیرون پرید، خمیازه‌ای کشید و گفت: «به امید دیدار، فیتز.»

- به امید دیدار.

با تعجب جلوی در ایستاد و گفت: «هیچ مخالفتی با رفتن من نداری؟»

- راستش بیشتر با موندنت مخالفت داشتم.

- هیچ وقت جلوی یه دلقک با کلمات بازی نکن. اما یادت رفته؟ من یه معامله بهت پیشنهاد داده بودم. یه راز در برابر یه راز.

فراموش نکرده بودم. اما در آن لحظه دیگر چندان مطمئن نبودم که تمایلی به دانستن راز او داشته باشم. به آرامی پرسید: «اینکه دلقک از کجا اومده و چرا اومده؟»

۱- در اینجا دلقک با کلمات بازی می‌کند و نام چِید را به اشتباه «شِید» که به معنای سایه Shade تلفظ می‌کند، است.

- آها...

لحظه‌ای همان جا ایستاد و بعد پرسید: «مطمئنی که می‌خوای جواب این سؤال‌ها رو بدونی؟»

به آرامی این سؤال را دوباره تکرار کردم: «دلقک از کجا اومده و چرا اومده؟»

برای لحظه‌ای شخصیت گنگ و بی‌معنایی برایم داشت. اما بعد او را دیدم. طوری او را دیدم که انگار سال‌ها بود او را ندیده بودم. نه به عنوان دلقکی که تیزهوش بود و زبانی تیز و برنده مثل تکه صدف‌های شکسته داست، بلکه به عنوان شخصی کوچک و لاغر اندام، با بدنی بسیار ظریف و شکننده و پوستی رنگ‌پریده. حتی موهایش هم از بقیه‌ی انسان‌ها کم‌پشت تر بود. لباس سیاه و سفیدش با زنگوله‌های کوچک نقره‌ای تزئین شده بود. در آن فضای دربار پر از دسیسه و خیانت تنها سلاح او چوب‌دستی احمقانه‌ای بود که سر آن یک موش نشسته بود. با این حال او رمز و رازی داشت و شنلی نامرئی بر رمز و راز او کشیده شده بود. برای لحظه‌ای آرزو کردم که ای کاش پیشنهاد چنین معامله‌ای را قبول نکرده بودم و کنجکاوی آن‌قدر مرا آزار نمی‌داد.

دلقک آهی کشید و نگاهی به اطراف اتاقم انداخت و بعد به راه افتاد و رفت و کنار پرده‌ی نقاشی شاه ویزدام و الدرلینگ ایستاد. نگاهی به پرده انداخت و بعد لبخند تلخی زد. شوخی و کنایه‌ای در نقش آن پرده پیدا کرده بود که من هیچ وقت متوجه آن نشده بودم. حالت شاعری را به خودش گرفت که قصد خواندن شعر داشت. اما بعد، مکث کرد و مستقیم به چشم‌های من خیره شد و گفت: «مطمئنی که می‌خوای بدونی، فیتزی‌فیتز؟»

دوباره سؤال را مانند وردی پیش خودم تکرار کردم: «دلقک از کجا اومده و چرا اومده؟»

- از کجا؟ آها، از کجا؟

برای لحظه‌ای صورتش را به رَستی نزدیک کرد و به دنبال جوابی برای

سؤال خودش گشت. بعد به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «برو به سمت جنوب، فیتز. به سرزمین‌هایی اون طرف تمام نقشه‌هایی که وِریتی تا حالا دیده و سرزمین‌هایی اون طرف اون سرزمین‌ها. برو به سمت جنوب و بعد بچرخ به سمت شرق و از دریایی که اسمش رو نمی‌دونی رد شو. دست آخر به یه شبه‌جزیره‌ی بزرگ می‌رسی و روی نوک مارپیچ اون شبه‌جزیره روستایی که دلقک اون‌جا به دنیا اومده رو پیدا می‌کنی. حتی ممکنه مادری رو پیدا کنی که هنوز بچه‌ی رنگ‌پریده و سفیدش رو به خاطر داشته باشه. مادری که هنوز به خاطر داشته باشه چطور نوزادش رو در آغوش می‌گرفت و بهش شیر می‌داد و براش آواز می‌خورند.»

نگاهی به چهره‌ی ناباور و هیجان‌زده‌ی من انداخت و بعد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «حتی نمی‌تونی تصورش رو بکنی، می‌تونی؟ بذار کار رو برات سخت‌تر کنم. موهاش سیاه و بلند و مجعد بود و چشم‌هاش سبز. تصور کن! از مادری با این همه رنگ یه بچه‌ی رنگ‌پریده به دنیا آومده! اما پدرهای این بچه‌ی رنگ‌پریده کی بودن؟ دوتا پسرعموا چون رسم اون سرزمین این‌طور بود. یکی سبزه و خوش بنیه و خوش‌خنده، با لب‌های سرخ و چشم‌های قهوه‌ای و خلاصه یه کشاورز با بوی خاک حاصل‌خیز و هوای پاک. اما هرچقدر این یکی خوش‌بنیه بود، اون یکی لاغر و نحیف بود، این یکی به رنگ برنز بود، اون یکی به رنگ طلا، خلاصه اون یکی یه شاعر و غزل خوان چشم‌آبی بود. اوه، اگه بدونی چقدر من رو دوست داشتن و از داشتنم خوشحال بودن! هر سه نفرشون و همین‌طور تمام مردم روستا من رو دوست داشتن.»

صدایم آرام شد و برای لحظه‌ی ساکت ماند. مطمئنم بودم چیزی که داشتم می‌شنیدم را تا آن لحظه هیچ‌کس از زبان او نشنیده بود. به یاد زمانی که به اتاق او رفتم و آن عروسک ظریف و زیبای درون گهواره افتادم. عروسکی که مثل گذشته‌ی دلقک محبوب بود و به خوبی از او مراقبت می‌شد. منتظر ماندم تا حرفش را ادامه بدهد.

- وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شدم از اون‌ها جدا شدم و به راه افتادم تا جایگاه خودم در تاریخ رو پیدا کنم و ببینم کجا باید وارد عمل بشم و مسیر رو تغییر بدم. این‌جا همون جاییه که انتخاب کردم و انگار زمان رسیدنم به این‌جا درست از لحظه‌ی تولدم تعیین شده بود. من به این‌جا اومدم و مال شرود شدم. رشته‌هایی که سرنوشت توی دستم گذاشته بود رو جمع کردم و به امید تأثیر بر آینده شروع کردم به تابیدن و رنگ کردن اون رشته‌ها.

سرم را تکانی دادم و گفتم: «حتی یک کلمه از حرف‌هایی که الان زدی رو نفهمیدم.»

- آها.

سرش را تکان داد و زنگوله‌های کلاهش به صدا در آمدند.

- من قول دادم که رازم رو بهت بگم، اما قول ندادم رازم رو بهت بفهمونم.

با او مخالفت کردم و با نقل قول مستقیمی از چید گفتم: «یه پیام تا وقتی که فهمیده نشه انگار اصلاً تحویل داده نشده.»

دلقک در پذیرش این موضوع تردید داشت، اما دست آخر دست به سازش زد و گفت: «تو حرف‌هام رو می‌فهمی فقط قبولشون نمی‌کنی. تا حالا انقدر واضح باهات حرف نزده بودم. شاید به خاطر همین گیج شدی.»

لحن حرف‌هایش جدی بود. در جواب سری تکان دادم و گفتم: «حرف‌هات برام هیچ معنایی نداره! رفتی یه جایی تا جایگاه خودت رو در تاریخ پیدا کنی؟ چطور چنین چیزی ممکنه؟ تاریخ یعنی اتفاقاتی که افتاده و روزگاری که ما پشت سر گذاشتیم.»

دلقک این بار به آرامی سری تکان داد و گفت: «تاریخ یعنی کارهایی که ما توی زندگی می‌کنیم. ما همچنان که پیش میریم تاریخ رو از خودمون به جا می‌گذاریم.» لبخند مرموزی زد و حرفش را ادامه داد: «آینده هم یه نوع تاریخ دیگه‌ست.»

با او موافقت کردم و گفتم: «هیچ‌کس از آینده خبر نداره.»

لبخند دلقک بیشتر شد و با صدای زمزمه‌ای آرام پرسید: «هیچ‌کس؟ فیتز، شاید تمام اتفاقات آینده یه جا ثبت شده باشه. می‌دونی، منظورم این نیست که یه نفر تنهایی اون‌ها رو نوشته باشه، اما اگه تمام هشدارها و نشونه‌ها و دیدگاه‌ها و پیش‌بینی‌های یه نسل و تبار ثبت بشه و خط و ربط اون‌ها با هم مشخص بشه، اون وقت، به نظرت نمی‌تونیم دست به کار بشیم و رشته‌های آینده رو مطابق میل خودمون به هم ببافیم؟»

مخالفت کردم و گفتم: «مضحکه. آخه از کجا میشه فهمید که این هشدارها و نشونه‌ها و دیدگاه‌ها و پیش‌بینی‌ها درسته؟»

- اگه چنین کاری انجام بشه و چنین پرده‌ی خوش نقش و نگاری از آینده بافته بشه بعد از یه مدت، البته نه فقط چند سال بلکه چندصد سال، مشخص میشه که طرح این پیش‌بینی‌ها به طور غافلگیر کننده‌ای درست بوده. به خاطر داشته باش که اونچه ثبت میشه به دست نسل آینده می‌رسه، نسلی که مدت زیادی زنده مونده و زندگی کرده. یه نسل رنگ‌پریده‌ی دوست‌داشتنی که گه‌گاه آدم‌های خاصی ازش به وجود میان. و بعدا

دلقک، در حالی که به طور غیر قابل تحملی از افکار خودش لذت می‌برد، دور خودش چرخی زد و حرفش را ادامه داد: «و بعد، وقتی بعضی از آدم‌های خاص به دنیا بیان، آدم‌هایی که کاملاً مشخصه که تاریخ باید اون‌ها رو به خاطر بسپاره، از اون‌ها خواسته میشه که پا پیش بذارن و جایگاه خودشون رو در تاریخ آینده پیدا کنن. و بعد شاید تشویق بشن که اون جایگاه، اون صدها رشته‌ی به هم بافته شده، رو بررسی کنن و با خودشون بگن که مثلاً مایلم این رشته‌ها رو کمی بپیچونم و با پیچوندن اون‌ها کل نقش و نگار پرده رو تغییر بدم یا مایلم بعد از رنگی که فلان اتفاق روی پرده میندازه تار و پود رو محکم کنم. بله، مایلم سرنوشت جهان رو تغییر بدم.»

حالا دیگر مطمئن شده بودم که دلقک داشت مرا دست می‌انداخت.

- ممکنه زمانی، شاید هزار سال بعد، انسانی به دنیا بیاد که بتونه چنین

تغییرات بزرگی رو در جهان ایجاد کنه. شاید یه پادشاه قدرتمند، یا فیلسوفی که افکار هزاران نفر رو تغییر میده. اما در دلقک، من و تو چی هستیم؟ ما مثل مهره‌های سرباز یه بازی شطرنجیم، مثل صفر توی یه حساب ریاضی.

با تأسف سری تکان داد و گفت: «بیش از همه، این خصوصیت مردم تو رو هیچ وقت نتونستم درک کنم. شما تاس میندازین و می‌دونین که کل بازی ممکنه با یه چرخش تاس تغییر کنه. شما کارت‌هاتون رو تقسیم می‌کنین و میگین کارت‌های یه دست می‌تونه سرنوشت بازی رو تغییر بده. اما وقتی بحث سر کل زندگی باشه، با مخالفت دماغتون رو بالا می‌کشین و میگین توی این دنیای بزرگ از دست یه آدم بی‌ارزش، یه ماهی‌گیر، یه نجار، یه دزد یا یه آشپز چه کاری بر میاد؟ و با این حرف‌ها عمر خودتون رو هدر میدین، درست مثل شمع‌هایی که وسط یه اتاق خالی می‌سوزن.»

به او یادآوری کردم که: «سرنوشت همه این نیست که آدم‌های بزرگی باشن.»

- مطمئنی فیتز؟ مطمئنی؟ اگه زندگی یه انسان هیچ تأثیری روی زندگی کل جهان نداشته باشه پس چه فایده‌ای داره؟ چیزی غم‌انگیزتر از این رو نمی‌تونم تصور کنم. چرا فکر می‌کنی یه مادر نمی‌تونه با خودش بگه که اگه من این بچه رو خوب تربیت کنم، اگه بهش عشق بورزم و ازش مراقبت کنم، توی زندگیش باعث لذت و خوشحالی آدم‌های اطرافش میشه و این‌طوری می‌تونم دنیا رو تغییر بدم؟ چرا فکر می‌کنی کشاورزی که یه بذر رو می‌کاره نمی‌تونه به همسایه‌ش بگه این بذری که من امروز می‌کارم، فردا یه نفر رو سیر می‌کنه و من با این کار دارم دنیا رو تغییر میدم؟

- این چیزی که میگی فلسفه‌ست، دلقک. و من هیچ‌وقت فرصتی برای فکر کردن به این چیزها نداشتم.

- نه فیتز، این زندگیه! و هیچ‌کس فرصتی برای فکر نکردن به این چیزها نداره. هر موجود زنده‌ای در این دنیا باید در هر لحظه از زندگی به این

موضوع فکر کنه. در غیر این صورت ما با چه امیدی هر روز صبح از خواب بیدارم میشیم؟

با ناراحتی گفتم: «دلقک، این چیزها به من ربطی نداره.» هیچ‌وقت ندیده بودم که انقدر هیجان‌زده و پرشور باشد و هیچ‌وقت نشنیده بودم که انقدر واضح و روشن حرف بزند. انگار یک کپه ذغال را هم زده بودم و ناگهان لایه‌ی خاکستر روی آن‌ها پاک شده و نور سرخی که در اعماق آن‌ها می‌درخشید مشخص شده بود. آتش درون دلقک شعله‌ور شده بود.

- نه، فیتز. من به این نتیجه رسیدم که همه‌ی این مسائل به تو ربط دارن.

دستش را دراز کرد و آرام با رَستی ضربه‌ای روی شانه‌ام زد.

- تو شاه‌کلید، دروازه، راه و کارگشا بودی و هستی. هروقت که به یه دوراهی رسیدم، هر وقت شک داشتم که چه بویی رو احساس می‌کنم و دماغم رو روی زمین گذاشتم و بو کشیدم، فقط یه بو به مشامم خورده. بوی توا تو امکان و احتمالات زیادی رو به وجود میاری و تا وقتی که تو هستی میشه مسیر آینده رو تغییر داد. به خاطر همین اومدم سراغ تو، فیتز. چون تو رشته، یا حداقل یکی از اون رشته‌هایی، هستی که می‌خوام بپیچونم و طرح و نقش این پرده رو تغییر بدم.

ناگهان سرمای شومی را در وجودم احساس کردم. دیگر دوست نداشتم ادامه‌ی صحبت‌هایش را بشنوم. جایی، در دوردست، صدای زوزه‌ای بلند شد. گرگی وسط روز زوزه می‌کشید. بدنم به لرزه افتاد و مو بر اندامم سیخ شد. با حالتی عصبی خندیدم و گفتم: «خب دیگه شوخی‌هات رو کردی. از همون اول هم نباید انتظار یه راز واقعی رو از تو داشتم.»

- تو محور و لنگر و گره طناب هستی. یا شاید هم نیستی. فیتز، من پایان این جهان رو دیدم. کاملاً واضح دیدم که چطور رشته‌های آینده به هم بافته میشن، درست همون طور که لحظه‌ی تولدم رو دیدم. اوه، البته این آینده در طول زندگی من و تو اتفاق نمی‌افته. اما آیا واقعاً باید خوشحال باشیم که

داریم در این هوای گرگ و میش زندگی می‌کنیم و هنوز تاریکی مطلق شب از راه نرسیده؟ آیا باید خوشحال باشیم که فقط رنج می‌بریم و نسل بعد از ماست که نفرین شکنجه رو تحمل می‌کنه؟ آیا باید به این بهانه دست روی دست بگذاریم؟

- دلقک، دیگه نمی‌خوام بشنوم.

- تو این فرصت رو داشتی که از شنیدن راز من صرف‌نظر کنی. اما سه بار تقاضا کردی که بهت بگم و حالا مجبوری بشنوی.

طوری عصایش را بلند کرد که انگار رهبری یک لشکر را بر عهده داشت و بعد طوری که شروع به صحبت کرد که انگار داشت تمام اعضای شورای سرزمین شش دوک‌نشین را خطاب قرار می‌داد.

- سقوط پادشاهی شش دوک‌نشین مثل لغزش سنگ‌ریزه‌ای بود که باعث رانش زمین شد. موجودات بی‌روح از این‌جا به حرکت در آمدند و سراسر سطح بهترین پیراهن جهان را آغشته به لکه‌های خون کردند. تاریکی می‌بلعد، سیر نمی‌شود و از درون رشد می‌کند. و تمام این اتفاقات به خاطر سقوط خاندان فارسیر است... این همون آینده‌ایه که تار و پودش به هم بافته شده. اما صبر کن! فارسیر؟

دلقک سرش را خم کرد و مانند کلاغی لاشخور به من خیره شد و گفت: «فیتز، چرا اسم خاندان شما رو گذاشتن فارسیر؟ مگه اجداد تو چه چیزی رو پیش‌بینی کردن که چنین اسمی روی خاندان شما گذاشتن؟ می‌خوای بهت بگم ماجرا از چه قراره؟ اسم خاندان تو نشون دهنده‌ی آینده‌ای هست که در زمان برگشته و به تو رسیده. این آینده اسمی رو روی شما گذاشته که خاندان تو روزی سزاوارش خواهد بود. خاندان فارسیر. این سرنخی بود که من پیش خودم نگه داشته بودم. اینکه آینده به سوی تو و خاندان تو برگشته، به نقطه‌ی برخورد تبار خونی تو با دوره‌ی زندگی من، و این نام رو روی شما گذاشته. من به این‌جا اومدم و اون‌وقت چی دیدم؟ یک فارسیر، که هیچ نامی

نداشت. کسی که در هیچ کجای تاریخ گذشته یا آینده هیچ اسمی نداشت. اما دیدم که روی تو اسم گذاشته شد. فیتز شوالیه فارسیر. و در آینده می‌بینم که تو شایستگی این اسم رو داری.»

به من نزدیک شد و شانه‌هایم را گرفت و گفت: «فیتز، من و تو اینجا هستیم تا آینده‌ی جهان رو تغییر بدیم. ما اینجا هستیم تا اون سنگ‌ریزه‌ی کوچکی که می‌تونه باعث لغزش و رانش تخته‌سنگ‌های بزرگتری بشه رو سر جاش نگه داریم.»

- نه.

سرمای وحشتناکی داشت در وجودم پخش می‌شد. بدنم به لرزه در آمد، دندان‌هایم به هم خوردند و ذرات درخشان نور اطراف چشمم به چرخش درآمدند. داشتم از حال می‌رفتیم. دوباره قرار بود غش کنم. آن هم آن‌جا، درست روبروی دلقک. نتوانستم این فکر را تحمل کنم و فریاد زدم: «بروا از این‌جا برو. همین الان! زود باش، زود باش!»

هیچ وقت دلقک را چنان حیرت‌زده ندیده بودم. دهانش باز ماند و دندان‌های کوچک سفید و زبان رنگ‌پریده‌اش نمایان شد. چند لحظه‌ی دیگر دستش را روی شانه‌ام نگه داشت و بعد مرا رها کرد. دیگر به این فکر نکردم که با این حرکت ناگهانی من چه احساسی به او دست خواهد داد. در را باز کرد و با دست اشاره کردم که از اتاق خارج شود و او همین کار را کرد. در را محکم پشت سرش بستم و قفل کردم و بعد، همچنان که امواج تاریکی پشت سر هم به من هجوم می‌آوردند تلوتلو خوران به سمت تخت‌خوابم رفتم. با صورت روی لحاف افتادم و فریاد زدم: «مالی! مالی، نجاتم بده!»

اما می‌دانستم که او نمی‌توانست صدای مرا بشنود و به تنهایی در سیاهی فرو رفتم.

* * *

ده‌ها شمع درخشان و رشته‌های درهم پیچیده شده‌ی برگ‌های سوزنی درخت‌های همیشه سبز و دسته گل‌هایی از جنس شاخه‌های لخت سیاه و مقدس زمستانی که به همراه آب‌نبات‌های قندی براق به در و دیوار آویزان شده بودند چشم و زبان را به وجد می‌آوردند. صدای به هم خوردن شمشیر چوبی عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی و فریاد پرهیجان بچه‌ها در لحظه‌ای که سر شاهزاده پیبالد[1] واقعاً از تنش جدا شد و به میان جمعیت افتاد. مِلو گرم خواندن آوازی با اشعار ناهنجار بود انگشت‌هایش بی‌حواس بر تارهای چنگ می‌رقصیدند. موجی از سرما وارد سالن اصلی شد، درهای بزرگ باز شدند و گروه دیگری از شرکت‌کنندگان وارد مراسم جشن شدند. رفته‌رفته متوجه شدم که این دیگر بخشی از رویاهایم نبود. این مراسم جشن زمستان بود و من داشتم با سرخوشی در میان جشن پرسه می‌زدم و با ملایمت به همه لبخند می‌زدم، در حالی که هیچ‌کس را واقعاً نمی‌دیدم. به آرامی پلک زدم. نمی‌توانستم هیچ کاری را سریع انجام بدهم. میان پارچه‌ی پشمی نرمی پیچیده شده بودم و مثل قایقی ناشناخته در هوایی صاف و آرام پیش می‌رفتم. خواب‌آلودگی شگفت‌انگیزی مرا گرفته بود. کسی بازویم را گرفت. برگشتم، بوریچ اخم کرده بود و چیزی می‌پرسید. صدایش مثل همیشه عمیق بود و وقتی صحبت می‌کرد حرف‌هایش مانند رنگ‌هایی جلوی چشمم نقش می‌بستند. با خونسردی به او گفتم: «همه‌چیز روبراهه. نگران نباش، همه‌چیز روبراهه.»

با حالتی شناور از او دور شدم و همراه با جنب و جوش جمعیت در اتاق به حرکت در آمدم. شاه شرود روی تختش نشسته بود، اما حالا دیگر می‌دانستم که او یک پادشاه کاغذی بیش نیست. دلقک پایین پای پادشاه روی پله‌ای نشسته بود و مانند کودکی که جغجغه‌اش را در دست گرفته باشد عصایش را محکم در دست گرفته بود. زبان او مانند شمشیر بود و وقتی دشمنان پادشاه به تخت

---

1. Piebald

نزدیک می‌شدند، دلقک آن‌ها را با چند ضربه تکه تکه می‌کرد و از پا در می‌آورد و پس می‌زد تا به پادشاه کاغذی روی تخت نزدیک نشوند.

روی یک سکو هم وِریتی و کتریکن نشسته بودند. هر دو مثل عروسک دلقک زیبا به نظر می‌رسیدند. نگاهی به آن‌ها انداختم و متوجه شدم که وجودشان پر از گرسنگی و ولع بود، درست مثل جعبه‌هایی خالی. ناراحت بودم که نمی‌توانستم هیچ وقت آن‌ها را پر کنم، چون هر دو به طرز وحشتناکی خالی بودند. ریگال نزدیک شد تا با آن‌ها صحبت کند. ظاهرش به پرنده‌ی بزرگ سیاهی شباهت داشت. نه یک کلاغ، نه، به اندازه‌ی یک کلاغ سرخوش نبود. به غُراب هم شباهتی نداشت، چون مانند غُراب با نشاط و خوش‌طبع نبود. به پرنده‌ی لاشخور سیاه‌روزی شباهت داشت که می‌چرخید و می‌چرخید و در ذهنش رویای مردن آن‌ها را می‌دید تا بتواند بر سر لاشه‌ی آن‌ها جشن بگیرد. بوی مردار می‌داد. دهان و بینی‌ام را با دست پوشاندم و از آن‌ها دور شدم.

روی سکوی جلوی یک شومینه کنار دخترکی خندان که دامن آبی رنگی به تن داشت نشستم. مانند سنجاب تندتند حرف می‌زد. لبخندی زدم و او خیلی زود به من تکیه داد و شروع به خواندن آواز کوتاهی در مورد سه دختر شیردوش کرد. عده‌ی دیگری که اطراف شومینه نشسته یا ایستاده بودند با دخترک هم‌آواز شدند. در پایان آواز همه با هم خندیدیم، هرچند دلیلش را نمی‌دانستم. دست دخترک گرم بود و آن را با خونسردی روی پای من گذاشته بود.

- برادر، عصبانی هستی؟ نکنه استخون ماهی خوردی؟ یا شاید تب داری؟

- ها؟

- ذهنت تیره و تار شده. افکارت رنجور و ضعیف شدن. داری مثل یه طعمه حرکت می‌کنی.

- حالم خوبه.

- واقعاً آقا؟ پس حال منم خوبه.

دخترک لبخندی به من زد. از زیر کلاهش می‌شد چهره‌ی گرد، چشم‌های آبی و و موهای مجعدش را دید. وِریتی از این جور دخترها خوشش می‌آمد. با صمیمیت دستی روی پایم کشید، کمی بالاتر از جایی که قبلاً دستش را گذاشته بود.

- فیتز شوالیه!

آرام سرم را بلند کردم. پِیشنس بالای سرم ایستاده و لِیسی کنار دستش بود. با دیدن او لبخندی زدم. به ندرت پیش می‌آمد که برای معاشرت با بقیه از اتاقش بیرون بیاید، به خصوص در فصل زمستان. تحمل فصل زمستان برای او دشوار بود. به او گفتم: «دوست دارم تابستون زودتر برگرده و ما دوباره بتونیم با هم داخل باغ قدم بزنیم.»

برای لحظه‌ای ساکت ماند و به من نگاه کرد و بعد گفت: «یه بار سنگین دارم که می‌خوام به اتاقم ببرم. میشه برام بیاریش؟»

- حتماً.

با احتیاط از جایم بلند شدم و به دخترک خدمتکار گفتم: «من باید برم، مادرم به کمکم نیاز داره. از آوازت خوشم اومد.»

دخترک با صدای نازکی گفت: «به امید دیدار، قربان!»

لِیسی نگاهی به دخترک انداخت. گونه‌های پِیشنس سرخ شده بودند. در میان شلوغی جمعیت دنبال او رفتم تا اینکه به پله‌ها رسیدیم. به او گفتم: «یادم رفته چطور باید این کار رو انجام بدم، اون بار سنگینی که می‌گفتین کجاست؟»

پیشنس با صدای آرام اما عصبی گفت: «اون فقط یه بهونه بود تا قبل از اینکه آبروی خودت رو ببری از اون‌جا دورت کنم! چه بر سرت اومده؟ چطور می‌تونی انقدر بد رفتار کنی؟ مستی؟»

کمی فکر کردم و بعد گفتم: «نایت‌آیز می‌گفت استخون ماهی مسمومم کرده، اما حالم خوبه.»

لِیسی و پِیشنس با دقت مرا برانداز کردن. بعد هر کدام یک بازویم را گرفتند و مرا به طبقه بالا بردند. پِیشنس برایم چای درست کرد و من با لِیسی صحبت کردم و به او گفتم که چقدر مالی را دوست دارم و به محض گرفتن اجازه از پادشاه قصد دارم با او ازدواج کنم. لِیسی دستم را گرفت و با دست دیگر پیشانی‌ام را لمس کرد و پرسید که آن روز چه خورده و کجا غذا خورده بودم. به خاطر نداشتم. پِیشنس به من چای خوراند، اما خیلی زود بالا آوردم و گفتم دیگر چای نمی‌خورم. پِیشنس و لِیسی با هم بحث کردند. لِیسی گفت اگر بخوابم حالم خوب می‌شود و بعد مرا به اتاقم برگرداند.

وقتی از خواب بیدار شدم نمی‌دانستم چه چیزی را خواب دیده بودم و چه چیزی واقعاً اتفاق افتاده بود. اتفاقات آن شب برایم مثل اتفاقات چندین سال پیش بودند. در همین حال چشمم به راه پله‌ای افتاد که درون دیوار اتاقم باز شده بود و نوری زردرنگ همراه با نسیمی سرد از آن بیرون می‌آمد. به زحمت از رختخواب بیرون آمدم. موجی از سرگیجه به سراغم آمد و برای لحظه‌ای تلو تلو خوردم و بعد، در حالی که مدام یک دستم را به دیواره‌ی راه‌پله می‌کشیدم تا از واقعی بودن آن مطمئن شوم، آرام آرام از پله‌ها بالا رفتم. به وسط راه‌پله رسیده بودم که برای دیدنم پایین آمد و دستور داد: «بیا، بازوی من رو بگیر.» و من همین کار را کردم. او دست دیگرش را دور من انداخت و با هم از پله‌ها بالا رفتیم. به او گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.» نفسی کشیدم و بعد دوباره حرفم را ادامه دادم: «جون شاه شرود در خطره.»

- می‌دونم. شاه شرود همیشه در خطره.

به بالای راه پله رسیدیم. آتشی در شومینه روشن بود و کنار آن روی یک سینی غذا چیده شده بود. چِید مرا به سمت شومینه و سینی هدایت کرد.

- فکر کنم امروز مسموم شدم.

ناگهان تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. وقتی لرزش بدنم تمام شد، احساس می‌کردم هشیارتر شده بودم.

- مثل اینکه چندباری بیدار شدم. وقتی با خودم فکر می‌کنم که بیدارم یه دفعه همه چیز واضح‌تر میشه.

چید با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «فکر کنم به خاطر باقی‌مونده‌ی خاکستر عودسوزها باشه. وقتی داشتی اتاق شرود رو مرتب می‌کردی به اندازه‌ی کافی مراقب نبودی. در خیلی از موارد ته‌مونده‌ی خاکستر یه گیاه قدرت خیلی بیشتری نسبت به خود اون گیاه داره. دستت آغشته به خاکستر شده و بعد نشستی و شیرینی خوردی. دیگه کاری از دست من بر نمی‌اومد. با خودم فکر کردم احتمالاً می‌خوابی و حالت خوب میشه. اما چی باعث شد که بری طبقه‌ی پایین؟»

- نمی‌دونم.

بعد در حالی که مرا روی صندلی‌ی قدیمی خودش می‌نشاند با آزردگی پرسیدم: «تو چطور همیشه همه چیز رو می‌دونی؟»

چید سر جای همیشگی من، یعنی روی سکوی جلوی شومینه نشست. حتی در آن حالت گیجی هم متوجه شدم که چقدر چابک و سریع حرکت می‌کرد. انگار درد و گرفتگی عضلات سنین پیری را در جایی رها کرده بود. روی صورت و بازوهایش جای سوختگی وزش باد دیده می‌شد. با تیره شدن پوستش جای لکه‌های آبله کمتر مشخص بودند. قبلاً متوجه شباهت او و شرود شده بودم. حالا احساس می‌کردم چهره‌اش به وِریتی هم شباهت داشت.

- من هم برای فهمیدن اتفاقات دور و بر خودم یه راه‌هایی بلدم.

خندید و مانند گرگی دندان‌هایش را نشان داد.

- از اتفاقات مراسم جشن زمستان امشب چقدرش رو به خاطر داری؟

وقتی داشتم به این موضوع فکر می‌کردم به خودم لرزیدم.

- انقدر به خاطر دارم که می‌دونم فردا قراره روز سختی باشه.

ناگهان به یاد دخترک خدمتکاری افتادم که به شانه‌ام تکیه زده و دستش را روی پایم گذاشته بود. مالی. باید آن شب به مالی سر می‌زدم و موضوع را برایش توضیح می‌دادم. اگر امشب به دیدنم می‌آمد و من در اتاقم نبودم تا جواب او را بدهم... خواستم از روی صندلی بلند شوم، اما دوباره بدنم شروع به لرزیدن کرد. تقریباً مثل این بود که پوستم داشت از تنم کنده می‌شد.

- بیا. یه چیزی بخور. بالا آوردن خیلی برات خوب نبوده، اما مطمئنم پیشنس نیت بدی نداشته. درضمن، در سایر شرایطی این کار می‌تونست جونت رو نجات بده. نه، احمق، اول دست‌هات رو بشور. اصلاً شنیدی چی بهت گفتم؟

با شنیدن این حرف متوجه آب آغشته به سرکه‌ای شدم که کنار میز غذا گذاشته شده بود. با دقت دست‌هایم را شستم تا هر ذره از هر چیزی که به دستم چسبیده بود را پاک کنم. بعد صورتم را شستم و از اینکه می‌دیدم ناگهان چقدر هشیارتر شده بودم تعجب کردم.

- تمام روز برام مثل یه رویای طولانی بود.... یعنی شرود هم همین احساس رو داره؟

- نمی‌دونم. شاید گیاه‌هایی که اون پایین دارن می‌سوزن کاملاً همون چیزی نیستن که من فکر می‌کنم. یکی از چیزهایی که امشب می‌خواستم در موردش صحبت کنم همین بود. حال شرود چطور بود؟ یه دفعه حالش این‌طور شده؟ والاس چقدر وقته که به عنوان پزشک به اونجا اومده؟

با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم: «نمی‌دونم.» مجبور شدم به چید گزارش دهم که در نبود او چقدر سست و احمق شده بودم. وقتی حرفم تمام شد، با من مخالفت نکرد و با لحن خشکی گفت: «خب، ما نمی‌تونیم اتفاقاتی که افتاده رو برگردونیم، فقط می‌تونیم نجات بدیم. در کل اتفاقات زیادی این‌جا افتاده.» نگاه دقیقی به من انداخت و حرفش را ادامه داد: «خیلی از

چیزهایی که داری میگی من رو غافلگیر نمی‌کنه. فورج‌زده‌ها دارن به سمت باک‌کیپ میان و بیماری پادشاه به درازا کشیده. اما وضعیت سلامتی شرود خیلی سریع‌تر از چیزی که به من گزارش شده بود رو به وخامته. و شلوغی و کثیفی اتاقش هم به نظرم اصلاً منطقی و معقول نیست. مگر اینکه...»

فکری که در سر داشت را کامل بیان نکرد و گفت: «شاید با خودشون خیال کردن بانو تایم تنها مدافع پادشاه بوده. شاید فکر کردن ما دیگه اهمیتی به پادشاه نمیدیم. شاید فکر کردن پادشاه یه پیرمرد منزویه، یه مانع که باید از سر راه برداشته بشه. در نهایت بی‌ملاحظگی تو اون‌ها رو بیرون کشیده و حالا که اومدن بیرون شاید بشه دستشون رو کوتاه کرد.» آهی کشید و دوباره حرفش را ادامه داد: «فکر کردم می‌تونم از والاس به عنوان یه ابزار استفاده کنم و با ظرافت او رو هدایت کنم تا بقیه رو هم نصیحت کنه. خودش اطلاعات زیادی در مورد گیاهان دارویی نداره، اطلاعاتش سطحیه. اما ابزاری که من با بی‌احتیاطی ازش رو برگردوندم، احتمالاً حالا توی دست یه نفر دیگه‌ست. با این حال، هنوز هم باید منتظر موند و دید. راه‌هایی برای تموم کردن این ماجرا وجود داره.»

زبانم را گاز گرفتم تا نام ریگال را بر زبان نیاورم و بعد پرسیدم: «چطور؟»

چید لبخندی زد و گفت: «وقتی به عنوان آدمکش به قلمروی کوهستان رفته بودی مأموریتت چطور خنثی شد؟»

با به یاد آوردن این خاطره تنم لرزید و گفتم: «ریگال به کتریکن خبر داد که من برای چه کاری به اون‌جا رفته بودم.»

- دقیقاً. ما باید در مورد اتفاقاتی که داخل اتاق پادشاه داره رخ میده کمی اطلاع‌رسانی کنیم. همین‌طور که دارم صحبت می‌کنم تو غذات رو بخور.

همین کار را کردم و در حین غذا خوردن به مأموریت‌هایی که برای روز بعد به من می‌سپرد دقت کردم. اما چیز دیگری که توجهم را جلب کرد غذاهایی بود که او برای من انتخاب کرده بود. طعم سیر بر غذا مسلط بود و

می‌دانستم که چید به خاصیت پالاینده و پاک کننده‌ی سیر اطمینان داشت. در این فکر بودم که خاکستر چه گیاهی را خورده بودم و خوردن آن بر گفتگوی میان من و دلقک چه تأثیری گذاشته بود. وقتی یادم افتاد که چطور با بی‌ادبی او را از اتاقم خارج کردم به خودم لرزیدم. او هم یکی دیگر از افرادی بود که فردا باید به دنبالش می‌گشتم. چید متوجه مشغولیت ذهنی من شد و به طور غیر مستقیم گفت: «گاهی باید خیالت راحت باشه که مردم می‌فهمن تو آدم بی‌عیب و نقص و کاملی نیستی.»

سری تکان دادم و ناگهان خمیازه‌ی بزرگی کشیدم. زیر لب گفتم: «ببخشید.» پلک‌هایم ناگهان بیش از حد سنگین شده بودند و به سختی می‌توانستم سرم را بالا نگه‌دارم.

- داشتی می‌گفتی.

- نه، نه. برو بخواب. یکم استراحت کن. این تنها داروی تو هست.

- اما حتی ازت نپرسیدم این مدت کجا بودی. یا چه کار می‌کردی. طوری راه میری و حرکت می‌کنی انگار ده سال جوون‌تر شدی.

چید لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «این یه تعریف بود؟ بی‌خیال. به هر صورت این جور سؤال‌هایی بی‌فایده هستن، پس بهتره بذاریشون برای یه وقت دیگه تا اون‌موقع وقتی بهشون جواب ندادم ناامید بشی. در مورد شرایط جسمی خودم هم... خب، آدم هرچقدر بیشتر به بدن خودش فشار بیاره، بیشتر می‌تونه ازش کار بکشه. سفرم چندان راحت نبود. با این‌حال، به نظرم ارزشش رو داشت.»

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما چید دستش را بلند کرد و گفت: «و این تمام چیزیه که بهت میگم. حالا دیگه برگرد به رختخوابت، فیتز. برگرد به رختخواب.»

دوباره خمیازه‌ای کشیدم، از جا بلند شدم و به خودم کش و قوسی دادم تا اینکه صدای مفاصلم بلند شد. چید با لحنی آمیخته به گله و تحسین گفت:

باز هم رشد کردی و بزرگ‌تر شدی. اگه همین‌طور پیش بری قدت حتی از پدرت هم بلندتر میشه.»

درحالی که داشتم به سمت راه‌پله می‌رفتم زیرلب گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.»

- منم همین‌طور. اما بهتره خوش و بش رو بذاریم برای فردا. حالا برو و استراحت کن.

از پله‌ها پایین رفتم و صادقانه قصد داشتم به پیشنهاد او عمل کنم. طبق معمول، چند لحظه بعد از خروج من از راه پله در ورودی آن خود به خود، با سازوکاری که من هیچ وقت آن را کشف نکردم، بسته شد. سه تکه هیزم دیگر درون آتش رو به خاموشی شومینه انداختم و به رختخواب رفتم. روی تخت نشستم تا پیراهنم را در بیاورم. خسته بودم، اما نه انقدر خسته که موقع در آوردن پیراهنم عطر ملایم مالی را روی تنم احساس نکنم. در حالی که پیراهنم را در دست گرفته بودم چند لحظه‌ی دیگر همان‌جا نشستم. بعد دوباره پیراهنم را پوشیدم و از جا بلند شدم. در اتاق را باز کردم و به آرامی وارد راهرو شدم.

در شب‌های معمولی دیگر چنین موقعی دیروقت به حساب می‌آمد، اما آن شب اولین شب جشن زمستان بود. عده‌ی زیادی در طبقه‌ی پایین بودند و تا قبل از سپیده‌ی صبح هیچ کدام حتی به رختخواب فکر هم نمی‌کردند و عده‌ای دیگر کلاً آن شب چشم بر هم نمی‌گذاشتند. تصمیم گرفتم بخشی از گروه دوم باشم و ناگهان لبخندی روی لبم نشست.

آن شب عده‌ای هم در راهرو و راه‌پله بودند. بیشتر آن‌ها غرق در سرخوشی و عالم خودشان بودند و اصلاً متوجه من نشدند. در مورد بقیه هم تصمیم گرفتم هرکس فردای آن روز چیزی از من پرسید حضور جشن زمستان را بهانه کنم. با این حال به اندازه‌ی کافی محتاط عمل کردم و قبل از این که در اتاقش را بزنم مراقب بودم که کسی در راهرو نباشد. جوابی نشنیدم، اما وقتی دستم را بلند کردم تا دوباره در بزنم در به آرامی رو به فضای تاریک اتاق باز شد.

این حرکت مرا به وحشت انداخت. برای لحظه‌ای مطمئن بودم که بلایی بر سر مالی آمده بود و یک نفر وارد اتاق شده و به او آسیب زده و بعد او را در تاریکی رها کرده و رفته بود. پریدم داخل اتاق و نام او را فریاد زدم. در بسته شد و مالی از پشت سرم گفت: «هیس!»

برگشتم تا او را ببینم، اما چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند. نور شومینه تنها منبع روشنایی اتاق بود، که آن هم پشت سرم قرار داشت. وقتی چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند، احساس می‌کردم نمی‌توانم نفس بکشم. در نهایت پرسیدم: «منتظرم بودی؟»

با صدای آرام و نازکی گفت: «فقط چند ساعت!»

- فکر کردم ممکنه برای شرکت در جشن به سالن بزرگ رفته باشی.

آرام آرام به یاد آوردم که مالی را آن‌جا ندیده بود.

- می‌دونستم هیچ‌کس اون‌جا منتظرم نیست، به جز یه نفر. و با خودم فکر کردم احتمالاً اون یه نفر هم برای دیدنم به این‌جا میاد.

بی‌حرکت ایستادم و نگاهی به او انداختم. دسته گل مقدسی بر روی موهای پریشانش گذاشته بود. همین! درست پشت در ایستاده بود و می‌خواست که به او نگاه کنم. قبلاً صمیمیت عمیقی میان ما ایجاد شده بود، اما این بار متفاوت بود. این بار او به عنوان یک زن با صراحت مرا به سوی خودش فرا می‌خواند. چه چیزی متقاعدکننده‌تر از اینکه انسان بداند زنی او را می‌خواهد؟ این احساس بر من غلبه کرد و مرا تطهیر کرد و اثر هر کار احمقانه‌ای که تا آن لحظه انجام داده بودم را در من پاک کرد.

جشن زمستان. عمق رازهای شب. بله...

مالی با تکانی مرا از خواب بیدار و از اتاقش بیرون کرد. پیش از اینکه مرا از در بیرون کند چنان مرا بوسید که بعد از بسته شدن در برای لحظه‌ای در راهرو ایستاده و سعی می‌کردم خودم را متقاعد بکنم که صبح آن‌قدرها هم نزدیک نبودا بعد از چند لحظه آن حس بصیرتی که دنبالش بودم را به دست آوردم و لبخند احمقانه‌ای که روی صورتم بود را پاک کردم. پیراهن چین و

جروکم را مرتب کردم و به سمت راه‌پله رفتم.

وقتی به اتاقم رسیدم، خستگی سرگیجه‌آوری مرا گرفت. از آخرین باری که یک شب کامل خوابیده بودم چقدر وقت می‌گذشت؟ روی تخت نشستم و پیراهنم را در آوردم و آن را روی زمین انداختم. به پشت روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. ضربه‌ی آرامی به در اتاق خورد. از جا پریدم و روی تخت نشستم و با لبخندی سریع به سمت در رفتم. وقتی که داشتم در را باز می‌کردم هنوز لبخند بر روی لبم بود.

ـ خوبه، پس بیداری! تقریباً لباس هم که پوشیدی. نگران بودم با حالی که دیشب داشتی مجبور باشم پس گردنت رو بگیرم و از رختخواب بکشمت بیرون.

بوریچ با سر و صورت شسته و موهای شانه کشیده پشت در بود. خطوط روی پیشانی‌اش تنها آثار خوش‌گذرانی شب گذشته‌ی او بودند. از تجربه‌ی چندین سال زندگی در کنار بوریچ متوجه شده بودم که هرچقدر به خاطر خوش‌گذرانی شب گذشته گیج و منگ باشد باز هم صبح زود از خواب بیدار می‌شود تا وظایفش را انجام بدهد. آهی کشیدم. مهلت خواستن هیچ سودی نداشت، چون هیچ مهلتی به من نمی‌داد. پس به سراغ صندوقچه‌ی لباسم رفتم و پیراهن تمیزی پیدا کردم و در حالی که پشت سر او به سمت برج وِریتی می‌رفتم پیراهن را تنم کردم.

آستانه‌ی عجیبی وجود دارد، آستانه‌ای برای توان جسمی و ذهنی. چند باری در زندگی از این آستانه عبور کرده‌ام، اما هر دفعه اتفاقی غیر عادی می‌افتاد. آن روز صبح یکی از همین دفعات بود. بعد از حدود یک ساعت، من بدون پیراهن و خیس از عرق در اتاق برج وِریتی ایستاده بودم. پنجره‌ی اتاق به روی باد زمستانی باز بود، اما هیچ سرمایی احساس نمی‌کردم. تبر نمدپیچ شده‌ای که بوریچ به من داده بود تقریباً به اندازه‌ی کل دنیا وزن داشت و سنگینی حضور وِریتی در ذهنم طوری بود که انگار مغزم داشت از چشم‌هایم بیرون می‌زد. دیگر نمی‌توانستم تبرم را برای دفاع از خودم بالا نگه دارم.

بوریچ دوباره به سویم حمله‌ور شد و من فقط حالتی دفاعی به خودم گرفتم. او به راحتی تبرم را کنار زد و سریع یکی دو ضربه به بدنم کوبید، یکی دو ضربه‌ی نه چندان محکم و نه چندان آرام.

- دیگه مُردی!

این را گفت و عقب رفت. سر تبرش را روی زمین گذاشت و نفس‌نفس‌زنان به دسته‌ی تبر تکیه داد. من هم تبرم را روی زمین انداختم. چون هیچ فایده‌ای نداشت. درون ذهنم وِریتی کاملاً گرفته، آرام بود. به او، که رو بروی پنجره نشسته و به افق دریا خیره شده بود، نگاهی انداختم. نور صبحگاهی خطوط تیره‌ای روی صورتش انداخته و موهایش را به رنگ خاکستری در آورده بود. شانه‌هایش به جلو خم شده بودند. حالت بدنش آینه‌ای از احساس درونی من بود. چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم، آنقدر خسته بودم که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. و ناگهان ذهن‌هایمان در هم گره خورد صحنه‌هایی از آینده را پیش چشمم دیدم. دشمنان حریص کشور را محاصره کرده بودند، دشمنانی که آمده بودند تا بدرند و بکشند. این تنها هدف آن‌ها بود. آن‌ها نه کشتزاری داشتند که در آن چیزی بکارند، نه کودکانی که از آن‌ها دفاع کنند و نه انبارهایی که بخواهند آن‌ها را از هجوم و حمله در امان نگه دارند. اما ما سعی می‌کردیم همزمان با تلاش برای دفاع از خودمان در برابر نیروی ویران‌کننده‌ی آن‌ها امور زندگی روزمره را هم مدیریت کنیم. اما زندگی روزمره‌ی مهاجم‌های کشتی سرخ غارت کردن و به یغما بردن بود. همین وحدت هدف برای آن‌ها کافی بود تا بتوانند ما را نابود کنند. ما مبارز نبودیم و سال‌ها بود که مبارزه نکرده بودیم و ذهنمان مانند مبارزها کار نمی‌کرد. حتی سربازهای ما هم فقط برای مبارزه در برابر دشمنی معقول و منطقی آموزش دیده بودند. چطور می‌توانستیم در برابر هجوم مشتی دیوانه و وحشی از خودمان دفاع کنیم؟ چه سلاحی در اختیار داشتیم؟ نگاهی به اطراف انداختم. خود من! من و وِریتی.

یک نفر. یک نفر داشت در تلاش برای دفاع از مردمش و در عین حال

جدال و درگیری با وجد و سرور اعتیادآور اسکیل خودش را پیر می‌کرد. یک نفر داشت سعی می‌کرد ما را از خواب بیدار کند و ما را هشیار کند تا از خودمان دفاع کنیم. یک نفر، در حالیکه ما در اتاق‌های پایین‌تر با هم سر و کله می‌زدیم و بحث می‌کردیم و نقشه می‌کشیدیم، به دور دست خیره شده بود. این هیچ فایده‌ای نداشت. ما محکوم به شکست بودیم.

موج ناامیدی وجودم را در بر گرفت و داشت مرا زمین می‌زد. اطرافم به چرخش در آمده بود، اما ناگهان در میان امواج ناامیدی جایگاهی برای ایستادن پیدا کردم. جایگاهی که بی‌فایده‌گی آن برایم به طور ترسناکی جالب بود. چهار کشتی جنگی کوچک که هنوز ساخت و ساز آن‌ها کاملاً به پایان نرسده بود و خدمه‌ی آن آموزش ندیده بودند. برج‌های دیده‌بانی و آتش‌هایی که به مدافعان ناتوان علامت می‌دادند تا به سوی کشتارگاه خود بشتابند. بوریچ تبر به دست گرفته بود و من در سرما ایستاده بودم. وِریتی از پنجره به بیرون خیره شده بود، در حالی که کمی پایین‌تر ریگال داشت دارو به خورد پدرش می‌داد، به این امید که ذهنش را از کار بیندازد و تمام این آشفته بازار را به ارث ببرد. در این موضوع تردیدی نداشتم. اما همه‌ی این‌ها کاملاً بی‌فایده بود و در عین حال فکر تسلیم شدن هم غیرممکن بود. خنده‌ای از درونم فوران کرد و نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم. ایستادم و به تبرم تکیه دادم و خندیدم، طوری که انگار دنیا بامزه‌ترین چیزی بود که در عمرم دیده بودم. در همان حال بوریچ و وِریتی به من خیره مانده بودند. در جواب خنده‌ی من لبخند بسیار کوچکی کنج لب وِریتی نشست و انگار برق چشم‌هایش جنون مرا منعکس می‌کرد.

بوریچ پرسید: «پسر حالت خوبه؟»

وقتی موج خنده‌ام فروکش کرد به هر دوی آن‌ها گفتم: «خوبم. حالم کاملاً خوبه.»

خودم را بالا کشیدم و صاف ایستادم. سرم را تکان دادم و قسم می‌خورم که احساس کردم مغزم به حالت اولش بازگشت. گفتم: «وِریتی...» و هشیاری او

را درون خودم در آغوش کشیدم. کار راحتی بود، این کار همیشه راحت بود، اما قبلاً فکر می‌کردم با این کار چیزی را از دست خواهم داد. ما در هم یکی نشده بودیم، بلکه در عوض مانند کاسه‌هایی بودیم که در یک قفسه روی هم گذاشته می‌شدند. او مانند یک کوله‌پشتی پر به راحتی بر من سوار شده بود. نفس عمیقی کشیدم و تبرم را برداشتم و به بوریچ گفتم: «دوباره!»

وقتی به سمت من حمله کرد دیگر او را به عنوان بوریچ نمی‌دیدم. او مردی بود که با تبر حمله می‌کرد تا وِریتی را بکشد و من قبل ازاین که بتوانم جلوی نیروی خودم را بگیرم او را روی زمین کوبیدم. از جایش بلند شد، سرش را تکانی داد و متوجه خشمی در چهره‌اش شدم. دوباره به سویم هم رفتیم و دوباره ضربه‌ای محکم به او وارد کردم.

- دور سوم!

این را به من گفت و لبخندی از سر لذتِ مبارزه بر روی چهری آفتاب‌سوخته‌اش نشست. دوباره هر دو با خشونتی آمیخته با لذت به سوی یکدیگر حمله کردیم و این بار هم من بر او غلبه کردم. دو بار دیگر با هم درگیر شدیم تا اینکه ناگهان بوریچ از جلوی یکی از ضربه‌های من عقب رفت. تبرش را به زمین تکیه داد و ایستاد و کمی به جلو خم شد، تا این که نفس‌هایش کمی آرام‌تر شدند. بعد صاف ایستاد و نگاهی به وِریتی انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت: «یاد گرفته. قلقش دستش اومده. البته هنوز خیلی تیز نیست. با تمرین درست میشه. اما انتخاب هوشمندانه‌ای داشتین. تبر واقعاً براش مناسبه.»

وِریتی به آرامی سری تکان داد و گفت: «و حالا دیگه اون مال منه.»

فصل شانزدهم

کشتی‌های وِریتی

در تابستان سوم جنگ با کشتی‌های سرخ را شروع کردند. هرچند آن‌ها چهار کشتی بیشتر نبودند، اما تغییر مهمی در تاکتیک‌های دفاعی قلمروی سرزمین ما ایجاد کردند. مواجهه با کشتی‌های سرخ در بهار آن سال خیلی زود به ما فهماند که اصول مبارزه و جنگ را تا حد زیادی از یاد برده بودیم. مهاجم‌ها حق داشتند، ما به نژادی کشاورز تبدیل شده بودیم، اما کشاورزهایی که تصمیم داشتند بایستند و مبارزه کنند. به سرعت متوجه شدیم که مهاجم‌های کشتی سرخ مبارزانی زیرک و وحشی بودند، تا جایی که هیچ‌کدام از آن‌ها تسلیم نشده یا زنده دستگیر نمی‌شدند. احتمالاً این اولین سرنخ ما در مورد ماهیت فورج‌زده‌ها و دشمنی بود که با آن می‌جنگیدیم، اما در آن زمان این سرنخ بسیار نامحسوس بود و ما چنان سرگرم مبارزه برای بقا بودیم که به آن توجهی نکردیم.

* * *

به همان اندازه که نیمه‌ی اول آن فصل زمستان کش آمد نیمه‌ی دوم سریع گذشت. بخش‌های مختلف زندگی من تبدیل به مهره شده بودند و من مانند نخی که از میان تمام این مهره‌ها رد می‌شد همه را به هم وصل می‌کردم. به نظرم اگر در آن شرایط لحظه‌ای مکث می‌کردم تا به پیچیدگی کارهایی که برای جدا نگه‌داشتن این بخش‌ها انجام می‌دادم فکر کنم، قطعاً تصور می‌کردم که چنین کاری غیر ممکن خواهد بود. اما در آن دورن جوان بودم، بسیار جوان‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، و به نحوی انرژی و زمان مورد نیاز برای انجام چنین کارهایی به دست می‌آوردم.

روز من قبل از سپیده‌دم، در جلسه‌ای همراه با وِریتی، شروع می‌شد. دست‌کم دو بار در هفته با بوریچ تمرین مبارزه با سلاح داشتم. اما اغلب

اوقات من و وِریتی تنها بودیم. او بر روی حس اسکیل من کار می‌کرد، البته نه مانند گالن. او وظایف خاصی برای من در ذهن داشت و همچنن قصد داشت در آن زمینه‌ها به من آموزش بدهد. یاد گرفتم که با چشم‌های او ببینم و چشم‌هایم را در اختیار او بگذارم. تمرین کردم تا از شیوه‌ی ظریف او برای هدایت و توجه ذهنم آگاه باشم و تفسیر و توضیحات ذهنی مداومی داشته باشم تا او از اتفاقات اطراف باخبر شود. برای این کار وقتی از برج او خارج می‌شدم و سراغ کارهای روزانه‌ام می‌رفتم حضورش را مانند شاهینی بر روی مچ دست همراه با خودم می‌بردم. در ابتدا چند ساعت بیشتر نمی‌توانستم این پیوند اسکیل را حفظ کنم، اما به مرور زمان توانستم این پیوند ذهنی را تا چند روز ادامه بدهم. هرچند، این پیوند هرچه بیشتر ادامه پیدا می‌کرد ضعیف‌تر می‌شد. این واقعاً یک ارتباط اسکیل میان من و وِریتی نبود، بلکه پیوندی به واسطه‌ی لمس جسمی بود که باید هر بار بازسازی می‌شد. با این حال انجام چنین کاری باعث می‌شد که احساس کنم دستاورد و پیشرفتی در زمینه‌ای اسکیل داشته‌ام.

در آن دوران وقت زیادی را در باغ ملکه سپری می‌کردم و آنقدر مجسمه‌ها و گلدان‌ها و نیمکت‌ها را جابجا کردم که بالاخره کتریکن به چیدمان وسایل باغ رضایت داد. در طول این مدت همیشه سعی می‌کردم وِریتی را همراه با خودم داشته باشم. امیدوار بودم اینکه ملکه‌اش را از دید بقیه می‌دید برایش خوب باشد، به خصوص در مواقعی که وجود کتریکن با دیدن باغ برفی سرشار از شور و شوق می‌شد. درواقع کتریکن را در چنین حالتی به وِریتی نشان می‌دادم: گونه‌های سرخ و موهای طلایی، سرزنده و با نشاط در حالی که باد به سوی او می‌وزید. وِریتی می‌شنید که کتریکن آزادانه حرف می‌زد و امیدوار بود که دیدن آن باغ باعث لذت و خوشحالی شوهرش شود. آیا این خیانت به اعتماد کتریکن نسبت به من بود؟ چنین افکار آزاردهنده‌ای را با قاطعیت کنار گذاشتم.

وقتی برای انجام وظایفم به پیشنس و لیسی سر می‌زدم وِریتی را هم با خودم می‌بردم. همین‌طور سعی می‌کردم وِریتی را بیشتر به میان جمعیت ببرم. از زمانی که انجام وظایف سنگین خود در ارتباط با اسکیل را شروع کرده بود دیگر به ندرت به مردمی که بسیار از معاشرت با آن‌ها لذت می‌برد سر می‌زد. او را با خودم به آشپزخانه، اتاق نگهبان‌ها، اصطبل و کافه‌های شهر باک‌کیپ می‌بردم. وقتی داشتم انجام کارهای نهایی کشتی‌ها را تماشا می‌کردم وِریتی مرا به سوی سرپناه کشتی‌ها هدایت کرد. بعدها بارها به اسکله‌ای که کشتی‌ها به آن بسته شده بودند سر زدم تا با خدمه‌ای که در حال آشنایی با محیط کشتی‌های خودشان بودند صحبت کنم. وِریتی را آگاه کردم که عده‌ای فکر می‌کردند حضور مهاجران جزیره‌نشین در میان خدمه‌ی کشتی‌های دفاعی باعث خیانت می‌شد. همه به خوبی می‌دانستند که این مردان مهاجر تجربه‌ی زیادی در کار با کشتی‌های تندرو داشتند و می‌توانستند با تخصص خود کارآیی کشتی‌های ما را بالا ببرند. همچنین، مشخص بود که بسیاری از مردان سرزمین شش دوک‌نشین به تعداد انگشت‌شمار مهاجرانی که در میانشان بود اعتماد نداشتند و از آن‌ها نفرت داشتند. شک داشتم که تصمیم وِریتی برای استفاده از آن‌ها عاقلانه باشد. با این‌حال، در مورد شک و تردید خودم چیزی نگفتم و فقط زمزمه‌ی آدم‌های اطرافم را به گوشش رساندم.

در مواقعی که به شرود سر می‌زدم هم وِریتی همراهم بود. یادگرفته بودم که اواخر صبح یا اوایل بعدازظهر به دیدن او بروم. کم پیش می‌آمد که والاس بدون دردسر مرا به داخل راه بدهد و تقریباً همیشه عده‌ی دیگری هم در اتاق بودند: دختران خدمتکاری که آن‌ها را نمی‌شناختم یا کارگری که ظاهراً مشغول تعمیر یک در بود. بی‌صبرانه منتظر بودم تا فرصتی پیش بیاید و بتوانم به طور خصوصی قصد خودم برای ازدواج را با او در میان بگذارم. دلقک هم همیشه آن‌جا بود و به حرفش عمل می‌کرد و در مقابل چشم دیگران هیچ

نوعی رابطه‌ی دوستانه‌ای با من نداشت. مسخرگی‌های او تند و زننده بود و هرچند از قصد و نیت او خبر داشتم با این‌حال باعث تحریک و عصبانیت من می‌شد. تنها چیزی که از آن راضی بودم تغییر شرایط اتاق بود. یک نفر گزارش وضعیت اتاق پادشاه را به گوش بانو هِیستی رسانده بود.

در حین فعالیت‌های مربوط به جشن زمستان پسربچه‌ها و زنان خدمتکار چنان به اتاق پادشاه سرازیر شده بودند که حال و هوای جشن به پادشاه هم رسید. بانو هِیستی، با دست‌های مشت‌کرده کنار پاهایش، وسط اتاق ایستاده بود و در حالی که بر همه چیز نظارت داشت والاس را سرزنش می‌کرد که چرا اجازه داده بود اتاق به این حال و روز در بیاید. والاس هم از قرار معلوم به او اطمینان می‌داد که برای جلوگیری از به هم خوردن آرامش پادشاه خودش بر نظم و نظافت اتاق پادشاه نظارت کرده است. آن روز، بعدازظهر بسیار بانشاطی را در آن‌جا گذراندم، چون سر و صدای خدمتکارها شروع را بیدار کرد خیلی زود او دوباره همان پادشاه قبل شد. وقتی بانو هِیستی داشت افرادش را به خاطر سستی و کم‌کاری سرزنش می‌کرد شروع جلوی او را گرفت و همچنان که خدمتکارها زمین را تمیز می‌کردند، نی تازه کف اتاق پهن می‌کردند و مبلمان و تخت را با روغن معطر برق می‌انداختند شروع با آن‌ها شوخی می‌کرد و همه با هم می‌خندیدند. بانو هیستی کوهی از لحاف را روی پادشاه انداخت و بعد دستور داد که پنجره‌ها را باز کنند تا هوای اتاق تازه شود. احتمالاً بوی خاکستر و عودسوزها به مشام او هم خورده بود. به آرامی پیشنهاد کردم که شاید بهتر باشد خود والاس عودسوزها را پاک کند، چون او بهتر از نوع و کیفیت گیاه‌هایی که در آن‌ها می‌سوختند خبر داشت. وقتی والاس با عودسوزهای تمیز به اتاق برگشت بسیار رام و سربه‌زیرتر شده بود. در این فکر بودم که آیا خود او اصلاً می‌دانست آن دودها چه تأثیری بر شرود داشتند. اما اگر آن دودها کار او نبودند، پس کار چه کسی بودند؟ من و دلقک نگاهی نه چندان مخفیانه به هم انداختیم.

فضای اقامتگاه پادشاه نه تنها تمیز شد، بلکه با نور شمع‌ها و دسته‌گل‌های درختان همیشه‌سبز و شاخه‌های لخت طلاکاری شده با دانه‌های فندق و گردوی رنگ‌شده حال و هوای شاد و درخشانی به خود گرفت. تغییر فضای اتاق رنگ و روی پادشاه را عوض کرد. می‌توانستم تأیید وِریتی را درونم احساس کنم. آن‌شب پادشاه از اقامتگاهش خارج شد و در سالن اصلی به ما ملحق شد و از نوازنده‌هایش خواست تا آهنگ مورد علاقه‌اش را بنوازند. من این اتفاق را یک موفقیت شخصی به حساب می‌آوردم.

البته در میان تمام این اتفاقات بعضی از لحظات هم فقط به خودم تعلق داشتند و این لحظات فقط به دیدارهای شبانه‌ی من و مالی محدود نمی‌شدند. هر وقت که می‌توانستم مخفیانه از قلعه بیرون می‌زدم و به همراه گرگم به شکار می‌رفتم. از آن‌جا که ذهن‌های ما به هم پیوند خورده بود، هیچ وقت به طور کامل از او جدا نبودم، اما یک پیوند ذهنی ساده به اندازه‌ی شکار کردن در کنار هم رضایت‌بخش نبود. توضیح پیچیدگی‌های حرکت دو نفر با ذهن و هدفی مشترک کار دشواری است. این لحظات شکار واقعاً پیوند ما را کامل می‌کردند. اما حتی وقتی که چندین روز او را نمی‌دیدم باز هم او با من بود. حضور او مانند عطری بود که در لحظه‌ی اول بسیار جلب توجه می‌کرد، اما بعد رفته رفته بخشی از هوایی شد که تنفس می‌کردم. می‌دانستم که او به شیوه‌های نامحسوسی در من حضور داشت. انگار شامه‌ام قوی‌تر شده بود و احساس می‌کردم دلیل این اتفاق تخصص او در حس بویایی باشد. نسبت به اطرافیانم هشیارتر بودم، طوری که انگار هشیاری او از پشت‌سر از من محافظت می‌کرد و در مورد نشانه‌های حسی، که در نبود او ممکن بود آن‌ها را نادیده بگیرم، به من هشدار می‌داد. احساس می‌کردم غذا خوش‌طعم‌تر و عطرها محسوس‌تر شده بودند. سعی‌کردم لذتی که از همراهی با مالی می‌بردم را به این موضوع ربط ندهم. می‌دانستم که نایت‌آیز در ذهنم حضور

داشت، اما همان‌طور که قول داده بود، کاری نمی‌کرد که از حضور او در چنین مواقعی باخبر شوم.

یک ماه بعد از جشن زمستان وظیفه‌ی جدیدی بر دوشم گذاشته شد. وِریتی گفته بود که قصد دارد از من در یکی از کشتی‌هایش استفاده کند. روزی از من خواستند که به عرشه‌ی کشتی روریسک بروم و یک پارو را به من سپردند. فرمانده کشتی به وضوع متعجب بود که چرا وقتی درخواست یک کُنده‌ی بزرگ کرده بود درعوض برایش یک ترکه‌ی باریک فرستاده بودند. نمی‌توانستم با او مخالفتی کنم. بیشتر آدم‌های اطرافم مردهای قوی‌هیکلی بودند که تجربه‌ی زیادی در زمینه کار بر روی کشتی داشتند. تنها راه من برای اثبات خودم این بود که تمام توانم را به کار بگیرم تا وظایفی که بر عهده‌ام گذاشته شده بود را انجام دهم. دست‌کم خیالم راحت بود که فقط من در این زمینه بی‌تجربه نبودم. هرچند بقیه‌ی مردهای روی کشتی در انواع دیگر کشتی‌ها کار کرده بودند، اما هیچ‌یک، به جز مهاجرهای جزیره‌نشین، تجربه‌ی کار بر روی چنین کشتی‌هایی را نداشتند.

وِریتی برای ساخت کشتی‌های جنگی خودش مجبور شده بود به دنبال پیرترین استادهای کشتی‌ساز بگردد. در میان چهار کشتی که در جشن زمستان به آب انداخته شدند روریسک بزرگ‌ترین آن‌ها بود. خطوط بدنه این کشتی براق و موج‌دار بودند. آبخور کم‌عمق کشتی باعث می‌شود که بتواند روی سطح دریای آرام درست مانند حشره‌ای بر روی آب یک حوضچه به سرعت حرکت کند یا بر روی امواج تند و خشن به راحتی مانند یک مرغ‌دریایی شناور شود. در دو تا از کشتی‌های دیگر الوارها لبه به لبه‌ی هم گذاشته شده و به چارچوب بدنه میخ شده بودند، اما بدنه‌ی روریسک و خواهر کوچک‌ترش کنستانس مقاوم‌تر بود و لبه‌ی الوارها روی هم گذاشته شده بود. استاد مَست‌فیش سازنده‌ی روریسک بود و الوارها به خوبی روی هم جفت و جور شده بودند، اما هنوز برای تحمل ضربه‌های سنگین امواج دریا

آماده نشده بود. هرچند ساخت و ساز آن بسیار خوب بود و فقط باید با طناب‌های قیراندود درزگیری می‌شد. تیرک کشتی از جنس چوپ کاج بود که بادبانی از جنس الیاف کتان به آن وصل شده و با طناب محکم شده بود. روی بادبان روریسک طرح گوزن وِریتی حک شده بود.

کشتی‌های نو هنوز بوی چوب تراش خورده و طناب‌های قیراندود می‌دادند. روی عرشه‌های آن‌ها جای زخم و خراش چندانی به چشم نمی‌خورد و تمام طول پاروها تمیز بود. روریسک به زودی شخصیتی برای خودش به دست می‌آورد. کمی کنده‌کاری روی دسته‌ی پاروها تا به دست گرفتن آن‌ها را راحت‌تر شود، رشته‌رشته شدن یک طناب و تمام شکستگی‌ها و ضرب‌دیدگی‌های یک کشتی کارکرده. اما فعلاً روریسک هم مثل ما تازه‌کار بود. موقع به آب انداختن کشتی به یاد اسب‌های چموشی افتادم که تازه می‌خواستند به افسار، زین و سوار عادت کنند. کشتی مدام به چپ و راست خم می‌شد و در میان امواج بالا و پایین می‌رفت و بعد، وقتی همه با هم ضرباهنگ مشترکی پیدا کردیم، کشتی آب‌ها را از هم شکافت و مانند چاقوی تیزی جلو رفت.

وِریتی از من خواسته بود که خودم را در این مهارت‌های جدید غرق کنم. در یک انبار تختخوابی در کنار بقیه‌ی کارکنان کشتی به من داده شده بود. یاد گرفته بودم که سر به زیر بمانم زیاد جلب‌توجه نکنم، اما هر دستوری که داده می‌شد را با انرژی تمام اجرا کنم. فرمانده کشتی از مردم اصیل سرزمین شش دوک‌نشین بود، اما معاون او یکی از مهاجران جزیره‌نشین بود و او بود که به ما یاد داد چطور روریسک را کنترل کنیم و تمام قابلیت‌های آن را به ما نشان داد. دو مهاجر جزیره‌نشین دیگر هم روی کشتی بودند و در مواقعی که مشغول یادگیری کارهای کشتی یا مراقبت و نظافت کشتی یا خواب نبودیم هر سه مهاجر دو هم جمع می‌شدند و به آرامی با خودشان صحبت می‌کردند. احساس می‌کردم که نمی‌دانستند با این کار خدمه‌ی اهل سرزمین

شش دوک‌نشین پشت سر آن‌ها چه حرف‌هایی می‌زدند. تخت‌خواب من نزدیک آن‌ها بود و اغلب، وقتی دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم بخوابم، وِریتی مرا مجبور می‌کرد به صحبت‌های آرامی که به زبانی ناآشنا رد و بدل می‌شود توجه کنم. من هم همین‌کار را می‌کردم و می‌دانستم که او معنی صداهایی که می‌شنیدم را بهتر متوجه می‌شد. بعد از مدتی متوجه شدم که زبان آن‌ها چندان با زبان مردم دوک‌نشین تفاوتی نداشت و می‌توانستم معنی بعضی از حرف‌ها را بفهمم. در میان آن‌ها هیچ حرفی در مورد خیانت یا شورش زده نمی‌شد و فقط در مورد اقوام و خویشاوندانی صحبت می‌کردند که به دست مردم سرزمین خودشان فورج‌زده شده بودند و بعد با لحنی تلخ و گزنده دم از انتقام می‌زدند. آن‌ها با بقیه‌ی مردان و زنان دوک‌نشینی که در کشتی کار می‌کردند تفاوت چندانی نداشتند. تقریباً هیچ کس روی عرشه‌ی کشتی‌ها نبود که یکی از اعضای خانواده‌اش فورج‌زده نشده باشد. احساس گناه می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم که چند نفر از آن ارواح از دست رفته را شخصاً به کام فراموشی مرگ فرستاده بودم. همین موضوع مانع کوچکی برای ارتباط میان من و بقیه‌ی خدمه‌ی کشتی بود.

با وجود شدت طوفان‌های زمستانی، تقریباً هر روز کشتی‌ها را به دریا می‌بریدم. در مانورهایی با یکدیگر می‌جنگیدیم و روش‌های مختلف کوبیدن نوک کشتی به بدنه کشتی دشمن یا طناب‌کشی و انتقال نیرو به کشتی دشمن و همچنین اندازه‌گیری میزان پرش‌هایمان را تمرین می‌کردیم تا هنگام پرش به جای عرشه‌ی کشتی دشمن وسط آب دریا فرود نیاییم. فرمانده کشتی سخت تلاش می‌کرد تا نقاط قوت ما را نسبت به دشمن برایمان توضیح بدهد. دشمنی که قرار بود با او روبرو شویم از خانه‌اش دور شده و با گذراندن چندین هفته در دریا خسته و ضعیف شده بود. آن‌ها مجبور بودند در کشتی‌های خود شرایط سخت جوی را تحمل کنند، در حالی که ما هر روز تازه‌نفس می‌شدیم و خورد و خوراکمان خوب بود. سختی سفر

آن‌ها اقتضا می‌کرد که هر یک از آن‌ها هم جنگجو باشد و هم پارو بزند. در حالی که ما می‌توانستیم سربازهای جنگجوی اضافه‌ای را سوار کنیم و هنگام حمله در عین حال که به پارو زدن ادامه می‌دادیم با تیر و کمان به آن‌ها حمله کنیم یا سربازهایمان را روی کشتی آن‌ها پیاده کنیم. اغلب می‌دیدم که معاون فرمانده‌ی کشتی با شنیدن این حرف‌ها سرش را تکان می‌داد. او در جمع خصوصی خودش به دو مهاجر جزیره‌نشین دیگر اطمینان می‌داد که سختی سفر مهاجم‌های دشمن باعث می‌شد که نیروهای آن‌ها سرسخت و خشمگین باشند. چطور می‌شد امید داشت کشاورزهای ضعیفی که به خوبی غذا می‌خوردند بتوانند در برابر مهاجم‌های دریادیده‌ی کشتی سرخ پیروز شوند؟

از هر ده روز یک روز می‌توانستم برای خودم وقت بگذرانم و آن روز را در قلعه می‌گذراندم، اما به ندرت می‌توانستم استراحت کنم. به شاه شرود گزارش می‌دادم و تجربیات خودم بر روی عرشه‌ی روریسک را با جزئیات برای او بازگو می‌کردم و از توجهی که در چنین مواقعی در چشم‌هایش می‌دیدم لذت می‌بردم. به نظر می‌رسید حالش بهتر شده بود، اما هنوز آن پادشاه تنومندی که از دوران کودکی به خاطر داشتم نبود. پِیشنس و لِیسی هم مایل بودند که مرا ببینند و از سر وظیفه‌شناسی سری هم به کتریکن می‌زدم. یکی دو ساعت برای نایت‌آیز وقت می‌گذراندم و مخفیانه سری به اتاق مالی می زدم و بعد با عذر و بهانه سریع برمی‌گشتم تا وقتی که چِید مرا برای سؤال و جواب فرا می‌خواند در اتاقم حضور داشته باشم. صبح روز بعد گزارش مختصری به وِریتی می‌دادم و او با لمس تنم پیوند اسکیل میان ما را بازسازی می‌کرد. در نهایت، اغلب با آرامش خاطر به جمع خدمه‌ی کشتی برمی‌گشتم، چون می‌توانستم شب خواب راحتی داشته باشم.

بالاخره، در اواخر زمستان فرصتی برای صحبت خصوصی با شرود پیدا کردم. در یکی از روزهای استراحتم به اتاق او رفته بودم تا روند پیشرفت

تمرین‌هایمان را به او گزارش کنم. وضعیت سلامتی شرود بهتر از بقیه‌ی مواقع بود و روی صندلی‌اش جلوی شومینه نشسته بود. آن روز از والاس خبری نبود و فقط زن جوانی ظاهراً مشغول مرتب کردن اتاق بود، هرچند قطعاً داشت برای ریگال جاسوسی می‌کرد. دلقک هم، طبق معمول، دور او می‌چرخید و از آزار و اذیت او لذت می‌برد. من با دلقک بزرگ شده بودم و دیگر به پوست سفیدرنگ و چشم‌های رنگ‌پریده‌ی او عادت کرده بودم. اما مشخص بود که زن خدمتکار احساس متفاوتی داشت و هر وقت که تصور می‌کرد حواس دلقک جای دیگری بود به او خیره می‌شد. اما به محض اینکه دلقک متوجه موضوع می‌شد سریع به خدمتکار نگاه می‌کرد و هر بار نگاهش شهوت‌انگیزتر می‌شد. خدمتکار رفته رفته عصبی‌تر شد و وقتی می‌خواست با سطل آب کثیف از کنار ما رد شود دلقک رَستی را سوار بر عصایش به سوی دامن او برد و با این کار خدمتکار به هوا پرید و سطل آب کثیف کف اتاق، که به تازگی آن را تمیز کرده بود، پخش شد. شرود دلقک را سرزنش کرد و دلقک به نحوی اغراق‌آمیز، اما بدون هیچ احساس گناهی روی زمین چندک زد. بعد شرود خدمتکار را مرخص کرد تا برود و لباس خشک تمیزی به تن کند. به این ترتیب من فرصت را غنیمت شمردم.

هنوز خدمتکار کاملاً از اتاق خارج نشده بود که حرفم را شروع کردم و گفتم: «سرورم، مدتیه که می‌خواستم یه موضوع رو به عرضتون برسونم.»

احتمالاً چیزی در لحن صدایم باعث جلب توجه دلقک و پادشاه شده بود، چون با گفتن این حرف هر دو بلافاصله به من خیره شدند. نگاهی به دلقک انداختم. به وضوح می‌دانست که ترجیح می‌دهم از آن‌جا برود، اما او در عوض به جلو خم شد و درواقع سرش را روی زانوی شرود گذاشت و پوزخند عصبی‌کننده‌ای روی لبش نقش بست. اجازه ندادم که این حرکت او تمرکزم را به هم بزند و به پادشاه نگاه کردم و منتظر جواب او ماندم. او با لحنی رسمی گفت: «می‌تونی حرفت رو بزنی، فیتز شوالیه.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «قربان، می‌خواستم از شما برای ازدواجم اجازه بگیرم.»

چشم‌های دلقک از غافلگیری گرد شدند. اما پادشاه از سر سخاوت لبخندی زد، طوری که انگار کودکی از او کلوچه خواسته بود.

- خب، پس بالاخره وقتش رسیدا اما قطعاً تو اول مایلی که نظر اون دختر رو جویا بشی، درسته؟

قلبم در سینه به آشوب درآمده بود. به نظر می‌رسید پادشاه همه چیز را می‌دانست. اما انگار راضی بود، خیلی راضی به نظر می‌رسید. امیدی به دلم راه یافت و گفتم: «امیدوارم جناب پادشاه از این کارم ناراحت نشن، اما من از قبل نظر اون دختر رو پرسیدم. البته قصد نداشتم خودسرانه حرکتی کنم. این اتفاقی بود که... افتاد.»

بدون هیچ نیت بدی خندید و گفت: «بله. بعضی مواقع چنین اتفاق‌هایی می‌افته. هرچند قبل از این‌که چیزی بگی در این فکر بودم که چه قصد و نیتی داری و با خودم فکر می‌کردم شاید اون دختر خودش رو گول زده باشه.»

دهانم خشک شد و نمی‌توانستم نفس بکشم. یعنی تا چه حد از این موضوع خبر داشت؟ با دیدن ترس و وحشت من دوباره لبخندی زد و گفت: «من مخالفتی ندارم. درواقع، از انتخابت خیلی خوشم اومد...»

لبخندی که بر چهره‌ی من نشست انعکاس شگفت‌انگیزی بر چهره‌ی دلقک داشت. نفس لرزانی کشیدم، تا اینکه شرود حرفش را ادامه داد و گفت: «اما پدرش شرط و شروطی داره. به من گفته قبل از این کار، خواهر بزرگ‌ترش اون دختر باید ازدواج کنه.»

- چی؟

زبانم بند آمده بود. گیج و مبهوت شده بودم و دنیا دور سرم به چرخش درآمد. شرود با محبت لبخندی زد و گفت: «به نظر میاد همسری که برای خودت انتخاب کردی به اندازه‌ی اسمش خوب باشه. همون روزی که تو

حرکت کردی تا به سمت قلمروی کوهستان بیای سِلِریتی[1] برای ازدواج با تو از پدرش اجازه گرفت. به نظرم همون موقع که داشتی رک و راست با ویراگو حرف می‌زدی دلش رو بردی. اما دوک براندی، به همون دلیلی که گفتم، درخواستش رو رد کرد. شنیدن که رابطه‌ی پدر و دختر به خاطر این موضوع طوفانی شده، اما براندی مرد محکمیه. البته یه پیک فرستاد و جریان رو توضیح داد تا ما فکر نکنیم که قصد توهین و اهانت داشته. گفته که با خود این پیوند هیچ مخالفتی نداره و فقط صلاح نمی‌دونه سِلِریتی قبل از خواهرش ازدواج کنه. من هم با این موضوع موافقت کردم. چون فکر کنم اون دختر الان فقط چهارده سالشه، درسته؟»

جوابی ندادم.

- انقدر آشفته نباش، پسر. تو هم جوونی و هم فرصت زیادی داری. هرچند براندی فعلاً با نامزدی رسمی شما دو نفر مخالفت کرده، اما فکر نکنم با اینکه همدیگه رو ببینین مخالفتی داشته باشه.

شاه شرود با مدارا و تحمل و چشم‌هایی بسیار مهربان به من نگاهی کرد. نگاه دلقگ میان ما چرخید و من متوجه حالت چهره‌اش نشدم. داشتم می‌لرزیدم، لرزشی که در چند ماه گذشته سابقه نداشت. نمی‌خواستم اجازه بدهم که آن وضعیت ادامه داشته باشد و بدتر از آنچه که بود شود. ذهنم را جمع و جور کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم: «جناب پادشاه، ایشون اون خانمی نیستن که من قصد ازدواج باهاش رو دارم.»

سکوت برقرار شد. به چشم‌های پادشاه نگاه کرد و متوجه تغییر نگاهش شدم. اگر تا آن حد درمانده و ناامید نبودم قطعاً از آن شرایط ناخوشایند رو برمی‌گرداندم. اما درعوض، با حالتی ملتمسانه به او خیره شده بودم و دعا می‌کردم که متوجه حرفم شود. وقتی دیدم حرف دیگری نمی‌زند خودم شروع به صحبت کردم و گفتم: «جناب پادشاه، زنی که من ازش صحبت

۱- Celerity: به معنای سریع و چابک.

می‌کنم در حال حاضر یه خدمتکاره، اما لیاقتش خیلی بیشتر از خدمتکاریه. اون...»

- ساکت باش.

این حرفش مانند از هر ضربه‌ای سنگین‌تر بود. ساکت و آرام سرجایم باقی ماندم. شرود با دقت سر تا پای مرا برانداز کرد و بعد با تمام عظمت و شکوه پادشاهیش شروع به صحبت کرد، طوری که حتی به نظرم می‌توانستم فشار و نیروی اسکیل را در صدایش احساس کنم.

- خوب گوش کن ببین بهت چی میگم، فیتز شوالیه. براندی دوست من و یکی از دوک‌های سرزمین منه. تو حق نداری به او یا دخترش اهانت کنی یا باعث تحقیرشون بشی. تو فعلاً از هیچ کس خواستگاری نمی‌کنی. هیچ‌کس. به نظرم به این موضوع خوب فکر کن که براندی با قبول پیوند تو و سِلِریتی چه لطفی بهت کرده و این اتفاق چه منافعی می‌تونه برات داشته باشه. براندی هیچ اهمیتی به نامشروع بودن تو نمیده. عده‌ی خیلی کمی مثل اون فکر می‌کنن. سِلِریتی در آینده املاک و جایگاه خوبی برای خودش به دست میاره. تو هم اگه هوشس داشته باشی و منتظر بمونی و با اون دختر رفتار خوبی داشته باشی از طرف من املاک و جایگاه خوبی بهت داده میشه. خودت بعداً می‌فهمی که این انتخاب عاقلانه‌ای هست. هر وقت اجازه داشتی به خواستگاری اون دختر بری بهت خبر میدم.

آخرین ذره‌های شهامت وجودم را به کار گرفتم و گفتم: «جناب پادشاه، خواهش می‌کنم، من...»

- کافیه، شوالیه! نظرم رو در مورد این موضوع بهت گفتم. دیگه حرفی برای زدن نداریم.

کمی بعد او مرا مرخص کرد و من با اندامی لرزان از اتاق او خارج شدم. نمی‌دانستم دلیل لرزش اندامم خشم بود یا دل‌شکستگی. به یادم افتاد که مرا با نام پدرم خطاب کرده بود. با اوقاتی تلخ به خودم گفتم شاید دلیلش این بود

که او در اعماق قلبش می‌دانست که من هم راه پدرم را پیش خواهم گرفت. می‌خواستم ازدواجم از سر عشق باشد و با بی‌رحمی با خودم فکر کردم حتی اگر لازم باشد منتظر می‌مانم تا شاه شرود به زیر خاک برود، چون می‌دانستم که وِریتی به عهد خودش وفا می‌کرد. به اتاقم برگشتم. گریه می‌توانست آرامم کند، اما حتی اشک هم در چشم‌هایم جمع نمی‌شد. پس در عوض، روی تختم دراز کشیدم و به پرده‌ها خیره شدم. تصور اینکه چطور باید گفتگوی خودم و پادشاه را به مالی توضیح می‌دادم برایم غیرممکن بود. با خودم می‌گفتم که حرف نزدن در مورد این موضوع هم نوعی فریب خواهد بود. پس تصمیم گرفتم راهی برای در جریان گذاشتن او پیدا کنم، البته راهی درست و مناسب. به خودم وعده دادم که در فرصتی مناسب همه چیز را به او توضیح خواهم داد و او هم خواهد فهمید. پس باید منتظر آن فرصت می‌ماندم و تا آن موقع فکرم را درگیر نمی‌کردم. بعد با ناراحتی تصمیم گرفتم که دیگر، به جز در مواقعی که پادشاه خودش دستور بدهد، به او سر نزنم.

با نزدیک شدن فصل بهار وِریتی کشتی‌ها و افرادش را مانند مهره‌های بازی با دقت جای‌گذاری کرد. همیشه چند سرباز روی برج‌های نگهبانی بودند و مشعل‌های برج‌ها همیشه آماده‌ی شعله‌ور شدن بود. با شعله‌ور شدن مشعل‌ها به مردم علامت داده می‌شد که کشتی‌های سرخ در اطراف دیده شده‌اند. وِریتی اعضای باقی‌مانده‌ی محفل گالن را به کار گرفت و آن‌ها را به برج‌های نگهبانی و کشتی‌ها اعزام کرد. سِرین، دشمن خونی من و عضو اصلی محفل گالن، در باک‌کیپ باقی ماند. با خودم فکر می‌کردم چرا وِریتی از سِرین به عنوان مرکز محفل استفاده کرده بود، در حالی که می‌توانست از اعضا بخواهد هر کدام شخصاً با خود او ارتباط اسکیل برقرار کنند. با مرگ گالن و بازنشستگی اجباری آگوست از محفل، سرین جایگاه گالن را به دست آورده بود و به نظر می‌رسید خودش را استاد اسکیل می‌دانست. در واقع شخصیت سِرین به نحوی تبدیل به گالن شده بود. او نه تنها همیشه با سکوتی تلخ و

ابروهایی گره‌خورده در باک‌کیپ قدم می‌زد، بلکه به نظر می‌رسید زودرنجی و کج خلقی و ذات پلید او را هم به ارث برده بود. حالا خدمتکارها با همان ترس و انزجاری که از گالن حرف می‌زدند در مورد او صحبت می‌کردند. با خبر شدم که حتی سِرین اقامتگاه گالن را هم تصاحب کرده بود. هر روزی که در قلعه بودم با پشتکار تلاش می‌کردم تا از او دور بمانم. اگر وِریتی او را به جای دیگری فرستاده بود خیالم خیلی راحت‌تر می‌شد. اما من در جایگاهی نبودم که تصمیم‌های ولیعهد پادشاه را زیر سؤال ببرم.

جاستین، پسر لاغر و نحیفی که دو سال از من بزرگ‌تر بود، به عنوان یکی از اعضای محفل اسکیل به کشتی روریسک اعزام شد. از وقتی که من و جاستین با هم در کلاس گالن حضور داشتیم و من به طور چشمگیری در یادگیری اسکیل شکست خوردم، او از من متنفر شده بود و از هر فرصتی برای سرزنش و تحقیر من استفاده می‌کرد. زبانم را گاز می‌گرفتم و تمام تلاشم را می‌کردم تا با او روبرو نشوم، اما محوطه‌ی بسته‌ی کشتی این کار را دشوار می‌کرد و تحمل آن شرایط اصلاً راحت نبود.

وِریتی، بعد از بحث و گفتگویی طولانی با خودش و من، تصمیم گرفت که کارود را به کشتی کنستانس، بِرل را به برج نگهبانی نیت‌بِی و ویل را به سوی مرزهای دوردست شمالی فرستاد، به برج سرخ در دوک‌نشین بِرنز که بر بخش وسیعی از دریا و خشکی‌های اطراف حکم‌رانی می‌کرد. وقتی وِریتی نشان آن‌ها را روی نقشه مشخص کرد واقعیت تأسف‌بار کمبود نیروهای دفاعی ما مشخص شد. به او گفتم: «یاد داستان قدیمی اون گدایی افتادم که برای پوشوندن لختی تنش فقط یه کلاه داشت.»

وِریتی بدون حس شوخ‌طبعی لبخندی زد و با اوقات‌تلخی گفت: «کاش من هم می‌تونستم با همون سرعتی که او کلاهش رو جابجا می‌کرد کشتی‌هام رو حرکت بدم.»

او دو کشتی را به گشت‌زنی مداوم در سطح دریا اختصاص داد. دو کشتی

را به عنوان نیروی ذخیره در نظر گرفت، روریسک در باک‌کیپ و استگ[1] در ساوت‌کاو[2] لنگر انداختند. این ناوگان برای محافظت از سواحل پرآشوب سرزمین شش دوک‌نشین به طور رقت‌انگیزی کوچک و ضعیف بود. چند کشتی دیگر در حال ساخت بودند، اما به نظر نمی‌رسید کار ساخت و ساز آن‌ها چندان زود به اتمام برسد. بهترین الوارهای هواخورده و خشک شده برای ساخت چهار کشتی اول به کار گرفته شده بودند و استادهای کشتی‌ساز به وِریتی هشدار داده بودند که بهتر است صبر کند و از چوب‌های خیس استفاده نکند. این حرف باعث ناراحتی او شد، اما در نهایت موافقت کرد.

اوایل بهار مشغول مشق نظامی شدیم. وِریتی در گفتگویی خصوصی به من گفت که اعضای محفل در انتقال پیام‌های ساده به خوبی کبوترهای نامه‌رسان عمل می‌کردند. اما شرایط میان من و او از همه خسته کننده‌تر بود. وِریتی به دلایلی شخصی تصمیم گرفته بود که موضوع آموزش دادن من در زمینه‌ی اسکیل را برای کسی فاش نکند. به نظرم از اینکه می‌توانست همراه با من بیاید و بدون اینکه کسی متوجه شود زندگی روزمره مردم باک‌کیپ را ببیند و حرف‌هایش را بشنود لذت می‌برد.

با خبر شدم که به فرمانده کشتی روریسک دستور داده شده بود که اگر من درخواست کردم ناگهان مسیر حرکت را تغییر دهیم یا بی‌درنگ به موقعیت مکانی خاصی برویم به حرفم توجه شود. متأسفانه فرمانده‌ی کشتی تا حد زیادی احساس می‌کرد که این دستور وِریتی به خاطر توجه بیش از حد او به برادرزاده‌ی نامشروعش بود، هرچند او به هر صورت از دستورات اطاعت می‌کرد.

تا اینکه صبح زود یکی از روزهای اول بهار برای انجام تمرینی دیگر به کشتی رفتیم. حالا دیگر در مانورهای کشتی همه به عنوان خدمه‌ای هماهنگ عمل می‌کردیم. هدف تمرین این بود که در مکانی نامشخص با

1. Stag

2. South Cove

کشتی کنستانس ملاقات کنیم. این یک تمرین اسکیل بود که قبلاً نتوانسته بودیم از پس آن بر بیاییم. همه با ناامیدی پذیرفته بودیم که روزی سخت در پیش رو خواهیم داشت، به جز جاستین که با سرسختی قصد داشت موفق شود. او دست به سینه با لباسی به رنگ آبی تیره (که انگار فکر می‌کرد با پوشیدن آن لباس به نظر می‌رسد قدرت اسکیل بیشتری دارد) روی اسکله ایستاده بود و به مه غلیظی که مانند لحافی روی اقیانوس را پوشانده بود نگاه می‌کرد. مجبور بودم از کنار او رد شوم تا یک بشکه آب را داخل کشتی ببرم.

- پسر نامشروع، شاید برای تو این منظره مثل یه لحاف سفید باشه، اما برای من مثل یه آینه صاف و واضحه.

اینکه از واژه‌ی «نامشروع» استفاده کرده بود را نادیده گرفتم و با لحنی مهربان گفتم: «چقدر برات متأسفم. من ترجیح میدم اول صبح به جای دیدن چهره‌ی تو مه رو ببینم.»

این جواب کوتاه، اما رضایت‌بخش بود. تماشای اینکه موقع سوار شدن جاستین ردایش چطور دور پاهایش می‌پیچید رضایت مرا بیشتر از قبل کرد. لباس‌های من معقول بودند؛ ساق‌پوش‌های راحت، زیرپوشی از جنس کتان نرم و نیم‌تنه‌ای چرمی روی آن. می‌خواستم زرهی هم برای خودم آماده کنم، اما بوریچ با شنیدن این موضوع سری تکان داد و گفت: «مردن از زخم شمشیر بهتر از اینه که از روی عرشه‌ی کشتی بی‌افتی و غرق بشی.»

وِریتی با شنیدن این حرف لبخندی زد و با طعنه و کنایه گفت: «بهتره ذهنش رو با اعتماد به نفس بیش از حد درگیر نکنیم.»

حتی بوریچ هم، بعد از لحظه‌ای، با شنیدن این حرف لبخند زد. پس فکر زره را از سر بیرون کردم. به هر صورت آن روز قرار بود پارو بزنیم و لباسم برای پارو زدن کاملاً راحت بود. نه دوخت دور آستینی بود که شانه‌هایم را محدود کند و نه آستینی که به بازوهایم فشار بیاورد. به شدت به عضلات شانه و قفسه‌ی سینه‌ام افتخار می‌کردم. حتی مالی هم با دیدن آن‌ها

شگفت‌زده شد. روی جایگاه مخصوص خودم نشستم و در حالی که شانه‌هایم را می‌چرخاندم و گرم می‌کردم با فکر مالی لبخندی زدم. اخیراً زمان بسیار کمی را با او گذرانده بودم. خب، تنها راه چاره صبر و انتظار بود. با شروع تابستان مهاجم‌ها هم از راه می‌رسیدند. با از راه رسیدن روزهای زیبا و طولانی تابستان حتی فرصت کمتری برای دیدن او به دست می‌آوردم و تا رسیدن پاییز راه زیادی برای من در پیش بود.

همه‌ی خدمه، پاروزن و سرباز، سر جای خودشان قرار گرفتند. در لحظه‌ای، وقتی طناب‌ها باز شدند و سکان‌دار سر جایش قرار گرفت و پاورها شروع به چرخش کردند، همه به اعضای بدن یک موجود زنده‌ی واحد تبدیل شدیم. این پدیده‌ای بود که قبلاً هم متوجه آن شده بودم. شاید من بیشتر از بقیه این موضوع را حس می‌کردم، چون عصب‌هایم به خاطر به اشتراک‌گذاری اسکیل با وِریتی تمیز و پاک شده بودند. شاید دلیل این یکپارچگی این بود که بیشتر مردان و زنان داخل کشتی یک هدف مشترک داشتند: انتقام. دلیل این یکپارچگی هرچه که بود، باعث شکل‌گیری اتحادی قوی میان ما شده بود، اتحادی که تا آن لحظه نمونه‌ی آن را در میان مردم ندیده بودم. با خودم فکر می‌کردم که شاید این حس اتحاد سایه‌ای از حس حضور در یک محفل باشد. ناگهان حس اضطراب و حسرت فرصت‌های از دست رفته وجودم را گرفت.

- تو محفل من هستی.

وِریتی مانند نجوایی در پشت سرم این حرف را زد و جایی بر روی تپه‌های دوردست، صدایی کوتاه‌تر از یک آه به گوشم خورد.

- مگه ما گله نیستیم؟

در ذهنم به آن‌ها جواب دادم و گفتم: «من شما رو دارم.» و بعد خودم را جمع و جور کردم و توجهم را بر کاری که انجام می‌دادم متمرکز کردم. پاروها و کمرها با نظمی هماهنگ پایین می‌رفتند و بالا می‌آمدند و روریسک با

جسارت در میان مه به راهش ادامه می‌داد. باد نمی‌وزید و بادبان‌ها شل و ول بودند. برای لحظه‌ای ما مانند دنیایی مستقل و تنها بودیم. صدای آب و ضرباهنگ نفس‌های ما، در حالی که همه با هم پارو می‌زدیم، به گوش می‌رسید. چند نفر از سربازها بین خودشان به آرامی صحبت می‌کردند، مه غلیظ اطراف حرف‌ها و افکارشان را خفه و مبهم می‌کرد. بالا روی کشتی، جاستین کنار فرمانده ایستاده و به مه روبرو خیره شده بود. ابروهایش چین خورده بود، چشم‌هایش به دور دست خیره بودند و من می‌دانستم که در ذهنش با کارود، بر روی کشتی کنستانس، ارتباط اسکیل برقرار کرده بود. من هم بدون هیچ قصد و نیتی شروع به جستجو کردم تا شاید مطالبی که او اسکیل می‌کرد را متوجه شوم.

- بس کن!

وِریتی هشدار داد و من ذهنم را عقب کشیدم، طوری که انگار او روی دستم زده بود.

- فعلاً نمی‌تونم اجازه بدم که کسی به تو شک کنه.

این هشدار حاوی پیام‌های بسیاری بود که در حال حاضر شرح آن‌ها از حوصله‌ی من خارج است. وِریتی طوری رفتار کرد که انگار کار من بسیار خطرناک بود. در این فکر بودم که او از چه می‌ترسید، اما توجهم را بر روی ضرباهنگ یکنواخت پارو زدن متمرکز کردم و به خاکستری بی‌کران روبرویم خیره شدم. بخش زیادی از آن روز صبح در میان مه‌ها گذشت. جاستین چندبار از فرمانده کشتی خواست که به سکان‌دار بگوید مسیر را تغییر دهد. از نظر من این تغییر مسیرها، به جز در امواج آبی که در آن پارو می‌زدیم، هیچ تغییری ایجاد نمی‌کرد. در میان مه تمام مناظر اطراف یکسان بود. تلاش جسمی مداوم و نبود هیچ منظره‌ای پیش رویم باعث شد که در بیداری وارد عالم رویایی پوچ شوم.

فریادهای دیده‌بان جوانی مرا از عالم رویا بیرون کشید.

- مراقب باشین، خیانت، خیانت! بهمون حمله کردن!

همچنان که خون راه گلویش را می‌بست صدای تیزش گرفته و گرفته‌تر می‌شد. از روی نیمکتم بالا پریدم و نگاهی به اطرافم انداختم. همه‌جا را مه گرفته بود. فقط پاروی من بود که آویزان مانده و روی سطح آب بالا و پایین می‌شد و در همان حال بقیه‌ی پاروزن‌ها به خاطر بر هم زدن ضرباهنگ پاروها به من خیره شده بودند. فرمانده کشتی، در حالی که جاستین هم با ابروهای از هم باز شده و ظاهری حق به جانب کنارش ایستاده بود، گفت: «هی، فیتزا چرا آشفته شدی؟»

خم شدم و دوباره پارویم را به دست گرفتم و گفتم: «من... کمرم گرفت. ببخشید.»

معاون فرمانده با صدای گرفته و کلفتش گفت: «کِلپی، جاش رو پر کن. پسر، کم به خودت کش و قوس بده و راه برو، بعد بیا دوباره مشغول شو.»

- چشم، قربان.

دستور او را اجرا کردم و کنار رفتم تا کلپی سر جایم بنشیند و پارویم را به دست بگیرد. کمی توقف و استراحت احساس خوبی داشت. شانه‌هایم را چرخاندم و صدای مفصل‌هایم بلند شد. اما استراحت کردن در موقعیتی که بقیه مشغول کار بودند خجالت‌زده‌ام می‌کرد. چشم‌هایم را مالیدم و سرم را کمی تکان دادم. در این فکر بودم که چه کابوسی ناگهان با چنین شدتی به ذهنم هجوم آورده بود. کدام دیده‌بان؟ کجا؟

- جزیره‌ی آنتلر[1]. از پوشش مه استفاده کردن و نزدیک شدن. البته هیچ شهری اون‌جا نیست، اما یه برج دیده‌بانی هست. فکر کنم قصد دارن دیدبان‌ها رو از پا در بیارن و بعد برج‌ها رو خراب کنن. استراتژی خیلی هوشمندانه‌ای هست. جزیره‌ی آنتلر یکی از اولین خطوط دفاعی ماست. برج کناری این جزیره به دریا دید داره و برج مرکزی پیام‌های هشدار رو به باک‌کیپ و نیت‌بی می‌فرسته.

---

1. Antler Island

این افکار وِریتی تقریباً با خونسردی و ثبات بودند، درست مثل فردی که سلاحش را از غلاف بیرون می‌کشید. بعد از لحظه‌ای افکار او ادامه پیدا کردند: اون حلزون لج‌باز اصرار داره که با ذهن کارود ارتباط برقرار کنه. این‌طوری من به کارود دسترسی ندارم. فیتز، برو پیش فرمانده. بهش بگو به سمت جزیره‌ی آنتلر حرکت کنن. اگه وارد مسیر درست بشین جریان آب شما رو به سمت خلیجی می‌بره و می‌رسونه به برج. مهاجم‌ها الان به اون‌جا رسیدن، اما برای اینکه از اون‌جا بیرون بیان باید خلاف جهت امواج حرکت کنن. سریع برو، شاید بتونین خودتون رو روی ساحل به اون‌ها برسونین. برو!

با خودم فکر کردم دستور دادن راحت‌تر از اطاعت کردن است و بعد با عجله به راه افتادم و فریاد زدم: «قربان؟» و بعد ایستادم و منتظر ماندم تا فرمانده برگردد و با من صحبت کند و در همین حین معاون فرمانده به من خیره شده بود و در عجب بود که چرا به جای او مستقیم به سراغ فرمانده رفته بودم.

در نهایت فرمانده گفت: «چی شده پاروزن؟»

- جزیره‌ی آنتلر. اگه الان به سمت اون‌جا بریم و وارد جریان آب‌های اون منطقه بشیم می‌تونیم به سرعت خودمون رو به خلیج و برج دیده‌بانی اون‌جا برسونیم.

- درسته. پس از جریان آب‌های دریا هم سر در میاری، پسر؟ مهارت خیلی به درد بخوریه. فکر می‌کردم توی این کشتی فقط خودم می‌دونم که دقیقاً کجا هستیم.

- نه، قربان.

نفس عمیقی کشیدم. این دستور وِریتی بود.

- قربان، ما باید همین حالا به اون سمت بریم.

با شنیدن این حرف ابروهای فرمانده در هم گره خورد و جاستین با عصبانیت گفت: «این مزخرفات چیه؟ داری سعی می‌کنی من رو احمق جلوه

بدی؟ حس کرده بودی که داریم به هم نزدیک میشیم، درسته؟ چرا می‌خوای من رو شکست بدی؟ می‌خوای انقدر احساس تنهایی نکنی؟»

دوست داشتم همان‌جا او را بکشم. درعوض، صاف ایستادم و در حالی که فقط به فرمانده نگاه می‌کردم واقعیت را گفتم: «قربان، این یه پیام محرمانه از طرف جناب ولیعهد پادشاهه. من وظیفه داشتم که فوراً این پیام رو به شما منتقل کنم.»

فرمانده با حرکت سر مرا مرخص کرد و من به سوی نیمکتم برگشتم و دوباره پارویم را از کِلپی پس گرفتم. فرمانده با حالتی منطقی و بی‌طرفانه به مه روبرو خیره شد و بعد گفت: «جارک! به سکان‌دار بگو که مسیر رو تغییر بده تا به عمق آب‌های خلیج بریم.»

معاون سری تکان داد و در یک لحظه مسیر حرکت ما تغییر کرد. کمی باد در بادبان افتاد و شرایط درست همان‌طور شد که وِریتی می‌گفت. جریان باد به قدرت پاروهای ما پیوست و ما را به سرعت به سوی آبراه خلیج برد. در میان مه زمان به طور عجیبی می‌گذرد. تمام حس‌های انسان در مه تحریف می‌شوند. نمی‌دانم چقدر پارو زدم، اما خیلی زود با زمزمه‌ی نایت‌آیز رد دودی را در آسمان دیدم و بی‌درنگ صدای فریادهای شبح‌وار اما واضح جنگ و درگیری از میان مه به گوشم خورد. فرمانده و معاون او، جارک، نگاهی به هم انداختند و ناگهان فرمانده فریاد زد: «سریع‌تر پارو بزنید! یه کشتی سرخ به برجمون حمله کرده.»

لحظه‌ای بعد می‌شد بوی دود را در میان مه احساس کرد و صدای فریادهای جنگ و درگیری افراد را شنید. ناگهان نیرویی درونم فوران کرد و می‌توانستم در بقیه هم این تغییر را ببینم، فک‌ها منقبض شده بود، همچنان که پارو می‌زدیم عضلات جمع شده و سریع به حرکت در می‌آمدند و حتی بوی عرق عده‌ای که اطرافم پارو می‌زدند هم تغییر کرد. اگر قبلاً همه مانند بخش‌هایی از یک موجود زنده‌ی واحد عمل می‌کردیم، حالا به اعضای بدن

یک جانور خشمگین تبدیل شده بودیم. احساس می‌کردم شعله‌های خشم در میان ما فوران می‌کرد و هر لحظه بیشتر و بیشتر پخش می‌شد. این چیزی بود که به کمک ویت احساس می‌کردم: خروش قلب‌ها در سطحی حیوانی، خروشی که ما را سرشار از خشم و نفرت می‌کرد.

روریسک را جلو بردیم و در نهایت وارد آب‌های کم عمق خلیج شدیم و بعد، درست همان‌طور که قبلاً تمرین کرده بودیم، پایین پریدیم و سریع کشتی را به سمت ساحل کشیدیم. مه اطراف تبدیل به متحدی خیانت کار شده بود و ما را از چشم مهاجمانی که قصد داشتیم به آن‌ها هجوم ببریم مخفی می‌کرد، اما همزمان پهنه‌ی خشکی را هم از چشم ما مخفی می‌کرد و اجازه نمی‌داد که ببینیم دقیقاً چه اتفاقی در حال رخ دادن بود. سلاح‌هایمان را بیرون کشیدیم و به سوی صدای جنگ و درگیری هجوم بردیم. جاستین در روریسک ماند و روی عرشه ایستاد و با حالتی جدی به سوی باک‌کیپ خیره شد، طوری که انگار این کار به او کمک می‌کرد تا اخبار را بهتر به سرین منتقل کند.

کشتی سرخ، درست مثل روریسک، روی ماسه‌ها به جلو کشیده شده بود. کمی آن‌طرف‌تر دو قایق کوچک کنار ساحل به چشم می‌خورد که برای انتقال مهاجم‌ها از کشتی به خشکی از آن‌ها استفاده شده بود. هر دو قایق شکسته بودند. موقع از راه رسیدن مهاجم‌های کشتی سرخ شش نفر از سربازهای دوک‌نشین روی ساحل بودند و حالا جسد چند نفر از آن‌ها هنوز همان‌جا بود. کشتار. با عجله دویدیم و از کنار جسدهای مچاله‌ای که خون از آن‌ها جاری شده و روی ماسه‌های می‌ریخت رد شدیم. به نظر می‌رسید همه‌ی آن‌ها از سربازهای خود ما باشند. ناگهان سایه‌ی خاکستری رنگ برج مرکزی جزیره آنتلر را بالای سرمان دیدم. بالای برج شعله‌های زدرنگ و شبح‌وار آتش هشدار در میان مه روشن بود. برج محاصره شده بود. مهاجم‌ها مردهایی سیه چرده و عضلانی بودند و اندام‌هایشان به جای اینکه درشت

باشد سرسخت و محکم به نظر می‌رسید. بیشتر آن‌ها ریش‌های بلندی داشتند و موهای پریشان و سیاهشان روی شانه‌هایشان ریخته بود. زره‌هایی از جنس چرم در هم بافته شده به تن و شمشیرها و تبرهای بزرگ و سنگینی به تن داشتند. برخی کلاهخود فلزی به سر داشتند. روی بازوهایشان خطوط مارپیچ سرخ رنگی دیده می‌شد که مشخص نبود این خطوط نقاشی بودند یا خالکوبی. آن‌ها با اعتماد به نفس و افتخار می‌خندیدند و مثل کارگرهایی که کاری را به اتمام رسانده بودند با هم حرف می‌زدند. نگهبان‌های برج یک گوشه گیر افتاده بودند، آن ساختمان به عنوان پایه‌ای برای برافروختن آتش هشدار ساخته شده بود، نه به عنوان دژی دفاعی. با گذشت زمان تمام نگهبان‌های گیر افتاده در برج می‌مردند. وقتی داشتیم از شیب صخره‌های ساحل بالا می‌رفتیم جزیره‌نشین‌ها پشت سرشان را نگاه نکردند و متوجه ما نشدند. مطمئن بودند هیچ چیز پشت سرشان وجود ندارد که باعث نگرانی آن‌ها شود. یکی از دروازه‌های برج به لولا آویزان بود و جمعیتی درون برج پشت انبوهی از جسدها سنگر گرفته بودند. وقتی داشتیم نزدیک می‌شدیم افراد داخل برج تیرهایی را با کمان به سوی مهاجم‌ها پرتاب می‌کردند، که البته هیچ کدام از آن‌ها به هدف نمی‌خورد.

صدایی شبیه فریاد و زوزه از گلویم خارج شد و در وجودم ترسی وحشتناک و لذت انتقام با هم ترکیب شدند. انگار احساسات افرادی که همراه با من می‌دویدند به وجودم راه پیدا کرده و مرا به جلو می‌راندند. مهاجم‌ها برگشتند و درست در لحظه‌ای که به آن‌ها رسیدیم متوجه حضورمان شدند.

مهاجم‌ها میان ما گیر کردند. تعداد خدمه‌ی کشتی بیشتر از آن‌ها بود و سربازهای محاصره شده‌ی برج با دیدن ما شهامت پیدا کردند و بیرون ریختند. اجساد پراکنده شده‌ی اطراف برج نشان می‌داد که سربازها قبل از این حمله هم چند بار به بیرون هجوم آورده بودند. دیده‌بان جوان هنوز همان‌جایی که در رویا دیده بودم افتاده بود. خون از دهانش بیرون ریخته و

پیراهن سوزن‌دوزی شده‌اش را خیس کرده بود. پرتاب خنجری از پشت او را از پا در آورده بود. داشتیم به جلو هجوم می‌بردیم تا به میدان جنگ و درگیری ملحق شویم و در این حین توجه به چنین جزئیاتی عجیب بود.

هیچ استراتژی، هیچ تشکیلات و هیچ نقشه‌ای برای میدان مبارزه نداشتیم. ما فقط گروهی زن و مرد بودیم که ناگهان فرصتی برای انتقام‌گیری پیدا کرده بودیم و همین کافی بود. اگر قبلاً احساس می‌کردم یکی از اعضای خدمه‌ی کشتی بودم، حالا احساس می‌کردم که در میان آن‌ها غرق شده بودم. احساسات و عواطف به من مهمیز می‌زد و مرا جلو می‌راند. هیچ وقت نفهمیدم چقدر یا کدام‌یک از آن احساسات متعلق به خود من بود. احساسات و هیجان بر من مسلط شده بودند و فیتز شوالیه در میان آن‌ها گم شده بود. من تبدیل به خروش احساسات بقیه‌ی خدمه‌ی کشتی شده بودم. تبرم را بالا گرفته بودم و نعره می‌کشیدم و بقیه را هدایت می‌کردم. هیچ تمایلی به جایگاهی که به دست آورده بودم نداشتم، بلکه این تمایل شدید خدمه‌ی کشتی برای پیروی بود که مرا در جایگاه رهبری آن‌ها قرار می‌داد. ناگهان می‌خواستم تا جایی که می‌توانستم و با نهایت سرعت مهاجم‌ها را از پا در بیاورم و تک تک آن‌ها را بکشم. می‌خواستم عضلاتم با هر چرخش به صدا درآیند، می‌خواستم به جلو حمله‌ور شوم و خودم را به سوی موجی از ارواح سرگردان پرتاب کنم و جسد مهاجم‌ها را زیر پا لگد مال کنم. و همین کار را هم کردم!

افسانه‌هایی در مورد خرسینه‌پوش‌های وحشی شنیده بودم. تصور می‌کردم آن‌ها جانورانی حیوان‌صفت باشند که با حرص خونخواری به پیش می‌تازند و آسیب‌ها و خسارت‌هایی که به بار می‌آورند را احساس نمی‌کنند. اما شاید برعکس باشد. نمی‌دانم، شاید آن‌ها بیش از حد همه چیز را احساس می‌کنند و نمی‌توانند در برابر هجوم احساسات و عواطفی که آن‌ها را تحریک می‌کند از ذهنشان دفاع کرده و به پیام‌های درد مرتبط با بدن خودشان توجه کنند.

داستان‌هایی در مورد رفتار خودم در آن روز شنیده‌ام. حتی یک آواز هم در مورد داستان آن روز به گوشم خورده است. به یاد ندارم که آن روز از دهانم کف بیرون آمده باشد و نعره کشیده باشم، اما به یاد هم ندارم که چنین کاری را نکرده باشم. جایی درون ذهنم حضور وِریتی و نایت‌آیز را احساس می‌کردم، اما آن‌ها هم در احساسات و عواطف اطرافیانم غرق شده بودند. می‌دانم که اولین مهاجمی که قبل از هجوم وحشیانه‌ی ما به پیش آمد را خودم کشتم و از پا در آوردم. همین‌طور، می‌دانم که آخرین نفر را هم در حالی که هر دو تبر به دست با هم مبارزه می‌کردیم خودم از پا در آوردم. طبق آوازی که به گوشم خورد، این آخرین نفر در واقع فرمانده‌ی کشتی سرخ بود. به نظرم این احتمال وجود دارد. روپوش چرمی او بسیار مرغوب بود و قطرات خون دیگران روی آن پاشیده شده بود. هیچ چیز دیگری در مورد او به خاطر ندارم، جز اینکه تبرم کلاهخود او را پاره کرد و در میان جمجمه‌اش فرو نشست و همچنان که او روی زانوهایش به زمین می‌افتاد خون از زیر کلاهخورد فلزی جاری شد.

به این ترتیب نبرد ما به پایان رسید و سربازهای برج به سوی ما دویدند و خدمه‌ی کشتی را در آغوش کشیدند و فریاد پیروزی سر دادند و دستی به پشت یکدیگر زدند. این تغییر شرایط تأثیر زیادی بر من گذاشت. به تبرم تکیه کرده و ایستاده بودم و در این فکر بودم که قدرت و نیروی عضلاتم کجا رفته بود. درست همان طور که تأثیر بذر کاریس ناگهان در بدن محو می‌شد نیروی خشم هم ناگهان مرا رها کرده بود. خسته و آشفته بودم، طوری که انگار از یک رویا بیدار شده و وارد رویایی دیگر شده بودم. انقدر خسته بودم که نزدیک بود همان‌جا بی‌افتم و میان جسدها به خواب بروم. نانج[1]، یکی از جزیره‌نشین‌های خدمه‌ی کشتی برایم آب آورد و بعد مرا از میان جسدها خارج کرد تا بتوانم جایی بنشینم و آب بخورم. بعد دوباره به میدان مبارزه

1. Nonge

برگشت تا در میان اجساد به دنبال غنیمت بگردد. کمی بعد، وقتی دوباره به سوی من برگشت گردن‌بندی خونین در دست داشت. گردن‌بند به شکل هلال ماهی از جنس طلا و زنجیر آن از نقره بود. وقتی نانج دید که من گردنبند را از او نمی‌گیرم، زنجیر آن را دور سر خونین تبرم انداخت و در حالی که سعی می‌کرد کلمات زبان دوک‌نشین‌ها را به خاطر بیاورد گفت: «این مال هارِک[1] بود. خوب باهاش جنگیدی. او هم مرگ خوبی داشت. اگه زنده بود این رو به تو می‌داد. قبل از اینکه کوریک‌ها فریبش بدن مرد خوبی بود.»

حتی از اون نپرسیدم که هارِک کدام‌یک از آن‌ها بود. نمی‌خواستم نام هیچ‌یک از آن‌ها را بدانم. کمی بعد دوباره سرحال آمدم و کمک کردم تا جسدها را از جلوی در برج و بعد از محوطه‌ی میدان مبارزه جمع کنند. جسد مهاجم‌ها را سوزاندیم و جسد سربازهای دوک‌نشین را گوشه‌ای گذاشتیم و روی آن‌ها را پوشاندیم تا اقوامشان از راه برسند و آن‌ها را با خود ببرند. چیزهای عجیبی از آن بعدازظهر طولانی به خاطر دارم: اینکه وقتی جسد مرد مرده‌ای را روی ساحل می‌کشیدم پاشنه‌ی پاهایش چطور روی ماسه‌ها ردی از خود به جا می‌گذاشت. اینکه وقتی به سراغ دیده‌بان جوان رفتیم تا جسدش را از روی زمین جمع کنیم متوجه شدیم که هنوز نمرده بود. البته او در نهایت زنده نماند و خیلی زود به صف جسدهایی که بیش از حد بلند شده بود پیوست.

ما سربازهای برج را با آنچه که از ساختمان برج باقی‌مانده بود تنها گذاشتیم تا به نگهبانی خود ادامه دهند تا اینکه سربازهای بیشتری برای آن‌ها فرستاده شود. کشتی سرخی که به غنیمت گرفته بودیم را تحسین می‌کردیم و با خودم فکر می‌کردم که وِریتی با دیدن آن خوشحال خواهد شد. حالا یک کشتی دیگر، یک کشتی بسیار خوش ساخت دیگر، به دست آورده بودیم. از همه‌ی این مسائل خبر داشتم، اما هیچ احساسی نسبت به آن‌ها

---

1. Harek

نداشتم. به روریسک برگشتیم و به جاستین رنگ‌پریده ملحق شدیم. در سکوتی کرخت روریسک را به دریا برگرداندیم و پشت پاروهایمان نشستیم و به سوی باک‌کیپ برگشتیم.

هنوز به میانه‌ی راه نرسیده بودیم که با چند کشتی دیگر روبرو شدیم. چند کشتی ماهی‌گیری کوچک که با عجله آماده شده و پر از سرباز بودند به استقبال ما آمدند. ولیعهد آن کشتی‌ها را به درخواست فوری جاستین از طریق اسکیل ارسال کرده بود. به نظر می‌رسید از اینکه جنگ تمام شده بود ناامید شده بودند، اما فرمانده‌ی کشتی ما به آن‌ها اطمینان داد که در برج نگهبانی از حضور آن‌ها استقبال خواهد شد. فکر کنم تازه آن موقع بود که متوجه شدم دیگر نمی‌توانم حضور وِریتی را در ذهنم احساس کنم و این وضعیت تا مدتی ادامه پیدا کرد. بی‌درنگ، درست همان‌طور که آدم‌ها به دنبال کیف‌پولشان می‌گردند، در ذهنم به جستجوی نایت‌آیز پرداختم. او را پیدا کردم، هرچند فاصله‌ی زیادی از من داشت. خسته و شگفت‌زده شده بود.

- تا حالا انقدر بوی خون به مشامم نخورده بود.

با حرفش موافقت کردم، چون هنوز هم بدنم بوی خون می‌داد. سر وِریتی شلوغ بود و به محض اینکه ما از کشتی پیاده شدیم، گروه دیگری سوار شدند تا آن را به برج جزیره‌ی آنتلر برگردانند. سربازهای ذخیره نگهبانی برج و خدمه‌ی کشتی روریسک را دوباره به سوی دریا بردند. کشتی به غنیمت گرفته شده‌ی وِریتی همان شب به اسکله می‌رسید. یک کشتی کوچک دیگر هم به دنبال روریسک رفت تا جسد سربازها را به خانه برگرداند. فرمانده‌ی کشتی، معاون و جاستین از هم جدا شدند و سوار بر اسب رفتند تا رو در رو به وِریتی گزارش دهند. خوشحال بودم که کسی از من گزارش نخواسته بود. با بقیه‌ی خدمه‌ی کشتی همراه شدم. سریع‌تر از چیزی که تصور می‌کردم امکان‌پذیر باشد خبر نبرد ما و غنیمتی که گرفته بودیم در میان مردم شهر

باک‌کیپ پخش شد. همه‌ی کافه‌ها مشتاق بودند که ما را به نوشیدنی مهمان کنند تا ماجرای این شاهکار را از زبان خودمان بشنوند. فضای شهر تبدیل به میدان آشفته‌ای دیگر شده بود، چون هر کجا که می‌رفتیم مردم هیجان‌زده و با رضایتی رام نشده از کاری که انجام داده بودیم دور ما حلقه می‌زدند. قبل از این که لب به هیچ نوشیدنی بزنم فوران احساسات و عواطف آدم‌های اطرافم مرا مست کرده بود. البته نوشیدنی را هم از خودم دریغ نکردم. چند داستان در مورد کاری که انجام داده بودیم تعریف کردم، اما بیشتر سرگرم نوشیدن شدم. یکی دو بار در کوچه و خیابان بالا آوردم و بعد دوباره نوشیدم تا طعم استفراغ را از دهانم بشویم. جایی در پس ذهنم نایت‌آیز آشفته و هراسان می‌گفت: «سَمّه. اون آب مسموم شده.» و من نمی‌توانستم برای آسوده کردن خیال او ذهنم را متمرکز کنم.

قبل از صبح بود که بوریچ مرا از یک کافه بیرون کشید. کاملاً هشیار بود و می‌شد نگرانی و اضطراب را در چشم‌هایش دید. بیرون از کافه کنار یکی از مشعل‌های رو به خاموشی خیابان ایستاد و گفت: «هنوز هم روی صورتت پر از لکه‌های خونه.»

مرا گرفت و صاف نگه‌داشت. دستمالش را بیرون آورد و در بشکه‌ای پر از آب باران فرو برد و درست مثل دوران کودکی صورتم را پاک کرد. زیر فشار دستمال و دست او تلوتلو می‌خوردم. به چشم‌هایش خیره شدم و به زحمت نگاهم را متمرکز کردم و بی‌اراده گفتم: «من قبلاً هم آدم کشته بودم. اما چرا این بار انقدر متفاوت بود؟ چرا بعدش انقدر حالم بد شده؟»

بوریچ در جواب به آرامی گفت: «چون همین‌طوره.» بعد دستش را دور شانه‌ام انداخت و از این که می‌دیدم قدممان با هم برابر شده بود غافلگیر شدم. مسیر برگشت به باک‌کیپ ساکت و طولانی بود و شیب زیادی داشت. بوریچ مرا به حمام رساند و گفت که بعد از حمام به رختخواب بروم.

باید در اتاق خودم می‌ماندم، اما حال و حوصله‌اش را نداشتم. خوشبختانه

فضای قلعه شلوغ بود و تلوتلو خوردن یک نفر دیگر روی راه‌پله‌ها چندان به چشم نمی‌آمد. حماقت کردم و به اتاق مالی رفتم و او در را به رویم باز کرد. اما وقتی خواستم او را در آغوش بگیرم خودش را کنار کشید و تقریباً با گریه گفت: «تو مستی! بهت که گفتم، من با خودم قسم خوردم که هیچ وقت یه مرد مست رو نبوسم و اجازه ندم من رو ببوسه.»

اصرار کردم و گفتم: «اما من اون‌طور مست نیستم!»

- مستی که این‌طور و اون‌طور نداره.

بعد از این حرف در را باز کرد و بدون اینکه مرا لمس کند از اتاق بیرونم کرد.

تا ظهر روز بعد متوجه شدم اینکه از همان ابتدا برای آرام کردن ذهنم به سراغ مالی نرفته بودم چقدر او را ناراحت کرده بود. می‌توانستم احساس او را درک کنم. اما همچنین می‌دانستم حس و حال آن شبم چیزی نبود که بتوانم آن را به خانه ببرم و با کسی که دوستش داشتم در میان بگذارم. می‌خواستم این موضوع را برای او توضیح بدهم، اما پسربچه‌ای دوان‌دوان به سراغم آمد و گفت که در کشتی روریسک به من نیاز دارند و سریع باید خودم را به آن‌جا برسانم. به خاطر لطف پسرک یک سکه به او دادم و او سکه را گرفت و دوان دوان از آن‌جا رفت. زمانی خود من پسربچه‌ای بودم که برای یک سکه پادویی می‌کردم. به یاد کِری افتادم. سعی کردم او را در دوران کودکی و در حالی که با سکه‌ای در دست همراه با من می‌دوید به خاطر بیاورم، اما حالا دیگر تنها چیزی که برای همیشه از او در ذهن داشتم تصویر جسد مردی فورج‌زده بر روی میز بود. با خودم گفتم دست‌کم دیروز هیچ‌کس فورج‌زده نشد.

بعد راه افتادم و به سمت اسکله رفتم. بین راه سری به اصطبل زدم. گردنبند هلال ماه را به بوریچ دادم و گفتم: «این رو برای من نگه‌دار. یه مقدار دیگه از سهم غنیمت‌های خدمه هم به من می‌رسه. ازت می‌خوام... هرچی از این کار به دست میارم رو برام نگه داری. این‌ها برای مالی هستن. اگه من

رفتم و دیگه برنگشتم، حتماً این‌ها رو به دستش برسون. دوست نداره خدمتکار باشه.»

مدت‌ها بود که در مورد مالی این طور واضح و مستقیم با بوریچ صحبت نکرده بودم. ابروهایش در هم رفت، اما هلال ماه خونین را گرفت و وقتی با خستگی رویم را برگرداندم تا بروم فکرش را با صدای بلند بیان کرد و گفت: «اگه پدرت زنده بود الان چی به من می‌گفت؟»

با صراحت جوابش را دادم و گفتم: «نمی‌دونم. من هیچ وقت اون رو نشناختم. فقط تو رو می‌شناسم.»

- فیتز شوالیه.

رویم را به طرف او برگرداندم و بوریچ به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم اگه پدرت الان زنده بود چی بهم می‌گفت. اما می‌دونم که می‌تونم این حرف رو از طرف پدرت بهت بزنم. بهت افتخار می‌کنم. افتخار در نوع کاری که انجام میدی نیست، در نحوه‌ی انجام اون کاره. پس به خودت افتخار کن.»

به آرامی گفتم: «سعیم رو می‌کنم.» و بعد به کشتی‌ام برگشتم.

در برخورد بعدی با کشتی‌های سرخ پیروزی ما مانند قبل قاطعانه نبود. در دریا با آن‌ها روبرو شدیم و آن‌ها غافلگیر نشدند، چون می‌دیدند که ما در حال نزدیک شدن بودیم. با این حال، فرمانده پا پس نکشید و فکر کنم وقتی درگیری را به کوبیدن نوک کشتی خودمان به تنه‌ی کشتی سرخ شروع کردیم مهاجم‌ها حسابی غافلگیر شدند. تعدادی از پاروهای کشتی را در هم شکستیم، اما نتوانستیم هدف اصلی خود، یعنی پاروی هدایت کننده، را بزنیم. به خود کشتی آسیب چندانی وارد نشد؛ کشتی‌های سرخ مثل ماهی انعطاف‌پذیر بودند. قلاب‌هایمان را پرتاب کردیم. تعداد ما از آن‌ها بیشتر بود و فرمانده قصد داشت از این برتری استفاده کند. سربازهای ما وارد کشتی آن‌ها شدند و نیمی از پاروزن‌ها هم عقلشان را از دست دادند و به دنبال آن‌ها

رفتند. هرج و مرجی به پا شد که خیلی زود به عرشه‌ی کشتی ما هم رسید. برای مقاومت در برابر گرداب احساسات و عواطفی که ما را فرا گرفته بود از ذره‌ذره‌های اراده‌ام استفاده کردم و همان‌طور که دستور داده شده بود کنار پارویم باقی ماندم. نانج، که پارو به دست سرجایش ایستاده بود، نگاه عجیبی به من انداخت. پارویم را محکم در دست گرفتم و دندان‌هایم را روی هم فشردم تا بتوانم کنترل خودم را به دست بگیرم. وقتی متوجه شدم دوباره ارتباطم با وِریتی قطع شده بود زیرلب لعنتی فرستادم.

فکر کنم سربازهای ما وقتی متوجه شدند که تعداد افراد دشمن کم شده و آن‌ها دیگر نمی‌توانند نیروی لازم برای حرکت و هدایت کشتی‌شان را تأمین کنند کمی شل شدند. این کار اشتباه بود. یکی از مهاجم‌ها بادبان کشتی خودشان را به آتش کشید و یکی دیگر از آن‌ها سعی می‌کرد الوارهای کشتی را در هم بشکند. فکر کنم امیدوار بودند که آتش همه‌جا را بگیرد و بتوانند همراه با خودشان ما را هم به کشتن بدهند. در پایان درگیری مشخص بود که آن‌ها دیگر به آسیب‌هایی که به کشتی و خودشان وارد می‌شد هیچ اهمیتی نمی‌دادند. در نهایت سربازهای ما کار آن‌ها را تمام کردند و آتش را خاموش کردیم، اما غنیمتی که این بار با خودمان به باک‌کیپ می‌بردیم آسیب دیده بود و از آن دود برمی‌خواست و در نبرد تن به تن سربازهای بیشتری را نسبت به کشتی‌سرخ از دست داده بودیم. اما با خودمان می‌گفتیم که در هر صورت پیروز شده‌ایم. این بار، وقتی بقیه برای خوش‌گذرانی و استراحت راهی کافه‌ها شدند، من به دنبال مالی گشتم و اوایل صبح روز بعد توانستم یکی دو ساعت از وقتم را با نایت‌آیز بگذرانم. با هم به شکار رفتیم، یک شکار خوب و تر و تمیز، و او سعی می‌کرد مرا وادار کند تا پا به پایش بدوم. اشتباه کردم و به او گفتم که اگر دوست داشته باشد می‌تواند از آن‌جا برود. هرچند قصد و نیت بدی از این حرف نداشتم، اما او ناراحت شد. حدود یک ساعت دیگر طول کشید تا توانستم منظورم را به او بفهمانم. وقتی داشتم به کشتی برمی‌گشتم

در این فکر بودم که آیا روابط من ارزش تلاشی که برای حفظ آن‌ها می‌کردم را داشتند و نایت‌آیز به من اطمینان داد که قطعاً همین‌طور بود.

دومین درگیری ما با کشتی‌های سرخ آخرین پیروزی کشتی روریسک بود، هرچند به هیچ عنوان آخرین نبرد آن تابستان نبود. نه، هوای صاف و دلپذیر به شکل غیر قابل تصوری ادامه داشت و هر روز آفتابی روزی بود که امکان داشت در آن کشته شوم. در آن تابستان درگیری‌های زیادی داشتیم و چندین بار دست به تعقیب و گریز زدیم. به نظر می‌رسید در محوطه‌ی گشت‌زنی ما حضور و هجوم کشتی‌های سرخ کمتر شده بود. این اتفاق باعث می‌شد که شرایط خسته کننده‌تر شود. البته کشتی‌های سرخ چند حمله‌ی موفق هم داشتند و ما تنها یکی دو ساعت بعد از رفتن آن‌ها به شهر می‌رسیدیم و فقط می‌توانستم در جمع‌کردن جسدها و خاموش کردن آتش‌ها به مردم کمک کنیم. در چنین مواقعی وِریتی در ذهنم می‌غرید و لعنت می‌فرستاد که چرا پیام را سریع‌تر دریافت نکرده بود و چرا به اندازه‌ی کافی کشتی نداشت تا بتواند از تمام مناطق ساحلی محافظت کند. شخصاً خشم و خروش میدان جنگ را به هجوم ناامیدی رام‌نشده‌ی وِریتی به ذهنم ترجیح می‌دادم. به نظر می‌رسید آن شرایط هیچ پایانی نداشته باشد و تنها تغییرات آب و هوا بود که مهلتی به ما می‌داد. حتی نمی‌توانستیم تعداد کشتی‌های سرخی که به ما حمله کرده بودند را هم مشخص کنیم، چون رنگ همه‌ی آن‌ها، درست مثل دانه‌های نخودی در یک غلاف، شبیه هم بود.

در طول مدتی که در آن تابستان به عنوان پاروزن در روریسک کار می‌کردم برخورد دیگری با یکی از کشتی‌های سرخ داشتیم که به خاطر عجیب و غریب بودن ماجرا ارزش گفتن را دارد. در یکی از شب‌های آرام تابستانی، همه در سرپناه مخصوص خدمه‌ی کشتی خواب بودیم که ناگهان ما را بیدار کردند و به سوی کشتی فرستادند. وِریتی حس می‌کرد که یکی از کشتی‌های سرخ در باک‌پوینت کمین کرده بود و از ما می‌خواست که سریع

خودمان را به آن‌جا برسانیم و آن‌ها را غافلگیر کنیم.

جاستین روی عرشه‌ی کشتی ما ایستاده و از طریق اسکیل با سرین در برج وِریتی ارتباط برقرار کرده بود. وِریتی، همچنان که از طریق ارتباط با من مسیر حرکت ما را به سوی کشتی مورد نظرش احساس می‌کرد، زیر لب در ذهنم چیزهای نامفهومی می‌گفت. اما یک چیز دیگر هم بود. احساس می‌کردم وِریتی داشت کورکورانه جلو می‌رفت، فراتر از کشتی سرخ، درست مانند کسی که در تاریکی پی چیزی می‌گشت. اضطراب و پریشانی او را احساس می‌کردم. اجازه نداشتیم با هم حرف بزنیم و وقتی به نقطه‌ی مورد نظر نزدیک شدیم صدای پاروهایمان را خفه کردیم. نایت‌آیز در ذهنم زمزمه می‌کرد که بوی آن‌ها را احساس می‌کند و کمی بعد آن‌ها را دیدیم. کشتی سرخ، با هیبتی بلند و کم ارتفاع و تیره، جلوی ما در حال پیش‌روی بود. ناگهان فریادی از روی عرشه‌ی آن‌ها بلند شد؛ ما را دیده بودند. فرمانده‌ی ما فریاد کشید که با تمام توان پارو بزنیم، اما در همین حین موجی از ترس وجودم را گرفت. قلبم به تپش افتاد و دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. وحشتی که به جانم افتاد درست مثل ترس ناشناخته‌ی یک کودک از چیزهایی بود که در تاریکی کمین کرده بودند، ترسی غیرقابل کنترل. پارویم را در دست گرفتم، اما هیچ قدرتی برای به حرکت در آوردن آن نداشتم.

صدای گرفته و کلفت مردی را شنیدم که با لهجه‌ی مردم جزیره‌نشین گفت: «کوریسکا.» فکر کنم صدای نانج بود. متوجه شدم که ترس و وحشت فقط به جان من نیفتاده بود. حرکت پاروهایمان هیچ نظم مشخصی نداشتند. عده‌ای کنار دریچه‌ی پاروها نشسته و سرهایشان را روی پاروهایشان خم کرده بودند و عده‌ی دیگری با وحشت، اما بدون هماهنگی، پارو می‌زدند. تیغه‌ی پاروها روی آب لیز می‌خورد یا در هوا بیهوده می‌چرخید. کشتی ما مانند حشره‌ی بی دست و پایی روی سطح آب جلو می‌رفت، در حالی که کشتی سرخ هدفمند به سوی ما حمله‌ور شده بود. سرم

را بلند کردم و نزدیک شدن مرگ را به چشم دیدم. ضربان خون چنان در گوشم می‌زد که دیگر نمی‌توانستم صدای مردان و زنان وحشت‌زده‌ی اطرافم را بشنوم. حتی نمی‌توانستم نفس بکشم. نگاهم را به سوی آسمان بردم.

پشت سر کشتی سرخ، کشتی سفیدی بود که تقریباً بر پهنه‌ی سیاه آب می‌درخشید. این کشتی نه یک ناو جنگی کوچک، بله یه کشتی بزرگ بود که به نظر می‌رسید اندازه‌ی آن سه برابر کشتی سرخ باشد. دو بادبان آن جمع شده بودند و لنگر انداخته و روی آب‌های آرام شناور بود. روی عرشه‌ی آن اشباح، یا فورج‌زده‌هایی، در حال حرکت بودند. در وجود آن‌ها هیچ نشانی از زندگی احساس نمی‌کردم و با این‌حال آن‌ها هدفمند در حال جنب و جوش بودند و داشتند در کنار کشتی قایقی را برای به آب انداختن آماده می‌کردند. مردی انتهای کشتی ایستاده بود. لحظه‌ای که چشمم به او افتاد دیگر نمی‌توانستم نگاهم را برگردانم.

ردای خاکستری رنگی به تن داشت، با این حال در برابر تاریکی آسمان او را روشن و درخشان می‌دیدم، طوری که انگار فانوسی بر روی او نور انداخته بود. قسم می‌خورم که می‌توانستم چشم‌ها، برآمدگی روی بینی‌اش و ریش سیاه و مجعد دور دهانش را ببینم. به من خندید و با فریاد به کسی گفت: «یه کشتی داره به سمت ما میاد!»

دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد و دوباره با صدای بلند خندید. احساس کردم قلبم درون سینه در هم فشرده می‌شد. به طور وحشتناکی فقط به من خیره شده بود، انگار در میان تمام خدمه‌ی کشتی من تنها طعمه‌ی او بودم. دوباره نگاهی به او انداختم. هنوز همان‌جا بود، اما نمی‌توانستم وجودش را احساس کنم.

- اون‌جا! اون‌جا!

این کلمه را با صدای بلند بر زبان آوردم، یا شاید قدرت اسکیلی که هیچ وقت کنترلی بر روی آن نداشتم آن را در جمجمه‌ام طنین‌انداز کرده بود. در

هر صورت، هیچ جوابی نشنیدم. نه وِریتی و نه نایت‌آیز، هیچ‌کس هیچ جوابی نداد. تنها بودم. تمام دنیا ساکت و آرام شده بود. بقیه‌ی خدمه‌ی کشتی در اطرافم از ترس می‌لرزیدند و فریاد می‌کشیدند، اما من هیچ چیزی را احساس نمی‌کردم. آن‌ها دیگر آن‌جا نبودند. هیچ‌کس آن‌جا نبود. نه مرغ‌های دریایی و نه ماه‌ها. تا جایی که حس درونی‌ام کار می‌کرد هیچ موجود زنده‌ای در اطرافم نبود. پیکر رداپوش روی کشتی کنار نرده‌های عرشه به جلو خم شد و انگشت اتهامش را به سوی من دراز کرد. داشت می‌خندید و من تنها بودم و این تنهایی بیشتر از حد تحمل بود. تنهایی مرا احاطه کرده و مانند پتویی دور من پیچیده و داشت مرا خفه می‌کرد.

آن را دفع کردم. در واکنشی غیر ارادی از ویت استفاده کرده و با تمام توان آن را از خودم دور کردم. از نظر جسمی خود من به عقب پرتاب شدم و درست بالای یک محفظه‌ی آب روی تیرکی که در عرض کشتی کشیده شده بود فرود آمدم و میان دست و پای بقیه‌ی پاروزن‌ها گیر افتادم. می‌دیدم که پیکر رداپوش روی کشتی شروع به تلوتلو خوردن کرد، خم شد و از کنار کشتی پایین افتاد. صدای برخورد او با آب چندان بلند نبود، اما این تنها صدایی بود که در آن لحظه شنیدم. نتوانستم ببینم که آیا بدنش دوباره بر روی آب آمد یا نه.

فرصتی برای جستجو به دنبال او نداشتم. کشتی سرخ خودش را درست به میانه‌ی کشتی ما کوبید و پاروها را در هم شکست و پاروزن‌ها را به هوا پرتاب کرد. جزیره‌نشین‌ها داشتند با اعتماد به نفس فریاد می‌زدند و در حالی که از روی کشتی خودشان به داخل کشتی ما می‌پریدند با خنده ما را مسخره می‌کردند. به زحمت سر پا ایستاده و به سمت نیمکتم رفتم و تا تبرم را بردارم. در اطرافم بقیه هم داشتند خودشان را جمع و جور می‌کردند. هرچند آماده‌ی نبرد نبودیم، اما دیگر از سر ترس و وحشت فلج بودیم. مهاجم‌ها به روی عرشه‌ی کشتی ما آمدند و نبرد آغاز شد.

هیچ جای جهان به اندازه‌ی شب در آب‌های آزاد تاریک نیست. در آن تاریکی نمی‌شد دوست را از دشمن تشخیص داد. مردی به سوی من پرید، بندهای چرمی نیم‌تنه‌اش را گرفتم او را زمین زدم و خفه کردم. برای لحظه‌ای بی‌حس و کرخت بودم، اما با دیدن ترس و وحشت او لذتی رام‌نشده وجودم را گرفت. فکر کنم این اتفاق خیلی سریع رخ داد. وقتی از جایم بلند شدم کشتی سرخ داشت از ما دور می‌شد. تنها نیمی از پاروزن‌هایش باقی مانده بودند و هنوز تعدادی از مهاجم‌ها بر روی عرشه‌ی کشتی ما بودند، اما کشتی‌سرخ داشت آن‌ها را رها می‌کرد. فرمانده فریاد زد که کار مهاجم‌های باقی‌مانده را سریع‌تر تمام کنیم و به دنبال کشتی سرخ برویم. این دستور بی‌فایده بود. تا وقتی که مهاجم‌ها را کشتیم و جسدهایشان را از عرشه پایین انداختیم کشتی سرخ در تاریکی گم شده بود. جاستین خرد و خمیر روی زمین افتاده بود، هنوز نفس می‌کشید، اما در آن لحظه نمی‌توانست با وِریتی ارتباط اسکیل برقرار کند. فرمانده با فریاد به ما لعنت می‌فرستاد و ما پاروهایمان را دوباره به دست گرفتیم و شروع به پاروزدن کردیم، اما دیگر خیلی دیر شده بود. او فریاد زد که ساکت و آرام بمانیم، اما نه صدایی به گوشمان می‌خورد و نه اثری از آن‌ها می‌دیدیم. از جایم بلند شدم و به آرامی رویم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم. هیچ چیز به جز آب سیاه به چشم نمی‌خورد. هیچ اثری از کشتی نبود. اما چیز دیگری بیش از همه برایم عجیب بود و ناخودآگاه آن را بر زبان آوردم: «کشتی سفید لنگر انداخته بود، اما الان اون هم رفته!»

اطرافیان سرشان را به سوی من چرخاندند و به من نگاهی انداختند.

- کشتی سفید؟

- حالت خوبه، فیتز؟

- کشتی سرخ، پسرا اون کشتی که ما باهاش جنگیدیم یه کشتی سرخ بود.

- در مورد کشتی سفید حرف نزن. دیدن کشتی سفید به معنی روبرو شدن با مرگه. بد شگونه.

این نانج بود که جمله‌ی آخر را گفت تا مرا ساکت کند. دهانم را باز کردم تا بگویم که واقعاً یک کشتی سفید دیده بودم و این صرفاً به معنای توهم یک فاجعه نبود. نانج سرش را تکانی داد و بعد رویش را برگرداند و به آب‌های اطراف خیره شد. دهانم را بستم و به آرامی سر جایم نشستم. هیچ کس دیگری آن کشتی سفید را ندیده بود. همچنین هیچ‌کس در مورد ترس وحشتناکی که گریبان ما را گرفت و باعث اَشفتگی ما در میدان مبارزه شد حرفی نزد. آن شب وقتی به شهر برگشتیم داستانی که در کافه‌ها تعریف می‌شد این بود که ما سوار کشتی شده و در دریا با یک کشتی سرخ درگیر شده بودیم، اما آن‌ها از دست ما گریخته بودند. هیچ اثری از این درگیری نبود، به جز چند پاروی شکسته، چند سرباز زخمی و لکه‌هایی از خون مردم جزیره‌نشین بر روی عرشه‌ی کشتی ما.

وقتی این موضوع را به طور خصوصی با وِریتی و نایت‌آیز در میان گذاشتم، هیچ کدام چیزی ندیده بودند. وِریتی می‌گفت من به محض دیدن کشتی دشمن ارتباطم را با او قطع کرده بودم. نایت‌آیز از من رنجیده بود و می‌گفت من در ذهنم را به روی او هم بسته بودم. نانج در مورد کشتی‌های سفید چیزی به من نمی‌گفت. او در مورد هیچ موضوعی زیاد حرف نمی‌زد. بعدها در طوماری مربوط به افسانه‌های قدیمی مطلبی در مورد کشتی سفید پیدا کردم. این کشتی نفرین شده بود و روح دریانوردهای غرق‌شده‌ای که لیاقت دریا را نداشتند مجبور بودند تا ابد در آن کشتی برای فرماندهی بی‌رحم کار کنند. مجبور بودم دیگر در مورد این موضوع حرفی نزنم، چون در غیر این صورت تصور می‌کردند دیوانه شده بودم.

در ادامه‌ی آن فصل تابستان کشتی‌های سرخ از روریسک دوری می‌کردند. ما به محض دیدن آن‌ها شروع به تعقیب می‌کردیم، اما هیچ وقت نتوانستیم حتی به یکی از آن‌ها برسیم. یک بار به طور کاملاً شانسی با یکی از کشتی‌های سرخ که تازه به روستایی حمله کرده بود روبرو شدیم. آن‌ها

اسیرهایشان را داخل دریا می‌انداختند تا کشتی سبک شود و بتوانند از دست ما فرار کنند. از دوازده نفری که آن‌ها در آب انداختند توانستیم نه نفر را نجات بدهیم و آن‌ها را صحیح و سالم به روستایشان برگردانیم. برای سه نفری که قبل از رسیدن ما در آب غرق شده بودند مراسم عزاداری برگزار شد، اما همه موافق بودند که این سرنوشت برای آن‌ها بهتر از فورج‌زدگی بود.

کشتی‌های دیگر ما هم همین وضعیت را داشتند. کنستانس در حین حمله‌ی مهاجم‌ها به یک روستا توانسته بود خودش را به آن‌ها برساند. آن‌ها نتوانسته بودند سریع دشمن را شکست بدهند، اما دوراندیشی خوبی کرده و به کشتی سرخی که در ساحل پهلو گرفته بود آسیب زده بودند تا مهاجم‌ها نتوانند به راحتی فرار کنند. چند روزی طول کشید تا همه‌ی مهاجم‌ها کشته شدند، چون وقتی که دیدند کشتی‌شان آسیب دیده بود در خشکی فرار کردند و میان بیشه‌ها و جنگل‌ها پناه گرفتند. کشتی‌های دیگر هم همین تجربه‌ها را داشتند: ما آن‌ها را تعقیب می‌کردیم، مهاجم‌ها را فراری می‌دادیم و حتی چند باری توانستیم کشتی‌های آن‌ها را در آب غرق کنیم، اما در آن تابستان دیگر نتوانستیم کشتی سرخی را سالم به غنیمت بگیریم.

به این ترتیب تعداد حملات فورجی کمتر شد و هر بار که یکی از کشتی‌های سرخ را از پا در می‌آوردیم به خودمان می‌گفتیم که یکی کمتر شد. اما انگار این کار هیچ تأثیری بر تعداد کشتی‌های سرخ باقی‌مانده نداشت. از یک سو ما به مردم سرزمین شش دوک‌نشین امید بخشیده بودیم، اما از سوی دیگر باعث ناامیدی آن‌ها شده بودیم، چون با وجود تمام تلاش‌هایمان نتوانسته بودیم تهدید کشتی‌های سرخ را از سواحل خود دور کنیم.

آن تابستان برای من دوران انزوایی وحشتناک و نزدیکی فوق‌العاده‌ای بود. وِریتی اغلب با من بود، با این‌حال متوجه شدم که هرگز نمی‌توانم در هنگام شروع مبارزه ارتباطم را با او حفظ کنم. وِریتی به خوبی می‌دانست که وقتی کشتی ما وارد جنگ می‌شد من در میان چه گرداب عظیمی از عواطف

و احساسات گیر می‌کردم. در نهایت او این نظریه را ابداع کرد که احتمالاً من در تلاش برای محافظت از ذهنم در برابر افکار و احساسات اطرافیانم حد و مرزهایم را چنین محکم می‌کنم که دیگر حتی او هم نمی‌تواند به ذهنم نفوذ کند. او همچنین تصور می‌کرد که این اتفاق شاید به این معنا بود که من در اسکیل قدرت زیادی دشتم و حتی از او هم قوی‌تر بودم، اما بیش از حد حساس بودم و با پایین نگه داشتن دیوارهای ذهنی‌ام در میدان مبارزه در میان هشیاری و احساسات اطرافیانم غرق می‌شدم. این نظریه جالب بود، اما در عمل هیچ راه حلی برای مشکل ارائه نمی‌کرد. با این حال، در روزهایی که با وِریتی ارتباط داشتم احساسی نسبت به او پیدا کردم که شاید به جز بوریچ نسبت به هیچ مرد دیگری چنان احساسی نداشتم. می‌دانستم که عطش اسکیل چطور او را تحلیل می‌برد و دانستن این موضوع برایم دلسردکننده بود.

وقتی بچه بودم، روزی کِری و من از یکی از صخره‌های کنار ساحل بالا رفتیم. وقتی به بالای صخره رسیدیم و از بالا نگاهی به اطراف انداختیم، کِری اقرار کرد که میل شدیدی داد تا خودش را از آن بالا به پایین پرت کند. فکر کنم این دقیقاً همان چیزی بود که وِریتی احساس می‌کرد. لذت اسکیل او را اغوا می‌کرد و او وسوسه می‌شد که خودش و تمام ذرات وجودش را در میان تارهای اسکیل بیاندازد. تنها ارتباط نزدیک با من بود که عطش او را برطرف می‌کرد. هرچند اسکیل داشت وجودش را می‌خورد و تحلیل می‌برد، با این حال ارتباط ما منافع زیادی برای سرزمین شش دوک‌نشین داشت و نمی‌توانستم تسلیم شویم. من ناچار در بسیاری از ساعت‌های تنهایی او در پشت پنجره‌ی بالای برج سهیم بودم و صندلی سختی که روی آن نشسته بود، خستگی شدیدی که اشتهایش را کور می‌کرد و حتی استخوان‌هایی که به خاطر بی‌تحرکی به درد آمده بودند را احساس می‌کردم. من شاهد بودم که وِریتی چطور تلف می‌شد و هدر می‌رفت.

نمی‌دانم که آیا شناختن یک نفر تا این حد و اندازه خوب است یا نه.

نایت‌آیز حسودی می‌کرد و این احساس خود را به طور آشکار بیان می‌کرد. حداقل او می‌توانست خشمش را از تحقیر شدن آزادانه ابراز کند. اما در مورد مالی دشوارتر بود.

او هیچ دلیلی نمی‌دید که من انقدر از او دور باشم. چرا از میان همه من باید به عنوان خدمه‌ی یکی از آن کشتی‌ها انتخاب می‌شدم؟ تنها دلیلی که می‌توانستم برای او بیاورم این بود که وِریتی از من چنین درخواستی کرده بود، اما این دلیل به هیچ عنوان او را راضی نمی‌کرد. رفته رفته دیدارهای مختصر و کوتاه ما الگویی قابل پیش‌بینی پیدا کرد. ما با طوفانی از احساسات به هم می‌رسیدیم، لحظه‌ای در کنار هم آرام می‌گرفتیم و بعد شروع به بحث و دعوا می‌کردیم. او تنها بود و از خدمتکار بودن نفرت داشت. سرعت افزایش پس‌اندازش به شکل وحشتناکی کم بود. دلش برایم تنگ می‌شد. من تنها چیزی بودم که زندگی را برای او تحمل‌پذیر می‌کردم، پس چرا باید انقدر از او دور می‌ماندم؟ یک بار پولی که از کار بر روی کشتی به دست آورده بودم را به او پیشنهاد کردم، اما دلخور شد و طوری رفتار کرد که انگار اخلاق و نجابت او را زیر سؤال برده بودم. حاضر نبود قبل از ازدواج هیچ چیز از من بپذیرد. و من نمی‌توانستم در مورد زمان ازدواج به او امیدی بدهم. هنوز فرصت نکرده بودم در مورد نقشه‌ی شرود برای ازدواج من و سِلریتی به او چیزی بگویم. من و مالی خیلی از هم دور بودیم دیگر از زندگی روزمره یکدیگر خبر نداشتیم و وقتی به هم می‌رسیدیم دوباره همان بحث‌های تلخ همیشگی را تکرار می‌کردیم.

یک شب، وقتی به دیدن مالی رفتم، دیدم که موهایش را با روبان‌های قرمزی پشت سرش بسته بود و گشوارهای نقره‌ای زیبایی به شکل برگ‌های درخت بید دو طرف گردنش آویزان بودند. در آن لباس خواب سفید ساده‌اش چنان زیبا به نظر می‌رسید که با دیدندش نفسم در سینه حبس شد. کمی بعد وقتی نفسم برگشت و توانستم صحبت کنم، از زیبایی گوشوارهایش تعریف کردم. او صادقانه گفت که آخرین بار، وقتی شاهزاده ریگال برای خرید

شمع به او سر زده بود، آن گوشوارها را به عنوان هدیه به او داده بود، چون به گفته‌ی خودش چنان از آن شمع‌ها لذت برده که احساس می‌کرده بهای واقعی چنان شمع‌های معطری را به او پرداخت نکرده بود. هنگام تعریف این ماجرا لبخندی از سر غرور بر لب مالی نشست و در حالی که موها و روبان‌هایش روی بالش‌ها پخش شده بودند، انگشت‌هایش را لای موهای بلند من، که مانند سربازها پشت سرم بسته شده بود، کشید. نمی‌دانم در چهره‌ی من چه دید، اما چشم‌هایش از هم باز شد و خودش را عقب کشید. با لحن سردی از او پرسیدم: «تو حاضر شدی از ریگال هدیه قبول کنی؟ تو سکه‌ای که من به زحمت به دست آوردم رو از من قبول نمی‌کنی، اما حاضری جواهرات اون...»

داشتم به مرزهای خیانت نزدیک می‌شدم، اما نمی‌توانستم برای بیان آنچه در مورد او فکر می‌کردم هیچ کلمه‌ی مناسبی پیدا کنم. چشم‌های مالی باریک شدند و حالا نوبت من بود که عقب بکشم.

- چی می‌تونستم بهش بگم؟ "نه قربان، تا قبل از اینکه با من ازدواج کنین نمی‌تونم این بذل و بخشش شما رو قبول کنم؟" چیزی که بین من و تو وجود داره بین من و ریگال وجود نداره. این گوشوار یه پاداش بود از طرف یه مشتری، درست مثل پاداشی که اغلب به صنعتگرهای ماهر میدن. فکر می‌کنی چرا این‌ها رو به من داد؟ فکر می‌کنی بهش لطف دیگه‌ای کردم؟

به یکدیگر خیره شدیم و بعد از مدتی توانستم چیزی که تقریباً مالی انتظار داشت به عنوان یک عذرخواهی از من بپذیرد را بر زبان بیاورم. اما بعد اشتباه کردم و به او گرفتم که شاید ریگال به این دلیل گوشوارها را به او داده بود که می‌دانست دیدن آن‌ها باعث خشم و رنجش من می‌شود. مالی در جواب این حرفم پرسید که چطور ممکن است ریگال از رابطه‌ی میان ما خبر داشته باشد و فکر می‌کنم که کار او آنقدر ضعیف است که ارزش چنین پاداشی را ندارد؟ در ادامه‌ی ماجرا همین کفایت می‌کند که بگویم در فرصت کمی که برایمان باقی مانده بود بحث و نزاع را تمام کردیم و توانستیم شکاف

میان خودمان را پر کنیم. اما رابطه‌ای که چنین شکاف‌هایی برداشته باشد دیگر هیچ وقت به شرایط قبل برنخواهد گشت. به این‌ترتیب، هنگام برگشت به کشتی چنان احساس تنهایی می‌کردم که انگار اصلاً با او وقت نگذرانده بودم.

در دورانی که پشت پارویم می‌نشستم و با ضرباهنگ بقیه هماهنگ می‌شد و سعی می‌کردم که به هیچ چیز فکر نکنم اغلب به یاد پِیشنس و لِیسی، چِید، کتریکن و حتی بوریچ می‌افتادم و دلم برای آن‌ها تنگ می‌شد. در طول آن تابستان چند بار توانستم به ملکه‌ی آینده سر بزنم و همیشه او را در باغ روی بام برج پیدا می‌کردم. باغ ملکه تبدیل به فضای زیبایی شده بود، اما با وجود تمام تلاش‌های کتریکن هیچ شباهتی به بقیه‌ی باغ‌های باک‌کیپ نداشت. نشانه‌های زیادی از فضای کوهستان در باغ دیده می‌شد، چون او هرگز نمی‌توانست خودش را به طور کامل با راه و روش زندگی ما تطبیق دهد. در پرورش و چیدمان گل و گیاه‌ها سادگی شدیدی احساس می‌شد. سنگ‌های ساده‌ای به فضای باغ اضافه شده و شاخه‌های خشکیده‌ای که با جریان آب دریا در هم پیچیده و سطح صاف و هموار پیدا کرده بودند با زیبایی خشک و زمختی کنار سنگ‌ها چیده شده بودند. می‌توانستم با آرامش در آن‌جا مراقبه کنم، اما در میان بادهای گرم تابستانی نمی‌شد در آن جا لم داد و فکر کنم وِریتی باغ دوران کودکی‌اش را به همین شکل به خاطر می‌آورد. کتریکن خودش را در باغ سرگرم می‌کرد و از این کار لذت می‌برد، اما بازسازی باغ، آن‌طور که در ابتدا انتظار داشت، باعث پیوند عمیق‌تر میان او و وِریتی نشد. او مثل قبل زیبا بود، اما به خاطر افکار آشفته و نگرانی‌هایش همیشه هاله‌ای خاکستری رنگ روی چشم‌های آبیش را پوشانده بود. ابروهایش اغلب در هم رفته بودند و وقتی چهره‌اش آرام می‌گرفت می‌شد خطوط چین‌خوردگی، که نور خورشید به آن‌ها نتابیده بود، را میان ابروهایش دید. وقتی به باغ می‌رفتم و به او سر می‌زدم، اغلب بیشتر زن‌های دیگر را مرخص می‌کرد و بعد شروع به سؤال و جواب می‌کرد و می‌خواست همه چیز

را در مورد فعالیت‌های روریسک بداند، طوری که انگار داشتم به خود وِریتی جواب پس می‌دادم. وقتی گزارشم تمام می‌شد، اغلب لب‌هایش را به هم می‌فرشد و جمع می‌کرد و از دیواره‌های کنار بام برج به دریا و خطی که آن را به آسمان متصل می‌کرد خیره می‌شد. اواخر تابستان، یک روز بعدازظهر در حالی که کتریکن به افق خیره شده بود به او نزدیک شدم تا اجازه بگیرم و از حضورش مرخص شوم و به کشتی برگردم. به نظر می‌رسید اصلاً متوجه حرفم نشد و در عوض با صدای آرامی گفت: «باید یه راه حل نهایی وجود داشته باشه. هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تونه با این وضعیت دوام بیاره. باید راهی برای تمام کردن این وضعیت وجود داشته باشه.»

- طوفان‌های پاییزی خیلی زود شروع میشن، ملکه‌ی من. همین الان هم برگ بعضی از درخت‌های انگور شما از سرما یخ زدن. همیشه بعد از سرمای هوا طوفان‌ها هم سریع شروع میشن و با شروع طوفان‌ها آرامش به سواحل ما برمی‌گرده.

با ناباوری گفت: «آرامش؟ هه... تو به این میگی آرامش که بیدار و هشیار دراز بکشیم و به این فکر کنیم که نفر بعدی کیه و اون‌ها سال بعد به کجا حمله می‌کنن؟ این صلح و آرامش نیست، این شکنجه‌ست. باید راهی برای متوقف کردن کشتی‌های سرخ وجود داشته باشه و من می‌خوام این راه رو پیدا کنم.»

لحن این حرف‌هایش تقریباً شبیه یک تهدید بود.

https://t.me/libraryVellichor